

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [17.02.19 02:40

#1

فصل اول

«شیراز»

"افتضاح"

این اولین توصیفی بود که با دیدن

تصویر چشمانش در آینه ی اتاقک آسانسور، به ذهنش رسید.

بند ساک ورزشی را روی شانه اش فیکس کرد و با انتقال دادن

کتاب ها به دست دیگر، انگشتان دست آزادش را زیر گودی

چشمانش برد و کلمه ی نامفهومی از بین لب های ماتیک خورده

ی صورتی رنگش به بیرون درز کرد

لب های خوش رنگش در تناقض عجیبی با چشمان بی روحش بودند.

نگاهش را از روی لب ها به چشم ها جا به جا کرد و صدای لطیف "خانم آسانسوری" که می گفت «طبقه ی پنجم»، عامل قطع کننده ای شد بین چشم ها و آینه ی کدر شده ی آسانسور تن خسته اش را به بیرون کشید و ناخواسته فلش بکی زد به روزهای اولی که این آسانسور، آسانسور خانه ی رویاهایش بود؛ روزهای اولی که پنج طبقه را نه از سر اجبار، بلکه با ذوق و اشتیاق سپری می کرد و سر به سر کیهان جانش می گذاشت که چه معنی می دهد خانم آسانسوری با آن صدای قشنگش به تو!" بگوید "طبقه ی پنجم

از یاد آوری آن روزها بود که لبخند نیم بندی به جان لب هایش افتاد و گرنه این لب ها غمگین ترین لب های صورتی عالم بودند در چوبی با صدای قژمانندی باز شد و ناخواسته به این فکر کرد تا به کیهان یادآوری کند در به روغن کاری نیاز دارد و هنوز

متوجه ی حواس پرتی افکارش نشده بود که صدای دورگه شده
نی کیهان، همان دم میخکوبش کرد
!کجا بودی؟-

!وحشت زده سربلند کرد

کیهان هیچ وقت این موقع به خانه نمی آمد! صدای خالی از
.احساس این مرد، دیوانه اش می کرد

یک دقیقه ی تمام طول کشید؛ یک دقیقه طول کشید تا به
خودش بیاید و دستگیره ی بلاتکلیف مانده ی در را به عقب هل
!بدهد

پرسیدم کجا بودی؟_

نگاه کیهان نه به صورتش بود، نه به کتاب های زبان و نه به ساک
ورزشی اش؛ چرا که اگر فقط کمی سرش را بالا می آورد تمام و
!کمالِ دخترِ وحشت زده ی چسبیده به در گویای همه چیز بود
!با توام نهال_

لب هایش را بهم فشرد. بند ساکش را محکم گرفت و در نهایت
با ضعیف ترین صدای غمگین به حرف آمد
!کلاس زبان، بعدش هم باشگاه-

ایستادن ناگهانی کیهان، بند دلش را پاره کرد و پشیمانش کرد
!از بستن در، اگر در را نبسته بود زودتر می توانست فرار کند
فرار کند؟ مگر می شد از کیهان فرار کرد؟ اصلا فرار می کرد...
!کجا را داشت برای پناه بردن؟

به سر تا پای تیره پوش مرد مقابلش نگاه کرد. نمی توانست
چشم هایش را قفل چشمانش کند؛ می ترسید؛ دیگر از این
چشم ها می ترسید. خصوصا حالا که در دو قدمی اش ایستاده
!بود

!من تخته می کنم در اون کلاسی رو که تا این موقع از شب بازه-
سرش را پایین تر برد؛ هوا کم آورده بود! روزی در هوایی که
عطر این مرد را داشت نفس می کشید و حالا، اگر نزدیکش می
شد، هوا کم می آورد. دلش می خواست دستش را تخت سینه
اش بگذارد و به عقب هولش دهد.

دلش می خواست تمام شود این روزهای رویِ دورِ کند رفته
دست کیهان که روی چانه اش نشست، ضعف کرد و بندِ ساک
!رویِ شانه اش، شد سنگین ترین وزنه ی دنیا
هنوز نمی توانست چشم هایش را بالا بکشد؛ حتی وقتی انگشت
کیهان لب هایش را لمس کرد
برای مدرسِ زبانتَه یا مربیِ باشگاه؟ این لب ها رو برای کی این _
رنگی کردی؟
دست خودش نبود وقتی لب هایش را بهم فشرد. مردش مرد گیر
دادن های این چنینی نبود؛ مردش اصلاً این مرد وحشتناکی که
روبرویش ایستاده بود و بازخواست می کرد نبود
...مردش اصلاً
نهال؟ _

چشم هایش را بالاخره بالا کشید. از کی بود اسمش را به تنهایی
از زبان این مرد نشنیده بود؟! گاهی که اسمش از زبان این مرد
!در می رفت حتما همراه با جمله ی بازخواست کننده ای بود

نگاهش را دوخت به چشمان کیهان! به همان چشم هایی که
!روزی معتقد بود زلال ترینند و حالا...مسلمما که نبودند

.چشم هایش حالا فقط دو تيله ی قهوه ای بودند

!همین؛ تيله های بی احساس قهوه ای رنگ

یک آن حس کرد خطوط صورت مرد مقابلش نرم شدند. حس
کرد انعطاف پذیر شدند. حس کرد می شود کاری کرد. حس کرد
...هنوز امیدی هست. حس کرد

از فردا هر گوری می خوی بری، قبل از تاریک شدن هوا خونه -
!هستی

گفت؛ چانه اش را رها کرد؛ روی پاشنه پا چرخید و فاصله گرفت
.و نهال به این فکر کرد که چقدر اشتباه " حس " کرده است

[شقایق لامعی " حوالی کیلومتر دوازده ", 17.02.19 02:43]

فصل دوم

«تهران»

نهال... خانم ایمانی؟ _

:با صدا و سپس ضربه ی شبنم به خودش آمد و پرسید

چیه؟ چی شده؟ _

اشاره ی شبنم به اتاقِ مدیر فنی بود؛ رد نگاهش را دنبال کرد و

قلبش ایستاد.

شبنم اما بی توجه به حالِ دخترِ پس افتاده ی میز کناری، ادامه

:داد

اوه... مای... گادا! ببین چی پوشیده آخه این آقای خوشتیپ _

!دفتر هواپیمایی

نهال جزئیات را نمی دید، اصلاً درک نمی کرد شب‌نم از چه حرف می زند. فقط وقتی پای اسم یا تصویر سروش فهمی وسط می آمد، طوری وا می رفت که دیگر هیچ یک از حواس پنج گانه اش کارایی سابق را نداشتند. سرش را پایین انداخت و نفس عمیق. اما منقطعی کشید

نگاهش کن تورو خدا! واسه چی انقدر جذابیت جمع شده تو _
این بشر آخه؟ انگار خدا حق همه ی مردهای دنیا رو گرفته و
!داده به این یکی

سلام. خانم ایمانی؟ _

با دیدن دختری که مقابل میزش ایستاده بود، سرش را بلند کرد
و با اشاره ی دست از شب‌نم خواست که ساکت بماند و مودبانه
:جواب داد

سلام. بله خودم هستم _

مسئول کانتر تور آسیایی شما هستین؟ _

:با لبخند جواب داد

بله. در خدمتم. بفرمایید بنشینید_

دختر جوان نشست و صحبت کردنش همزمان شد با خروج
!سروش از اتاق

برای تور هندوستان می خواستم اقدام کنم_

:به سختی چشم از سروش گرفت و جواب داد

در حال حاضر تور برای شهرهای دهلی، جیپور، آگرا، گوا و _
بمبئی داریم

:سروش داشت به سمت کانتر می آمد. دختر پرسید

!خودتون کدوم رو پیشنهاد می دین؟_

نمی توانست تمرکزش را حفظ کند؛ خصوصاً حالا که سروش
!دقیقاً روبه روی میز شبنم ایستاده بود

:به زور و ضرب تمرکزش را جمع کرد و توضیح داد

بستگی به سلیقه ی خودتون داره؛ اگر تمایل به دیدن بافت -
های تاریخی و فرهنگی دارید، من دهلی، آگرا و جیپور رو

پیشنهاد می دم. و برای شهر های ساحلی و خرید، تورهای
بمبئی و گوا مناسب تر هستند

دختر چند سوال دیگر درمورد هتل و هزینه ها پرسید و نهال
اصلا متوجه نشد چه جواب داده است. با رفتن دختر بود که
:سروش به حرف آمد

خانم ایمانی لطفا هروقت سرتون خلوت بود چند لحظه _
!تشریف بیارید اتاق من

نهال "بله" ی نامفهومی گفت و شبنم، با دور شدن سروش آواز
"امشب چه شبی ست" سر داد و نهال وحشت زده ساکتش
کرد:

!دیوانه شدی؟ می شنوه صدات رو-

:شبنم ریز خندید و گفت

!نوش جونت! برو ببین چی کار داره. من حواسم هست-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 17.02.19 02:47]

از جایش بلند شد؛ چروک لباس فرمش را با دست صاف کرد و به سمت اتاق مدیر فنی به راه افتاد.

سروش مثل همیشه روی صندلی اش می چرخید و تاب می خورد؛ خدا قطعا چیزی به اسم آرام و قرار در وجود این پسر نگذاشته بود.

نهال که نزدیک میز ایستاد، سروش با همان لحن طنزی که: مختص ملاقات های خصوصی اش بود، گفت

!این دختره، کار آموزت، بدجور داره نخ می ده-

شبهنم را می گفت

:نهال پرسید

!کارم داشتی؟-

:و سروش بی خیال جواب داد

!نه! دلم برات تنگ شده. صدات کردم اینجا یکم نگات کنم_

عادت نمی کرد؛ عادت نمی کرد به این قضیه که جمله های این
!مرد از سر تفریح بودند، نه احساس

از همان دوران دانشگاه می شناختش؛ از همان موقع که سروش
ترم بالایی دست نیافتنی دانشگاه بود و حداقل هفت هشت
عاشقِ این مرد از دوستان خودش بودند؛ دخترانی که به هر دری
می زدند جز برای تفریح جایی در زندگی سروش فهامی پیدا
نمی کردند.

به چی فکر می کنی؟_

:با سوال همیشگی سروش به خودش آمد
!هیچی_

:نگاه سروش در صورتش مشتاقانه بود

!نگو «هیچی»! بگو داری به من فکر می کنی_

و بعد خندید و صدای خنده اش با صدای زنگِ تلفن روی میز
!ادغام شد

با نارضایتی دل کند از صورت نهال و به محض دیدن شماره ی
:تماس گیرنده گفت

!اوه...مغربی زنگ زد_

و در جا تلفن را برداشت

همان لحظه چند ضربه به در خورد و صدای شبنم در اتاق
:پیچید

خانم ایمانی؟ آقایی اومدن می گن می خوان با خودتون صحبت -
!کنن

به سروش در حال صحبت نگاه کرد و صدای شبنم دوباره خط
:انداخت روی اعصابش

!خانم ایمانی؟_

:بازدم کلافه اش را بیرون فرستاد و عصبی جواب داد
!اومدم-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 17.02.19 02:50]

#4

فصل سوم

«شیراز»

سرش را برد داخل فریزر و از همان جا خطاب به کیهان که
:روبروی تلویزیون نشسته بود پرسید

چی درست کنم؟-

جوابی که گرفت، زیادی تلخ بود، درست به اندازه ی ماهیت
:کلمه اش

!زهر مار-

پلک هایش را باز و بسته کرد و بسته ای مرغ منجمد از کشوی
فریزر بیرون کشید؛ دلش از هر چه غذا بود، بهم می خورد اما
برای اینکه بهانه ای به دست کیهان ندهد همه ی وعده های
غذایی را بی کم و کاست درست می کرد

دو پیمانه برنج خیساند و از پنجره ی کوچک آشپزخانه، به
فضای بیرون نگاه کرد، باران می آمد

نزدیک رفت و با باز کردن پنجره انگشتانش را در معرض قطره
های باران قرار داد و به این فکر کرد که کاش می توانست این
زندگی را هم زیر باران بگیرد؛ شاید این قطره ها می توانستند
!غبار را از روی زندگی اش بشویند

با حضور ناگهانی کیهان در آشپزخانه، هول شد و پنجره را فوراً
بست! کیهان اما بی توجه، لیوان صورتی رنگ نهال را از زیر
محفظه ی تصفیه کننده آب برداشت و لیوان دیگری را تا نیمه
!پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت

نگاه نهال روی لیوان صورتی ثابت ماند؛ حالا کیهان علاوه بر
!جای خواب، لیوانش را هم جدا کرده بود

بسته ی مرغ منجمد، برنج خیسانده شده و لیوان صورتی را به
حال خودشان در آشپزخانه رها کرد و راهی اتاق خواب غیر
مشترکی شد که کیهان به جز عکس هایش، ریز ترین وسیله اش
را هم از آن جا بیرون کشیده بود

اگر می توانست عکس هایش را هم جدا می کرد و می برد؛ نهال
به قاب عکس های متعدد روی دیوار خیره شد؛ عکس هایی از
روز عروسی و روز ضبط کلیپ در گرجستان! چقدر این عکس ها
در نمایشگاه شب عروسی درخشیده بودند؛ چقدر همه با
دیدنشان سر ذوق آمده و آرزوی خیر داشتند برای این زوج؛
آرزوهایی که همه شان درست چندماه بعد از عروسی خاصیت
!مثبتشان را از دست داده بودند

پلک هایش را بست؛ چرا که عکس ها جان گرفته بودند و دهن
!کجی می کردند

چند دقیقه ی بعد، صدای صحبت کردن کیهان که آمد، از جا
کنده شد و دوباره به آشپزخانه برگشت؛ از آشپزخانه صدایش را

واضح تر می شنید و فقط خدا می دانست که تا چه حد دلتنگ
!صدای خالی از طعنه ی این مرد است

برایش فرقی نداشت مخاطب کیهان کیست؛ همین که می
توانست چند جمله ی معمولی را دزدکی از زبانش بشنود برایش
بس بود. حتّی اگر موضوع صحبتش کار بود! حتّی اگر جواب
مخاطبش را با بله و خیر می داد. حتّی اگر سر مخاطبش داد می
کشید. حتّی اگر دعوایش می شد و تلفن را قطع می کرد
تنها چیزی که اهمیت داشت فقط این بود که لحنش، "طعنه"
نداشت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 17.02.19 02:53]

#5

فصل چهارم

«تهران»

به خانه که رسید، خسته تر از هر وقتی بود. مادرش مثل همه‌ی
ساعت‌های هشتِ هر شب در حال پخت و پز بود و بوی خوش
غذاهایش کل حیاط بزرگ خانه را پر کرده بود

یک راست به آشپزخانه رفت و مادرش را میان ظرف و ظروف
پیدا کرد و در آغوش کشید

!اگر بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود_

لبخند، یار همیشگی لب‌های مادرش، انرژی از دست رفته را به
تنش برگرداند. خصوصاً که با محبت گفت

!خسته نباشی نهالی_

گل بهار همیشه این ته تغاری دُردانه را متفاوت خطاب می کرد.
خواهر بزرگ‌ترش «ندا» بود. برادر بزرگ‌ترش «نامی» و خودش
نهالِ دُردانه‌ی مادر

خیره شد به قابلمه‌های ریز و درشتِ اجاق گاز پنج شعله‌ای که
:امشب، شعله‌ی بیکار نداشت و پرسید

!چه خبره مامان گلی؟! کولاک کردی_

گل بهار خندید، نهال به تقلید از وروجک‌های ندا، "مامان گلی"
:صدایش زده بود. جواب داد

خبری نیست مادر. مثل همیشه خودمونیم؛ حاجی که می‌دونی _
ناخوش بود، گفتم براش سوپ درست کنم. ندا هوس مرغ ترش
داشت؛ نامی رو هم که می‌شناسی به مرغ لب نمی‌زنه؛ ناچار
شدم براش غذای دیگه‌ای بپزم. برای بچه‌های ندا هم یه کوچولو
.ماکارانی گذاشتم

چقدر خانم خانه بودن دردسر داشت؛ این تنها نتیجه‌ای بود که
.حرف‌های گل بهار در ذهن نهال ایجاد کرد

روی مادرش مجدداً بوسید و تصمیم به رفتن به سمت پذیرایی
پر سروصدا را داشت که تلفنش زنگ خورد و اسم سروش روی
.صفحه، مستقیماً روی قلبش اثر گذاشت

:تلفن را جواب داد و به آرامی گفت

.سلام_

:صدای سر حال و پر انرژی سروش در گوشش پیچید

!سلام بر تک نهالِ جنگلِ آرزوها_

:و خودش زیر خنده زد و گفت

.چه مسخره شد. قاعدتاً باید چیز بهتری از آب در می‌اومد_

نهال به جای رفتن به پذیرایی، به سمت اتاقش تغییر مسیر داد و

:قبل از آنکه چیزی بگوید، سروش پرسید

.چرا اون قدر زود رفتی؟ می‌موندی خودم می‌رسوندمت_

:توضیح داد

دیر وقت بود و ساعت کاری هم تموم شده بود. توام که _

.نیومدی

صدای ترانه‌ای که سروش گوش می‌داد از صدای خودش بلندتر

بود.

مغربی زنگ زده بود داد و بیداد که چرا برای چارتر کردن _

پروازها اقدام نکردم. دیگه کلاً امروز گیر پروازهای عید بودم و

.نشد به شما عسل خانم اون طور که باید توجه کنم

نمی‌دانست باید خوشحال شود یا اعتنایی نکند. این مرد برایش
قابل اعتماد نبود اما تا دلت بخواهد نهال عاشقش بود

:سروش به حرف آمد

.فردا میام دنبالت صبحونه رو با هم باشیم_

سعی کرد صدایش شوق درونش را به نمایش نگذارد وقتی جواب
داد.

.باشه_

و آخرین جمله ی سروش را مابین کلمه های خواننده تشخیص
داد:

!پس ساعت نه می‌آم پی‌ات! فعلاً نفس_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 17.02.19 02:56]

#6

فصل پنجم

"شیراز"

شانس نداشت؛ تعطیلی های پشت سرهم باعث شده بود کیهان
!چند روزِ پیاپی، خانه باشد

نشسته بودند و هرکدام در دنیا ی خود سیر می کردند؛ کیهان
به ظاهر حواسش به صفحه ی تلویزیون و فوتبالِ در حال پخش
بود و نهال، خودش هم نمی دانست دیگر باید به چه چیزی فکر
کند! یک لحظه به کیهان فکر می کرد و یک لحظه ی دیگر به
سالِ گذشته ی رویایی، یک لحظه به سالِ جدیدِ نحس و یک
.....لحظه به

زنگ خوردن تلفن خانه از پاس کاری شدن بین افکار نجاتش
داد! عکس‌العملی که از کیهان ندید، خودش دست به کار شد و
تلفن بی سیم را از روی میز مقابل کیهان برداشت و با دیدن
پیش شماره ی تهران گل از گلش شکفت؛ "الو" که گفت صدای
:بم نامی در گوشی پیچید
:سلام درخت_

:چشم گل بهار را دور دیده بود! نهال بی حال خندید و گفت
:سلام داداش_

:نامی سر حال بود

:احوالات درخت؟ شکوفه مکوفه جدیداً چی دادی؟_

کیهان داشت نگاهش می کرد و زیر این نگاه ذره بینی مگر می
!شد خندید؟

:جواب داد

خوبم من. ممنون. تو خوبی؟ ماما بابا؟ ندا؟ کارین؟_

:نامی متوقفش کرد

آروم بابا. یواش یواش! من تماس گرفتم؛ تو نگرفتی که بخوای _
از ترس هزینه اش کل سوالات رو تو یه جمله جمع کنی
:دیوانه " ای نثارش کرد و به آرامی خندید. نامی پرسید "
!تعطیلات جایی نمی رین؟ _

:از محالات پرسیده بود و نهال قاطعانه گفت
!نه! خونه هستیم _

:نامی استقبال کرد

!خب پس کلم پلو رو بار بذار که اومدیم _

:وحشت زده پرسید

می آیین اینجا؟ _

:نگاه کیهان دقیق تر شد و نامی جواب داد

تصمیم داشتیم با کارین یه مسافرت دو سه روزه بریم؛ گفتم _

!پپرسم ببینم اگر قرار نیست جایی برین، بیایم

نمی دانست خوشحال شود یا ناراحت؛ دیدن تنها برادرش بعد از دو ماه، اتفاقی بود که حالش را خوب می کرد اما کسی از خانواده اش در جریان نافرجامی این ازدواج نبود.

:سعی کرد به کیهان نگاه نکند وقتی جواب نامی را داد

!قدمتون سرچشم؛ کی می رسین؟_

چک که می کردم برای ساعت دوازده شب بلیت هست؛ فقط _
ممکنه سه و چهار صبح برسیم؛ اشکالی نداره؟ اون گندِ دماغ
غرغر نمی کنه؟

:کیهان را می گفت " گندِ دماغ " ! نهال جواب داد

.نه. بیدارم اون موقع؛ منتظرتونم. مراقب باشین فقط_

مابقی جملات نامی را نشنید و تا زمان اتمام تماس، چشمش
فقط به نیم رخ جدی کیهان بود.

:گوشی را که از صورتش فاصله داد، کیهان به حرف آمد

!می آد اینجا؟_

.با اضطراب تأیید کرد و همانی شد که انتظارش را داشت

:کیهان تلویزیون را خاموش کرد

اینجا خونه یِ کیه؟ خونه ی من! خودت هم با شرط و شروط _
اینجایی! پس چطور بی اجازه از من مهمون دعوت می کنی؟

:پر غصه گفت

خودش زنگ زده می گه دارم می آم. بگم نیا؟ _

:کیهان بی منطق نبود، تازگی ها شده بود

.آره بگو نیا. بگو کیهان خودم رو هم به زور تحمل می کنه _

:نا امید صدایش کرد

!کیهان _

:انگشت اشاره ی کیهان به نشانه ی تهدید بود که بالا آمد

حوصله ات رو ندارم نهال. نقش بازی نمی کنم؛ واقعاً حوصله -

!ات رو ندارم

گفت و به سمت اتاقش رفت و وقتی حاضر و آماده از خانه بیرون
زد، نهال مطمئن بود که به دیدار مادرش می رود و گر نه هیچ کس

جزء مادرش نمی توانست این مرد را در هوای بارانی روز تعطیل
از خانه بیرون بکشانند

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 17.02.19 02:59]

#7

فصل ششم

"تهران"

با اضطراب نگاهی به اطرافش انداخت و شال روی سرش را برای
دهمین بار در یک دقیقه ی اخیر مرتب کرد. نگاهش را از ساعت
مچی اش گرفت و به انتهای خیابان خلوت دوخت و با تشخیص
ماشین سروش، نفس راحتی کشید

چند ثانیه ی بعد، ماشین مقابلش بود. به سرعت سوار شد و قبل
از هر چیز دیگری گفت

!توروخدا دیگه اینجا نیا دنبالم-

:سروش خندید و شروع کرد به سر به سر گذاشتنش

اولا که سلام عرض شد خانم! دوما چشمه مگه اینجا؟ محله به -
این خوبی دارین! کافه هاش هم که معروفن. اصلا چرا همین جا
!صبحانه نخوریم؟

:نهال معترضانه صدایش زد

.سروش-

و یکی از آن "جانم" های کشیده و معروفش را در جواب شنید
:و ملتمسانه گفت

!حرکت کن توروخدا. می بینه یه نفر؛ بد می شه-

سروش پایش را روی پدال گاز گذاشت و با لحن طنز آلودی
:پرسید

!حالا دیگه با ما دیده شدن بده آره؟-

جواب نداد؛ سرش را تکیه داد به صندلی و خوب که از محله

:شان فاصله گرفتند پرسید

حالا کجا می ریم؟-

بریم یه صبحونه ی توپ بدم به نهال خانم. تپل مپل بشه، ترگل -

...ورگل بشه، بعد

:نشست میانِ یاوه گویی های سروش

قرار بود حرف بزنی سروش؛ یک ماهه قراره حرف بزنی و تو -

!هی امروز و فردا می کنی و هربار از زیرش در می ری

:سروش یک دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد

چشم. حرف می زنی. بریم حرف بزنی تا من بگم چقدر عاشق -

.این نهالِ توت فرنگی ام

:صدای نهال کمی بالا رفته بود

اولاً که بی سواد، توت فرنگی درخت نداره؛ بوته داره! دوماً نه از -

!این حرف ها

استغفرالله! پس از کدوم حرف ها؟! زود نیست برای اون حرف -
!ها؟

این را سروش گفت اما وقتی نیم نگاهی به چشمان عصبی و
نگران نهال انداخت از موضع شوخی کردن پایین آمد

چشم نهال بانو. اول صبحانه می خوریم. بعد در مورد همون -
حرفایی که مد نظر شماست حرف می زنیم. خوبه؟

دلش راضی نبود اما کوتاه آمد

.خوبه-

حالا هم پیاده شو که دارم از گرسنگی غش می کنم؛ خدا بگم -
این مغربی رو چی کار نکنه؛ انقدر دیروز درگیرم کرد که فرصت
!نکردم حتی شام بخورم

پیاده شد و در کنار سروش شروع کرد به قدم زدن و وقتی
سروش به عادت همیشگی بازویش را کمی از بدنش فاصله داد،
نهال با شرم، انگشتانش را دور بازوی عضلانی مرد همراهش
!پیچید

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [03:06 17.02.19]

#8

فصل هفتم

"شیراز"

مشغول درست کردن به قول خودش "قل قلی های" کلم پلو
بود که کارین را درحال نزدیک شدن به آشپزخانه دید. لبخندی
:نثارش کرد و گفت

!چقدر زود بیدار شدی. من سروصدا کردم؟-

:کارین سرش را به نشانه ی "نه" بالابرد

نه عزیزم تو ببخش که ما نصفه شب رسیدیم و بد خوابت -
کردیم؛ من بیشتر از این نمی تونستم بخوابم

نهاد لبخندی زد و کارین ادامه داد

چه هوای خوبی داره شیراز. خوش به حالت که اینجایی. چی -
داره تهران جز دود و آلودگی و ترافیک؟

قل قلی هارا در نیمه ی کار رها کرد، یکی از دست کش هارا در
آورد و دکمه ی روشن شدن کتری برقی را فشرد

بشین برات چایی درست کنم تا بقیه بیدار بشن؛ اگر گرسنه -
هم هستی می تونم همین الان برات صبحانه آماده کنم

کارین خندید

نه قربونت؛ ما خیلی وقته که دیگه وعده ی صبحانه رو حذف -
کردیم. خودم شخصا نیم ساعت بیشتر خوابیدن رو ترجیح می
دم به صبحانه خوردن

نهاد پرسید

هنوزم تو همون شرکت قبلی هستی؟-

کارین دسته ای از موهای بلند و رهایش را به پشت گوش هدایت کرد و نهال به این فکر کرد که نامزد برادرش چقدر زیبا و خواستنی ست؛ چقدر شیک و مرتب است و ناخواسته از خودش خجالت کشید.

کتری برقی با صدای تق مانندی اعلام جوشیدن کرد و نهال را به سمت خودش کشاند. در حال درست کردن چای بود که کارین پرسید:

کیهان چگونه؟-

قلبش ایستاد؛ از صبح همه ی تلاشش را کرده بود که به این یک نفر فکر نکند و حالا با همین سوال ساده، افکار، غل و زنجیر! شکسته و حمله ور شده بودند به سمت مغزش

جوابی سرسری به سوال کارین داد اما ذهنش صدمه درگیر این شد که کیهان چه رفتاری نشان خواهد داد

تمام دیشب را خانه نیامده بود و نیمه شب، یکی دوساعت قبل از رسیدن نامی و نامزدش بود که برگشته و یک راست به اتاقش رفته و تا همین حالا هم بیرون نیامده بود.

دو فنجان داخل سینی چوبی گذاشت! نه خودش و نه کیهان عادت به خوردن قند نداشتند و حالا یادش نمی آمد که قندان هارا کجا گذاشته است. ظرفی کوچک از میوه های ریز خشک شده کنار فنجان ها گذاشت و پرسید:

!قند یا شکر؟-

به اندام ترکه ای کارین نمی آمد که هیچ کدام از این دو را انتخاب کند و با جواب: "من چایی رو تلخ می خورم" نهال را از دغدغه ی پیدا کردن قندان نجات داد.

دو صندلی از میز کوچک آشپزخانه را بیرون کشید و کارین همچنان ایستاده را دعوت به نشستن کرد.

قوری شیشه ای رنگ گرفته، نهال را به سمت پرکردن فنجان ها کشاند و کارین پرسید:

زندگی متاهلی خوبه؟! مسئولیت هاش زیاد نیست؟ من خیلی -
نگرانم برای این یه مورد؛ و البته هیچ ایده ای براش ندارم
نگاه نهال به تصویر خودش در ویتترین آشپزخانه بود، داشت به
ریشه ی سیاه موهایش که ناهماهنگی عجیبی با رنگ بلوند
ساقه ها داشتند نگاه می کرد! کارین از بد کسی درمورد زندگی
متاهلی پرسیده بود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 03:11 17.02.19]

#9

فصل هشتم

"تهران"

باز هم از آن مشتری ها به پستش خورده بود که بیشتر به قصد
تفریح به آژانس مسافرتی می آمدند؛ پسر جوانی که سوالاتش
!در مورد تور تایلند تمامی نداشت

با ابروهایی که ناخواسته گره شده بودند در جواب به سوال پسر
:توضیح داد

تور بانکوک بیشتر برای خرید مناسبه و زیاد جای تفریحی -
نداره.

:پسر ابرویی بالا انداخت و پرسید

!پاتایا چطور؟! پاتایا بیشتر برای چی مناسبه؟-

نفسش را به بیرون فوت کرد؛ شرایط کاری دست و پایش را
بسته بود و گرنه خوب بلد بود از خجالت این مزاحم بر بیاید

:پسر با بی جواب ماندن سوال آخرش هم از رو نرفت

شما خودتون هم می آین پاتایا؟-

شب‌نم داشت با تفریح نگاه می کرد. نهال با عصبانیت توضیح

داد:

.خیر-

!پس کی اونجا به ما بگه چی کار کنیم؟-

در دلش فحشی نثار این پسر پررو کرد اما با خونسردی

:ساختگی جواب داد

!تورلیدر همراه با تور فرستاده می شه؟-

!تور لیدر خانم هستن یا آقا؟-

".تور لیدر منم"

!سه جفت چشم به سمت صدا برگشتند

مغربی بود که به سوال آخر پسر جواب داده بود و نهال با

:دیدنش فوراً از جا کنده شد و نامسلط گفت

!سلام...جناب مغربی...رسیدن به خیر-

شب‌نم هم به تقلید از نهال بود که ایستاد و سلام کرد؛ نام مغربی

را شنیده بود اما در طی این مدت کارآموزی یک بار هم نشده

بود که ملاقاتش کند و حالا با جدیت بیش از حد این مرد بود که
لبخند روی لبش ماسید.

:مغربی جواب هیچ کدام را نداد و رو به پسر گفت
!سوال دیگه ای دارید بفرمائید دفتر مدیریت من در خدمتونم-
طوری جمله آخر را گفته بود که بیشتر از ماهیت خدمت رسانی،
:بوی تهدید می داد و نهایتاً رو به نهال ادامه داد
.خانم شما هم تشریف بیارید صحبتی باهاتون داشتم-

نهال «چشم» ی به زبان آورد اما آن اضطراب بد همیشگی به
جانش افتاده بود.

انقدر ذهنش درگیر شده بود که متوجه رفتن پسرک مزاحم
نشد؛ نشست سر جایش و تنها چیزی که کمی حالش را خوب
کرد، دهان بسته ی شبنم بود؛ همین که سوال هایش را گذاشته
!بود برای بعد، از نظر نهال جای شکر داشت

چند دقیقه ی بعد، کانتر را به شبنم سپرد و تصمیم به اجرای
دستور مغربی داشت که سر و کله ی سروش پیدا شد؛

پر انرژی و سرحال وارد آژانس شد و از همان دم در تا انتهای سالن، نگاه همه را متوجه ی خود کرد

یک راست آمد به سمت کانتر تور آسیایی و با لبخند بزرگی به نهال سلام داد. انگار نه انگار که نهال دور روز تمام با او قهر کرده بود و هیچ جوابی به پیامک هایش نمی داد

سروش سلام شبنم را جواب داد و برای حل موضوعش با نهال، خواست که به اتاقش برود اما شبنم مداخله کرد و گفت:
فعلا که باید بره اتاق آقای مغربی-

ابروهای سروش بالا پریدند

!مغربی اومده؟-

نهال جوابش را نداد و با سپردن مجددِ کار به شبنم، کانتر را ترک کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 17.02.19 03:13]

فصل نهم

"شیراز"

نامی و کیهان هنوز از اتاق بیرون نیامده بودند و نهال، در حال
درست کردن غذای پر زحمتش، با کارین صحبت می کرد که
!تلفن خانه زنگ خورد

کلمه های در حال سرخ شدن را به کارین سپرد و دنبال تلفن می
!گشت که در اتاق کیهان باز شد

تماس شماره ی ناشناس را جواب داد و به چشمان پف کرده ی
کیهان خیره شد.

بفرمایید-

مرد جوانِ تماس گیرنده، با احترام سلام و احوالپرسی کرد و
توضیح داد:

عذر می خوام مزاحم شدم؛ جناب مغربی منزل تشریف دارند؟ -
!هرچی شماره شون رومی گیرم در دسترس نیستن
:نزدیک رفت و گوشی را رو به کیهان گرفت و به آرامی گفت
!با تو کار دارن-

و برگشت سراغ کلم‌هایش اما حواسش را پیش کیهان جا
گذاشت

:کارین قاشق چوبی را به نهال برگرداند و پرسید
.کیهان بیدار شد؟ برم نامی رو هم بیدار کنم-

:اضطراب به جانش افتاد

!چه عجله ایه؟ بذار بخوابه حالا-

بیشتر از خواب نامی، نگران عکس العمل کیهان بود! همان
کیهانی که دیروز شمشیرش را از رو بسته بود و واضحاً از نهال
خواسته بود مهمانی را به خانه دعوت نکند و خود نهال را هم

مزاحم می دانست! اما قبل از این که کارین را منصرف کند،
صدای دورگه ی نامی را شنید که نیامده سر شوخی را باز کرده
بود:

!به به! آقای مشرقی! مشتاق دیدار-

وحشتزده از آشپزخانه بیرون زد؛ دعا هایش اثر نکرده بودند؛
کیهان سر سنگین بود و در جواب نامی، تنها یک سلام خشک و
!خالی پراند و به سمت سرویس بهداشتی رفت

با رفتنش بود که نامی هاج و واج به نهالِ پس افتاده نگاه کرد و
پرسید:

چش بود؟-

:کارین صدایش زد

نهال جون؟ کلم ها دارن می سوزن انگار! خاموشش کنم؟-

کلم ها را می گذاشت بسوزند؛ فعلا حال نامی مهم تر بود! دست
:به دامان دروغ شد

!به روش نیار اما وضعیت پروین خانم خیلی بده-

!و خودش را لعنت کرد برای وسط کشیدن پای مادر کیهان

:به نظر نمی رسید نامی قانع نشده باشد

مگه نمی گفتن که از شیمی درمانی جواب گرفته؟-

:اینبار دروغ نگفت

چرا اما یه چیز هایی می گفتن شبیه متاستاز! من سر در نمی -

آرم اما می گفتن متاستاز داده به یه جای دیگه؛ می گفتن انگار

!متاستاز داده به استخوانش

:ابرو های نامی گره شدند

!خدا بهشون سلامتی بده، ناراحت شدم-

آمین بلندی گفت؛ زندگی اش بند بود به نفس های همین پروین

خانم؛ صبح و شب فقط سلامتی می خواست برای این زن؛ شاید

!اگر چند روزی بیشتر زنده می ماند، معجزه ای رخ می داد

:رو به نامی گفت

!تا دست و صورتت رو آب بزنی میز صبحانه رو می چینم-

و نامی با ابرو هایی که فاصله شان هنوز به حالت اولیه برنگشته
بود، جواب داد

!اگر شوهرت دل بکنه از مستراح، حتما -

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.02.19 23:26]

#11

فصل دهم

تهران

به آرامی چند ضربه به در زد و صدای رسمی مغربی اضطرابش را
دوچندان کرد
بفرمائید-

همیشه همین بود؛ ارتباط با آدم های خشک و رسمی، مضطربش می کرد

وارد اتاق شد و همانجا کنار در ورودی ایستاد؛ به سرِ پایین
مغربی که در حال واریسیِ چند برگه بود، نگاهی انداخت و وقتی
هیچ جمله ای پیدا نکرد، گفت
خسته نباشید-

مغربی سرش را بلند کرد، برای چند لحظه نگاهش کرد و دوباره
مشغول برگه هایش شد
!بفرمائید بنشینید-

نزدیک رفت و روی یکی از صندلی های اداری مشکی رنگ،
صاف نشست

مغربی سرمایه گذار و مدیر اصلی آژانس بود که ماه به ماه، ایران
پیدایش نمی شد. چند وقت یک بار به آژانس می آمد، جلسه ای
برای پرسنل ترتیب می داد و مابقی کارها را تلفنی و از طریق
سروش پیگیری می کرد

...خب خانم ایمانی-

نهال سرش را بالا آورد و مغربی ادامه داد

!فکر می کنم دوره ی کارآموزی خانم کارآمد تموم شده باشه-

نهال نفس آسوده ای کشید

!بله! تقریباً-

پس لطفاً یک گزارشِ کار کتبی و هر توضیحی که فکر می -

کنین لازم هست رو تا فردا آماده کنید

فوراً جواب داد

!حتماً-

مغربی دوباره نگاهش کرد

اگر هم حس کردین کسی قصدش مزاحمته، ارجاعش بدین به -

!آقای فروغی! لازم نیست خودتون جوابشون رو بدین

به مزاحمت پسر اشاره کرده بود و نهال دلش می خواست از

!خجالت بمیرد

!نکند همه ی حرف های مزاحم را شنیده بود؟

:کوتاه گفت

!بله-

منتظر بود زودتر مرخص شود اما به نظر نمی رسید مغربی چنین
قصدی داشته باشد

...در ضمن-

خیره شد به جای زخم کوچکی که روی گونه ی مغربی بود و
:پرسید
بله؟-

.نمی دانست چرا زیر نگاه های این مرد، معذب است
.هیچی! بفرمائید-

از خدا خواسته بلند شد و پا به فرار گذاشت. پشت کانتر
برگشت و اولین نفس آسوده را نکشیده بود که سوالات شبنم
:شروع شد

این مغربی بود؟-

کوتاه گفت:

!اوهوم-

!چه وحشتناک بود-

وحشتناک نبود؛ فقط زیادی جذبه داشت؛ آنقدری که ناخواسته ناچار می شدی تمام رفتارهایت حساب شده باشد؛ این ذهنیتی بود که نهال از مدیر آژانس مسافرتی داشت

!ازدواج کرده؟-

:کلافه جواب داد

.بله! ازدواج کرده-

:شبم شانه ای بالا انداخت

بیچاره زنش! چطوری تحملش می کنه؟-

:و چشمش به سروش افتاد و ادامه داد

!مرد باید مثل سروش باشه، مهربون و خونگرم-

نهال اما در جواب تمام پر حرفی های شبنم، نگاهی عصبی
!تحویلش داد و برای چند ثانیه ساکتش کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 22:46 23.02.19]

[In reply to "شقایق لامعی" حوالی کیلومتر دوازده]

#12

فصل یازدهم

"شیراز"

با چشمانی به اشک نشسته تنها برادرش را در آغوش فشرد و گفت:

...مامان رو از طرف من هزار بار ب-

بغضش شکست و مقابل چشمان نامی و کارین، بی مهابا زیر
!گریه زد

نامی شانه هایش را گرفت و از خودش دورش کرد

دیوونه شدی نهال؟ گریه برای چیه؟ تو که اینجا کار اداری یا -
!مسئولیتی نداری، هر وقت دلت تنگ شد پاشو بیا تهران
!اینجا نه کار اداری داشت، نه مسئولیت، نه زندگی و نه آینده

شماره ی پروازی که قرار بود برادرش را به تهران برگرداند اعلام
شده بود اما نهال، توان دل کردن نداشت! مثل دختر بچه ها بی
تابی می کرد؛ آنقدری که نامی شوخ طبع، کلافه و غمگین شده
!بود

نزدیک رفت و گونه های نامی و بعد کارین را بوسید؛ اشک
هایش را پاک کرد و بالاخره اجازه ی رفتن داد به مهمان های
سه روزه اش و تمام مسیری که تا خانه داشت را اشک ریخت
سه روز تمام خودش را به در و دیوار زده بود که نامی و کارین
بویی از زندگی بی سامانش نبرند؛ حتی الامکان بیرون نگه شان
می داشت و لحظه های رو به رو شدن این دونفر با کیهان را به
حداقل رسانده بود و توجیه های فضایی برای رفتار های غیر
!متعارف کیهان می آورد

!کیهان هم الحق رسم مهمان نوازی را خوب به جا آورده بود
با اعصابی بهم ریخته ماشین را در پارکینگ جا داد و پنج طبقه
را شاکی بالا رفت، اما به محض ورودش متوجه شد که شاکی،
!کس دیگری ست

:شاکی کیهان بود

مگه بهت نگفتم بعد از تاریک شدن هوا حق بیرون موندن _
نداری؟

!دقیق به صورت کیهان نگاه کرد؛ این مرد بازی راه انداخته بود

شال را از روی سرش کشید و آن لحن محجوبانه ی کلامش،
:کمرنگ شده بود وقتی جواب داد

دیگه داری همه چیز رو با هم قاطی می کنی کیهان! دیدی که _
!برای چه ساعتی بلیت داشتند؟ دیدی که رفتم برسو نمشون
لحن کیهان خونسرد بود؛ خیلی وقت بود که نهال حتی تأثیری
:روی لحن این مرد هم نمی گذاشت

دلایلت برام مهم نیستند! برام مهم نیست چی تو اون مغزت _
می گذره! تا وقتی تو خونه ی منی، باید از قوانین خونه ی من
!پیروی کنی

نهال دلش برای نامی و و کارین تنگ شد؛ دلش حضورشان را
!خواست

زمانی که بودند کیهان تلخ بود اما زهرمار نه! نهال نمی توانست
:این روی وحشتناک این مرد را تحمل کند و شکست

بسه دیگه! بس کن به خاطر خدا. خونه ی من! قوانین من! _
...حرف من

کیهان دستش را بالا آورد و گفت:

تا وقتی من تو خونه هستم نمی خوام صدات رو بشنوم، این _
!هم یه قانون جدید

آن اوایل که رابطه شان بهم ریخته بود، با نهال لجبازی نمی کرد!
کم حرف شده بود و به حضور نهال اهمیت نمی داد. اما حالا، از
نظر نهال این مرد سی و چهار، شده بود یک پسر بچه ی چهار
ساله ی لجباز و غرغرو که با تمام دنیا، سر لج داشت
با دلخوری نگاهش را حواله ی صورت بی احساس کیهان کرد و
واکنشی که ندید، قدم هایش را کشید به سمت اتاقش

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [20:29 24.02.19]

#13

فصل دوازدهم

«تهران»

همه ی پرسنل آژانس را ترک کرده بودند و فقط فروش بود که به اصرار، نهال را هم نگه داشته بود. قهر نهال، این بار جدی بود و با «لبخند» و «دوستت دارم» و «قربان صدقه رفتن» رفع و رجوع نمی شد.

نهال همچنان پشت کانترش نشسته بود، حتی راضی نشده بود تا اتاق فروش برود و حالا، فروش مقابلش ایستاده و با کنار گذاشتن مزاح های همیشگی در حال توضیح دادن بود:

من نمی فهمم مشکل تو چیه نهال؟ درک نمی کنم چند وقت _
یه بار از چی این جواری ناراحت می شی و قهر و قهر کشی راه
می اندازی! مگه غیر از این بوده که هر چی تو گفتی من گفتم »
چشم»!؟

نهال جواب نداد؛ سرش همچنان پایین بود و سروش ادامه داد:
آخه مشکلِت چیه که چند وقت یه بار تصمیم می گیری زندگی -
!رو به کام هر دومون زهر کنی

نهال نگاه دلخوری به صورت سروش انداخت
من چند وقت یه بار زندگی رو به کامت زهر مار می کنم؟ من -
!الکی قهر و قهر کشی راه می اندازم؟ باشه دیگه
کیفش را برداشت و سروش را دست به کار کرد؛ دست سروش
هم روی کیف زرشکی رنگِ نهال نشست
کجا داری می ری؟ مگه نمی گی حرف بزنی؟ خب دارم حرف -
می زنم

نهال از کوره در رفت
مشکل ما می دونی چیه؟ اینه که هم من هم تو می دونیم -
داریم از چی حرف می زنیم، اما تو، حتی به روی خودت هم
!نمیاری که می دونی

سروش دستش را از روی کیف برداشت و جایی بین زمین و هوا
:معلق نگاهش داشت

نه نهال! نمی دونم من! دیگه نمی دونم دردت چیه و داری از -
چی می گی! گفתי شیطننت هات رو بذار کنار، گفتم چشم! گفתי
با فلانی کات کن، گفتم چشم. گفתי این رو نگو اون رو بگو،
گفتم چشم! گفתי سیم کارتت رو عوض کن، گفتم چشم! چی
دیگه می خوای از من؟ می خوای بست بشینم تو خونه و در رو
!هم قفل کنم که به دل خانم بشینه و قهر نکنه؟

نهال با دهانی باز نگاهش می کرد؛ تا امروز هیچ وقت پیش
نیامده بود که این روی سروش را هم ببیند! جوابی نداد که
سروش آرام بگیرد اما انگار پسر مقابلش آن لحظه چنین قصدی
:نداشت که گفت

خسته ام کردی! از وقتی اومدی توی زندگیم همه اش غر، همه -
!اش ایراد، همه اش بکن، نکن! خسته شدم بخدا

نهال بغض کرد؛ حرف های، سروش زیادی اغراق آمیز بود و نهال
دلش گرفت از عدالتی که در حرف های سروش نبود

... یک ساله با همیم و هر بار

صدای سرفه ای هر دو رو به خود آورد. نهال وحشت زده سر
چرخاند و خواست از سروش بپرسد «مگه در رو نبسته بودی؟»
اما با دیدن چهره ی مغربی، قالب تهی کرد. «کی آمده بود؟!»
این تنها سوالی بود که در سر نهال وول می خورد! سرش را
پایین انداخت و آرزو کرد همان جا دود شود و به هوا برود. نمی
شد چیزی از چهره ی مغربی خواند؛ صورت جدی اش حسی را
بروز نمی داد.

اما وقتی سروش و نهال را مخاطب قرار داد و گفت «لطفاً جای
بهتری رو برای حل مشکلات شخصی تون پیدا کنید»، نهال
دلش خواست که از فردا دیگر پایش را به آژانس نگذارد.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 25.02.19] 23:16

#14

فصل سیزدهم

«شیراز»

ساعت ها بود که خیره شده بود به سقف اتاق و به هیچ چیزی فکر نمی کرد! باورش نمی شد شرایطی ایجاد شود تا ذهنش را از هرچه فکر آزار دهنده بود دور نگه دارد اما مثل اینکه موفق شده بود؛ البته نه تا وقتی که صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید! به پهلوی راست چرخید و خیره شد به صفحه ی ساعت رومیزی؛ کیهان زود آمده بود! نگاهی را که از ساعت گرفت، چند ضربه به در خورد و متعاقبش صدای سرد و خالی از انعطاف: کیهان، اتاق ساکتش را پر کرد

!نهال؟ تو اتاقی؟ _

لب هایش را ازهم فاصله داد اما بله ای که گفت آن قدری بلند نبود که به گوش کیهان برسد چرا که ضربه هایی که به در زد، محکم تر شدند و دوباره نهال را صدا کرد

از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت؛ بازش کرد و بدون آن
:که به صورتِ مرد پشت در نگاهی بیاندازد پرسید
!بله؟_

:کیهان اما در حال دور شدن از اتاق نهال گفت
!شام خونه ی مادرم هستیم، تا دوش می گیرم حاضر شو_
حس و حال بیرون رفتن از این اتاق را نداشت. دلش می خواست
دوباره روی تخت دراز بکشد و به سقف نگاه کند و بازهم برسد
!به مرزِ بی فکری
.تا بیست دقیقه دیگه می ریم_

با حسرت به تخت نگاه کرد و مقابل آینه میز آرایش ایستاد.
دیگر از همه ی آینه ها متنفر بود؛ آینه ها در ذوقش می زدند!
آینه ها نشانش می دادند که چقدر بدبخت است... آینه ها... آه از
!آینه ها

برس را برداشت و به جان موهای گره خورده اش افتاد؛ موهای
حالت دار خرمایی رنگ که یک روز مردِ غریبه ی این خانه،
عاشقشان بود.

موهایش را محکم بست؛ دردش گرفت اما بیشتر و بیشتر کشید؛
آنقدری که گوشه های چشمش کشیده شدند! دستش را بالا برد
و نمِ چشم هایش را گرفت و به این فکر کرد که کاش غم را هم
می توانست به همین راحتی از چشم هایش بگیرد.

حال و حوصله و البته وقت آرایش کردن نداشت. رفت به سمت
کمد لباس ها و اولین شومیزی که انگشت هایش لمس کردند را
از بین لباس های دیگر بیرون کشید و پوشید و اهمیتی نداد که
رنگِ شومیز، چهره ی بی آرایشش را بی روح تر نشان می دهد.

بقیه ی لباس هایش را مشکی پوشید؛ حتی شالش را، و بعد از
!آن آماده بود و منتظرِ کیهان

کیهان سر همان بیست دقیقه ای که گفته بود از اتاقش بیرون
!زد

بر خلاف نهال، هماهنگ و فکر شده لباس پوشیده بود و از نظر
نهال، زیادی خوشتیپ شده بود! نهال بلند شد و مثل اردک که
دنبال مادرش حرکت می کرد، پشت سر کیهان راه افتاد؛ البته به
کیهان بیشتر می آمد که نامادری باشد آن هم از نوع تناردیه
اش!

در آسانسور اوضاع فرق می کرد؛ در آسانسور نهال بیشتر عذاب
می کشید؛ اصلاً هر جایی که خاطراتِ خوب مشترک داشتند
نهال بیشتر عذاب می کشید. اصلاً نهال همه جا عذاب می
کشید...

اصلاً...

«پارکینگ»

آه از نهادش بلند شد با شنیدن این صدا؛ ای کاش می توانست
خانم آسانسوری را از پشت اتاق آسانسور بیرون بکشد و با
«دست هایش خفه اش کند و بگوید «بس کن به خاطر خدا
اگه دوست داری برو بیرون».

با جمله ای که شنید به کیهان نگاه کرد و کیهان، کلافه ادامه داد:

یا حداقل از جلو در برو کنار که من رد شم_

به خودش جنبید و از آسانسور بیرون رفت. رفتند به سمت ماشین کیهان، ماشینی که بعد از مدت ها توانست این دو نفر را کنار هم بنشانند.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 27.02.19 23:19]

#15

فصل چهاردم

«تهران»

با دسته ی فنجانش بازی می کرد و سروش منت می کشید

ببخشید نهال خانمم. ببخشید؛ می دونم دیروز تند رفتم؛ _

عصبی شدم و از دهنم پرید

نهال سرش همچنان پایین بود

آدم که الکی از دهنش نمی پره؛ چیزی رو می گه که تو دهنش _

بوده و بهش فکر کرده. تو گفתי از وقتی تو زندگیتم زندگیت

...شده زهرمار؛ همه اش غر؛ همه اش

سروش فنجان را از میان انگشت های نهال بیرون کشید و دست

هایش را گرفت

!بخش قربونت برم. من یه چرت و پرتی گفتم؛ تو ببخش _

تمام تلاشش بر این بود که سرش را بلند نکند؛ چرا که اگر

نگاهش به صورت سروش می افتاد، دلخوری هایش دود می

!شدند و از در و پنجره ی کافه، بیرون می زدند

این بار نمی خواست ببخشد، نکه نخواهد؛ فقط دلش نمی

خواست این بار هم بی خیالِ دغدغه هایش شود. همیشه صحبت

از این دغدغه ها بود که کار را به دعوا می کشاند و سروش را می

برد به قالبی، مثل قالب دیشبش! بحث می کردند و بعدش

دلخوری می شد دو تا! سروش برای دلخوری دوم معذرت خواهی
می کرد و نهال می بخشید و دلخوری اول به قوت خودش
می ماند و می شد بهانه ی دعوای چند هفته ی بعد و هر بار
همین داستان پیش می آمد

داستانی که نهال از اتفاق افتادن درباره اش متنفر بود که گفت
من می بخشمت سروش اما حرفم سرجاشه؛ این بار باید این _
!موضوع رو حل کنیم

سروش با کلافگی، فعل جمله ی نهال را تکرار کرد
!حل کنیم_

و بعد برای گارسون دست تکان داد
نهال بالاخره نگاهش کرد، خدا می دانست که چقدر عاشق این
مرد است

سروش سفارشات جدیدش را به گارسون گفت و لبخندی تحویل
:نهال داد
!چرا اینطوری نگاه می کنی نفس؟_

نهال بی هوا پرسید

!چقدر دوستم داری؟_

این سوال را تا به حال از سروش نپرسیده بود، در تمام یک سالی که با هم بودند این سوال مهم ترین سوال ذهن نهال بود اما همیشه می ترسید از عنوان کردنش. می ترسید سروش بخندد، سرسری بگیرد و موضوع چند دقیقه تفریحش جور شود اما حالا از نظرش دیگر بس بود بلا تکلیفی

باید حس اصلی سروش به خودش را می دانست. باید کاری می کرد برای این سوالِ لنگ در هوا مانده معلوم نیست مگه چقدر دوستت دارم؟_

!این جوابی نبود که بخواهد؛ با نگاهی به سروش فهماندش بیشتر از هر کسی دوستت دارم نهال! فکر می کردم تا حالا _
!فهمیده باشیش

نهال مردد پرسید

برای این دوست داشتن چی کار می کنی؟_

:سروش پراند

!هر کاری که بخوای_

:نهال سکوت کرد و سروش ادامه

!حالا محض رضای خدا بخند. مرد دلم از بس قهر دید_

لبخند جا خوش کرد روی لب های نهال. همین حرف ها هم به

مذاقش خوش آمده بودند؛ چرا که با شناختی که از سروش

داشت می دانست تا همین امروز، آدم این جنس حرف ها نبوده

!است

!آفرین. ببین لبخند چقدر به لب هات می آد_

تا خواست لبخندش را عمیق کند یاد موضوعی افتاد و ناخواسته

:اخم کرد

....می گم سروش_

جان سروش؟_

:از یادآوری اش هم شرمنده می شد

...مغربی رو چی کار کنیم؟ خیلی بد شد_

سروش خندید:

فدای سرت! فقط همین مغربی نمی دونست جریان ما رو که _
!اون هم شکر خدا فهمید

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:16 02.03.19]

#16

فصل پانزدهم

"شیراز"

گونه های استخوانی پروین را بوسید و پرسید:

!چطورین مامان؟ خدا رو شکر خیلی بهتر به نظر می رسید-

دروغ گفته بود؛ بهتر به نظر نمی رسید که هیچ؛ رنگ و رویش
پریده و صورت لاغرش زیادی بی حال و خسته نشان می داد و
با این حال، نهال می خواست با این تعریف، کمی به مادرِ
همسرش، دلداری بدهد؛ گرچه می دانست پروین خودش به
خوبی به احوالش واقف است.

شاید هم می خواست به خودش دلداری بدهد؛ خودش را گول
بزند که حال این زن خوب است؛ هرچه بود، زندگی اش بند بود
!به این زن و احوالاتش

در نگاه پروین، بر خلاف نگاهِ پسرش، عشق موج می زد هنگام
دیدن تنها عروسش

دورت بگردم دخترم؛ دیگه حتی به دیدنم هم نمی آی. باید -
حتما زنگ بزنم به کیهان و خواهش و التماس کنم تا بیارتت
!اینجا

زیرچشمی کیهان را پایید که شش دانگ حواسش به آنها بود و
گفت:

کم سعادتی از منه مادر جون. شما به بزرگواری خودتون -
ببخشید

:پروین دستش را گرفت و کنار خودش نشاندش

بشین برام تعریف کن دخترم. چه خبر؟ شنیدم برادرت اومده -
بود پیشت؛ چرا دعوتشون نکردی اینجا؟ تا من خبردار شدم
!رفته بودند انگار! این پسر که حرفی برای من نمی زنه

!و اساره کرد به تنها پسرش، کیهان

نهال با محبت به پروین نگاه کرد؛ چقدر خوب بود که این زن
نمی دانست چه بر سر زندگی عروسیش آمده، چقدر خوب بود که
این زن با هر نگاهش، عشق را نثارش می کرد؛ نثار دختری که از
!عشق، خیری ندیده بود

شروع کرد به صحبت کردن با پروین و از زندگی اش داستان
بافت؛ این که چقدر با کیهان خوشبخت است؛ این که محبت
کیهان، دلتنگی برای تهران و خانواده اش را کم می کند؛ این که
بخاطر عدم تحمل دوری از کیهان حتی نمی تواند چند روزی را

به شهر خودش برگردد! خلاصه آن قدر دروغ گفت از زندگی اش
!که لبخندِ رضایت، نشست روی لب های پروین

وظیفه اش و تنها علت ماندنش در زندگی کیهان هم همین بود؛
مانده بود که پروین باور کند خوشبختند؛ که دلش آرام بماند و
دغدغه ی بدبخت شدن پسرش اضافه نشود به دردِ بیماریِ جان
!گیرش

نهال حال خوبی نداشت؛ با دروغ هایی که بافته بود، خودش هم
هوایی شده بود! پروین با لبخند سر تکان می داد و حال نهال،
بد و بدتر می شد؛ آن قدر بد، که دیگر زبانش نچرخید و ساکت
!نشست

با سکوت نهال، پروین، کیهان را که مشغول صحبت با خواهر
:کوچک ترش بود، صدا زد
!بیا اینجا ببینمت مادر-

کیهان از جایش بلند شد، به سمت مادرش آمد و درحالی که
:نگاه ریز شده اش را به نهال می داد، پرسید
جانم ماما؟ چیزی میخواین؟-

زانو زد مقابل مادرش و با عشق و احترام تک به تک اجزای
صورت پروین را از نظر گذراند

:پروین دستی روی شانه اش زد و گفت

.الهی همیشه دلت شاد باشه که خانمت این قدر ازت راضیه-

سر کیهان بعد از شنیدن این حرف چرخید و نگاهش در نگاه
نهال قفل شد؛ دل نهال ریخت از این نگاه؛ از نگاهی که خالی بود
!و آدم را پرت می کرد وسط ناکجا آباد

کیهان نگاهش را از نهال گرفت و بوسه زد بر هر دو دست
پروین و مشغول صحبت با مادرش شد و نهال، آرزو کرد که ای
کاش یک درصد از دروغ هایی که تحویل پروین داده است
!راست باشد

!کاش زندگی خوشبختی را به این دختر پس می داد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:02 05.03.19]

فصل شانزدهم

"تهران"

گزارش را روی میز مغربی گذاشت و با سری که بیش از حد
پایین بود، گفت
!بفرمایین -

مغربی داشت میان برگه های متعدد روی میز، دنبال چیزی می
گشت و نهال دل در دلش نبود که مغربی هرچه زودتر مرخصش
کند اما وقتی بعد از یک دقیقه صدایی از مغربی درنیامد، خودش
به حرف آمد و گفت

!گزارشی که خواسته بودین حاضر شد -

مغربی سرش را بالاخره بلند کرد

بله! ممنون! بفرماید-

مرخصش کرده بود اما نهال بر خلاف میل باطنی اش از جایش
تکان نخورد؛ دو دل بود که اشاره ای به دیروز داشته باشد یا نه!
سروش این اتفاق را ساده گرفته بود اما نهال، تا همین لحظه هم
ذهن و فکرش درگیر بود و نمی توانست به راحتی سروش، از
کنارش بگذرد! پس گفت

می خواستم موردی رو براتون توضیح بدم جناب مغربی-
سر مغربی دوباره از روی برگه های مقابلش بالا آمد! به نظر می
رسید دنبال چیزی می گردد و از پیدا نکردنش کلافه است
!گوشم با شماست-

عجب غلطی کرده بود! حالا چه می گفت به این مرد؟ دنبال
موضوع دیگری گشت برای مطرح کردن اما با سکوتش انتظار
:مغربی به سر آمد

بنده اون قدری که شما فکر می کنید بیکار نیستم؛ صحبتی -
دارید بفرماید

صاف ایستاد و آب دهانش را قورت داد؛ چشم ها و نگاه مغربی،
مضطربش می کردند؛ آمد بگوید «بخشید» و فرار کند اما
مغربی، گیرش انداخت
موضوع چیه؟ -

آه از نهادهش بلند شد؛ درک نمی کرد که چرا مقابل این مرد
:این طور دست و پایش را گم می کند! نفسی گرفت و گفت
...در مورد دیروز و... خب راستش اون اتفاق -

سکوت که کرد، مغربی طوری بی تفاوت پرسید «کدوم اتفاق؟»
که نهال پشیمان شد از مطرح کردنش اما تمام تلاشش را کرد که
:مسلط صحبت کند و همین جا این قضیه را تمام کند
واقعیتش من می خواستم همون دیروز براتون توضیح بدم... -
اما...

با نگاه مستقیم مغربی، افکار در ذهنش و کلمه ها در دهانش
!ماسیدند؛ نگاه این مرد نفس می گرفت

شما با ارباب رجوع هم همین‌طور صحبت می‌کنید؟ همین‌قدر -
دست و پا شکسته و بد؟

!این را مغربی گفت و نهال با شنیدنش پس افتاد

خیلی برام عجیبه؛ تو گزینش فن بیان و مهارت های ارتباطی -
خیلی برای من حائز اهمیت هستند؛ شما رو خودم گزینش
!کردم؟

لبش را گاز گرفت؛ صحبتشان خیلی بد پیش رفته بود! مغربی به
:بدترین نحو ممکن حال این دختر را گرفته بود! لب زد
!نه-

مغربی خودش هم می‌دانست که نهال جزو بهترین و کاربلد
ترین نیروهایش هست؛ خودش کارآموزها را می‌سپرد به این
دختر اما خدا می‌دانست که چرا این حرف را زده و نهال نمی
!دانست

!آها... معرف شما خود آقای فهامی بودند-

نهال حس کرد هر آنچه در وجودش داشت، به هم پیچید با این
جمله ی کنایه آمیز

همان لحظه چند ضربه به در خورد و متعاقبش سروش به داخل
اتاق سرک کشید؛ به نظر می رسید با مغربی کار دارد اما با دیدن
نهال و جوی که حاکم بود، متعجب نگاهی را بین نهال و مغربی
!به حرکت در آورد

چشم های مغربی هنوز در حال از پا در آوردن نهال بودند وقتی
گفت:

!گزارشتون رو می خونم خانم ایمانی؛ بفرمایید-

:و روبه سروش ادامه داد

!ویزا های جدید اوکی شدند آقای فهامی؟-

.نهال با حال بدش اتاق را ترک کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:17 06.03.19]

فصل هفدهم

"شیراز"

اشک‌هایش را با سرانگشت پاک کرد و به قربان صدقه‌های

:گل‌بهار گوش سپرد

الهی دور سرت بگردم مادر؛ دلم برات یه ذره شده؛ تو که -

این قدر بی معرفت نبودی نهالی؛ تو که یه صبح تا ظهر من رو

...نمی‌دیدي هزار بار از دل تنگی زنگ می‌زدی

!گل‌بهار می‌گفت و نهال حق می‌زد

گریه نکن قربون تو برم؛ می‌خواي خودم اجازه ات رو از کیهان -

بگیرم؟ اصلا چرا اجازه؟ وظیفشه که تو رو یه سر بیاره مادر و

پدرت رو ببینی! بخدا از وقتی نامی و کارین برگشتند کلافه شون
...کردم بس که خواستم از تو برام تعریف کنند

وسط صحبت با گل بهار بود که در ورودی باز شد! تندی صورتش
را پاک کرد و خطاب به مادرش گفت

کیهان اومد؛ همین امشب باهاش صحبت می کنم و تا آخر این -
هفته یک سر می آم تهران

گل از گلِ گل بهار شکفت

باشه مادر؛ سلام برسون-

تماس را قطع کرد و با استناد به فکرِ «مرگ یک بار، شیون یک
بار» قدالم کرد مقابل کیهان و یک کلام گفت

امن می خوام برم تهران-

یک تای ابروی کیهان بالا رفت؛ سوییچ و کیف پولش را رها کرد
روی کنسول؛ و بدون آن که واکنشی به گفته ی نهال نشان دهد
به آشپزخانه رفت

نهال دنباش راه افتاد

!می خوام برم تهران؛ می خوام خانواده ام رو ببینم-

کیهان لیوانش را به اهرم دستگاه تصفیه کننده ی آب فشرد؛

!پرش کرد و محتوایش را یک نفس نوشید

حالا نهال هم به آشپزخانه آمده بود؛ اخم کرده بود و صورتش

:زیادی مضطرب و عصبی به نظر می رسید

!با شما هستم-

:سکوت کیهان شکست

!شنیدم-

:نهال مصرانه گفت

!خب-

:و کیهان بی تفاوت و قاطعانه گفت

!نه-

:از کوره در رفت دخترک بی صدای خانه

!می خوام برم و هیچی نمی تونه منصرفم کنه-

لب های کیهان طرح کج و معوجی گرفتند

اگر منظورت از هیچی منم که خب باید بگم تعریف رو از این -
!کلمه درست کنی

:گرچه خودش هم مطمئن نبود اما جواب داد

!مطمئن باش که می رم -

:پوزخند کیهان عذابش می داد

!برو-

!برو»یی گفته بود که در دلش صد «عمرا بتونی» نهفته بود»

:نهال کلافه و دلزده نگاهش کرد

می خوای در قفل کنی؟ می خوای زندونیم کنی؟-

:کیهان با تفریح گفت

!لازم باشه حتما-

:این آخرین حربه ی نهال بود

!ازت متنفرم-

صدای خنده ی کیهان بلند شد

چه عجب ما تو یک چیزی باهم هم عقیده بودیم؛ چون من هم -
از خودم متنفرم؛ متنفرم که با انتخابم گند زدم به زندگی خوبی
که داشتم؛ متنفرم از خودم که تو این سن از یه دختر بچه بازی
!خوردم

نهال دلش تنگِ مادرش بود؛ صدای مادرش را شنیده و هوایی
شده بود! دلش تنگِ تهرانی بود که کارین از آن با دود و ترافیک
و آلودگی یاد کرده بود و نهال دلش پر می زد حتی برای دود و
ترافیک و آلودگی! دلش هوای خانه‌شان را کرده بود؛ هوای آن
درخت های پرتقالِ حیاطِ پستی را! دلش اتاقش را می خواست و
حتی سر و صدای وروجک های ندا که مزاحم همیشگی
!استراحتش بودند

دلش می خواست به تهران برود و دیگر مهم نبود اگر کیهان
«دختر بچه» بخواندش؛ مهم نبود اگر بگوید از نهال بازی خورده
...و سرزنشش کند

:چند قدم به عقب رفت و بلند گفت

همین امشب می رم؛ با هر پروازی که باشه؛ نبود با اتوبوس می -
!رم؛ نبود پیاده می رم

کیهان سر کج کرد

من به جات بودم ترجیح می دادم خانواده ام دلتنگم باشن تا -
!بدونن چه بی آبرویی ای به بار آوردم

نگاه نهال مات شد و کیهان ادامه داد

نه می گم نرو؛ نه در رو روت قفل می کنم و نه هیچ چیز دیگه! -
برو؛ ولی به محض رفتنت تلفن رو برمی دارم و زنگ می زنم به
حاج مصطفی و نمی گم دخترت داره می آد خونه؛ می گم دخترت
!رو پس فرستادم

رنگ از روی نهال پرید و کیهان بی خیال، ادامه داد

حاجی حسابش دودوتا چهارتاست؛ مسلما می پرسه چرا! منم -
که ذاتا آدم دروغ گویی نیستم و از اون جایی که دلم هم برات
نمی سوزه، بدون کم و کاست همه چی رو برات تعریف می کنم!
!حالا اگه می خوای بری، پیام تو بستن چمدون کمکت کنم

دهان نهال باز مانده بود؛ قلبش یکی در میان می زد؛ پلکش می
پرید؛ گونه هایش سرخ بودند و پیشانی اش نبض می زد! چه
گفته بود کیهان؟ درست شنیده بود نهال؟

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:27 09.03.19]

#19

فصل هجدهم

"تهران"

مدارک را بین دست هایش جا به جا کرد و به سمت اتاق مدیریت فنی حرکت کرد. دمِ درِ اتاق ایستاد و از همان جا نیم نگاهی به درِ نیمه باز اتاق مغربی انداخت

یک هفته بود که بدون غیبت تمام روزها را در آژانس حاضر شده بود و حضورش نهال را زیادی مضطرب می کرد، خصوصاً! بعد از آن مکالمه ی غیرعادی که با هم داشتند از آن روز به بعد، نهال سعی می کرد تا جای ممکن مقابل چشم های این مرد آفتابی نشود

دستش را بالا برد تا چند ضربه به در اتاق سروش بزند اما با صدایی که از داخل اتاق شنید ماتش برد و انگشت هایش با فاصله ی چند سانتی متری از در، خشک شدند

!درست شنیده بود؟

با اضطراب نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با علم به این موضوع که کسی متوجهش نیست، سرش را به در نزدیک کرد

"دلم برات یه ذره شده آخه...نخند این طوری"

!حس کرد گونه هایش آتش گرفتند

بله... بله که می آم می بینمت...جون بخواه تو. یه بوس "

"بفرست

صدایی از سر ناراحتی و حیرت از گلایش خارج شد... مغزش
دستوری نمی داد و قلبش بد حالت می زد

جمله ی بعدی سروش را نکه نشنود؛ پردازشش نکرد. علت هم
ظاهر شدن مغربی بود

از اتاقش بیرون آمده و داشت به این سمت می آمد. همان
!سمتی که نهال آنجا ایستاده که نه، ماتش برده بود

مغربی داشت نزدیک می شد؛ سروش داشت قربان صدقه ی
دیگری می رفت و نهال، فقط دلش می خواست بمیرد

فاصله شان که به چند قدم رسید، انگشت های معلق مانده در
هوایش به کار افتادند و ضربه های کم جانی به در زدند. مغربی
:که در دو قدمی اش ایستاد، صدای سروش بلند شد

بفرمائید_

دستش که روی دستگیره نشست، مغربی کنارش بود! حالش از شنیدن مکالمه ی سروش گرفته شده بود اما نمی خواست باز! هم با بی حواسی اش بهانه بدهد به دست مغربی

زیر لب عذرخواهی کرد و اول وارد اتاق شد و چشم هایش اولین چیزی که سراغش را گرفتند، موبایل سروش بود

نهال حس کرد صفحه ی موبایلِ سروش جان گرفته و به روی نهال دهن کجی می کند. بی آن که نگاهی به صورت سروش بیاندازد، کاری که بخاطرش آمده بود را انجام داد و فوراً از اتاق بیرون رفت؛ برگشت پشت میزش و ته مانده ی آبی که درون لیوانِ روی میز بود را سرکشید و خیره ماند به اتاقی که روبه رویش بود.

از اینجا صدایشان را نمی شنید؛ نمی خواست هم که بشنود. دهنش قفل کرده بود روی مکالمه ی سروش و مخاطبش

مغربی که از اتاق بیرون آمد، نهال صاف نشست و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که تلفنش لرزید و تماس سروش را نشان داد

با کلافگی به صفحه ی گوشی خیره شد و علی رغم میل باطنی

:اش تماس را جواب داد

!بله_

:سروش یک کاره پرسید

باز مغربی بهت چیزی گفت؟_

:جواب داد

نه_

!پس چرا این قدر بهم ریخته بودی؟_

دلش گرفته بود؛ نمی خواست حالا عنوانش کند اما اگر نمی

:پرسید، تلف می شد

باکی صحبت می کردی؟-

:صدای سروش متعجب بود

کی؟-

:آرام گفت

!قبل از اینکه پیام اتاقت-

:تعجب از صدای سروش محو شد

!آهان... داشتم با آیلین صحبت می کردم-

آیلین برادر زاده ی سروش بود! نهال کلافه دستی به صورتش کشید؛ دیگر نمی دانست چه درست است و چه غلط! تنها چیزی که آرامش می کرد، دیدن صفحه ی تماس های اخیر سروش بود
:و با تصمیم به عملی کردن این فکر بود که گفت

.امشب بریم بیرون-

:و شنید

!بریم عشقم-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [11.03.19 22:48

#20

فصل نوزدهم

«شیراز»

از میان ژلیش های رنگارنگی که ناخن کار مقابلش گرفته بود،
یکی را سرسری انتخاب کرد و گفت

!همین خوبه_

و با مخالفت مشتری میز کناری مواجه شد

چرا این ژلیش قرمز رو نمی زنید؟! خیلی به رنگ پوستتون می _
!آد! اینی که انتخاب کردید زیادی دل مرده است

نهال یک تای ابرویش را بالا فرستاد! خب دلش مرده بود دیگر!
دلِ مرده را چه به رنگ قرمز؟ اصلاً چه به ناخن کاشتن و لاک
زدن؟

!بخشید... نمی خواستم دخالت کنم! همینطوری گفتم_

نگاهی به صورت سبزه ی دختر انداخت؛ نمی خورد که بیشتر از
هجده نوزده سال سن داشته باشد! لبخند کم جانی زد و گفت
!اشکالی نداره. خوب شد گفتم_

و رو به ناخن کار رنگِ پیشنهادی دختر را نشان داد و گفت
!این یکی لطفا-

لبخند رضایت نشست روی لب های دختر و لبخندِ نهال جان
گرفت. آن قدر لبخند نمی زد که وقتی می خواست چند ثانیه
لبخندش را حفظ کند، عضلاتش همکاری نمی کردند

زنگ خوردنِ تلفن دختر، از لبخند زدن نجاتش داد. سر چرخاند
و خیره شد به قرمزِ خوشرنگی که به ناخن هایش جان می دادند
!و ناخواسته مکالمه ی دختر را شنید

دیشب تولد نفس بود. پویا یه تولد لاکچری طوری براش گرفته -
!بود نگو و نپرس

نهال فکر کرد به تولدِ "لاکچری طور"! دخترک آن قدر با ذوق و شوق تعریف می کرد که نهال هم ناخواسته سرِ وجد آمده بود و
با دقت گوش می داد

نفس رو باید می دیدی؛ حسابی شوکه شده بود. پویا براش -
هزار و سیصد و هشتاد و یکی شاخه رز گرفته بود؛ باید بودی و
می دیدی؛ همه جا پر بود از گل

متولد هشتاد و یک بود نفس نامی که دخترِ میز کناری با هیجان
جریان تولدش را تعریف می کرد؟
لطفا دستتون رو بذارید داخل دستگاه-

حواسش از مکالمه ی دختر پرت شد و کاری که ناخن کار
خواسته بود را انجام داد! انگشتانش را با احتیاط از محفظه ی
دستگاه کوچک، داخل فرستاد و خیره شد به نور خوشرنگ
بنفشش و ناخواسته به فکر فرو رفت؛ کیهان فقط یک بار تولدش
را جشن گرفته بود

پارسال وقتی که نامزد بودند؛ آن هم از این خبر ها نبود که
سوپرایزش کند یا بخواهد برایش هزار و سیصد و هفتاد و خرده
!ای شاخه گل بخرد

برای شام بیرون رفته بودند و آخر شب موقع رساندنش به خانه،
کیهان جعبه ی کوچکی را مقابلش گرفته و گفته بود « تولدت
!»مبارک

کیهان اصلاً آدم این رمانتیک بازی ها نبود؛ آدم سوپرایز کردن و
.... نه؛ فکرش را که می کرد همان شب سوپرایز هم شده بود؛
همان شب کیهان با کادویش که نه، با آن حرکت ناگهانی...با آن
...بوسه

عزیزم دستگاه خاموش شده! لطفاً این یکی دستتون رو _
...بذارید

شانس نداشت، حتی در فکر و خیال هم نمی توانست خوش
!باشد

دست هایش را جا به جا کرد و می خواست دوباره ذهنش را
مشغول مکالمه ی دخترک کند که تلفن، درون کیفش لرزید. با

آن دستی که ژلیشش خشک شده بود به هر زحمتی که بود قفل
کیفش را باز کرد و با دیدن اسمی که روی صفحه اش بود، نفس
درون سینه اش سردرگم شد؛ کیهان چه کارش داشت این وقت
!از روز؟

!اضطراب به جانش افتاد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 13.03.19 23:26]

#21

فصل بیستم

«تهران»

.سوییچ را از سروش گرفته بود و در پارکینگ منتظرش بود

قرار بود به خواسته ی نهال امشب را بیرون بروند و چند دقیقه ای می شد که درون ماشین سروش به انتظار نشسته بود؛
انتظارش طولانی شد و بالاخره بعد از بیست دقیقه، سر و کله ی
:سروش پیدا شد؛ پشت فرمان نشست و عصبی گفت
!دیوانه شده این مردک_

نگاه نهال جا ماند روی گوشی موبایلی که همراه با کیف پول،
:روی پای سروش بود و سروش ادامه داد
نمی دونم چه مرگش شده جدیداً؛ به همه چیز گیر می ده؛ از _
همه چیز ایراد می گیره

کم تر پیش می آمد که سروش را عصبی ببیند! خدا می دانست
مغربی چه کار کرده بود با این پسر که اینطور بهم ریخته بود
:نهال با تأخیر نگاهش را از روی گوشی برداشت و پرسید
چی می گفت مگه؟_

:سروش هنوز آرام نگرفته بود

چرت و پرت! بابایی رو یادته؟ که یک هفته قبل از پرواز برای _
ویزاش اقدام کرده بود؟

نهال سری به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت
!آره؛ خب؟ _

یادته که من تأکید کردم که این کار ریسکه و برای صدور _
ویزاش هفت روز کاری لازمه و آخر سر با موافقت خودش پرواز
!رواکی کردیم؟

جریان برای همین ده روز پیش بود و نهال کاملاً به یاد داشتش و
:پرسید

آره خب چی شده مگه؟! ویزاش که بالاخره اومد و رسید به _
!پروازش

:سروش تأیید کرد

آفرین! رسید! ویزاش لحظه ی آخر رسید و طرف هم رفت. _
حالا نمی دونم این مردک چش شده! بهانه پیدا نکرده. گیر داده
به این یکی که شما نباید موارد ریسکی رو قبول کنید. یک ربع

وقت من رو گرفته و فقط چرت و پرت گفته. هی می گم با
رضایت خود طرف برای ویزا اقدام کردیم؛ بهش گفتیم که
ریسکه و ممکنه ویزا آماده نشه، خودش قبول کرده و با تمام این
اوصاف قضیه حل و فصل شده و طرف رفته! باز داره غر می زنه!
مردیکه ی عصا قورت داده

!معلوم نیست چه مرگش شده این چند روز
نهال سکوت کرد؛ خودش بعد از آن مکالمه ای که شنیده بود،
آنقدر ذهنش درگیر و ناراحت بود که دیگر توان دلداری دادن به
:سروش را نداشت. سروش که متوجه سکوتش شد، پرسید
!چرا چیزی نمی گی؟_

:نهال پرسید
.چی بگم؟! نمی دونم امروز چرا این قدر خسته شدم_
:سروش دستگاه پخش را روشن کرد، نفسی گرفت و گفت
الان می ریم یه جای توپ و یه شام تپل می زنیم تا خستگی _
.خانمم در بره

یکی در سر نهال دهن کجی کرد و با لحنی مسخره تکرار کرد
."خانمم"

دوباره نگاهش برگشت سمت آن گوشی کذایی! کاش می شد
همین حالا گوشی را بردارد لیست تماس های اخیر را چک کند
!و تمام کند این حال بدی که جان می گرفت را
!چیزی شده نهال؟ ناراحت به نظر می رسی۔

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 13.03.19 23:26]

#22

به صورت سروش نگاه کرد؛ کاش این همه دوستش نداشت. کاش
می توانست دل بکند از این مردی که هوای دلش را ابری می
کرد.

سروش، بار آخری که نهال میچش را گرفته بود، قول داده بود که خط بکشد دور روابطی که نهال را آزرده می کردند

اما آجر این قول لق بود و نهال می ترسید از هر لحظه افتادنش کوتاه جواب سروش را داد و حواسش را پرت کرد و تا رسیدن به رستوران دیگر صحبتی میانشان رد و بدل نشد

به محض اینکه وارد رستوران شدند و میزشان را انتخاب کردند، نهال نقشه اش را عملی کرد و گفت

من باید به مامان اطلاع بدم که دیر می آم. گوشیم شارژ نداره. _
ممکنه گوشیت رو بدی؟

:سروش فوراً گوشی را به سمتش گرفت و گفت

حتماً عشقم. تا تماس می گیری منم برم و یه آبی به دست و _
صورتتم بزنم

از این بهتر نمی شد! نهال لبخندی تحویلش داد و با اضطرابی که به جانش چنگ می زد گوشی را گرفت و تا زمانی که سروش دور نشده بود، داشت وانمود می کرد که در حال تماس گرفتن است

اما به محض اینکه سروش از میدان دیدش خارج شد، رفت به صفحه ی تماس های اخیر! زمان آن تماس را به خاطر سپرده بود؛ چیزی حول و حوش ساعت چهار و بیست دقیقه بود و در آن ساعت، سروش یک تماس گرفته شده داشت که مخاطبش اسمیرا بود و مدت تماس هفت دقیقه بود

سمیرا را می شناخت؛ خواهر سروش بود و مادرِ آیلین، اما از سروش بعید نبود که برای رد گم کنی اسم ها را تغییر دهد پس روی اسم زد و شماره ی سیو شده را از نظر گذراند. باید یادداشتش می کرد و بعداً پیگیری اش می کرد

به دنبال گوشی خودش گشت و تند تند در حال یادداشت کردن شماره بود که با شنیدن صدای سروش، نفسش رفت و دیگر: **برنگشت**

!داری چی کار می کنی؟_

چشم های نهال گشاد و وحشت زده شده بودند؛ کی برگشته بود سروش که نهال متوجهش نشده بود؟

...اصلاً رفته بود یا

با تو هستم نهال! داری چی کار می کنی؟_

توضیحی پیدا نمی کرد که تحویل فروش بدهد. همه چیز عیان و واضح بود. فروش چرخید و میز را دور زد. تلفن را از دست خشک شده ی نهال بیرون کشید؛ روی میز گذاشتش و همان شماره را برای برقراری تماس لمس کرد.

نفس نهال هنوز بالا نیامده بود. بعد از دو بوق، صدای خانمی: جوان از اسپیکری که فروش فعالش کرده بود پخش شد!

جانم فروش_

نگاه فروش قفل بود روی صورت نهال

.گوشی رو بده به آیلین_

:زن جواب داد

.خوابیده داداش_

:مصرانه گفت

.بیدارش کن_

:نهال پلک هایش را بست و با تأخیر باز کرد

چیزی شده سروش؟_

صدای زن لب های سروش را از هم فاصله داد

!بیدارش کن؛ کارش دارم_

صدایی نیامد. نهال تاب نگاه کردن به صورت وحشتناک سروش
را نداشت

دو دقیقه طول کشید. دو دقیقه ای که نهال به میز خیره مانده
بود و سروش به صورت نهال. و نهایتاً صدای خواب آلود دختر
:بچه ای سکوتشان را به بدترین شکل شکاند
...سلام دایی_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 16.03.19 23:19]

#23

فصل بیست و یکم

«شیراز»

ماشین را در خیابان پارک کرد و دوید به سمت ساختمان؛ از زمانی که در آرایشگاه بود و کیهان تماس گرفته بود تا حالا که منتظر رسیدن آسانسور بود، یک ربع بیشتر نگذشته و نهال مسیر نیم ساعته را با چنان سرعت و عجله ای آمده بود که! چندین بار تا مرز تصادف کردن پیش رفته بود

آسانسور بالاخره رسید و نهال عصبی و شتابزده، کوبید روی دکمه ی 5! دلش داشت مثل سیر و سرکه می جوشید و نگرانی و اضطراب بی سابقه ای به جانش افتاده بود! به محض باز شدن در آسانسور در طبقه ی پنجم، دوید به سمت واحدشان و با باز کردنِ در، با کیهان های بلندی که گفت، خانه را روی سرش گذاشت! وسایلش را رها کرد و می خواست سراغ اتاق کیهان! برود که ناگهانی کف آشپزخانه دیدش و به سمتش دوید

کیهان روی فرش آشپزخانه، طاق باز خوابیده بود و جز تکان خوردن ملایم قفسه ی سینه اش، هیچ حرکت دیگری نداشت

نهال روی زانوهایش خم شد؛ وحشت زده اما آرام، کیهان را صدا زد و خیره شد به لیوانی که کنار دستِ کیهان، روی زمین چپه شده بود.

تکان خوردن پلک های کیهان کمی آرامش کردند؛ خم شد روی صورتش و نامش را از بین لب های کیهان، به سختی شنید و جواب داد:

جانم؟ اینجام_

دست برد زیر گردن و شانه ی کیهان و سعی کرد بنشاندش. با همکاری خودش تکیه اش داد به جزیره ی آشپزخانه و پرسید:

از کی شروع شده؟_

کیهان به سختی لب زد:

!از صبح_

:پرسید

دارو خوردی؟_

:و وقتی شنید

!نه-

بلند شد و فوراً بسته ی قرص میگردن کیهان را از داخل جعبه ی
داروها برداشت. یکی را از جلد خارج کرد و شنید
!دو تا بده_

چند لحظه ی بعد، دو قرص را همراه با لیوان آب مقابل صورت
کیهان گرفت و وقتی دید مردِ مقابلش حتی توان بالا آوردن
دستش را هم ندارد، خودش قرص در دهانش گذاشت و پشت
:بندش آب را به خوردش داد و شنید
.یه بالش برام بیار_

:نهال نگاهش کرد؛ دوباره پلک هایش را بسته بود. گفت
.اینجا که جای خوابیدن نیست کمک می کنم بری تا اتاق_
:کیهان مصرانه تکرار کرد
!فقط یه بالش بیار_

از جایش بلند شد و به سمت اتاق مهمان رفت و از کمد دیواری
یک تشک و یک بالش بیرون کشید. برگشت به آشپزخانه و

تشک را پهن کرد روی فرش و بالش را رویش گذاشت و کیهان
به هرزحمتی که بود خودش را کشید روی تشک

نهال خیره شده به اخم های درهم رفته اش، می دانست که در
این مواقع چقدر درد می کشد و خدا می دانست به چه درجه ای
از درد و ناتوانی رسیده بود که با نهال تماس گرفته و کمک
!خواسته بود

نهال مکالمه کوتاهشان را از نظر گذراند

تماس را که وصل کرده بود، کیهان با آن صدای گرفته و خش دار
پرسیده بود " کجایی نهال؟ " و قبل از جواب دادنِ نهال، گفته
"بود " سرم داره منفجر می شه؛ بیا خونه

نهال می دانست که وقتی کیهان حرف از منفجر شدن سرش می
!زد، آن میگردن لعنتی به سراغش آمده

پس فوراً به خانه برگشته بود و حالا، اخم های درهم کیهان که
نشان از درد زیادش داشتند، دلش را به درد می آورد

همین دو روز پیش مقابل این مرد ایستاده و گفته بود "ازت
متنفرم" اما خدا می دانست بعد از آن تماس با چه حالی به خانه
!برگشته بود تا به کیهان برسد

کنار کیهان نشست، مردد بود اما می دانست باید برایش کاری
کند پس با احتیاط دست برد و دکمه های بلوز اندامی اش را باز
کرد و بعد از آن، انگشت هایش مردد کشیده شدند به سمت
.سگک کمر بندش

سرش را بالا برد و به صورت کیهان نگاه کرد تا هر گونه تغییری
در صورتش متوقفش کند اما به نظر نمی رسید که کیهان متوجه
باشد.

کمر بند و بعد از آن دکمه و زیپ شلوار کتانی که به پا داشت را
باز کرد و با احتیاط شلوار جذب را از تنش بیرون کشید و بعد از
آن به حال خودش گذاشتش تا قرص ها اثر کنند؛ کاری که قبل
!از این، همیشه انجام می داد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.03.19] 23:10

فصل بیست و دوم

"تهران"

همه چیز برعکس شده بود؛ این بار نهال تماس می گرفت و
سروش رد می کرد؛ این بار نهال پیام می فرستاد و سروش نمی
خواند، این بار نهال پشیمان بود و سروش دلخور و رسماً جای
!همه چیز عوض شده بود

عصر دلگیر جمعه بود و نهال خسته از بی اعتنایی و جواب
ندادنِ سروش، گوشی را پرت کرد روی تخت و از اتاقش بیرون
زد.

پذیرایی بزرگ خانه، شلوغ و پر سروصدا بود؛ همه باهم حرف
می زدند.

!نقلِ خواستگاری رفتن برای نامی بود و هرکس نظری می داد

ندا با دیدن نهال، صدایش را از جمع بلند تر کرد و گفت:
ببینیم نهال چی می گه _

بی حوصله کنارشان نشست. کلافه تر و حواس پرت تر از آن بود
که درگیر بحث داغ این روزهای خانواده شود اما با این حال، دل
به دل ندا داد و پرسید

!موضوع چیه؟ _

ندا توضیح داد

ما می گیم جلسه ی اول خواستگاری و معارفه باشه اما خان _
داداشمون عجوله. می گه همون اول کاری عروس رو برداریم
بیاریم تو خونه

صدای اعتراض نامی بلند شد

من کی همچین حرفی زدم. من می گم جلسه ی اول حلقه _
ببریم نامزد کنیم؛ خواستگاری و معارفه برای کسیه که تاحالا
همدیگه رو ندیدن نه ما که سه ساله دوستیم و ته توی همه چیز
!رو در آوردیم

ندا چشم غره ای رفت و نامی با لودگی گفت

!البته با اجازه ی حاجی_

گل بهار پرسید

!نظر خانواده ی کارین چیه؟_

نامی لبخندی زد و گفت

.نظرشون اینه که من دومادشون بشم؛ آرزویی جز این ندارند_

ندا ناز بالش زیردستش رو مستقیم کوبید وسطِ صورت نامی و

نامی دوباره برگشت سرِ خانه ی اول

بابا توروخدا هرچی زودتر تموم کنید بره این رسم های _

مسخره ی خواستگاری و معارفه و بله برون و چی و چی رو. برید

مارو با این دختر نامزد کنید که ما بریم دنبال نومزد بازی

!خودمون...البته با اجازه ی حاجی

گل بهار پرسید

تو نظری نداری نهال؟_

:صورتش را چرخاند به سمت مادرش و بی حوصله گفت

چی بگم؟ _

نامی بالشی که ندا به سمتش پرت کرده بود را انداخت سمتِ

نهال و گفت

بگو هرچی خان داداشم بگه وگرنه بلند می شم با اجازه ی _

!حاجی طوری می زنم تو صورتت که خون بالا بیاری

نهال متعجب نگاهش کرد و دختر ندا که درحال بازی با تسبیح

:حاج مصطفی بود پرسید

!خون چی بشه؟ _

:ندا خطاب به نامی گفت

.تحویل بگیر _

:گل بهار قائله را ختم کرد

من فردا با خانم یوسفی تماس می گیرم تا ببینم چی پیش می _

.آد و خدا چی برامون می خواد

ندا "بادا بادا مبارک" خواند و دخترش تسبیح حاجی را رها کرد
و آمد وسط پذیرایی و رقصید و نهال با این حرکت، بالاخره
لبخندی نشان روی لب های غمگینش

نامی هم بلند شد و به خواهرزاده اش پیوست و شروع کرد به قر
دادن!

حالا همگی می خندیدند و نهال هم فارغ از مشکلاتش به
حرکات بی تناسب نامی می خندید که پسر ندا به سراغش آمد و
کنار گوشش بلند گفت:

تلفنت خاله؛ زنگ می خوره_

طوری از جا جهید که تعادلش بهم خورد اما اعضای خانواده آن
قدری سرگرم دلقک بازی های نامی بودند که متوجه دست
پاچگی نهال نشدند

دوید به سمت اتاق و آرزو کرد که سروش تماس گرفته باشد اما
با دیدن تماس از دست رفته ای که از شبنم داشت؛ و رفت و لبه
ای تخت نشست

حوصله ی شب‌نم را نداشت؛ حتما دوباره می خواست وراجی کند
و حرف های صد من یک غاز تحویل نهال دهد

وارد لیست تماس هایش شد و بارِ دیگر شماره ی سروشِ قهر
کرده را گرفت و وقتی ناامید شد از جواب ندادنش، با عصبانیت
"نوشت "چی کار کنم که ببخشی؟"

و فرستاد برای سروش و برخلاف انتظارش، این بار جواب گرفت
! "فردا حرف می زنیم"

خوشحال از جواب دادن سروش، فوراً تایپ کرد "فردا
! "سرکاریم" و جواب سروش این بود "صبح بیا اینجا

گونه های نهال گر گرفتند، منظور سروش از "اینجا"، خانه اش
! بود

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 22:21 06.04.19]

فصل بیست و سوم

"شیراز"

به آرامی کنار کیهان نشست؛ خیره شد به اخم هایی که حتی
!هنگام خواب هم، درهم فرو رفته بودند

سرش را نزدیک صورتش برد و با احتیاط نامش را صدا زد و
نتیجه ی کارش بعد از سه بار تکرار، بیشتر درهم رفتنِ اخم های
!کیهان بود

چهار ساعت مداوم بود که کیهان آشپزخانه را اشغال کرده بود و
!نهال جرأت بیدار کردنش را نداشت

مردد بلند شد و قصد دور شدن داشت که تکان خوردن کیهان
متوقفش کرد

از فرصت پیش آمده استفاده کرد و دوباره به جای قبلی برگشت
و به آرامی کیهان را صدا زد. تکان خوردن پلک هایش نهال را
امیدوار کرد. دوباره که اسمش را صدا زد، صدای کیهان را گرفته
و خوش دار شنید

بله؟ _

کمی فاصله گرفت و مردد پرسید

نمی خوای بیدار شی؟! می خوای یه دوش بگیری و چیزی _
!بخوری بعد بخوابی؟

کیهان جوابی نداد. نهال این بار به جای صورتش به بدن برهنه
اش خیره شد و گفت

حداقل بلند شو و رو تخت بخواب، اینطوری بدن درد می _
!گیری تا صبح

پلک های کیهان از هم فاصله گرفتند و بعد از چند بار باز و
بسته شدن، مردمک هایش صورت نهال را هدف گرفتند.
پرسید:

!ساعت چنده؟_

به صورتش می خورد که هنوز در حال درد کشیدن باشد. نهال جوابش را داد و بی ملاحظه خیره شد به صورتش، ابروهای بلند و کشیده اش، چشم های قهوه ای رنگِ خوش حالتش، بینی بی نقص و لب های متناسبش و در انتها فک مصممِ این مرد چیزهایی بودند که نهال می توانست ساعت ها خیره شان شود و بیشتر دل ببازد به این مرد.

گفته بود از این مرد متنفر است؟ گفته بود دیگر دوستش ندارد؟

پس چرا حالا دلش می رفت برای جز به جزء صورتش؟ چرا دلش می خواست قربان صدقه اش برود؟ چرا درد می کشید از این که درد دارد؟ چرا فراموش می کرد حرف هایی را که از زبان این مرد شنیده است؟ چرا یادش رفته بود که چه بر سرشان آمده؟ خیره شد به لب های کیهان. دلش کیهان طلب می کرد. تنش کیهان طلب می کرد. دست هایش، نگاهش و همه ی چیزی که

در این زن جمع بود، طلبکار بودند؛ و نهال، کیهان نداشت برای
صاف کردن طلبی که با خودش داشت

نگاهش را به زور و ضرب از لب های کیهان گرفت و دوختشان به
ظرف و ظروف آشپزخانه و پرسید

چیزی از صبح خوردی؟ _

جوابی که نشنید از کیهان، توضیح داد

می خواستم آشپزی کنم اما ترسیدم بو اذیتت کنه. تا آبی به _
دست و صورتت بزنی زنگ می زنم غذا بیارن

کیهان مخالفتی نکرد. نهال بلند شد و سراغ اتاق کیهان رفت.
بلوز و شلواری خانگی از کشوی لباسهایش بیرون کشید و به
آشپزخانه برگشت. لباس ها را به کیهانی که حالا در جایش
نشسته بود داد و رفت سراغ منوهای که داخل یکی از کشوها
جمع کرده بود. از کیهان پرسید که چه می خورد و جواب کیهان
نفس را در سینه اش حبس کرد

!کاش خودت درست کنی، غذای بیرون رو نمی خونم بخورم _

قبلاً در موقعیت های مشابه می گفت که دست پخت نهال را به
هر غذایی ترجیح می دهد اما جمله ی امشبش هم تقریباً همان
معنا را داشت دیگر

حداقل نهال دلش می خواست که این جمله را به همان حساب
قدیمی بگذارد. و با همین برداشت بود که کشو را بست و
پرسید:

!عیب نداره یکم طول بکشه؟_

:کیهان سری بالا انداخت و جواب داد

.نه. می رم دوش بگیرم_

نهال خیره شد به قدم هایش؛ می شد؟ می شد فقط یک شب
!دیگر هم زندگی کنند؟

رفت سراغ یخچال! چه غذایی بود که هم زود آماده می شد و
!هم کیهان دوستش داشت؟

دست و دلش می لرزید؛ درست مثل روز اولی که با کیهان وارد
!رابطه شده بود

!این حس و حال برایش تازگی داشت

!دعا کرد که یک امشب اتفاقی نیفتد که حالش خراب شود

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 22:35 08.04.19]

#26

فصل بیست و چهارم

"تهران"

:معذب جمع شد روی راحتیِ سرمه‌ای رنگ و فروش پرسید

!چی میل داری؟ چای، نسکافه، آبمیوه؟_

آمد بگوید که میل به چیزی ندارد اما اگر میل داشتنش فروش

را حداقل برای چند ثانیه دور می‌کرد؛ ترجیح می‌داد یکی از

:آیتم‌های پیشنهادی فروش را بخواهد؛ پس گفت

.اگر زحمتی نیست نسکافه_

و بعد از آن با خیال راحت به تماشای دور شدن سروش نشست. اضطرابش اجازه‌ی پردازش محیط را نمی‌داد. قبل از این هم یک بار به منزل سروش آمده بود. البته فقط برای چند دقیقه تا سروش آماده شود اما این بار قضیه فرق می‌کرد؛ روی راحتی خانه نشسته بود و سروش با تی شرت و شلوار خانگی در حال پذیرایی بود. به ماگ‌های نسکافه نگاه کرد و یکی را از داخل سینی جمع و جوری که مقابلش گرفته شده بود، برداشت و زیر لب تشکر کرد. سروش هم ماگ دوم را برداشت و سینی را روی میز پذیرایی رها کرد و روی دورترین راحتی نسبت به نهال نشست؛ به نظر می‌رسید هنوز دلخور باشد! نهال انگشتانش را دور ماگ حلقه کرد و گفت:

اومدم اینجا تا حضوراً ازت عذرخواهی کنم. اون رفتار... قبول _
...دارم که درست نبود

سروش نگاهش می‌کرد و نهال، به دنبال جمله‌های بهتری می‌گشت و نهایتاً گفت:

وقتی از پشت در صدات رو ناخواسته شنیدم ترسیدم؛ فکر _
....کردم... فکر کردم

سروش میان صحبتش پرسید

!تو به من اعتماد داری یا نه؟ _

نداشت؛ اگر می خواست با خودش رو راست باشد، آن اعتماد
کاملی که دلش را آرام کند نداشت نسبت به سروش! همیشه می
ترسید؛ تلفن سروش که زنگ می خورد، نهال می ترسید؛ لحنش
که تغییر می کرد، نهال می ترسید؛ با کسی که گرم می گرفت،
نهال می ترسید

!هوم؟ اعتماد داری یا نه _

دروغ گفت

!دارم _

سروش نگاهش کرد؛ دقیق و بدون پلک زدن. نهال حس می کرد
هوا کم آورده است؛ زیر نگاه سروش رسماً داشت ذوب می شد.

سروش ماگش را روی میز گذاشت. بیشتر به سمت نهال متمایل
شد و تکرار کرد

پس بهم اعتماد داری_

نهال جان کند تا تأیید کند و سروش، با تأییدش پرسید

پس دیگه این اتفاقات نمی‌افته. درسته؟_

جوابی نداد و سروش عین همان سوال را دوباره و سه‌باره تکرار

کرد. نهال داشت گریه‌اش می‌گرفت وقتی گفت

درسته_

سروش بی رحم شده بود و نهال برای اولین بار بود که این رویش

را می‌دید

دلش گرفته بود؛ اصلاً از همان روز اولی که دل باخته بود به

سروش دلش گرفته بود؛ اوایل برای بی توجهی سروش، بعد برای

دوری اش؛ بعد ها که رابطه شان شکل گرفته بود برای ترس از

...دست دادنش

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [22:35 08.04.19]

#27

زد زیر گریه و میان حق هقش گفت

دروغ گفتم سروش؛ بهت اعتماد ندارم؛ می خوام که داشته _
باشم اما ندارم؛ همیشه یه چیزی شده که اعتمادم از دست بره!
نمی تونم الان بهت بگم که اعتماد دارم و بعدش هی خود خوری
کنم.

نگاهِ سروش هیچ تغییری نکرد؛ انگار که انتظار چنین واکنشی را
داشت از نهال. اجازه داد نهال آرام بگیرد و با قطع شدن گریه
اش گفت

معلومه که بی اعتمادی! اگر نمی گفתי جای تعجب داشت! بی _
اعتمادی که طوری روی اون صندلی نشستی و گارد گرفتی که
انگار من قصد تعرض دارم

گریه ی نهال کاملاً بند آمد؛ با چشم هایی گشاد شده خیره شد
به سروش و سروش پرسید

من تا حالا کاری کردم خلاف خواسته ات؟! تا به حال چیزی رو _
...بهت تحمیل کردم؟! تا به حال ناچارت کردم که
نهال میان حرف هایش دستش را بالا آورد و گفت
!نه سروش. نه _

لحن سروش همچنان عصبی بود
پس چی؟ چرا همیشه طوری رفتار کردی که انگار من یه آدم _
!بیشعور خیانت کار و متجاوزم؟
دهان نهال باز ماند
!چی داری می گی سروش؟ _

دارم حقیقت رو می گم! یک ساله بیشتره که با همیم؛ تو این _
یک سال ناچار شدم برای هر کاری ازت عذرخواهی کنم. برای
انجام هر کاری ترسیدم که یک وقت به تو بر نخوره. من سی
ساله نهال. بذار باهات رو راست باشم ؛ بذار حالا که امروز

اینجایی و داریم بی پرده حرف می زنیم همه چیز رو بگم. موضع خودت رو مشخص کن. روز اولی که با هم بودیم گفتم من اهل ازدواج نیستم. می تونم بهت متعهد باشم اما ازدواج نه. من یه پسرَم با تمام نیازهای خودم. تو داری من رو از جواب دادن به هر نیازی منع می کنی و در ارتباط با خودت هم همیشه طوری رفتار کردی که من این احساس رو داشتم که دارم چیزی رو بهت تحمیل می کنم که تو نمی خوای. اجازه هم ندارم هیچ کار دیگه ای کنم چون تو به محض فهمیدن یه ماه قهر می کنی! منطقی باش، بگو من دقیقاً چه غلطی کنم که تو راضی باشی؟! دیگه کارم به جایی رسیده که برای رفتارهای درستَم هم باید جواب پس بدم.

نهال تقصیری نداشت؛ این رابطه اولین رابطه تمام عمرش بود؛ در ارتباط با مردها زیادی بی تجربه بود. و از بدِ روزگار به پستِ با تجربه ترینشان خورده بود. بلد نبود چه بگوید؛ بلد نبود چکار کند. فکرش را که می کرد اصلاً هیچ چیزی بلد نبود! فقط بلد بود اشک بریزد، دلش بگیرد و احساسِ بد داشته باشد.

نگاه کن خودت رو؛ هر چیزی که می گم گریه می کنی. قهر _
می کنی. دلخور می شی. خودت رو بذار جای من! من دوست
دارم؛ بدبختانه زیادی هم دوست دارم و همینه که داره عذابم
می ده. تحمل ندارم قهر کنی. تحمل ندارم بشینی اینجا و اشک
بریزی. ولی خودت بگو چی کار کنم؟! خودت بگو چه رفتاری
داشته باشم که هم تو راضی باشی و هم خودم احساس بدی
نداشته باشم.

نهال حرفی نداشت! اصلاً نمی دانست چه بگوید! فکر می کرد
همه مثل نامی هستند که تمام مدت آشنایی و دوستی اش با
کارین، حرف ازدواج و خواستن می زد؛ فکر می کرد همه چیز
درست و قشنگ است. دنیایش فرق داشت؛ زیادی هم فرق
داشت.

:سروش از جایش بلند شد و گفت

پاشو. پاشو دست و روت رو بشور تا بریم بیرون که پس _
افتادی. به ما نیومده دو کلام حرف حسابی بزنیم! می رم لباس
بپوشم که بریم.

با رفتنش نهال فوراً از جایش بلند شد، در لحظه تصمیم گرفت؛
کیفش را برداشت و بی سر و صدا از خانه بیرون زد. باید فکر می
کرد؛ باید خیلی فکر می کرد.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 11.04.19 18:48]

#28

فصل بیست و پنجم

"شیراز"

به موهای مرطوب کیهان نگاهی انداخت و ظرف سالاد را روی
میز گذاشت و دعوتش کرد برای شام؛ شام را روی میز دو نفره ی
!آشپزخانه آماده کرده بود

کیهان با تی شرت سفید رنگی که از نظر نهال زیادی به پوستش
می آمد، آمد و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. نهال
سفره ی جمع و جورش را برای آخرین بار چک کرد و روی
:صندلی دوم جا گرفت و توضیح داد

برات استیک مرغ درست کردم. ادویه هم زیاد نزدم که اذیت _
!نکنه

جوابی از کیهان نگرفت و سرش را بلند کرد؛ خیره شد به چهره
:ی مردانه اش و پرسید
!هنوز درد داری؟ _

:و کوتاه شنید

!نه _

دلش می خواست حرف بزنند. دست خودش نبود که امشب را
زیادی جدی گرفته بود. فکر می کرد امشب فرق دارد. فکر می
کرد امشب با همه ی شب ها نحس بعد از آن اتفاقِ نحس تر فرق
دارد. دوباره خیره شد به صورتی که بی هیچ توجهی به زنِ
مقابلش، مشغول شام خوردنش بود! دست از غذا کشید و باز هم
توجهی از کیهان ندید! بشقابِ دست نخورده اش را رها کرد و از
پشت میز بلند شد و باز هم مردش ذره ای توجه خرج نکرد. از
آشپزخانه بیرون رفت و روی یکی از صندلی های سالن به انتظار
نشست اما کیهان شامش را تمام کرد و بدون کلمه ای حرف،
راهی اتاقش شد، در را بست و هر چقدر نهال منتظر ماند، هیچ
اتفاقی که امشب را برایش متفاوت کند نیفتاد. با بغض خیره شد
به میز آشپزخانه و به صندلی های عقب نشینی کرده ی دو
طرفش!

به صندلی خودش که متمایل بود به سمت میز و به صندلی
کیهان که انگار مثل صاحبش با همه ی دنیا قهر کرده بود و
طوری عقب زده شده بود که انگار پشت کرده است به میز

بلند شد و میز را جمع کرد. صندلی ها را مرتب کرد و ناخواسته انگشتانش جا ماندند روی تکیه گاه صندلی کیهان! صندلی را عقب کشید و رویش نشست و بغضش ترکید. هر دو دستش را محکم روی بینی و دهانش نگه داشت که حق هقش به گوش کیهان نرسد. دلش داشت می ترکید؛ حالِ آدم دست و پا بسته ی وابسته ای را داشت

وابسته بود اما دست و پا بسته؛ وابسته گل بهارش و حاج مصطفی اما دست و پا بسته برای دیدنشان

وابسته ی عشق اما دست و پا بسته برای لمس کردنش

وابسته ی زندگی اما دست و پا بسته برای زندگی کردن و حالا! نمی دانست با این همه وابستگی چه کار کند

بلند شد و به اتاقش پناه برد؛ در را از داخل قفل کرد گرچه می دانست مرد این خانه پابه این اتاق نمی گذارد اما می ترسید؛ می ترسید که کیهان ببیندش که با بیچارگی آلبوم عروسی را از زیر تخت بیرون می کشد؛ می ترسید کیهان بیاید و حسرت را

هنگام دیدن عکس های دو نفره در نگاهش ببیند و مسخره اش کند.

می ترسید کیهان اشک های از سرِ عجزش را که نهال تند و تند پاکشان می کرد که مبادا روی صفحه آلبوم بیافتند را ببیند و نهال را دیوانه بخواند

آلبوم را ورق زد و خیره شد به عکسی که نیم رخ هایشان با جذاب ترین فاصله ی دنیا مقابل هم بود؛ ذهنش پرواز کرد به آتلیه؛ به همان لحظه ای که عکاس این عکس را گرفته بود و در "دم گفته بود که "فوق العاده شد

عکاس را بی خیال شد و چسبید به کیهان. کیهانی که بعد از گرفتن عکس، اشاره ای به عکاس کرده و خطاب به نهال گفته بود "فاصله ات رو فوراً حفظ کن تا ناچار نشم بفرستمش یه "ساعتی از مناظر طبیعی عکس بگیره

خندیده بود به حرف کیهان و در دلش هزار هزار بار ذوق کرده و غش و ضعف رفته بود و همان جا فکر کرده بود به تفاوت کیهان و سروش!

قبلا هم از این دست حرف های غیر مستقیم عاشقانه شنیده
بود! سروش هم از این حرف ها بلد بود؛ بهترش را هم بلد بود اما
حرف های کیهان بیشتر به دلش می نشستند چرا که نهال می
دانست فقط و فقط مخصوص خودش هستند نه همه

بست آلبوم را؛ دوباره فکر کیهان و سروش را قاطی کرده بود
پناه برد به قرص های خوابش؛ قرص های کوچک و بی آزار سفید
رنگی که حکم فرشته ی نجات را داشتند و دورش می کردند از
این زندگی بدِ بلا تکلیف

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 15.04.19، 23:35]

#29

فصل بیست و ششم

"تهران"

آن قدر در خیابان های شهر چرخید و فکر کرد که به خودش آمد
و دید چیزی تا شروع شیفِت کاری اش نمانده

باید به آژانس می رفت و به همین منظور، دستی برای تاکسی
تکان داد و آدرس محل کارش را داد

از لحظه ای که ناگهانی خانه ی فروش را ترک کرده بود تا همین
!حالا، هیچ خبری از فروش نبود

نهال منتظرِ تماس یا پیامی بود اما این مدل عقب نشینی
فروش، فقط و فقط یک معنا داشت؛ ترجیح داده بود فاصله
بگیرد و زمان بدهد به این رابطه که هر روز شکلِ جدیدی از
آزرده کردن را به خودش می گرفت

تاکسی که مقابل ساختمان آژانس هواپیمایی ایستاد، نهال پیاده
!شد و ورودش همزمان شد با ورودِ مغربی

نهال سعی کرد به درستی سلام و احوالپرسی کند اما وقتی
شروع کرد به حرف زدن، تازه آن موقع بود که پی برد چقدر
!حالش گرفته است

نگاه مغربی تا صورتش بالا آمد، دقیق شد به چشم هایش و گفت:

!خوب به نظر نمی‌رسین! چیزی شده؟_

!دلش می‌خواست بزند زیر گریه

:بغضش را قورت داد و به زور گفت

!نه! خوبم_

آسانسور رسید، مغربی ایستاد تا نهال وارد شود؛ پشت سرش وارد شد و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را لمس کرد و نهال تمام مدتی که لازم بود برای طی کردن این سه طبقه، زیر نگاه ذره‌بینی مغربی هرطور که بود تاب آورد. با ایستادن آسانسور، زیرلب عذرخواهی کرد و زودتر از مغربی، وارد واحد آژانس شد و مستقیم رفت به سمت سرویس بهداشتی و با بستن در، زیر گریه زد. آن قدر ماند و اشک ریخت که دلش کمی آرام گرفت! آرایشش را شست و به اجبار رفت پشت کانتارش! حواسش را معطوف کرد به کارش؛ البته فقط تا زمانی که سروش نیامده بود! به محض آمدن سروش، همه‌ی حواسی که به زور و ضرب برای

خودش جمع کرده بود، پخش و پلا شد و هر تکه، راه خودش را
!به سوی سروش پیدا کرد

سروش بی تفاوت از مقابلِ کانترش گذشت و به اتاقش رفت. در
!را بست و حواس نهال را همانجا پشت در، جا گذاشت

تلفن زنگ خورد و نهال بی حواس پاسخ داد. مسافر آمد و نهال
بی حواس راهش انداخت. شب‌نم آمد و سوال پرسید و نهال بی
حواس جوابش را داد. حواسش هنوز پشت در اتاق سروش بود؛
سروش که بیرون می‌آد پا به پایش حرکت می‌کرد و دوباره
!همراهش بر می‌گشت و می‌ایستاد پشت در اتاق

دلش می‌خواست ساعت کاری اش زودتر بگذرد و پناه ببرد به
خانه، به گل بهار و به هر چه که کمی ذهنش را دور می‌کرد از
!محیطی که سروش داشت و حواس پرتی

نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد هنوز یک ساعت هم
نگذشته از زمان کاری اش. تلفن زنگ خورد و نهال به کلافه
:جواب داد و شنید

!لطفاً تشریف بیارید اتاق مدیریت خانم ایمانی۔

همین را کم داشت که وسط این آشفته بازار، مغربی هم
!بخواهدش

بلند شد و با مرتب کردن لباسش، راهی اتاق مغربی شد؛ چند
ضربه به در زد و وقتی صدای رسمی مغربی را شنید که اجازه ی
ورود می داد، حواسش را از پشت در اتاق سروش برداشت و با
خودش، به اتاق مغربی برد؛ دیگر دلش نمی خواست مقابل این
آدم گاف دهد حتی اگر شرایطش مثل حالا، تا این حد بغرنج
!بود

ایستاد رو به روی میز بزرگ اتاق مغربی، صدایش را صاف کرد و
:در حالی که برای بیان هر کلمه تمرکز می کرد، پرسید
امری داشتین با بنده؟-

نگاه مغربی آزارش می داد؛ همیشه زیر نگاه های نافذ و جدی،
دست و پایش را گم می کرد و این بار هم استثنا نبود! سرش را
پایین انداخت و نگاهی سر خورد روی میز و بلاتکلیف، از این
سر تا آن سر میز چرخید و آخر سر متوقف شد روی حلقه ی

ساده ای که تنها زینت انگشتان کشیده و مردانه ی روی میز
بودند!

!زحمتی براتون داشتم-

:بدون آن که سرش را بالا بیاورد، جواب داد
!در خدمتم-

دست مغربی حرکت کرد و نگاه نهال هم! از مابین وسایل روی
:میز دو پاسپورت برداشت و گرفتشان مقابل نهال

از دوستانم هستند؛ برای هفته ی آخر همین ماه پرواز هند می -
خوان! شماره شون رو براتون گذاشتم؛ تماس بگیرید و جزئیات رو
بپرسین؛ بهترین پرواز رو براشون بگیرید و با توجه به
!خواسته شون بهترین هتل رو رزوکنید

نهال دست برد برای گرفتن پاسپورت ها و برگه ای که رویشان
:بود وزیر لب گفت

!حتما؛ خیالتون راحت باشه-

:مغربی تاکید کرد

!خیلی برام مهمه رضایت داشته باشن از کارمون-

:نهال دوباره تکرار کرد

:خیالتون راحت باشه-

و منتظر ماند که مغربی مرخصش کند اما با جمله ای که شنید،

:حیرت کرد

!امروز هم می تونین تشریف ببرین خونه

نگاهش را از میز کند و به صورت مغربی دوخت و متعجب

:پرسید

برم خونه؟-

!به گوش هایش اعتماد نداشت

!بله، بفرمایید! نیازی هم نیست برگه ی مرخصی پر کنید-

دلیل این سخاوت را نمی فهمید! تا خواست علت را بپرسد،

:مغربی کلافه گفت

!مثل این که تمایلی به رفتن ندارید-

بزرگ ترین آرزویش در حال حاضر رفتن به خانه بود؛ فقط علت
!این پیشنهاد سخاوتمندانه را درک نمی کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.04.19 21:45]

#30

فصل بیست و هفتم

"شیراز"

کتاب های خریده شده را بین دست هایش جابه جا کرد و
پشیمان از نیاوردن ماشین، کنار خیابان ایستاد که تاکسی
!بگیرد

خیابان ملاصدرا، مثل همه ی عصر های دیگر، شلوغ و پر رفت و
آمد بود و نهال، چند لحظه ای در انتظار تاکسی مانده بود که
ماشین شاسی بلند سفیدرنگی مقابل پایش ترمز کرد و راننده
اش که زن جوانی بود، هیجان زده گفت
!نهال-

نهال متعجب خیره ماند به عینکِ آفتابی عجیب و غریب دختر و
با تردید گفت
!مهتاب-

صدای بوق ماشین های پشت سری، تعجب و کندی را از حرکات
هردویشان محو کرد و خواهر کوچک کیهان، فوراً گفت
!بیا بالا بدجاییه-

:سوار شد و مهتاب حرکت کرد و پرسید
اینجا چی کار می کنی؟-

:به کتاب هایش اشاره کرد و گفت

اومدم چند تا کتاب بگیرم؛ تو خونه حوصله ام سر می ره! -
ماشین نیاوردم که مثلا پیاده روی کرده باشم اما خرید هام
خیلی سنگین شده بودند

مهتاب عینکش را بالا فرستاد و لبخندی تحویل نهال داد و
پرسید:

چطوره؟-

نهال سکوت کرد تا شاید منظور مهتاب از سوالش را متوجه شود
اما وقتی چیزی دستگیرش نشد، پرسید
چی چطوره عزیزم؟-

مهتاب مجددا لبخند اغراق آمیزی تحویلش داد و با همان لب
هایی که از هم فاصله داشتند، گفت
!دندون هام دیگه-

نهال دقیق شد و پرسید

!چی کارشون کردی؟ خیلی مرتب تر شدند-

مهتاب بالاخره رضایت داد که لبخندش را جمع کند

هفته ی پیش رفتم و کامپوزیت هارو با لمینیت عوض کردم؛ -
خیلی بد شده بودند اون ها! الان هم پیش دکترم بودم و داشتم
برمی گشتم که دیدم یه نهال خوشگل مشگل کنار خیابون
!وایساده و تصمیم گرفتم بدزدمش

:نهال خندید و گفت

!مبارک باشه دندون هات؛ خیلی قشنگن -

:مهتاب تشکری کرد و گفت

!بریم خونه ی ما؛ نه هم نیار -

بدش نمی آمد یکی از روز های تکراری اش را متفاوت سر کند
اما از واکنش کیهان می ترسید و روی همین حساب هم بود که
گفت:

خیلی دوست دارم پیام اما چند روزه که میگردن کیهان عود -
!کرده؛ می ترسم اذیت بشه

:مهتاب تلفنش را برداشت و گفت

!کیهان با من -

و قبل از آن که نهال واکنشی نشان دهد، شماره ی کیهان را
گرفت!

صدای موسیقی در حال پخش، قطع شد و به جایش صدای بوق
های آزاد، ماشین را پر کرد

نهال مضطرب، خیره شد به اسمی که روی صفحه ی مانیتوری
مقابلش ظاهر شده بود؛ جای کیهان خالی بود که ببیند، مهتاب
!نامش را «ناهیک» ذخیره کرده است

!با پخش شدن صدای کیهان، صاف سر جایش نشست
بله مهتاب؟-

با اضطراب خیره شد به نیمرخ ظریف مهتاب و مهتاب در جواب
:برادرش گفت

!سلام داداش ناهیک عزیزم-

:صدای کیهان سرد و جدی بود

کاری داشتی؟-

:مهتاب با صدا خندید

مرسی از احوال پرسیت عزیز دل خواهر! من هم خوبم؛ قرض از -
مزاحمت می خواستم بگم خانمت امشب مهمون منه؛ پس لطفا
!شب رو بیا اینجا

:لحن کیهان متعجب بود

نهال؟-

:مهتاب برای نهال چشمکی زد و گفت

نه اون یکی رو! مگه تو چند تا خانم داری؟-

گفتی به خودش؟-

:مهتاب جوابش را داد

!بله گفتم! بهانه ی تو رو آورد، گفتم زنگ بزنم به خودت-

!اگه خودش دوست داره بیاد می آم منم-

قلب نهال محکم به قفسه ی سینه اش کوبید؛ تمام تنفری که
شب ها از کیهان برای خودش جمع می کرد، روز ها با شنیدن
!همین جملات پیش پا افتاده، دود می شدند و از بین می رفتند

:مهتاب جواب برادرش را داد

خودش اینجاست؛ تو خیابون دیدم خانم خوشگلت رو و -
بلندش کردم

صدای اعتراض کیهان بلند شد

!درست حرف بزن مهتاب-

مهتاب خندید

!چشم ناهیک جان-

!اسمم رو هم برعکس نکن-

!اونم به چشم! شب منتظرتم-

تماس با این جملات قطع شد و نهال، نفسش را پر صدا به بیرون
!فرستاد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 20.04.19 22:13]

#31

فصل بیست و هشتم

"تهران"

یک هفته ی تمام بود که با سروش حرف نمی زدند؛ این بار هر دو عقب نشینی کرده بودند و کسی برای احیا کردنِ رابطه شان، پیش قدم نمی شد.

نهال هر روز می آمد به آژانس؛ سروش را از دور نگاه می کرد و دلش تنگ می شد برای روزهای خوبی که باهم داشتند اما

سروش آنقدر دور نشسته بود که نهال هیچ ایده ای برای بهبود روابطشان نداشت

حرف می زدند؛ اما رسمی و در مورد کار و این اولین باری بود .
که قهرشان تا این حد طولانی شده بود

نهال در حال سر و سامان دادن به میزش بود و پرسنل یکی یکی در حال رفتن، که سر و صدای بلند شده از اتاق مغربی، توجهش را جلب کرد

سروش نیم ساعت پیش به اتاق مغربی رفته و هنوز برنگشته بود.

حواسش معطوف به اتاق و صحبت های نامفهومشان بود که
:شب‌نم آمد پای کانتر و پرسید

نمی‌ری نهال جون؟ _

به صورت شاداب و آرایش بی نقصِ شب‌نم چشم دوخت و در
:جوابش گفت

.چرا عزیزم. فقط یه خرده کار دارم. شما برو خسته نباشی _

شب‌نم بوسی برایش فرستاد و خداحافظی کرد. تا چند دقیقه‌ی بعد اکثر پرسنل رفته بودند و نهال هرچقدر منتظر ماند، سروش از اتاق مغربی بیرون نیامد.

نگاهی به ساعتش انداخت، بیست دقیقه از زمان پایان کارش گذشته بود و بیشتر نمی‌توانست منتظر بماند. وسایل و پاس‌ها را برداشت و رفت سراغ اتاق مغربی، دلش را به دریا زد و انگشتانش را به در و برای لحظه‌ای صدای مکالمه‌ی دو مرد داخل اتاق را قطع کرد.

بفرمائید "مغربی را که شنید از همان پشت در گفت"
جناب مغربی صفحه‌ی دوم پاس‌هایی که بهم دادین باید امضا _
...بشن. الان

صدای مغربی متوقفش کرد
تشریف بیارید داخل _

دستش مردد نشست روی دستگیره و در را با احتیاط باز کرد و همان دم، نگاهش افتاد روی سروش که با چهره‌ای درهم رفته روی یکی از صندلی‌های اداری نشسته بود.

نزدیک رفت و پاس ها را به دست مغربی داد و قصد برگشتن داشت که سروش خطاب قرارش داد و گفت

!لطفا چند لحظه صبر کنید خانم ایمانی_

نهال چرخید و ابتدا به سروش و بعد به مغربی نگاه کرد.

:بلا تکلیف وسط اتاق ایستاد و مردد پرسید

بله؟_

:مغربی گفت

.شما تشریف ببرید_

:اما سروش آمرانه دستور داد

!صبر کن نهال_

اضطراب به جانش افتاد؛ لب هایش را روی هم فشرد و به

ابروهای بالا رفته ی مغربی نگاه کرد و تصمیمی نداشت برای آن

:لحظه که سروش پرسید

!پسر بزرگ خانواده ی فرهادی چرا ویزاش آماده نشد؟_

نهال نیم نگاهی به سروش انداخت و سپس، نگاه مضطربش را
دوخت به صورت مغربی و مغربی به حرف آمد و خطاب به
:سروش گفت

!شما این اشتباه رو کردین؛ نه خانم ایمانی_

:سروش از کوره در رفت

!باز گفتین اشتباه_

نهال نگران سروش بود؛ می دانست که در این جریان، سروش
مقصر نبوده بلکه بد شانسی آورده بودند و برای دفاع از سروش
:بود که به حرف آمد و به آرامی توضیح داد

برای گرفتن ویزای این خانواده وقت کافی داشتیم؛ اقدام _
کردیم و چند روز قبل از پرواز، ویزا آماده شد اما ویزای پسر
بزرگشون نه؛ پیگیری کردیم و متوجه شدیم به خاطر تشابه
اسمی با اسمی که تو بلک لیست هند بوده ویزاش آماده نشده.
اقدام کردیم برای درست کردن مشکل اما قبل از پرواز ویزا
آماده نشد؛ اشتباهی صورت نگرفت فقط بدشانسی آوردیم،
...خیلی هم پیگیری کردیم اما

:مغربی صحبتش را قطع کرد

.شما بفرمائید_

نهال این پا و آن پا کرد و با نگاهِ آخری که متوجه سروش بود،

:زیر لب گفت

!خدا حافظ_

:اما جمله ی سروش میخکوبش کرد

سوییچ رو از کیفم تو اتاق بردار و تو ماشین منتظرم بمون. _

!صحبتم تموم بشه می آم

!جمله ی آخر را کنایه وار به نهال گفته بود که مغربی بشنود

نهال شوکه شده بود و درک نمی کرد که چرا سروش چنین

رفتاری را نشان داده. سروش مقابل مغربی نهال را به نام کوچک

صدا زده بود و بعد از یک هفته دوری و قهر، درست مقابل این

!آدم از نهال خواسته بود که در ماشین منتظرش بماند

نگاهش را تا صورتِ وحشتناکِ مغربی بالا کشید و دست و پا
شکسته کلمه ها را به منظورِ خداحافظی از مغربی، کنار هم چید
!و فوراً از اتاق بیرون رفت

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 23:11 22.04.19]

#32

ده دقیقه ای در ماشین منتظر مانده بود که سر و کله ی سروش
پیدا شد. با دیدنش جمع و جورتر نشست و نگاهش سروش را از
درِ آسانسور تا زمانِ رسیدن به ماشین دنبال کرد.

سروش نشست؛ در را هم طبق انتظارِ نهال محکم بست اما بدون
آن که قصد حرکت کردن داشته باشد، چرخید به سمت نهال و
قبل از هر چیزی پرسید

!خوبی؟-

:نهال از سر رفع تکلیف جواب داد

!خوبم-

و منتظر ماند که سروش علتی برای این خواسته ی ناگهانی

:بیاورد اما موضوع سوالِ سروش، چیز دیگری بود

باید بری خونه؟-

:کوتاه و کامل جواب داد

!بله-

اما بر خلاف انتظارش، سروش حتی حرکت نکرد. هدف این تعلل

:را درک نمی کرد و گفت

.اگه کاری نداری من خودم می رم-

:سروش قاطعانه گفت

!نه-

و نهال متعجب خیره شد به مردی که بعد از یک هفته، زیادی
عجیب و غریب شده بود. دنبال جمله ای می گشت که این
وضعیت بلامتکلیف را خاتمه دهد اما چرخیدن ناگهانی سروش به
سمتش، افکارش را متوقف کرد.

!خسته شدی امروز... نه؟-

درک نمی کرد چرا امشب تا این حد رفتارهای سروش گیج
کننده شده بود.

:جوابش را داد

...نه زیاد-

و خروج شخصی از آسانسور، حواسش را پرت کرد. سرش را
:چرخاند، مغربی را دید و سروش هشدار داد

!به من نگاه کن نهال-

موقعیت پیش آمده را درک نمی کرد. سرش را به سمت سروش
:چرخاند و شنید

!بریم یه چیزی بخوریم بعد بری خونه؟-

مخالفت کرد

دیر وقته. خبر هم ندادم که دیر می آم-

مغربی تا نزدیکی ماشینشان آمد و دوباره توجه نهال را جلب کرد. آن قدر نزدیک بود که نهال فکر کرد باید کاری با سروش یا خودش داشته باشد اما در نزدیک ترین فاصله اش با ماشین، راهش را کج کرد و سراغ ماشین خودش رفت که دقیقاً کنار ماشین سروش پارک شده بود. سر نهال ناخواسته چرخید؛ به نظر نمی رسید مغربی متوجهشان شده باشد؛ از نگاهش که: چنین چیزی پیدا نبود! سروش دوباره هشدارگونه صدایش زد: حواست کجاست؟-

...حواست؟ همین جا بود دیگر

صدای روشن شدن ماشین مغربی که آمد؛ سروش ناگهانی ماشین را روشن کرد و به محض حرکت کردن ماشین مغربی، ماشینش را حرکت داد و راه مغربی را بست و خودش جلوتر حرکت کرد. نهال با دهانی باز نگاهش می کرد و از پارکینگ که بیرون آمدند، پرسید

!چی کار داری می کنی سروش؟-

:سروش بی خیال پرسید

!چی کار دارم می کنم؟-

نهال از آینه ی کناری به ماشینِ مغربی که پشت سرشان بود

:نگاهی انداخت و پرسید

چرا راهش رو بستی؟

:سروش مختصر جواب داد

!چون آدم نیست-

نهال وحشت زده نگاهش کرد و تصمیم به سرزنش کردن داشت

اما انگشتانِ زیادی سفت شده ی دور فرمان را که دید، سکوت

کرد؛ چرا که این مدل فرمان گرفتن سروش یک معنا داشت؛

!زایدی عصبانی بود

خیابان را که طی کردند، نهال دیگر مغربی و ماشینش را پشت

:سرشان ندید و همان موقع بود که پرسید

!چیزی شده سروش؟-

:سروش کوتاه نگاهش کرد و جواب داد

!دلم برات تنگ شده بود بیشعور-

ابراز احساساتش همیشه این چینی بود و نهال عادت داشت!
دلش لرزید از اعتراف سروش اما به روی خودش نیاورد و موضوع
:قبلی را ادامه داد

چرا با مغربی بحث شد؟-

:سروش از کوره در رفت

من دارم می گم دلم برات تنگ شده اون وقت تو از اون -
!مردیکه ی الدنگ حرف می زنی

:نهال هینی کشید و ساکت ماند و سروش ادامه داد

یه هفته است منتظرم بیای و مثل آدم معذرت خواهی کنی اما -
فکر کنم اگه صد سال هم صبر کنم تو از این خیال ها پیدا نمی
کنی.

:توضیح داد

!اینطوری که تو می گی نیست-

:سروش قاطعانه گفت

همین طوره دقیقه! بدون هیچ توضیحی گذاشتی رفتی و بعد -
از اون هم یه هفته ی تمام هیچی رو به روی خودت نیاوردی.
یعنی من لایقِ یه توضیح ساده هم نبودم؟! اگه بهم می گفتی می
خوای تنها باشی، من اونقدر دیکتاتورم که ندارم؟! کی می خوای
بزرگ بشی تو آخه؟

قصدش این ها نبود؛ آن روز ناراحتی، فکرش را از کار انداخته
بود و خودش حاضر بود که اعتراف کند به اشتباهاتش اما جمله
ی: بعدی سروش، دوباره قوه ی تفکرش را از کار انداخت
کار من به جایی رسیده که این مردک برگشته غیر مستقیم _
می گه اجازه نده بهم ریختن روابط شخصیت روی کارت تأثیر
بذاره.

صورت نهال از تعجب بود که ماسکه شد! لب هایش را به زور
:حرکت داد و پرسید

همین رو گفت؟ _

:سروش عصبی جواب داد

معنی حرفش همچین چیزی بود؛ خدا می دونه چرا این قدر _
نحس شده

نهال با نگاهی به مسیر گفت

سروش من باید خونه باشم ها. فردا قراره بریم خواستگاری _
!برای نامی، امشب همه جمعن

سروش دلخور گفت

همین دیگه! فقط باید خونه باشی و دیر نرسی و از این داستان _
ها. دلت یه ذره هم تنگ نشده انگار

به آرامی جواب داد

!شده _

سروش مصرانه پرسید

!چی شده؟ _

دلش واقعا تنگ شده بود؛ تنگ شده بود که اینطور نگاهش می
کرد و هر لحظه دلش می رفت برای این مرد و هر حرکتش

نگفتی...چی شده؟ _

خودش هم صدایش را به زور می شنید
دلَم تنگ شده_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:12 22.04.19]

سروش کمی آرام تر شده بود
!آدم دلش تنگ می شه چی کار می کنه؟_

نُهال پرسید
چی کار می کنه؟_

سروش شانه ای بالا انداخت
!یه جوری نشون می ده دیگه دل تنگیش رو_

و بعد گردنش را چرخاند و گونه اش را به سمت نُهال گرفت و
نُهال غرید

!اینجا نمی شه_

سروش بالاخره خندید

!چقدر هم می آی جای دیگه آخه_

نهال مشتی به بازویش زد و صدای خنده ی سروش بلند شد،
ماشین را بخاطر ترافیک متوقف کرد و چرخید به سمت نهال

!آخه من چرا این قدر تو خر رو دوست دارم؟_

نهال سرش را پایین انداخت و سروش مصرانه گفت

.بوس رو رد کن بیاد_

.و دوباره گونه اش را متمایل کرد به سمت نهال

نهال نزدیک رفت برای بوسیدن گونه اش اما سروش سریع
عکس العمل نشان داد و صورتش را برگرداند مقابل صورت نهال
و محل بوسه را تغییر داد و در مقابل جیغ و داد های نهال، با
تفریح گفت

!حقت بود_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [02:50 28.04.19]

فصل بیست و نهم

"شیراز"

این دومین باری بود که به خانه ی مهتاب می آمد؛ خانه ای که از نظر نهال شبیه خانه ی عروسک ها بود؛ همان قدر فانتزی و رنگی رنگی! اصلاً همه چیز زندگی این دختر عجیب و منحصر به فرد بود.

حتی شب عروسی اش؛ لباس عروسی، مهمان هایش، غذاهایی که سرو شد و حتی موسیقی و رقص ها، زیادی خاص و عجیب بودند.

مهتاب که در را بست، نهال پرسید:

علیرضا کی می آد؟_

:مهتاب هدایتش کرد به سمت اتاق و گفت

الان برات لباس راحتی می آرم... علیرضا هم اومدنش قانون _

خاصی نداره؛ دلش که برام تنگ بشه می آد

نهال لبخندی زد به صورت ظریف مهتاب و به نظرش آمد که بعد

از در آوردن مانتوی پف پفی اش، در آن تاپ سفید چسبان

:زیادی لاغر به نظر می رسد که گفت

!چقدر لاغرتر شدی مهتاب_

لبخند رضایت نشست روی لب های مهتاب و دندان های سفید و

:یک دستش را به نمایش گذاشت و گفت

.فقط پنج تای دیگه مونده_

نهال وا رفت و تصور کرد که اگر مهتاب پنج کیلوی دیگر وزن از

...دست دهد چه چیزی ارزش می ماند

با دیدن تی شرت و شلوار خانگی که مهتاب به سمتش گرفته

:بود، به خودش آمد و شنید

می رم بیرون تا لباست رو عوض کنی. بعدش بیا آشپزخونه که _
می خوام برای دو تا نره غول گرسنه شام درست کنم

نهال خندید؛ احتمالاً منظور مهتاب از نره غول گرسنه کیهان و
علیرضا بودند و گرنه اندام ظریف خودش و نهال هیچ سنخیتی با
کلمه ی غول نداشت

لباس های خودش مناسب بودند، با شلوار جین راحت بود و بلوز
مشکی رنگی که از زیر مانتو به تن داشت آن قدری آزارش نمی
داد که رضایت دهد به پوشیدن تی شرتِ طرح عروسکی
!مهتاب

مانتو و شالش را مرتب روی صندلی گذاشت و به سمت
آشپزخانه رفت

:مهتاب با دیدنش متعجب پرسید

.... پس چرا لباس عوض نکردی؟ نکنه _

جمله ی مهتاب را با " این طوری راحت ترم " قطع کرد و کنارش
ایستاد تا کمکش کند و مهتاب بی تعارف، کارها را تقسیم کرد

مشغول صحبت و غذا درست کردن بودند و نهال گه گاه از رفتارهای مهتاب به خنده می افتاد. مهتاب با میوه ها حرف می زد، قربان صدقه ی گوجه گیلاسی ها می رفت، از ظرف ها عذر خواهی می کرد و دلش برای خرد کردن خیار شورهای کوچک می سوخت

تا آمدن علیرضا، در آشپزخانه سرگرم بودند و همان موقع بود که کارشان تمام شد. علیرضا از حضور نهال استقبال کرد و ساعتی گفت و گوی سه نفره داشتند تا زمان رسیدن کیهان زنگ خانه که به صدا در آمد، هیجان به وجود نهال چنگ زد. سعی کرد رفتارهایش را تحت کنترل نگه دارد اما آن قدر روی خوب زندگی شان کوتاه بود که همین دو نفره های اجباری هم می توانست ذوق زده اش کند

صدای احوال پرسی کیهان با مهتاب ضربان قلبش را بالا برد، شبیه همان روزهایی شده بود که گوش تیز می کرد برای شنیدن صدایش و صدای همه را در می آورد

کیهان به جمعشان پیوست. باعلیرضا دست داد و بعد از آن
دستش را به سمت نهال گرفت و پرسید
!چطوری؟_

نهال انعطافش را درک نمی کرد؛ در جمع منعطف تر از اوقات
تنهایی شان بود اما محال بود تا این حد نقش بازی کند که
دستش را بگیرد و حالش را بپرسد.

صدای مهتاب هوشیارش کرد

.خشک شد دست داداشم_

به خودش آمد و دست کیهان را فشرد؛ از جواب احوالپرسی هم
فاکتور گرفت؛ می ترسید حرف بزند و بقیه پی به حالِ دگرگونش
:ببرند، کیهان نشست و مهتاب گفت

.الان برات چایی می ریزم_

:و با مخالفت برادرش رو به رو شد

.اول شام؛ خیلی گرسنه ام_

.نهال بلند شد و زودتر از مهتاب به آشپزخانه رفت

در حال چیدنِ میزِ آشپزخانه بودند که سر و کله ی کیهان پیدا
شد و شروع کرد به ناخنک زدن به غذا؛ این عادت را اوایل
زندگی مشترکشان داشت اما بعد از آن، فقط سر میز حاضر می
شد؛ بی حرف غذا می خورد و بی حرف می رفت و نهال دلش
لک زده بود برای دعوای ساختگی شان بر سر این عادتِ
کیهان.

صدای مهتاب بلند شد

تزئین سالاد رو بهم زن کیهان_

کیهان اما زیتونی از روی سالاد برداشت و با لحنی تمسخر آمیز
گفت:

!چه تزئینی دقیقاً؟_

مهتاب ظرف را از زیر دستش کشید و عمداً گفت
!ناهیک_

کیهان بی خیال در جوابش گفت
!زهرمار_

و صدای خنده ی مهتاب را بلند کرد

نهال بشقاب ها را چید اما تمام حواسش پی کیهان بود. مهتاب
ظرف سالاد ماکارانی را از مقابل چشمان کیهان به میز منتقل
کرد و نهال از تعریف کیهان، ناخواسته لبخند زد
به این میگن تزئین. آدم دلش نمی آد بهش دست بزنه_

:مهتاب فروتنانه گفت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 02:54 28.04.19]

این یکی هنر خانمته! قبول دارم که از من خیلی بهتره-

نهال گوش تیز کرد برای شنیدن واکنش کیهان اما هیچ چیزی
عایدش نشد

مهتاب، نهال را به نشستن دعوت کرد و نهال با دیدن میز تکیل
شده، رضایت داد به نشستن

مهتاب علیرضا را صدا زد و خودش روبروی نهال نشست. کیهان
تصمیم به رد شدن از پشت صندلی نهال را داشت که صدای
اعتراض مهتاب بلند شد
!له کردی دختر مردم رو_

نهال جا به جا شد که کیهان رد شود و مهتاب پرسید
چطور تحمل می کنی داداش نره غول من رو؟ باید خیلی _
سخت باشه! نه؟

نهال دقیقاً نمی دانست منظور مهتاب از سوالش چه بوده اما
طبق برداشت خودش خجالت کشید؛ خصوصاً که کیهان به حرف
مهتاب واکنش نشان داد و گفت
!بسه لطفا-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [30.04.19 00:34]

["شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده In reply to]

علیرضا با حضورش کمی جو را معتدل کرد. مهتاب نشست و قصد شروع شام را داشتند که کیهان با نگاهی که روی محتویات میز در گردش بود، پرسید:

!پس کو شام؟_

سه جفت چشم همزمان زوم کردند روی کیهان. نهال زودتر از همه متوجه منظورش شد اما مهتاب پرسید:

یعنی چی؟_

:کیهان توضیح داد

!اینا همه اش سوپ و سالاده! شام کوش؟! نکنه شام همینه؟_

:مهتاب متعجب به ظروف روی میز اشاره کرد و گفت

...سالاد ماکارانی، تست ژامبون، پیراشکی_

همچنان در حال اشاره کردن و توضیح دادن بود که نهال
:صحبتش را قطع کرد و گفت

زحمت توضیح دادن نکش مهتاب جون؛ کیهان فقط به چلو _
!کباب می گه غذا

:مهتاب اعتراض کرد

بد عادتش کردی دیگه نهال خانم، وگرنه تا خونه ی مامان بود _
!به چیپس و ماست هم می گفت غذا

همگی خندیدند و کیهان بی میل یک پیراشکی برداشت و در
.حال گاز زدنش، چپ چپ به مهتاب نگاه کرد

شام را میان غرغره‌های کیهان خوردند و با اتمامش، مهتاب رو به
:همسر و برادرش گفت

.جمع کردن میز با شما. ما خانم ها خسته شدیم _

:کیهان از سر میز بلند شد و همچنان غر زد

!آره خب...خسته شدین _

:و رو به علیرضا ادامه داد

چهار برگ ژامبون خرد کردن با چند تا سبزی قاطی کردن و _
هشت تا اسم گذاشتن روشن و بهش می گن چند مدل غذا

علیرضا با صدا خندید و کیهان را دور کرد از میز شام. با
رفتانشان بود که مهتاب گفت

واقعاً حیف شدی کنار کیهان. نه اخلاق داره. نه قیافه داره. نه _
...پول داره

داشت همینطور ادامه می داد که کیهان جوابش را داد
همین که تو خوش اخلاق و خوش قیافه و پول دار خانواده ای _
!بسه

نهال خندید؛ نه صرفاً بخاطر محتوای صحبت کیهان، از این که
کیهان را سر حال و در حال شوخی کردن می دید خوشحال بود!
هنوز لبخند روی لب هایش بود که مهتاب با لحنی ساختگی
گفت:

چشمم روشن! توام رفتی تو جبهه ی کیهان که؛ حالا که _
اینطور شد باید بگم تو غذاتون سم ریخته بودم. تا نیم ساعت
!دیگه می میرین هردوتون

نهال خندید و مهتاب ادامه داد

تو اون نوشابه زرده هم که تو و کیهان فقط ازش خوردین _
...مارمولک انداخته بودم

هنوز جمله ی مهتاب به اتمام نرسیده بود که نگاهِ کیهان از پذیرایی متوجه نهال شد و هشدار گونه مهتاب را صدا زد.
مهتاب فوراً دست روی دهانش گذاشت و عذرخواهی نامفهومی از بین انگشتانش به بیرون درز کرد. نهال سعی کرد حالِ بدش را نادیده بگیرد و به زور لبخندی روی لب نشانند اما به ثانیه نکشیده محتویات معده اش تا گلویش بالا آمد و فوراً دوید به سمت سرویس بهداشتی

لحظاتی که آن داخل بود، حس می کرد دل و روده اش دیگر سر جای خودشان نیستند. شیر آب باز بود و کسی داشت به در ضربه می زد. سعی کرد با کشیدن نفس های عمیق، حالِ بدش را کنترل کند و صدای مهتاب را شنید

!نهال جون؟ خوبی دورت بگردم؟ _

صدای کیهان که آمد، شیر آب را بست؛ دلش می‌خواست این
یکی صدا را واضح بشنود. صدا واضح شد؛ کیهان داشت مهتاب
را مؤاخذه می‌کرد

می‌دونی که بدش می‌آد! برای چی می‌گی؟_

مهتاب توضیح داد

.بخدا حواسم نبود؛ از قصد نگفتم که_

چند مشت آب به صورتش زد. حالش خوب شده بود؛ همین که
تا این حد احساس مهم بودن پیدا کرده بود با حرف‌های کیهان،
برایش بس بود. می‌خواست در را باز کند که صدای کیهان را
شنید:

!نهال؟_

:دلش می‌رفت برای شنیدن نامش از زبان این مرد

!خوبی؟_

دستش نشست روی قفل و چرخاندش و بعد از آن کسی
دستگیره را از پشت باز کرد. حالا صورتش زیر نگاه ذره‌بینی

کیهان بود. نگرانی چشم‌های کیهان گیچش می‌کردند؛ اگر دوستش نداشت؛ اگر حضورش مصلحتی بود؛ اگر بارها گفته بود که این زن را نمی‌خواهد، پس نگرانی چه می‌خواست که به جان نگاهش افتاده بود؟

:صدای مهتاب خلوتشان را بهم زد

!خوبی نهال جونم؟ _

:چرخید به سمت مهتاب و گفت

.آره عزیز دلم، ببخشید _

:مهتاب شرمزده توضیح داد

باور کن فراموش کرده بودم که چقدر نسبت به این موجود _

.حساسی، تو ببخشید

تا خواست جواب مهتاب را بدهد، کیهان دستش را کشید و

گفت:

.ما می‌ریم دیگه _

مهتاب اعتراض کرد و نهال بی حرف به کیهان خیره ماند اما
حرف کیهان یکی بود

!حاضر شو نهال_

جای مخالفتی نبود؛ عذر خواهی کرد و رفت به سمت اتاق و
مهتاب دنبالش راه افتاد. حین تعویض لباس به مهتاب اطمینان
داد که موضوع مهم نیست اما مهتاب شبش را خراب شده می
دید.

نهال به امیدِ تغییرِ نظرِ کیهان، کمی حاضر شدنش را طول داد اما
به محض بیرون رفتن از اتاق، کیهان را در حال تشکر و
خداحافظی از علیرضا دید و با درخواست مهتاب مبنی بر بیشتر
ماندنشان مخالفت کرد و گفت که قصد سر زدن به پروین را
دارد.

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 02.05.19 01:04]

#35

فصل سیام

چند ضربه به در اتاق مغربی نواخت و با شنیدن صدایی که اجازه ورود می‌داد، اضطراب بیشتری به جانش چنگ زد. نفس عمیقی کشید. داخل شد و ایستاد رو به روی مغربی و اخم‌های درهم رفته و چشم‌های وحشتناکش و مضطرب گفت:

!امری داشتین با بنده؟_

مغربی همچنان نگاهش می‌کرد و نهال حس می‌کرد بیش از این نمی‌تواند جو اتاق آقای رئیس را تحمل کند. نگاهش را تا روی میز پایین کشید و با دیدن حلقه‌ی نشسته روی انگشتان مرد پشت میز، دلش برای زنی که شب و روز این مرد را تحمل می‌کرد، به درد آمد.

صدای مغربی نگاهش را جا به جا کرد و برش گرداند به جای قبلی:

دیروز کجا تشریف داشتید خانم ایمانی؟_

فوراً جواب داد

.مرخصی بودم؛ جشن نامزدی برادرم بود_

:لحن و محتوای جمله‌ی مغربی کمی از اضطرابش کاست

!خیلی خیلی مبارکه_

:قضیه را اتمام شده می‌دید؛ آمد تشکر کند که مغربی پرسید

...فقط مشکلی که هست من برگه‌ی مرخصی شما رو ندیدم_

:توضیح داد

....به آقای فهامی گفتم_

:مغربی با لحن آرامی جواب داد

خب خدا رو شکر! گویا روابطتون هم دوباره حسنه شده؛ کار_

خیلی خوبی کردین که به ایشون هم گفتین اما بحث من، ندیدن

برگه‌ی مرخصی شماست. این که شما به دوست پسرتون اطلاع

.دادین دیروز رو نمی‌آین، مشکل ما رو حل نمی‌کنه

دهانش باز ماند و صدای ضعیف مبهمی که سر از تعجب بود، از
گلویش خارج شد؛ به گوش‌هایش اعتماد نداشت؛ باورش نمی‌شد
.چنین چیزی را از زبان مغربی شنیده باشد
.توضیح ندادین خانم ایمانی؟! منتظر من.

:نفسی گرفت و به زور کلمه‌ها را کنار هم ردیف کرد
.من از آقای فهامی مرخصی گرفتم.

ابروهای مغربی بالا رفتند؛ سر و تنه‌اش را عقب کشید و از
زاویه‌ی دیگری به نهال نگاه کرد؛ به نهالی که دلش می‌خواست
:زمین دهان باز کند و ببلعدش، پرسید
رو چه حسابی از ایشون مرخصی گرفتین؟.

:نهال فوراً توضیح داد

...من همیشه از آقای فهامی.

:کیهان صحبتش را قطع کرد

تا وقتی من اینجا حضور دارم با چه منطقی از ایشون مرخصی _
می‌گیرید؟

نهال حس می کرد قلبش آن قدر محکم به قفسه‌ی سینه‌اش
می کوبد که هر آن ممکن است از جایش بیرون بزند؛ در موقعیت
بدی قرار گرفته بود و هیچ توضیحی که بخواهد مدیر
:عصبانی‌اش را آرام کند نداشت. با صدای ضعیفی گفت
...قبلاً که شما نبودین_

:مغربی عصبی صحبتش را قطع کرد
!داریم در مورد الان صحبت می کنیم، نه قبلاً_

:نهال ناچاراً لب زد
!بله_

:رسماً داشت گریه‌اش می گرفت وقتی مغربی پرسشی گفت
خب؟_

گنگ نگاهش کرد، واقعا نمی دانست چه بگوید. در بد موقعیتی
گیر کرده بود و بخاطر سهل انگاری اش، در حال سرزنش کردن
:خودش بود که تغییر لحن مغربی غافلگیرش کرد

این بار رو چشم پوشی می کنم اما بیشتر از این نمی تونم شاهد _
چنین بی نظمی هایی باشم

:دوباره لب زد

بله _

و بعد از اجازه ی خروجی که مغربی صادر کرد، قصد رفتن داشت
که با صحبت مجدد مرد داخل اتاق، عقب گرد کرد

...در ضمن _

:کاملاً چرخید به سمتش و شنید

این بار آخریه که ازتون درخواست می کنم تو محیط کار روابط _
شخصیتون رو مدیریت نکنید. این قضیه واقعا داره آزار دهنده
...می شه. من حقیقتا دوست ندارم چنین تذکری بدم

نهال طاقت نیاورد؛ از نظرش این مرد دیگه داشت خیلی زیاده
روی می کرد

ناراحت بود اما نمی توانست بی خیال زیاده گویی این مرد باشد.
در مورد مرخصی حق داشت اما در موارد دیگر اصلاً صاف
ایستاد و سعی کرد صدایش محکم باشد وقتی پرسید

اشتباهی از من سر زده جناب مغربی؟! من خطایی مرتکب _
!شدم که شما چنین حرف هایی دارین به من می زنین؟

:سکوت مغربی جرات تازه ای دادش

من که جز انجام وظیفه اون هم به نحو احسن، کار دیگه ای _
انجام نمی دم. در مورد مرخصی حق با شماست اما طبق عادت،
انجامش دادم و اصلاً غرضی در کار نبوده، تا جایی هم که ممکنه
مرخصی نگرفتم و تعداد مرخصی هام تو تمام مدتی که اینجام، از
انگشت های یک دست هم فراتر نرفته؛ با این حال قبول دارم که
بی حواسی کردم و باید به شخص شما اطلاع می دادم

:نفسی گرفت و بدون آن که به مغربی نگاه کند ادامه داد

به نظر من حرف های شما در مورد موضوع دوم زیادی _
ناعادلانه ست

مغربی ناگهان از جایش بلند شد و نهال رسماً خشکش زد و
خیره شد به مردی که میز را دور زد و آن قدری نزدیک آمد که
با فاصله‌ای یک قدمی از نهال ایستاد؛ از این فاصله تفاوت
قدی‌شان بیداد می‌کرد! کمی سرش را به سمت پایین خم کرد و
کنار گوش نهال گفت:

فک نمی‌کنم جزو وظایفتون باشه که به من بگین چه کاری _
!عادلانه‌ست و چه کاری نه

نزدیکی بیش از حد، بوی ادکلن و بیشتر از همه جملات و لحن
مغربی گیجش می‌کردند اما تمام توانش را جمع کرد برای محکم
:به نظر رسیدن

!من از وظایفم حرف نزدَم؛ فقط از حقم دفاع کردم-
گفت و منتظر واکنش تند تری از مغربی ماند اما در کمال تعجب،
دست مغربی بالا آمد و انگشتانش روی موهای بیرون زده از
!مقنعه اش نشستند

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 01:04 02.05.19]

حلاجی نمی کرد موقعیت پیش آمده را؛ قلبش تند می زد و
نگاهش مات شده بود

دوباره سر مرد مقابلش نزدیک آمد، بوی ادکلنش زیر بینی نهال
زد و لحنش گيجش کرد

رنگ سابق موها تون قشنگ تر بود؛ این یکی زیادی روشن و -
!آزار دهندس

دهان نهال باز ماند و مغربی چرخید و مقابل چشمان مبهوت
نهال، کیف و کتش را برداشت و از اتاق بیرون زد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:42 08.05.19]

#36

فصل سی و یکم

"شیراز"

جمعه بود و دلِ نهال گرفته! البته دل گرفتگی اش ربطی به روزهای هفته نداشت؛ هر روز خدا دلش گرفته بود مگر آن که اتفاقی می افتاد که برای مدت کوتاهی سرگرمش کند و غصه ها را از خاطرش ببرد.

نشسته بود کنار پنجره و از فضای باز آن خیره شده بود به شهر! رو به رویش

شیراز ساختمان بلند کم داشت و خانه ی نهال و کیهان هم در بلندترین نقطه ی شهر بود و همین باعث می شد که نهال تصویر کاملی از شهر، مقابل چشمانش داشته باشد.

چشم از ماشین های در رفت و آمد خیابان گرفت و بی حوصله کتابی که به تازگی خریده بود را ورق زد. موضوع کتاب زیادی برایش آشنا بود؛ انگار کتاب را کسی از روی زندگی خودش نوشته بود؛ کتاب هم دخترک عاشق داشت و مرد زخم خورده و بد اخلاق؛ کتاب هم ارتباط از هم گسسته شده داشت و دل

شکسته؛ کتاب هم درست مثل زندگی اش روایت رابطه ی نیم
بند داشت اما غیر واقعی بود! حداقل از نظر نهال غیر واقعی بود؛
مردِ کتاب دلزده بود اما به پای حرف های دخترک می نشست،
مردِ کتاب دلش می رفت برای موهایِ موجِ دختر؛ مردِ کتاب نرم
می شد، دلش به رحم می آمد. یادِ دورانِ تب دارِ عاشقی اش می
افتاد؛ مردِ کتاب واقعی نبود

مردِ واقعی، مردِ زندگی نهال بود، به پای حرف نمی نشست،
چیزی دلش را نمی برد، نرم نمی شد؛ دلش به رحم نمی آمد؛
...یادش نمی افتاد که روزی عاشق بوده

کتاب را نخوانده بست، حوصله اش نمی کشید داستانِ غیر
واقعی بخواند. به دخترک داستانِ حسودی می کرد. کتاب را
کناری گذاشت و از روی صندلی که کنار پنجره گذاشته بودش
بلند شد. کیهان بعد از ناهار ساعتی را پیش پروین گذرانده و
حالا که برگشته بود، زل زده بود به صفحه ی تلویزیون و آبی و
سفید پوشانی را که به دنبال توپ می دویدند، تماشا می کرد.

این تمام برداشت نهال از فوتبال بود؛ دو رنگ لباس که نود دقیقه دنبال توپ می دویدند و آخرش هم هیچی به هیچی درک نمی کرد که چرا مردهای دور و اطرافش تا این حد شیفته ی تماشای این ورزش بودند؛ آن از نامی که بخاطر مسابقات فوتبال چند باری با هم محلی ها دعوايش شده بود؛ این هم از کیهان که اینطور می نشست و بدون پلک زدن خیره می ... شد به صفحه ی تلویزیون و حتی سروش هم بخاطر

با وحشت فکرش را متوقف کرد و چنان چرخید به سمت کیهان و ترسیده نگاهش کرد که کیهانِ فارغ از محیطِ اطراف هم متوجه حالت عجیبِ نگاهِ نهال شد. طوری رفتار کرده بود که !انگار کیهان قابلیت ذهن خوانی دارد

:فوراً دست و پایش را جمع کرد و کیهان متعجب پرسید:
!چی شده؟_

:نفسی گرفت و گفت

.هیچی! حوصله ام سر رفته_

و بعد به ابروهای بالا فرستاده شده ی کیهان نگاه کرد، خودش هم نمی دانست چرا و چطور، چنین جوابی داده است! هر چه بود جواب خوبی بود؛ چرا که کیهان را از کنجکاوی انداخت و باعث شد طوری رفتار کند که انگاری بی اهمیت ترین موضوع قرن را شنیده، سرش را چرخاند و مجدداً خیره شد به صفحه ی تلویزیون و نهال را با احساسش تنها گذاشت.

نهال اما دلش تنهایی بیشتر از این را نمی خواست؛ دوست داشت شبیه دخترک داستان باشد؛ چه می شد اگر سر به سر کیهان می گذاشت؟ چه می شد اگر کمی دلبری می کرد؟ نهال که تا به حال امتحان نکرده بود... شاید دل کیهان هم می رفت برای موهای بلند. مرد بود دیگر... می شد بی توجه باشد به ظرافت های زنانه؟ سابقه ی بدی هم که نداشت در این زمینه... تجربه به نهال ثابت کرده بود که مردش چقدر

!قوطی چای کجاست نهال؟ _

از فکر بیرون آمد و کیهان را که روی کاناپه ندید، سر چرخاند به سمت صدا و در آشپزخانه پیدایش کرد.

رفت به سمتش و پرسید

چای می خوای؟_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:42 08.05.19]

#37

جواب مثبت کیهان را که شنید، دست به کار شد و گفت

.خودم درست می کنم، برو فوتبال ببین_

:دکمه ی کتری برقی را زد و شنید

.بین دو نیمه ست_

از این که کیهان قصد داشت بین دو نیمه را در آشپزخانه سپری

:کند، زیادی هیجان زده بود. پرسید

ساده یا طعم دار؟_

!و بعد کارهای در حال انجام را همزمان برای خودش تکرار کرد

:کیهان به جزیره تکیه زد و جواب داد

فرقی نمی کنه_

چای خشک را داخل قوری شیشه ای ریخت و بهار نارنج دوست
داشتنی اش را هم اضافه کرد. آب جوش آمده را داخل قوری
:ریخت و توضیح داد

چند دقیقه ی دیگه دم می کشه_

:کیهان سری تکان داد و گفت

!چه جالب_

داشت مسخره اش می کرد؟! نهال متعجب نگاهش کرد و کیهان
:پرسید

چرا حوصله ات سر رفته؟_

نهال هنوز درگیرِ "چه جالب" گفتن کیهان بود اما این سوال
جدید هم چیزی نبود که بخواهد ساده از کنارش بگذرد. "چه
:جالب" را گذاشت گوشه ی ذهنش و در جواب کیهان گفت
!نباید سر بره؟_

:جواب کیهان شوکه اش کرد

قاعدتاً نه! همین طوری بشین برای خودت حرف بزن که _
حوصله ات سر نره. مثل همین الان که کل مراحل چای دم کردن
رو توضیح دادی، هر کاری رو اگه با همین جزئیات توضیح بدی
!دیگه اصلاً حوصله ات سر نمی ره

چپ چپ نگاهش کرد، داشت دستش می انداخت؟ نایستاد تا
بیشتر بشنود. رفت به سمت کابینت و دو فنجان شیشه ای
برداشت. قصد داشت روی کانتر بگذارتشان که کیهان پیش
:دستی کرد و با گرفتیشان گفت

اینجا دو تا فنجون شیشه ای داریم؛ می ذاریمشون روی میز؛ _
...حالا نوبت اینه که چای دم کشیده شده رو برداریم و بعدش
نهال هاج و واج نگاهش می کرد و کیهان همینطور ادامه می داد.
آخر سر هم یکی از فنجان ها را برداشت و در حال برگشتن به
:سمت کاناپه، گفت

بقیه اش رو خودت بگو تا من به فوتبالم برسم، بعد از اون اگر _
هنوز حوصله ات سر جاش نیومده بود، بگو تا یه فکری به حالت
!کنم

نهال حس می کرد دو شاخ بزرگ روی سرش سبز شده است.
نمی توانست بفهمد جملات کیهان را. حس می کرد مردش به
زبان دیگری حرف زده است

با دهانی باز نگاهش کرد. دقیقه ها نگاهش کرد. رفتارهایش
شبیه همان موقع هایی شده بود که نهال به تازگی شناخته
بودش. همان روزها که از هر حرکت و حرف این مرد ساعت ها
...شوکه می شد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 11.05.19 23:57]

#38

فصل سی و دوم

"تهران"

به سروش که کنار کانترش ایستاده بود و صحبت می کرد، با
:کلافگی نگاهی انداخت و به آرامی گفت
.کاش بری سروش_

:نگاهِ سروش را که سوالی دید، توضیح داد
.می ترسم آقای مغربی بیاد_

:سروش بی تفاوت گفت
.خب بیاد_

:نهال من و من کرد و سروش دقیق شد
چیزی گفته مگه؟_

!کجای کار بود سروش؟

.مغربی حتی درموردِ رنگِ موی نهال هم اظهارِ نظر کرده بود
:نهال اما کلافه جواب داد

...نه اما بهتره كه _

:سروش صحبتش را قطع كرد

!انگار داستان داريم باز _

:نهال سعي كرد با آرامش توجيهش كند

نه عزيز دلم؛ چه داستاني آخه؟ فقط به نظرم بهتره كه تو _

...محيطِ كار يه كم

يكم چي؟ چرا نمي گي چي گفته؟! من كه مي دونم باز يه _

.چرت و پرتي گفته

:نهال مضطرب گفت

...آروم باش تو رو خدا. اصلاً فراموشش كن _

:سروش مصرانه ادامه داد

هر چرت و پرتي گفت حتماً به خودم ميگي. جديداً ديوانه _

شده. جرأت نداره به خودم حرفي بزنه اما اگه بفهمم چيزي بهت

!گفته كه بهم نگفتي، ديگه نه من نه تو

با دیدن مغربی نفسش بند آمد و حس کرد گونه‌هایش در حال گر گرفتن است. یاد دیروز و حرکت غیر منتظره‌اش که افتاد، از خجالت سرش پایین نگه داشت و تند تند چیزی روی برگه‌ی زیر دستش نوشت و همان لحظه تلفن زنگ خورد و از موقعیت پیش آمده نجاتش داد. تماس را جواب داد و با صبر و حوصله شروع کردن به توضیح دادن به جواب سوالات تماس گیرنده و آن قدری خودش را مشغول نشان داد که سروش بالاخره رضایت داد به رفتن.

با رفتنش بود که نهال نفس راحتی کشید و تا پایان ساعت کاری خودش را مشغول کار کرد.

با سروش قرار شام داشتند و نهال به خانه خبر داده بود که شب را دیر بر می‌گردد. کارش که تمام شد، منتظر سروش ماند. برای کاری بیرون رفته و هنوز برنگشته بود. پرسنل رفته بودند و مغربی هنوز داخل اتاقش بود و همین کافی بود برای مضطرب کردن نهال. تلفنش را برداشت و شماره‌ی سروش را گرفت؛ اشغال بود؛ تصمیم داشت مجدداً شماره‌اش را بگیرد که بیرون

آمدن مغربی از اتاقش، متوقفش کرد. تلفن را پایین آورده و

مغربی از همان فاصله پرسید

پس چرا تشریف نمی‌برین؟_

کیفش را برداشت

.داشتم می‌رفتم_

مغربی با دست مسیر خروجی را نشان داد

.پس بفرمایین. آقای فروغی می‌خوان در رو ببندند_

:به فروغی که منتظر ایستاده بود، نگاهی انداخت و گفت

.بله_

و بعد از پشت کانتر بیرون آمد و در حالی که زیر لب خداحافظی

.می‌کرد، به سمت درِ خروجی به راه افتاد و تلفنش زنگ خورد

با دیدن اسم سروش نفسِ راحتی کشید و فوراً تماسش را جواب

:داد و شنید

!نهال یه پنج دقیقه منتظر بمون تا برسم، بد جوری ترافیکه_

از مسیر پله ها طبقات را پایین رفت و مقابل در ورودی
ساختمان به انتظارِ سروش ایستاد. سرگرم چک کردنِ صفحه
های اجتماعی اش بود که نامش را شنید. سر بلند کرد و مغربی
را پشت فرمان، مقابلش دید. ناخواسته یک قدم به عقب رفت و
مغربی خیلی خودمانی پرسید:

!پس چرا وایسادی کنار خیابون؟_

:معذب توضیح داد

!منتظر کسی هستم_

و دعا دعا کرد هر چه زودتر برود اما به نظر نمی رسید که چنین
:قصدی داشته باشد. خصوصاً وقتی گفت

خب می گفתי تا همون بالا منتظر بمونی. نایست اینجا کنار_

.خیابون

چشمانش چهار تا شدند. چرا رفتارهای این مرد را نمی فهمید؟!
:تغییرِ ناگهانیِ موضعش را درک نمی کرد و ناچاراً گفت
.الان می رسن. شما بفرمایین_

نگاهِ مغربی به آینه ی ماشین بود وقتی با لحنِ تمسخر آمیزی
گفت:

بله. فکر می کنم رسیدن_

نهال فوراً نگاهش را عقب برد و با دیدنِ ماشینِ سروش که پشتِ
سرِ ماشینِ مغربی در حالِ پارک بود، جا خورد

:سروش برایش بوق زد و نهال با معذب ترین حالتِ ممکن گفت
.بله! خداحافظ_

و بدونِ آنکه منتظرِ واکنشی از جانبِ مغربی باشد، به سمت
ماشینِ سروش قدم تند کرد

:نشست و سروش پرسید

!چی می گفت؟_

نهال که تمامِ حواسش را به صورت ارادی به سروش داده بود،
گفت:

.چیزی نگفت؛ خداحافظی کرد_

:سروش بی خیال گفت

غلط کرد_

و پایش را روی گاز گذاشت و با کشیدن لپ نهال، پرسید

!احوالِ خانم؟_

لبخندی زد و گفت

!خوبم. کجا رفته بودی؟_

جواب سروش زیادی سر بالا بود

.کار داشتم_

کنجکاوی اش را کنار زد و به رو به رو خیره شد و سروش گفت

.بریم خونه می خوام یه چیزی بردارم و بعد بریم شام_

ترجیح داد حرفی نزنند. حواسش پرتِ مغربی و رفتارهای عجیبش

شده بود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 13.05.19 23:44]

#39

فصل سی و سوم

"شیراز"

بلوزِ دانتل مشکی رنگ را از بین رگال لباس هایش بیرون کشید.
بیشتر از نصفِ لباس های کمدش مشکی بودند؛ کیهان عاشق
!این رنگ بود

لباس را پوشید؛ خیلی وقت بود که دیگر به جز رنگ موهایش،
سراغ رنگ های مورد علاقه ی کیهان نمی رفت

با پیراهن جدیدش رفت و مقابل آینه ایستاد
رنگ های تیره زیادی به پوستِ روشنش می آمدند

بندهای لباس زیرش را روی بازوها فرستاد چرا که با آن رنگِ
صورتی شان بدجوری از یقه ی باز و قایقی لباس بیرون زده و
خودنمایی می کردند.

کشِ موهایش را کشید و موهای لخت و مشکی اش شانه های
برهنه اش را پوشاندند.

دست برد و از بین لوازم آرایشِ بلا استفاده ی روی میز، رژ لب
قرمز را برداشت و به لب هایش جان بخشید و در همان حال
فکری به ذهنش رسید.

باید مهمان به خانه دعوت می کرد؛ مهمانی که به بهانه ی
آمدنش، نهال به خودش رسیده باشد؛ چرا که از نظرش این
!تغییرِ ظاهری ناگهانی و بی دلیل، در ذوق می زد

کیهان مثلِ مرد کتاب نبود که دخترک می توانست با چنین
رفتارهایی به سادگی دلش را ببرد.

کیهان اهل حساب و کتاب بود؛ اگر حس می کرد که نهال قصد
نزدیک شدن دارد، بیشتر دور می شد.

کافی بود نقشه ی نهال را بفهمد و آن وقت مثل مردِ کتاب، گول که نمی خورد هیچ، حساس هم می شد و عقب می نشست. پس باید نقشه ای می ریخت؛ نقشه ای که موی لای درزش نرود. گوشه اش را برداشت و مخاطبانش را از نظر گذراند؛ بدبختی این جا بود که هیچ دوستی در شیراز نداشت

چند ثانیه مکث کرد روی اسمِ همکلاسیِ زبانش، همانی که شماره اش را گرفته بود برای رد و بدل کردن جزوه ها. کمی دور از ذهن بود که یک کاره تماس بگیرد و به خانه دعوتش کند. با ناامیدی نگاه دیگری به مخاطبانش انداخت و با حسرت به اسم دوستانش که نهصد کیلومتر دورتر بودند، نگاه کرد. مکث کرد روی اسم مهتاب؛ می توانست مهتاب را دعوت کند اما...

اگر علیرضا را همراه خودش می آورد چه؟ آن موقع پوشیدنِ آن دامن کوتاه که نهال برایش برنامه ریزی کرده بود، منتفی می شد. نمی شد هم که به مهتاب بگوید علیرضا را همراهش نیاورد.

از مهتاب هم صرفِ نظر کرد و ذهنش ناهید را پیشنهاد داد؛
...خواهرِ بزرگ و مجرد کیهان اما

ناهید را چطور به خانه اش می کشید؟

"یک کاره زنگ می زد و می گفت "ناهید جان بیا اینجا؟"

خصوصاً که ناهید از پروین خانم مراقبت می کرد و آزاد نبود

با کلافگی گوشی را روی تخت انداخت. بغضش گرفته بود؛ مگر
می شد آدم این قدر بی کس و کار باشد؟

کم مانده بود زیر گریه بزند

گردن کشید و در آینه مجدداً به لباس زیبایش نگاه کرد و دلش
بیشتر گرفت

اصلاً از کیهان و حساب کتاب و اخلاق هایش هم که می گذشت،
خودش آدمِ این رفتارهای مستقیم نبود

خودش هم شبیه به دخترک کتاب نبود؛ نمی شد گفت جسارت
ندارد؛ جسارت داشت اما غرورش اجازه نمی داد که کیهان پیش
خودش فکر کند نهال قصد عَرَضه کردنِ خودش به سرش زده

می ترسید از پس زده شدن. کیهان یک بار پشش زده بود و
نهال دوباره تجربه ی تلخ نمی خواست

لباس را از تنش بیرون کشید؛ قسم خورد که دیگر رمان نمی
خواند و تصمیم به برگرداندن لباس به داخلِ کمد داشت که
فکری به ذهنش رسید

ناهید عاشقِ کیک خانگی بود و نهال عاشقِ درست کردنش
می شد شانش را با این یکی امتحان کند؟

بهانه ی خوبی بود برای تماس گرفتن با ناهید؛ معطل نکرد و فوراً
شماره اش را گرفت و بعد از احوال پرسی های روتین گفت
کیک درست کردم ناهید جان، کیک آجیلی که عاشقشی. بیا _
اینجا تا عصرونه رو با هم باشیم

گفت و در دل، میان امید و ناامیدی، هزاران بار دعا کرد برای
قبول کردنش و برای بیشتر تشویق کردنش بود که اضافه کرد
با پروین جون بیاین! حال و هوای پروین جون هم عوض می -
شه، خیلی وقته نیومدین خونه ی ما

جواب ناهید، جان دوباره ای بخشیدش
باشه عروس هنرمندمون. بذار بگم به مامان -

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 16.05.19 00:08]

#40

فصل سی و چهارم

"تهران"

مقابل منزل سروش، درون ماشین نشسته و منتظر برگشتنش
بود؛ قرار بود چیزی از خانه بردارد و بعد برای شام بروند اما یک
ربع گذشته و خبری از سروش نبود

طاقتش طاق شد و با گوشی اش تماس گرفت اما صدایی که
داخل ماشین پخش شد، می گفت که سروش تلفن را جا
گذاشته.

با کلافگی سر از پنجره بیرون برد و به پنجره ی طبقه ی دوم
ساختمان انتهای بن بست نگاه کرد؛ پنجره ی هالِ خانه ی
سروش بود اما خاموش بودنِ چراغ، متعجبش کرد.

چند دقیقه ی دیگر هم صبر کرد. قبلاً هم چندین بار در چنین
موقعیتی قرار گرفته بود اما پیش نیامده بود که سروش بیشتر از
پنج دقیقه منتظرش بگذارد.

تلفن سروش و سوئیچِ روی ماشین را برداشت، ماشین را قفل
کرد و به سمت ساختمان رفت. زنگ دوم را فشرد و کلافه به
ساعت مچی اش نگاه کرد؛ مگر چقدر وقت داشتند که قرار بود
نیم ساعتش اینطور بگذرد. به نظرش رسید که جواب ندادنِ
سروش به درازا کشیده است. سرش را بلند کرد و دوباره نگاهی
به پنجره انداخت و مجدداً دکمه ی زنگ را لمس کرد و این بار،
فقط در باز شد.

متعجب خیره شد به در و انگشتش را روی زنگ گذاشت؛ این
دیگر چه وضعی بود؟

فشارهای متعدد انگشتش روی زنگ بی جواب ماندند. نکند
سروش داشت بازی راه می انداخت؟! اگر مشکلی برایش پیش
آمده بود، چطور در را باز کرده بود؟

با ناراحتی به راهروی سوت و کورِ ساختمان سه واحد که چراغِ
تمام طبقاتش خاموش بود نگاهی انداخت و مردد قدم به داخلِ
راهرو گذاشت. به ابتدای راه پله ها که رسید، از میان نرده ها به
بالا نگاهی انداخت و با احتیاط صدا زد
سروش؟_

جوابی که نگرفت، عصبی شد. هم عصبی و هم تا حدودی
ترسیده. دو طبقه بالا رفت و رو به روی درِ بسته ی واحدِ سروش
ایستاد و قسم خورد اگر این رفتارهای سروش علت خاصی
نداشته باشد به صورت جدی برخورد کند.

یکبار زنگ واحد را فشرد اما هنوز دستش را برنداشته از روی
زنگ، در باز شد و تاریکیِ راهروی ورودی متعجبش کرد و با
لحنی که شرایط پیش آمده عجیب و غریبش کرده بود، صدا زد
!سروش... کجایی؟_

در را هُل داد و عصبی گفت

!این بچه بازی ها دیگه چیه؟_

جوابی که نگرفت، تصمیم گرفت به این بازی پایان دهد؛ اول این
مسخره بازی را تمام می کرد و بعد، حقِ سروش را کف دستش
می گذاشت و حتی از همراهی شام هم صرف نظر می کرد
مردد یک پایش را به داخل گذاشت و بعد از این کار بود که
ناگهانی چراغ روشن شد. حیرت زده خیره شد به سرامیک های
راهرو که با گل های پَر پَر شده ی صورتی و قرمز، مسیری رویش
درست شده بود.

دست روی دهانش گذاشت و با لحنی غافلگیر پرسید

چه خبره اینجا؟_

شروع کرد به راه رفتن در امتدادِ مسیرِ گلبرگی. دلش نمی آمد
پا روی گلبرگ ها بگذارد. مسیر را ادامه داد و به پذیرایی خانه
ی سروش رسید و قبل از پاهایش، چشم هایش مسیر را دنبال
کردند.

مسیر به قلبی بزرگ منتهی می شد که با گلبرگ و شمع های
کوچک شکل گرفته بود و میانش سبد گلی با رزهای رنگی بود
نگاه حیرت زده اش دنبال سروش گشت و پشتِ کانتر آشپزخانه
پیدایش کرد. سوالی نگاهش کرد و متحیر پرسید
!چی شده؟_

سروش کانتر را دور زد و به سمتش آمد. رو به رویش ایستاد و با
محبت نگاهش کرد

نگاه نهال هنوز شوکه بود و جای جای صورت سروش را از نظر
گذراند و شنید

یک سال با هم بودنمون مبارک_

و بعد دستانش را دور کمر نهال حلقه کرد و تن ظریفش را به
آغوش کشید. نهال از کنار بازوی سروش به قلب وسط پذیرایی
و سبد گل میانش نگاه کرد. شوک زیاد قدرت حرف زدنش را
سلب کرده بود.

بخش من رو بخاطر همه ی اذیت هام. دوستت دارم بیشتر از _
هر کس دیگه ای. دوستت دارم و یه وقتایی خر می شم؛ دست
!خودم نیست

!یک سال شده بود؟ یک سال می گذشت از دوستی شان؟

:سروش را عقب کشید و لب زد

...سروش_

و هنوز حرف آخر اسمش را کامل نگفته بود که لب هایش
محصور لب های سروش شدند. دستانش دو طرف بدنش رها
شدند و حس ضعف شیرینی وجودش را گرفت

سروش را عقب کشید و در حالی که نفس نفس می زد، تب دار
:صدا زد

سروش۔

جان سروش؟ جانم عروسکم؟ جانم؟۔

...نکند خواب می دید؟! نکند

دوباره درگیر خلع خوشایندی شد که سروش به جانش می

ریخت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 19.05.19 00:14]

#41

فصل سی و پنجم

"شیراز"

کیکی که با سرعت تمام درست کرده بود را از فر بیرون کشید و
زمان داد تا خنک شود

فوراً برگشت به اتاقش؛ ناهید گفته بود تا ساعت ۷ می آیند و
نهال چهل دقیقه ای وقت داشت برای آماده شدن

دامنش را به تن کرد؛ بلندی اش تا زانوهایش می رسید. مضطرب
به ساعتش نگاه کرد؛ دلش موهای فر می خواست و می ترسید
زمان کم بیاورد؛ ریسک کرد و دستگاه را به برق زد و تا زمان
آماده شدنش، رنگ لب هایش را تغییر داد؛ صورتی شان کرد و
ریمل را به مژه هایش کشید

پنج دقیقه قبل از رسیدن ناهید و پروین آماده بود. کیکش را
تزئین کرد و روی میز که گذاشتش، زنگ خانه به صدا در آمد.
هیجان داشت برای امشب و تمام اتفاقات نیفتاده اش

در ورودی ساختمان را باز کرد و تازمان رسیدنشان، ظرف میوه را تکمیل کرد و کنار کیکش روی میز گذاشت

کنار در ایستاد و به نمایشگر طبقات آسانسور نگاه کرد
۲...۳...۴...۵...رسیدند و نهال لبخندی از سرهیجان به روی لب
های صورتی اش نشانده

اولین کسی که دید، ناهید بود؛ فوراً اقدام کرد به گرفتن
وسایلش تا به پروین کمک کند و هر دو که وارد خانه شدند،
هدایتشان کرد به سمت پذیرایی و گفت
خیلی خیلی خوش اومدین_

پروین جعبه ی شکلاتی که در دست داشت را به سمتش گرفت
و گفت

فتبارک الله احسن الخالقین...بزن به تخته ناهید جان؛ بزن که _
می ترسم چشم کرده باشم عروسم رو

نهال نزدیک رفت و با گرفتن شکلات ها، هیجان زده تشکر کرد
و ناهید، نمایشی چند ضربه به دسته ی مبل زد و گفت

!کجاش قشنگه این شیر برنج؟ قشنگ داداش خودمه_

نهال خندید و پروین برای ناهید چشم غره رفت

:تا نشستند، پذیرایی را شروع کرد و ناهید گفت

زحمت نکش. فقط این ظرف کیک رو بیار بذار دم دست من؛ _

.دیگه چیزی نمی خوایم

:پیش دستی و چاقو و چنگال را گذاشت برای پروین و شنید

.بیا بشین مادر جان؛ زحمت نکش_

برشی کیک برای پروین گذاشت و با نگاه کردن به ساعت؛ آرزو

.کرد که کیهان زود به خانه بیاید

:مهمانانش مشغول بودند که از ناهید پرسید

!رژیمِ مامان برای شام چیه؟_

:پروین فوراً مداخله کرد

.نه مادر جان. ما شام نمی مونیم_

:از جایش بلند شد و گفت

این طوری که کیهان خیلی ناراحت می شه. برم یه زنگ بهش _
بزخم ببینم کی می رسه؛ ناهید جان شما هم غذاهایی که مامان
می تونه برای شام بخوره رو بهم بگو

و قبل از اینکه مجالی داشته باشند برای حرف زدن، ترکشان
کرد و به اتاقش رفت. گوشی اش را برداشت و شماره ی کیهان را
گرفت و تمام مدتی که طول کشید برای جواب دادنِ کیهان، به
!تصویر خودش در آینه نگاه کرد و قلبش تند و تندتر زد

بله " را که شنید، پشت بندش صدای صحبت کردنِ کیهان با "
کسی به گوشش خورد؛ داشت کسی را توبیخ می کرد و نهال
ناخواسته به یاد روزهای آژانس و کیهان و اخلاق نداشته اش
افتاد.

!چی شده؟ _

:به خودش آمد و پرسید

!با منی؟ _

پس با کی ام؟ _

:آب دهانش را قورت داد و کیهان با کلافگی گفت

چی کار داشتی نهال؟_

:تمرکزش را جمع کرد و گفت

!می خواستم بگم اگر ممکنه زودتر بیای_

!زودتر پیام که چی بشه؟_

:می ترسید قطع کند؛ بعید نبود از کیهان، پس فوراً گفت

مامانت و ناهید اینجان گفتم بهت بگم که اگه تونستی زودتر _

!بیای

سکوت شد اما بعدش نهال دقیقاً چیزی را شنید که دلش می

:خواست

!برای شام نگه شون دار؛ منم زودتر می آم_

از این بهتر نمی شد! نقشه اش گرفته بود. در آینه به سرشانه

های برهنه اش و موهای موج و مشکی که اطرافش رها بودند

.نگاه کرد. لب های صورتی اش می خندیدند

امشب دخترک داستان می شد. امشب حادثه می آفرید؛ خاطره
می ساخت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [20.05.19 00:21

#42

فصل سی و ششم

"تهران"

در هیروت به سر می برد؛ نشسته بود پشت کانتارش و به تنها
چیزی که می توانست فکر کند دیشب و اتفاقاتش بود

به دیشب که فکر می کرد؛ هزار و یک حس، به صورت همزمان به سرش هجوم می بردند. دیشب و آن سوپرایز به شدت غافلگیر کننده ی سرش؛ گل ها و شمع ها و هدیه ی ارزشمندی که نهال با دیدنش جیغ کشیده بود؛ شوکه شده بود و هزاران بار گفته بود
."''باورم نمی شه

دستش را از زیر میز بیرون کشید و خیره شد به انگشت حلقه و انگشتی که از دیشب تا به حال، منهای زمانی که به خانه برگشته بود؛ روی انگشتش پادشاهی می کرد؛ انگشتی پر از نگین های درخشانده که نهال هر چقدر نگاهش می کرد، سیر نمی شد.

فکر به دیشب، حس های دیگری را هم قلقلک می داد؛ احساس شرم و هیجانی که همزمان به سراغش می آمد و عضلات تنش را منقبض می کرد.

ناخواسته پلک هایش را بست. نفسش حبس شد و حس خوشایندی که آمیخته به شرم بود زیر پوستش دوید.

:شبم صدایش زد

...خانم ایمانی_

چشم باز کرد و به شب‌نم زمان شناس نگاه کرد اما با اشاره‌ی چشم و ابروی شب‌نم، متوجه دو خانمی که مقابل کانترش ایستاده بودند شد و هوشیارانه نشست و گفت

در خدمتم؛ بفرمایید_

به سوالشان با حواسی که به زور جمع کرده بود جواب داد و با رفتنشان دوباره به فکر فرو رفت؛ هیچ وقت رویایی نبود؛ هیچ وقت برون‌گرا نبود؛ مدت‌ها به تنهایی عاشق سروش بود اما این عشق را فقط برای خودش و دلش حفظ کرده بود و رفتارش اجازه نمی‌داد کسی از راز دلش باخبر شود؛ همیشه خوب می‌توانست احساسش را کنترل کند اما احساسی که از خاطرات دیشب داشت، چیزی ورای کنترلش بود؛ از پا درش می‌آورد؛ خاطره‌ی سروشِ عاشق‌پیشه که چشم‌هایش می‌خندیدند؛ سروشی که لب‌خند از روی لب‌هایش نمی‌افتاد، قربان صدقه‌ی نهال می‌رفت؛ دست‌هایش نوازشگر شده بودند؛ سروشی که خزانه‌ی واژگان محبت آمیز ذهن نهال را تکمیل کرده بود

یاد شام و بعدش افتاد؛ شام مفصلی که سروش سفارش داده بود؛
...شامی که دست نخورده رهایش کرده بودند

با تداعی اشتیاق سروش، کسی دلش را قلقلک داد؛ هم شرم
داشت و هم هیجان

سروش گفته بود "تا هر جا که تو دوست داشته باشی پیش
!می‌ریم" و سر حرفش هم مانده بود

آنچنان پیش نرفته بودند چون نهال آمادگی و پذیریشش
نداشت؛ هر چه بود، نوازش عاشقانه بود و حرف‌های قشنگ و
!خاطره‌های رمانتیک

با تأخیر به تلفن در حال زنگ خوردن نگاه کرد و دیدن شماره‌ی
داخلی مدیریت وادارش کرد به صاف نشستن؛ تنها چیزی که
می‌توانست خوشی‌اش را زایل کند، فکر کردن به مغربی بود که
.انگار یک امروز هم قصد نداشت دست از سرش بردارد

:جواب داد و شنید

.لطفاً تشریف بیارید اتاق من۔

حال کودکی را داشت که به زور از بازی مورد علاقه اش جدایش
!کرده باشند و بفرستنش کلاس درس

چند ضربه به در اتاق نحس مغربی زد؛ حسی که از این مرد می
!گرفت همین بود؛ نحس

:وارد که شد، نگاه مغربی روی برگه‌ی مرخصی‌اش بود و گفت
داشتم برگه‌های مرخصی رو تایید می‌کردم اما جسارتاً شما که _
به تازگی مرخصی رفته بودین

با نفسی حبس شده نگاهش کرد و صورت منتظر مغربی، وادارش
:کرد به توضیح دادن

.بله می‌دونم اما آخر هفته مراسم جشن برادرمه _

:سوال مغربی شوکه اش کرد

چند تا برادر دارین شما؟ _

:فوراً جواب داد

.یکی _

:و بعد که متوجه اصل سوالش شد، توضیح داد

اون سری مراسم بله برونش بود؛ آخر هفته مراسم عقدشه_

:جواب مغربی باعث شد لبخند بزند

اگر هفته های بعدی رو هم برای مراسم حنابندون و ازدواج و _
پا تختی و جشن تعیین جنسیت فرزندشون قرار نیست مرخصی
بگیرین، این یکی رو تأیید می کنم. اما اگر نه، باید بگم که به این
صورت نمی تونیم کنار بیایم

لبخندش را کنترل کرد؛ چه خوب هم مراسم ها را می شناخت!
گفت:

سعی می کنم دیگه به این زودی ها مرخصی نگیرم_

همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا زمانی که نگاه مغربی، به
انگشترش افتاد. نگاهش چند ثانیه قفل کرد روی انگشت نهال و
آن انگشترِ پر زرق و برق و تلخ گفت

گویا باید به تمام مراسمی که برای برادرتون اشاره کردم؛ _
!مراسم شما رو هم اضافه کنم

آب دهانش را قورت داد و ناخواسته دست چپش را مشت کرد.
نگاه مغربی عجیب بود؛ آن قدری که نهال دلش فرار می
خواست.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 20.05.19 23:43]

#43

فصل سی و هفتم

"شیراز"

خودش در را برای کیهان باز کرد؛ در را باز کرد و خیره شد به صورتش. کیف و هر آنچه که در دست‌هایش بود را گرفت و گفت:

خسته نباشی عزیزم_

ابروهای کیهان بالا رفتند؛ نگاهی به نهال و بعد به پروین و ناهید:
انداخت و زیر لب گفت
سلام

نهال لبخند زد؛ در را بست و به کیهان نگاه کرد که به سمتِ پروین رفته و می‌بوسیدش. وسایل کیهان را به اتاقش برد و به پذیرایی برگشت؛ کیهان همچنان در حال احوال‌پرسی با پروین بود و صدای ناهید را در آورد

این قدر لوسش نکن؛ فردا از من هم توقع این رفتارها رو داره

گفت و بلند خندید و کیهان جوابش را داد

!وظیفته! از گل کمتر به مادرم بگی زنده نمی‌ذارمت_

ناهید سری تکان داد و گفت

!اوه... نمی‌دونستم فقط مادر توئه_

پروین به نظر راضی می‌رسید؛ بحث‌های این‌چنینی و سر به سر گذاشتن بچه‌هایش را دوست داشت. نهال برشی کیک مقابل:
کیهان گذاشت و ناهید گفت

.منم می‌خوام نهال_

دست به کار شد و صدای اعتراض پروین بالا رفت که ناهید را
.مواخذه می‌کرد و می‌خواست جا برای شام هم نگه دارد
نهال بعد از پذیرایی مجدد، به آشپزخانه رفت؛ قابلمه‌های روی
گاز را چک کرد و قصد برگشتن داشت که بوی ادکلن
.به‌خصوصی، زیر بینی اش زد و خبر از نزدیک شدن کیهان داد
حضورش را که حس کرد، ناگهانی چرخید و بعدش دقیقاً مقابل
کیهان بود و دکمه‌های سفید پیراهنش را از نزدیک‌ترین فاصله
می‌دید. سرش را کمی بالا برد و نگاه کیهان را متوجه سر شانه
ی برهنه اش دید

!شام چی گذاشتی؟_

لازم بود برای پرسیدنِ این سوال، چشم از تغییرات نهال بر
ندارد؟

نهال اما بی تفاوت، تکیه زد به کابینتِ کنار گاز و گفت
برای خودمون و ناهید لازانیا. برای مامان هم سوپ و مرغ.
!چیزی لازم نداری؟ کمک نمی خوای؟_

سرش را کج کرد و گفت
نه همه چیز هست_

جواب کیهان را داده بود اما نگاه کیهان دست از سرش بر نمی
داشت.

خدا می دانست که چه در دلش می گذرد؛ طبیعی بود که تا این
حد این مرد را می خواست؟! طبیعی بود که دلش پر می زد
...برای

!اهم اهم...به نظرم بقیه اش رو بگذارید برای وقتی که ما رفتیم_
با حضور ناهید در آشپزخانه؛ نگاه هر دو چرخید به سمتش

نهال خجالت کشید و کیهان گفت

کم چرت و پرت بگو_

ناهید با لودگی گفت

آشپزخونتون در نداره؛ وگرنه حتماً در می زدم که مصدع _
اوقات شریف نشم

نهال با مهربانی پرسید

چیزی لازم داشتی عزیزم؟_

ناهید برای خودش صندلی بیرون کشید

آره؛ کی شام می دی؟_

برگشت به سمت گاز، سوپ را هم زد و گریل فر را روشن کرد
وگفت

الان عزیزم_

کیهان در حال رفتن یکی به شانه ی ناهید کوبید و گفت

کم دستور بده_

ناهید اما اخمی ساختگی نشانده روی صورتش و گفت

اصلاً احترام بزرگ ترت رو نداری۔

نهال جواب کیهان را نشنید اما هر چه که بود صدای خنده ی
ناهید را بلند کرد

شام را زود سرو کرد و عجله داشت برای بعدش

همه چیز سر جای خودش بود؛ نهال تغییر کرده بود اما نه بی
دلیل و نقشه ای ریخته بود که کیهان باور کند این تغییرات برای
حضور پروین و ناهید است و به ظاهر نقشه اش گرفته بود
ناهید و پروین که رفتند، همراه با کیهان بدرقه شان کرد و
کیهان که در را بست، گفت

خیلی خسته شدم؛ جمع کردن خونه باشه برای فردا

و همان لحظه دست برد به سمت گوشواره هایش و با "آخ"
بلندی که گفت، کیهان را به سمت خودش کشاند و شنید
چی شد؟۔

این یک قلم دیگر جزو نقشه اش نبود؛ قلاب گوشواره اش گیر
کرده بود به نرمه ی گوشش؛ از درد اشک به چشمش آمد و به

سرعت حرکت کرد به سمت اتاقش تا از آینه استفاده کند که
کیهان میانه ی راه دستش را گرفت و متوقفش کرد

:دست دیگرش را از گوشش جدا کرد و گفت

.بذار ببینم چی شده_

.و فوراً نجاتش داد

دردش که آرام گرفت؛ تازه توانست موقعیت پیش آمده را هضم
کند؛ این میزان از نزدیکی روی ضربان قلبش اثر گذاشته بود

کیهان گوشواره را میان انگشتانش گذاشت و بی آنکه نهال
خواسته ای داشته باشد؛ دستش را به سمت آن یکی گوش نهال
برد و موهایش را کنار زد و مشغول باز کردن قفل گوشواره ی
...دیگرش شد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 21.05.19 22:42]

سیستم تنفسی‌اش به درستی کار نمی‌کرد؛ دم‌های کوتاه
می‌گرفت و در بیرون فرستادن بازدمش ناتوان بود

شده بود همان نهال دو سال پیش؛ همان نهالی که هر حرکت
کیهان برایش غیر منتظره بود؛ انگار این مرد، این مردی که باز
کردن ساده‌ی قفل گوشواره را این‌قدر طول داده بود، را
نمی‌شناخت؛ هر حرکتش برایش تازگی داشت، هر حرکتش
....نفس‌گیر بود، هر حرکتش

!گوشواره‌ات_

با تاخیر نگاهش را بالا کشید و فرستادش کنار گوشواره‌ای که به
سمتش گرفته شده بود. دستش را به سختی بالا آورد و از آن
سخت تر، گوشواره را گرفت و قصد پایین بردن دستش را داشت
.که دست کیهان مانع شد و میانه‌ی راه نگهش داشت

!قلبش نزد

کیهان انگشت‌هایش را رها کرد و این بار بازویش را چنگ زد و تن ظریف نهال را با یک حرکت بیشتر از قبل، نزدیک کشید. نهال اما مجسمه شده بود؛ پلک نمی‌زد، مردمک‌هایش تکان نمی‌خوردند، لب‌هایش نیمه‌باز و بی‌حرکت مانده بودند و و تن‌ها حرکتی که داشت، حرکت خفیف و غیر ریتمیک قفسه سینه‌اش بود.

انگشت‌های کیهان تا سرشانه‌ی برهنه‌اش بالا آمدند؛ در امتداد استخوان برجسته‌ی ترقوه‌اش حرکت کردند و لب‌هایش پرسیدند:

!باور کنم این همه تغییر برای اومدن مامان و ناهیده؟ _

نهال آب دهانش را قورت داد. سرش خالی بود از هر کلمه‌ای و کیهان تازه بازی را شروع کرده بود:

نمی‌دونستم برای مامانم هم اون لباسی رو می‌پوشی که من _ دوست دارم!

:پلک راستش پرید و کیهان ادامه داد

برای مامانم هم اون مدل مویی رو درست می کنی که من _
دوست دارم

مقاومتش در حال شکستن بود، خصوصاً با جمله ی آخر کیهان
برای یه مهمونی ساده؛ دقیقاً اونی می شی که من دوست دارم_
می خواست یک قدم به عقب برود اما خواستن کجا و عملی
کردنش کجا؟

زیر دست های کیهان فقط می توانست مجسمه باشد؛ مجسمه
ای که جز پرش ناگهانی پلکش هیچ حرکت دیگری نداشت.
انگشتان کیهان در امتداد گلایش بالا آمدند. چهار انگشتش
نشست زیر چانه ی نهال و انگشت شستش در امتداد لب زیرین
مجسمه ی رنگ پریده ای که هر آن انتظار می رفت مقاومتش
بشکند و فرو بریزد، حرکت کردند

:سرش را برد کنار گوش نهال و زمزمه وار گفت
همون رنگی رو لباته که من دوست دارم_

انگشتان نهال مشت شدند، این مرد روش های زیادی بلد بود
!برای از پا در آوردن نهال

انگشتان کیهان راه رفته را برگشتند؛ مبدأشان را هم رد کردند و
گیر کردند روی یقه ی پیراهن نهال اما متوقف نشدند و یقه را
هم با خودشان پایین بردند

سر کیهان رفت تا گودی گردنش، بو کشید تن نهال را و به آرامی
گفت:

!همون عطری رو زدی که من دوست دارم_

سرش را بلند کرد. خیره شد به صورت ماسکه شده ی نهال و
گفت:

با خودت گفתי همه ی این کارها رو کنی که چی؟ تحریک _

!بشم برای داشتن یه رابطه ی گرم با تو؟

نهال حس سرگیجه داشت؛ خانه داشت دور سرش می چرخید؛

یک قدم به عقب رفت و کیهان پرسید

چرا پیش خودت فکر کردی که من با این قضیه که نیم ساعت _
بیام تو اتاق تو مشکل دارم؟

.گوشواره از بین انگشتان نهال سر خورد و افتاد

.سر کیهان دوباره نزدیک شد

...من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم اگر تو بخوای _

:عقب کشید و با نگاه دقیقی به صورت نهال ادامه داد

!که از شواهد امر پیداست می خواهی _

نهال پلک هایش را بست؛ بیشتر از این، این روی کیهان و این
دست حرف هایش را تاب نمی آورد. پلک هایش را بست و
دستان کیهان دور تنش قفل شدند و پاهایش را از زمین فاصله
دادند.

.کیهان به سمت اتاق بردش و به آرامی روی تخت گذاشتش

نهال اما مرز بین واقعیت و رویا را از دست داده بود. کیهان را
باور نمی کرد؛ کیهانی که آمده بود به اتاقِ مشترکِ سابقشان

خودش را هم باور نمی کرد؛ باور نمی کرد که تنها خواسته اش
در آن لحظه، باز کردن دکمه های پیراهن کیهان باشد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:30 22.05.19]

#45

فصل سی و هشتم

"تهران"

جشن عقدِ نامی بود و نهال با لبخندی که از روی لب هایش کنار
نمی رفت و با آن لباس سبز بلندش، در سالن راه می رفت و به
میهمانان خوش آمد می گفت.

عروس و داماد هنوز نیامده بودند؛

گروهی مشغول به رقص بودند و گروهی مشغول به صحبت
رفت سراغ میز و کیف دستی اش؛ کیف را از رو نشیمن صندلی
برداشت؛ سروش پیامش را دیده و جواب داده بود؛ فوراً وارد
صفحه اش شد و پیام های سروش لبخند بزرگ تری روی لب
هایش نشاندد.

عکس فرستاده بود برای سروش؛ عکسی قدی از خودش با آن
لباسی که به بهترین حالت ممکن روی تنش نشسته و آرایش و
مدل مویی که بیشتر از همیشه زیبایش کرده بود.

اسمیلی های چشمِ قلبی سروش را رد کرد و به متنی که نوشته
بود رسید.

."عروسک شدی نهال"

دوباره اسمیلی های چشم قلبی بود و بعدش سروش نوشته بود
"نمی شه بعد از جشن پیام و بدزدمت؟ چه معنی می ده با این
"لباس و آرایش شب بری خونه و تنهایی بخوابی؟

لبخندش را جمع کرد و قصد جواب دادن به سروش را داشت که
ندا سر رسید و در حالی که کنارش می نشست گفت
با این کفش ها چهارقدم هم نمی تونم راه برم؛ چه برسه به _
!رقصیدن

و بعد در آوردن کفش ها، نفسی کشید و گفت
!آخیش_

نهال متوجه ندا نبود و همین باعث شد که ندا یکی به بازوی
برهنه اش بکوبد و بگوید

.یه امروز رو دست از سر گوشیت بردار_

:صفحه ی گوشی را خاموش کرد و گفت

.یه لحظه اومدم چکش کنم_

:ندا مسخره اش کرد

آره. فقط یه دقیقه اومدی چکش کنی و یه ساعته خیره شدی _
!بهش و مثل خرهای تی تاپ خورده داری ذوق می کنی
:با ابروهای بالا رفته به خواهرش نگاه کرد و ندا ادامه داد
حالا چرا داری مثل گاو به آدم نگاه می کنی؟ دروغ می گم _
!مگه؟

:خنده اش گرفت و گفت

اگه چهارپای دیگه ای هم سراغ داری که به نظرت می تونی _
.نسبتش بدی به من، بگو؛ تعارف نکن

:ندا اما با جدیت گفت

نه؛ چهار پاها تموم شدن، فقط یکی دو تا خزنده هستن که اون -
!هم تو موقعیتش حتماً بهت می گم، خیالت راحت

تا خواست جوابی به ندا بدهد، سر و کله ی گل بهار پیدا شد و
:هنوز نیامده گفت

!پاشید دخترا؛ بلند شو ندا...پاشو نهالی _

نهال به مادرش نگاه کرد و از ذوقش، سر وجد آمد. مادرش به
آرزوی "ان شاء الله دامادیت رو ببینم" ی که سال‌ها برای نامی
داشت رسیده بود و اگر این قدر آشکارا ذوق نمی کرد عجیب
بود. دخترها را بلند کرد و گفت:

پاشید که تا آخر شب باید برقصید_

ندا صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

فعلاً که فامیل خوشحالِ عروس جایگاه رقص رو قُرق کردند _

وگرنه ما از خدامونه که بریم وسط و یه قری بدیم

گل بهار لبش را گاز گرفت و تشری به ندا زد و هر دوشان را

فرستاد به میان جمعیتِ رقصنده

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 23:31 22.05.19]

دقایقی بعد عروس و داماد آمدند و تا آخرین ساعات شب، جشن ادامه داشت. اواخر شب بود و نهال در حال برگشتن به خانه که تلفنش زنگ خورد و نام سروش روی صفحه اش افتاد. نگاهی به گل بهار و حاج مصطفی انداخت؛ گرم صحبت بودند و همین باعث شد که تماس سروش را بی جواب نگذارد. جواب داد و صدای تلفن را در کمترین حالت تنظیم کرد و شنید: سلام به عروسک خودم.

با حالتی رسمی، سلام و احوال پرسید و سروش پرسید: جایی هستی؟

پدر و مادرش هیچ توجهی به صندلی های عقب و نهالی که مشغول به صحبت بود، نداشتند؛ با این حال نهال با همان احتیاط جواب داد:

جشن تموم شده. داریم برمی گردیم خونه. با مامان و بابا _ هستم، چرا نیومدی؟

:سروش خندید

.دعوت بودم مگه؟ اگه دعوت بودم که با سر می اومدم_

:خنده اش را کنترل کرد و در جواب سروش گفت

.مثلاً_

:جواب سروش این بار به خنده اش انداخت

البته مجالس شما مختلط نیست؛ می اومدم هم باید می رفتم _

.تو مجلس مردونه و یه سری قلچماقِ غریبه می دیدم

:گل بهار متوجهش شد و پرسید

!کیه نهال؟_

:تلفن را کمی فاصله داد از گوشش و گفت

.همکارم_

:گل بهار کوتاه گفت

.سلام برسون_

:و سروش با بدجنسی پرسید

!همکارم دیگه؟_

:نمی توانست جوابش را دهد و پرسید

چه خبر از آژانس؟ چطور بود؟_

:لحن سروش برگشت

.یادم ننداز که روانی می شم_

:متعجب پرسید

!چرا؟ چیزی شده مگه؟_

:لحن سروش تغییر کرد

!به خدا که این مردیکه باید خودش رو به روانپزشک نشون بده-

حدس زدن این که سروش چه کسی را می گوید، ابدا سخت نبود.

:پرسید

مگه چیزی گفت باز؟-

:تون صدای سروش بالا رفت

!چیزی گفت؟ یه لحظه هم دهنش رو نبست-

لحن عصبانی سروش نگرانش می کرد؛ این روز ها خودش هم
دیگر حس خوبی به محل کارش نداشت. مغربی را نمی فهمید؛
رفتار های این مرد گیجش می کردند؛ مغربی که این روز ها یک
لحظه هم آژانس را رها نمی کرد و هر روز هزار بهانه ی جدید
داشت برای خرد کردن اعصاب پرسنل
کجا رفتی؟-

بوق های ماشین همسر ندا که مماس بود با ماشین حاج مصطفی،
اجازه نمی داد صدای سروش را بشنود
به بچه های ندا که از سانروف بیرون زده بودند، خیره شد و
گفت:

بعد تماس می گیرم-

!و از همان موقع، تا لحظه ی خوابیدن، فکرش درگیر بود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:47 25.05.19]

فصل سی و نهم

بعد از بیدار شدن هیچ حرکتی نکرده بود؛ به محض پلک باز کردن، ابتدا اطرافش را نگاه کرده بود و بعد، خیره شده بود به سقف!

فکرِ بخصوصی در سرش جریان نداشت؛ سرش فقط پر بود از اتفاقات دیشب. گیج شده بود؛ احساسش را به درستی تشخیص نمی داد.

خاطره های دیشب را که مرور می کرد، گیج تر هم می شد. دلش می خواست بلند شود اما هیچ چیزی نمی توانست مغزش را قانع کند برای صادر کردن دستور حرکت. نمی دانست کیهان در خانه است یا نه!

بعد از رابطه ی دیشب، رفته بود و تا زمان بیدار شدنِ نهال، هیچ
!خبری ازش نبود

خطوط هالوژن های روی سقف را بی هدف دنبال کرد و به آن
سر اتاق رسید و بعد، با چشم هایش مسیر دنبال کرده را
برگشت.

نفسی گرفت و چشم هایش را بست؛ بست و تمام دیشب را
پشت پلکش تجسم کرد تا شاید چیزی از احساسی که نمی
.توانست تشخیص دهد، دستگیرش شود

نمی توانست اقرار کند که دیشب را دوست نداشته؛ از طرفی هم
.نمی توانست مطمئن بگوید که دیشب را دوست داشته

دلش لک زده بود برای آن رابطه هایی که صبح فردایش، چشم
در آغوش کیهان باز می کرد

با یادآوری جزئیات دیشب، عضلاتش منقبض شدند؛ دلش می
خواست پلک باز کند و خودش را نجات دهد اما خاطرات
چسبیده بودند بیخ گلایش و تا با جزئیات مرورشان نمی کرد
.راحتش نمی گذاشتند

کیهان را تجسم کرد؛ کیهانی که ایستاده بود تا نهال دکمه های
!پیراهنش را تک به تک باز کند

.نمی توانست منکر این شود که دلتنگ بود برای داشتن این مرد
چیز زیادی از خودش به یاد نداشت؛ رفتارهایش را پیدا نمی
کرد؛ انگار که حالش دست خودش نباشد و رفتارها تحت
.اختیارش نباشند

هر چه از دیشب یادش می آمد معطوف بود به کیهان؛ کیهانی که
با حرکاتی نه آرام و نه سریع، لباس ها را از تن نهال جدا کرده و
.چیزی گفته بود؛ جمله ای که نهال به درستی به خاطر نداشتش
بر خلاف انتظارش کیهان آرامش داشت؛ می ترسید کیهان شبیه
به مردِ کتاب شود و خشمش را در رابطه نشان دهد و بعدش
ملایم شود، تشکر کند و همه چیز به خوبی و خوشی به اتمام
برسد و دلخوری ها فراموش شوند. البته نهال فقط از جزء اول
این تفکر واهمه داشت و در رابطه ی دیشب هیچ حرکتی نشان
از خشم و ناراحتی کیهان نداشت؛ مردش آرام بود و رفتارهایش
خشونت آمیز نبودند. با ملایمت رفتار کرده و حواسش به حالِ

نهال بود. ازش سوال می پرسید و تا آخرین لحظه، نهال را مسخ رفتارهایش کرده بود. همه چیز رابطه ی دیشب سر جایش بود؛ همه چیز درست و منطقی پیش رفته بود جز نبودن یک اتفاق که ذهن نهال را درگیر کرده بود و اجازه نمی داد که به خودش اعتراف کند دیشب را دوست داشته؛ دیشب بوسه ای اتفاق نیفتاده بود! بوسه ای که نهال به شدت به وجودش نیاز داشت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:50 25.05.19]

#48

بوسه ای که نمی دانست اتفاق نیفتادنش را بگذارد به چه حسابی؟

اتفاقی که سهواً فراموش شده بود یا عمداً از انجامش سرباز زده شده بود؟

نیاز داشت به محبت کیهان و به نظرش بوسه می توانست رنگ و بویی از محبت داشته باشد! اگر چه کیهان بد رفتاری نداشت اما از نظرِ نهال این یک قلم جا افتاده بود؛ بد جوری هم جا افتاده بود.

به پایان دیشب فکر کرد. پایانی که با رفتن کیهان از اتاقش مشخص شده بود؛ البته که نهال انتظارِ ماندن کیهان را نداشت نهال انتظار نداشت که همه ی دلخوری ها بعد از این اتفاق فراموش شود. از نظرش رابطه های کتابداستان زیادی معجزه آسا بودند؛ بعدشان همه چیز گل و بلبل می شد و آدم های داستان، از روز اول هم عاشقانه تر زندگی می کردند. نهال قطعاً "چنین انتظاری نداشت؛ خصوصاً که کیهان اظهار کرده بود داشتن یا نداشتن رابطه، خط قرمزش نیست

ناگهانی پلک هایش را باز کرد و بالاخره از روی تخت بلند شد. قصد رفتن داشت که نگاهی سر خورد روی پیراهنِ مشکی رنگ که گوشه ی تخت، مچاله شده بود و یادآوری جمله ی آخر

کیهان که گفته بود "از این به بعد هر وقت خواستی اینجا باشم،
یکی شبیه به این لباس رو بپوش" از پا درش آورد

دستش را گذاشت لبه ی میز توالت و چشم هایش کل اتاق را
کاویدند و هیچ اثری از کیهان پیدا نکردند؛ هیچ جزئیاتی که
نشان دهد کیهان دیشب در این اتاق حضور داشته، وجود
نداشت.

کشوی لباس هایش را باز کرد و تی شرت و شلواری پوشید و از
اتاقش بیرون رفت. در حال انگشت کشیدن میان موهای
نامرتبش بود که با دیدن کیهان پشت جزیره ی آشپزخانه،
ماتش برد.

نگاهش را از روی لیوان نیمه خورده ی آب پرتقال تا صورتِ مرد
آراسته ای که مقابلش بود بالا کشید و ناشیانه نگاهش را دزدید.
دزدیدن نگاهش از سر شرم نبود اما ندانستنِ احساس واقعی اش
ملاحظه کارش کرده بود.

فوراً موهایش را به عقب راند و ناخواسته پرسید

خونه ای؟ _

کیهان آخرین جرعه از آب میوه اش را نوشید و در حال
برگرداندنِ ظرفِ پنیر به یخچال، گفت

داشتم می رفتم...خوبی؟_

نهال از همان فاصله نگاهش کرد. فکر کرد به کلمه ی "خوبی"
که آخرِ جمله ی کیهان آمده بود و جواب داد
.خوبم_

!چیزی نیاز نداری؟_

معنای جملات کیهان را به درستی درک نمی کرد، با این حال
سری تکان داد و گفت
نه_

و همچنان در جایش ایستاد و رفتنِ کیهان را تماشا کرد؛ رسمی
پوشیدنِ هیچ مردی را دوست نداشت به جز کیهان. به نظرش
!ابهتِ این مرد در لباس های اسپورت، پیش پا افتاده می شد
کیهان را با لباس هایش تعریف می کردند؛ رسمی، شیک و پر
!ابهت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:47 26.05.19]

#49

فصل چهارم

"تهران"

:با چنگال محتوای بشقاب پاستایش را بهم ریخت و پرسید

قضیه جدیه؟ _

:سروش هم داشت با غذایش بازی می کرد وقتی جواب داد

دعا کن جدی نباشه_

نهال بغضش گرفته بود؛ خصوصاً که تا این حد سروش را غمگین
می دید؛ بشقابش را پس زد و گفت

!ان شاءالله که هیچی نیست؛ کی باید بری؟_

سروش هم دست از سرِ بازی با بشقابش برداشت؛ برای چند
ثانیه به نهال نگاه کرد و نهایتاً گفت

چند دقیقه قبل از این که تو بیای خبردار شدم؛ میز ناهار رو _
چیدم و منتظرت بودم که مامان زنگ زد و گفت این اتفاق
افتاده؛ باید راه بیافتم

نهال از جایش بلند شد؛ میزِ کوچکِ آشپزخانه ی سروش را دور
زد و کنار سروش ایستاد؛ دستش را گذاشت روی شانه اش و
گفت:

من دعا می کنم؛ دعا می کنم که خطر رفع بشه. پاشو همین _
حالا کمکت کنم وسایلی که لازم داری رو برداری. با ماشین
!خودت می ری؟

:سروش کوتاه جواب داد

آره_

:و نهال به آشپزخانه اشاره کرد و گفت

!من اینجاها رو جمع می کنم؛ کاش یه کم غذا می خوردی_

سروش از جایش بلند شد و قبل از آنکه چیزی بگوید تلفنش

زنگ خورد

نگاه نهال و سروش، همزمان رفت سراغ صفحه ی روشن تلفتی

."که کنار بشقاب سروش بود و هر دو خیره شدند به نام "تبسم

سروش فوراً گوشی را برداشت و تماس را جواب داد؛ نهال شروع

کرد به جمع کردنِ میز دست نخورده و تمام حواسش پی سروش

و مکالمه اش با خواهرش بود و با جمله ی آخر سروش، بغضش

شکست

گریه نکن تبسم؛ چیزی نشده که. من هم دارم راه می افتم؛ _

!چند ساعتِ دیگه اونجام

فوراً دستش را روی پلک های خیش کشید و رد اشک و
سیاهی ریمل، پشت دستش جا ماند. سروش بازویش را کشید و
پرسید:

تو دیگه چرا گریه می کنی؟ _

سری تکان داد که خودش هم معنایش را نمی دانست. دلش
گرفته بود و از طرفی هم نمی خواست با این شرایط، خودش هم
سروش را ناراحت کند. احساسش را کنترل کرد و گفت
چیزی نیست عزیز دلم. بریم وسایلت رو جمع کنیم _

همراه سروش به اتاقش رفت و تمام مدت، با احساسی که به
سختی کنترلش می کرد، برای سروش ساک جمع کرد و سروش
نشسته بود لبه ی تخت و از پشت آن نگاه مبهوتش، خیره بود به
نهاد و حرکاتش

نهاد زیپ ساک را بست و گفت

هر چیزی که فکر می کردم لازمت بشه رو برات گذاشتم. فقط _
شارژرت رو پیدا نکردم

سروش تشکر آمیز نگاهش کرد و بعد از آن، نهال تنه‌ایش
گذاشت تا لباس عوض کند.

به آشپزخانه برگشت و با بغضی که چسبیده بود بیخ گلویش،
محتوای بشقاب‌ها را خالی کرد داخل سطل زباله. همین دیشب
سروش پیام داده و گفته بود "فردا ناهار مهمونِ من؛ پاستای
"سروش پز

نهال هم تا می‌توانست برنامه ریخته بود برای لذت بردن از
ظهری که قرار بود کنارِ سروش سپری کند؛ حتی برایش از
شیرینی‌های جشنِ نامی هم آورده بود؛ شیرینی‌هایی که با
رفتنِ سروش دست نخورده می‌ماندند.

افکارش را پس زد و بشقاب‌ها را داخل سینک گذاشت و آب
گرم را باز کرد رویشان. همان لحظه سروش پوشیده در لباس
هایش و ساک به دست از اتاق بیرون آمد و نهال را به بیرون از
آشپزخانه کشاند.

با غصه نگاه کرد به سروش و سروش پرسید

تو چی کار می‌کنی؟_

:با محبت جواب داد

من اینجاها رو جمع می کنم و بعد آژانس می گیرم و بر می _
گردم خونه، نگران من نباش

:سروش گفت

بی خیالِ خونه شو. بذار همینطوری بمونه. بریم اول تو رو می _
رسونم و بعد می رم

:مخالفت کرد

.تو برو. نگرانِ من هم نباش _

:سروش با لحن غمگینش پرسید

!مطمئن باشم نهال؟ _

سری تکان داد و سروش را در آغوش گرفت و با لحنی که سعی
می کرد محکم باشد، کنار گوشش گفت

نگران هیچی نباش. بهت قول می دم که هیچ اتفاق بدی _
نیفتاده. تو فقط آروم برو؛ مراقب خودت باش. تلفنت رو هم
روشن بذار. هرچیزی هم که لازم داشتی به من بگو

گفت و جدا شد از سروش و شنید

پس در ها رو قفل کن و کلید ها رو با خودت ببر-

اطمینان داد

خیالت راحت-

و بعد راهی کرد سروش را و رفتنش، مجوزی شد برای شکستن

بغضش

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:03 28.05.19]

#50

فصل چهل و یکم

"شیراز"

طی ۲۴ ساعت گذشته، احساسات مختلفی را تجربه کرده بود. احساساتی که بعضی هایشان را می شناخت و بعضی را نه. بعضی هایشان فانتزی و صورتی رنگ بودند و بعضی تیره و خاکستری تا لحظه ی رسیدن کیهان کل خانه را تمیز کرد؛ حتی کابینت ها را پایین ریخت و بعد از گرد گیری از نوچیدشان؛ به گل هایش رسید و تک به تک برگ های پیچک بلندش را با دستمال به آرامی تمیز کرد.

غذا پخت، حمام کرد اما موقع پوشیدن لباس که شد، هیچ ایده ای نداشت. کمد لباس هایش را باز کرد و جمله ی کیهان که گفته بود هر وقت نهال دلش بخواهد که در اتاقش باشد، یکی شبیه به لباس دیشبی بپوشد، برای بار صدم در سرش زنگ زد

کشوی لباس های راحتی اش را باز کرد و دور تمام لباس هایی که در زمره ی لباس دیشبی جا می گرفتند را خط کشید. تی شرت و شلوار اسپورتی از بین لباس های خانگی کشو بیرون کشید و بعد از پوشیدنش، موهایش را ساده، از پشت سر جمع کرد و بعد از آن، به آشپزخانه رفت و مشغول چیدنِ میز شام بود که تلفن خانه زنگ خورد. با دیدن پیش شماره ی تهران و بعد از آن، اعداد دوست داشتنی شماره تماسِ خانه شان، دلتنگی عجیبی به وجودش چنگ زد. گوشی تلفن را شبیه به با ارزش ترین شی دنیا، با هر دو دست گرفت و با فشردن دکمه ی سبز رنگ تماس را وصل کرد و هزاران بار قربان صدقه ی صاحب "صدایی رفت که گفته بود: "الو... نهال

:با دلتنگی جواب داد

.جانم مامان گلی؛ الهی قربون صدات برم_

:با صدای گریه ی گل بهار دلش ریش شد، ترسید و پرسید

!چی شده مامان؟_

:گل بهار اعتراض آمیز و بغض آلود گفت

باید چیزی بشه آره؟ باید چیزی بشه که تو یادت بیفته مادر و _
پدری هم داری. خانواده ای هم داری که خیلی وقته
...فراموششون کردی. باید حتماً چیزی بشه که

میان صحبت های گل بهار نشست و شروع کرد به سرزنش
کردن خودش؛ آخر سر هم بغضش بی طاقت شد و شکست و
مادر و دختر پا به پای هم گریه کردند

برای آرام کردن خودش و گل بهار بود که اشک هایش را پاک
کرد و بدون فکر گفت

حتماً تو این هفته می آم تهران مامان. حتماً حتماً می آم. می _
آم و دورت می گردم. می آم و هزار بار می بوسم دستای
قشنگت رو. زود زود می آم پیشت. قول می دم بهت
گل بهار آرام گرفته بود؛ خودش هم

چند دقیقه ای صحبت کرد با گل بهار و وقتی گوشی را
سرجایش گذاشت، تنها فکری که می توانست آرامش کند، فکر
چند روز رفتن به تهران بود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:04 28.05.19]

#51

چند روز می رفت به تهران؛ هم از دلتنگی در می آمد و هم حال و هوایی عوض می کرد. هم گل بهار و حاج مصطفایش را می دید و هم تا می توانست بچه های ندا را می چلاند

می رفت به تهران؛ می رفت و این حس و حال بد را تمام می کرد.

می رفت و فقط یک مشکل بود سر راه رفتنش؛ مشکلی به اسم کیهان؛ که البته ابداً کوچک و قابل حل نبود

خاطره ی آخرین باری که موضوع تهران رفتنش با کیهان را مطرح کرده بود، باعث شد که با تلخی صورتش را جمع کند برگشت به سمت آشپزخانه؛ باید فکری می کرد، بیشتر از این نمی توانست دلتنگی برای خانواده اش را تاب بیاورد

در حال فکر کردن، لیوان ها را کنار بشقاب ها گذاشت؛ ظرف
سالاد را از یخچال بیرون کشید و همان موقع بود که صدای باز
شدن در، باعث شد که دست و پایش را گم کند. خودش را به
انتهای آشپزخانه کشاند و بی هدف در قابلمه ها را باز و بسته
کرد و این کار را تا زمانی که صدای کیهان را نشنیده بود، ادامه
داد.

!سلام_

با شنیدن صدای کیهان دست از قابلمه هایش برداشت و چرخید
:به سمتش و با نگاهی که قصد متمرکز شدن نداشت، جواب داد
.سلام، خسته نباشی_

:نگاه کیهان به میز بود وقتی پرسید

شام حاضره؟_

نهال دوباره چرخید به سمت قابلمه هایش اما این بار، حتی توان
:باز و بسته کردنشان را هم نداشت وقتی جواب داد
.تا دست و صورتت رو بشوری کشیدمش_

با رفتن کیهان تاره توانست دست و پای گم شده اش را پیدا کند؛ غذا ها را کشید و همزمان با نشستنش پشتِ میز، سر و کله ی کیهان هم پیدا شد؛ آمد و رو به روی نهال نشست و نهال با نگاهی که از محتویات روی میز بالاتر نمی رفت، مشغول کشیدنِ غذا شد و شنید:

!حالت چطوره؟_

سرش را بالا آورد و با نگاهِ کوتاهی که به صورت کیهان انداخت، جواب داد:

.خوبم_

و بعد از این سؤال بود که ذهنش دو بخش شد؛ بخشی که در فکر رفتن به تهران و دیدن گل بهار بود و بخش دیگر که داشت به شدت در برابر این مرد و جملات ساده اش ضعیف عمل می کرد. از نظر خودش لرزیدنِ دلش برای احوالپرسی های کوتاهِ کیهان، عجیب بود اما دست خودش نبود وقتی می توانست!

!عاشق مردی باشد که دلخور بود از نبوسیدنش

!چرا ناراحتی؟_

عجیب بود این مدل دقیق شدنِ کیهان اما از نظرش بهترین موقعیت بود برای مطرح کردن خواسته اش. پس فرصت را از دست نداد و با رها کردن قاشق و چنگالش، گفت

من باید برم تهران. باید برم. به خدا دلم تنگ شده واسه _
مادرم

گفت "مادر" که کیهان را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد. گفت و چشم های منتظرش را دوخت به صورت کیهان. قصد التماس کردن نداشت. رفتن به تهران حقش بود و نهال نمی خواست. برای حقش خواهش و التماس کند

اما بی جواب ماندن خواسته اش از جانب کیهان، نا امیدش کرد. کیهان فقط نگاهش کرد و بعد، مشغول خوردن غذایش شد.

خودش اما غذا از گلویش پایین نمی رفت. کیهان حداقل مخالفت نکرده بود که نهال بتواند برای خواسته اش بجنگد؛ فقط نگاهش کرده بود و انگار که چیزی نشنیده باشد، دوباره مشغول شده بود.

تا اتمام شام، با غذایش بازی کرد و افکارش را سبک سنگین کرد.

کیهان که قاشق و چنگالش را داخل بشقاب خالی شده اش گذاشت، نهال قصد داشت که دوباره خواسته اش را مطرح کند:
اما با شنیدن جمله ی کیهان ماتش برد
!آخر همین هفته خودم می برمت_

به گوش هایش اعتماد نداشت؛ مات و مبهوت خیره ماند به
کیهان و کیهان توضیح داد

!دو سه روزی کار دارم تهران؛ باهم می ریم-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:58 29.05.19]

#52

فصل چهل و دوم

"تهران"

با شنیدن صدای سروش، برای چند دقیقه کانترش را ترک کرد و
در حال رفتن به سمت آبدارخانه‌ی آژانس، گفت
کجایی سروش؟ از صبح حداقل ده بار زنگ زدم.

سروش به آرامی گفت

بخشید عزیزم. نزدیک‌های صبح تازه تونستم بخوابم، گوشی _
سایلنت بود. خودم هم از خستگی بیهوش شدم و اصلاً نشد بهت
پیام بدم.

روى يکى از صندلى‌هاى سفيد رنگ نشست و گفت

دلَم هزار راه رفت؛ ديشب يه پيام دادى که رسيدى و بعد از _
اون ديگه هيچ خبرى ازت نيست

قربون دلت بره سروش، ببخشید_

:پرسید

حال بابا چگونه؟_

:جواب سروش آرامش کرد

خدا رو شکر دکترها می گن وضعیتش پایداره. نوبت پیوندش _

هم رسیده. به محض پیدا شدن عضو، عمل پیوند می شه

:نهال نفسش را بیرون فرستاد و گفت

خدا رو شکر؛ بهت که گفتم نگران نباش_

و آمد دعا کند برای پیدا شدن عضو اما منصرف شد؛ از نظرش
دعا برای پیدا شدن یک کبد جدید، مصادف بود با مرگ یک آدم
دیگر.

:پرسید

!مرخص شده الان بابا؟_

:صدای سروش خسته بود

نه عشقم. چند روزی باید تحت نظر باشه_

تا خواست چیزی بگوید، صدای واضح دختری از پشت خط
"مانعش شد " داداش، مامان زنگ زده از بیمارستان، کارت داره
حدس می زد صدای تبسم باشد و قبل از آن که سروش چیزی
:بگوید، خودش گفت

برو عزیز دلم؛ هر وقت تونستی بهم زنگ بزن_

:سروش گفت

.تعطیل که شدی، زنگ می زنم_

تماس را قطع کرد و تصمیم به برگشتن به پشت کانتارش را
داشت که با دیدن مغربی ایستاده در چهار چوب در، وحشت زده
:یک قدم به عقب رفت و ناخواسته گفت
!ترسیدم_

مغربی دو قدم به جلو برداشت و نگاه نهال جا ماند روی دری که
!به دستِ تنها مرد داخل اتاق، در حال بسته شدن بود

با چشمانی گرد شده، به صورت مغربی نگاه کرد تا شاید زودتر
علت این رفتار عجیب را متوجه شود اما تک به تک اجزای
صورتِ مرد مقابلش، طوری نشان می داد که انگار هیچ رفتار
نامتعارفی ندارد.

به خودش آمد و تصمیم داشت به سمت در برود که مغربی تمام
قد مقابلش ایستاد و نهال فوراً گفت:
ممکنه اجازه بدین برم بیرون؟ _

مغربی اما قاطعانه در جواب خواسته‌ی نهال گفت:
!خیر _

نهال هاج و واج نگاهش کرد؛ این مرد یک تنه داشت مرزهای
عجیب و غریب بودن را جابه‌جا می کرد.

:سوالی نگاهش کرد و شنید

از ظهر تلفن شخصیتون تو دستتونه و یک جا بند نیستین؛ _
کاش گفته بودین با آقای فهامی یک هفته هم به شما مرخصی

می‌دادم. تمام یک هفته‌ای که ایشون نیستن قراره همین برنامه
رو با شما داشته باشیم؟

نهال اخم کرد و پرسید

!یعنی چی آقای مغربی؟! متوجه صحبتتون نمی‌شم.

متوجه می‌شد؛ خیلی هم خوب متوجه می‌شد؛ فقط باور نداشت
که مغربی بخواهد تا این حد در مسائل شخصی‌اش دخالت کند.
از نظر نهال هیچ خللی در کار حرفه‌ای‌اش به وجود نیامده بود.
تمام وظایفش را به درستی انجام می‌داد و هیچ خطایی نداشت؛
به نظرش مغربی زیادی حساس شده بود روی روابط خودش با
سروش؛ خصوصاً که نهال در محیط کار، بیش از پیش روابط غیر
کاری‌اش با سروش را کنترل می‌کرد و عملاً به جز مسائل کاری،
هیچ مراوده‌ی دیگری با سروش نداشت

:سکوت مغربی، جرأت دوباره‌ای دادش برای اعتراض کردن

شما اصلاً متوجه نیستین چی می‌گین! همه چیز رو دارین بهم –
...ربط می‌دین. شما

:مغربی صحبتش را قطع کرد

اونی که داره همه چیز رو با هم قاطی می‌کنه شماین. شما _
یک روز روابطتون با دوست پسرتون بهم می‌خوره و ناراحتین،
...یکه روز روابطتون حسنه است و تو هیرو تین. یک روز

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 30.05.19 00:00]

#53

نهال صحبتش را قطع کرد و با لحنی که هر لحظه عصبی‌تر
می‌شد، گفت:

بخشید اما من نباید در موردِ روابطِ شخصیم به شما جواب _
پس بدم.

مغربی برخلاف نهال خونسرد بود:

بله. بیرون از محیط کار روابط شما هیچ ربطی به من نداره اما _
!قرار نیست تو محل کار هر رفتاری ازتون سر بزنه
نهال دلخور، عصبی و شوکه جواب داد

مگه چه رفتاری از من سر زده جناب مغربی؟ غیر از این بوده _
که کارم رو همیشه به نحو احسن انجام دادم؟ شما یک طوری
صحبت می‌کنین که انگار من هیچ کدوم از وظایف شغلیم رو به
!جا نمی‌آرم و هدفم از اینجا اومدن چیز دیگه‌ایه

مغربی برای چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و آخر سر، با
:لحنی که به شدت خونسرد و بی‌تفاوت بود، گفت

خیلی خب خانم ایمانی، شما وظیفه شناس‌ترین نیروی آژانس _
هستین؛ حالا اگه صحبتتون رو کردین و رفع دلتنگی شده،
!تشریف ببرین پای کانترتون

صدای نفس‌های نهال بلند شده بود؛ دم و بازدم‌هایش کوتاه شده
بودند؛ صورتش از هجوم ده‌ها حس مختلف، به سرخی می‌زد.
:انگشت اشاره‌اش را به سمت مغربی گرفت و گفت

شما اجازه ندارین اینطور با من صحبت کنید. این رفتار... این _
.حرف‌ها... اصلاً درست نیستن

:مغربی قصد کوتاه آمدن نداشت

بله خب! درستش اینه که دوست پسر تون یک هفته مرخصی _
بگیرن و استراحت کنن و شما هم اینجا روی اعصاب من راه
!برین و بهم یاد بدین که چی درسته و چی نیست

بالا تر از سیاهی که رنگی نبود؛ فوق فوقش کار اینجا را از دست
می داد! یا نه، اصلاً خودش استعفایش را می نوشت اما اگر حرفش
را نمی زد آرام نمی گرفت

:سینه به سینه ی مغربی ایستاد و با صدای بلندی گفت
اولاً که آقای فهامی برای استراحت مرخصی نگرفتن؛ دوماً که _
."این قدر نگین "دوست پسر تون

مغربی در برابر تمام صحبت هایش، تنها با خونسردی حرص
:در آرش پرسید

!پس چی بگم؟ _

عصبانی شدن نهال در تمام عمرش شاید از تعداد انگشتان یک
دست هم تجاوز نکرده بود اما عادت نداشت به حرف زور شنیدن
.و مغربی امروز داشت زیادی زور می گفت

دست گذاشت روی حاشیه‌ی مقنعه‌اش تا شاید با این کار بتواند
حرکات تندِ قفسه‌ی سینه‌اش را کنترل کند. فقط منتظر بود که
مغربی یک کلمه‌ی دیگر بگوید تا مغزش مجوز کوبیدن صندلی
بر سر این مرد را صادر کند اما در کمال ناباوری، مغربی دست از
سرش برداشت و یک لیوان آب پر کرد و گرفتش مقابل نهال و
تنها گفت:

!خیلی خب_

نهال اما متعجب و رنجیده، اول به لیوان آب و بعد به صورت
مغربی نگاه کرد و در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کوبید، از
اتاق بیرون رفت.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:12 01.06.19]

#54

فصل چهل و سوم

"شیراز"

دل در دلش نبود؛ هیجان بی سابقه‌ای داشت. برای بارِ صدم
چمدانش را چک کرد و نگاهی به ساعت انداخت. ۲:۳۰ بامداد
بود و باید نیم ساعتِ دیگر کیهان را بیدار می کرد.

به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد و بعد از جوشیدنِ
آب، فلاسک را پر کرد و در حال جمع و جور کردن سبدِ کوچک
مسافرتی اش بود که سر و کله‌ی کیهان پیدا شد. متعجب به
چشمان پف کرده اش نگاه کرد و گفت:

می خواستم نیم ساعتِ دیگه بیدارت کنم.

کیهان توضیح داد:

!خوابیدم به اندازه‌ی کافی. آماده‌ای؟

هیجانش را کنترل کرد و گفت:

آره. فقط باید لباس بپوشم.

:کیهان ناخنکی به ظرفِ باقلوایی که روی کانتِر بود زد و گفت

.یه اسپرسو برام درست کن.

فوراً اسپرسوساز را به برق زد و مشغول شد. چند دقیقه‌ی بعد،
فَنجان اسپرسو با دو قطعه شکلات تلخ موردِ علاقه‌ی کیهان را
روی کانتِر گذاشت و با صدا زدنش به سمت اتاقش رفت

لباس‌هایی که آماده کرده و روی تخت گذاشته بود را پوشید و با
زنگ خوردن تلفنش، رفت سراغ موبایلی که داخل کیف گذاشته
بودش.

متعجب از تماسِ این موقع، خیره شد به شماره‌ی منزل پدری

:کیهان و فوراً تماس را جواب داد و صدای پروین را شنید

!نهال دخترم؟ خواب که نبودی؟

:جواب داد

!نه مامان. داشتیم حاضر می‌شدیم؛ شما خوبین؟! چرا بیدارین؟

خوابم که نمی‌بره شب‌ها؛ کیهان هم گفت که قراره دو و سه ی _
صبح راه بیافتین؛ گفتم تماس بگیرم ببینم کجایین

:نهال هنوز جوابی نداده بود که پروین پرسید

آخه این چه وقت راه افتادنه؟ می‌داشت صبح بشه دیگه. چه _
ایرادی داشت تو روز روشن راه می‌افتادین؟

:لبخندی زد و توضیح داد

کیهانه دیگه. چی کارش می‌شه کرد می‌گفت دوازده شب راه _
بیافتیم، به زور راضیش کردم دو سه ساعتی بخوابه
با شنیدن صدای کیهان، چرخید به سمت در ورودی
!حاضر شدی؟ _

:سری تکان داد و با اشاره به گوشی، گفت

.مامان زنگ زده _

:کیهان دست دراز کرد برای گرفتن گوشی و نهال به پروین گفت
.کیهان می‌خواد باهاتون صحبت کنه مامان _

و با خداحافظی از پروین، گوشی را به سمت کیهان گرفت و با خروج کیهان از اتاقش، رفت به سمت آینه و شال را روی سرش مرتب کرد.

از سه شب پیش که کیهان وعده‌ی رفتن به تهران را داده بود تا همین حالا، پر بود از ذوق و شوقی کودکانه؛ شده بود شبیه همان موقع‌ها که حاج مصطفی قول رفتن به شهربازی چند روز بعد را می‌داد. آن قدر درگیر هیجان و تدارک این سفر دو نفره بود که در تمام این مدت رفتارهای کیهان اذیتش نمی‌کرد؛ کیهان اصلاً تغییر نکرده بود؛ همان بود؛ همانی که شب‌ها از بدو ورودش به خانه، تا زمانی که برای خواب به اتاقش می‌رفت، جز در مواقع لزوم، جمله‌ای با نهال رد و بدل نمی‌کرد؛ همان مردی که سرد و تلخ بود؛ همانی که دلخور بود و رنجیده؛ کیهان دقیقاً همان کیهان بود اما پیشنهاد سفری که داده بود؛ به قدری برای نهال تازگی و هیجان داشت که می‌توانست حتی هفته‌ها با خاطره‌اش خوش بماند.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 01.06.19] 23:13

#55

فصل چهل و چهارم

"تهران"

یک هفته گذشته بود از رفتن سروش و نهال حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت. نه حوصله‌ی خانه، نه حوصله‌ی کار و نه حوصله‌ی هیچ چیز دیگر. تنها کاری که تمایل داشت به انجامش، دراز کشیدن روی تخت، خیره شدن به سقف و انتظار برای تماس سروش بود. سروشی که می‌گفت حال پدرش دوباره وخیم شده و نمی‌تواند تنهایش بگذارد؛ سروشی که در دو روزِ

گذشته، فقط یک بار تماس گرفته و با خستگی گفته بود "خیلی درگیرم". جمله‌ای که یادآوری‌اش به نهال اجازه نمی‌داد هر وقت که دلش تنگ شد، با خیال راحت شماره‌ی سروش را بگیرد؛ نمی‌خواست مزاحمش شود.

دو ساعت مانده بود به اتمام کارِ آژانس و نهال درحالی که گوشی‌اش را گذاشته بود مقابلش، مشغول به کار بود. با دقت! تمام هم مشغول بود که مبادا گزک بدهد به دست مغربی هیولا از بعد از آن اتفاق در آبدارخانه، نهال حتی‌الامکان مقابل چشمِ رئیسش آفتابی نمی‌شد. منتظر بود سروش بیاید تا با همکاری‌اش، تصمیم جدیدی بگیرد. اگر سروش موافق بود با هم از این آژانس می‌رفتند؛ اصلاً می‌شد جای دیگری با هم کار کنند؛ فقط منتظر بود سروش بیاید؛ چرا که بدون سروش حتی لحظه‌ای تحمل این‌جا را نداشت.

دو ساعت باقی‌مانده هم طی شد و نهال با ناامیدی خیره شد به صفحه‌ی سیاه رنگ گوشی‌اش که حتی با یک پیامک تبلیغاتی

هم روشن نشده بود. دلش طاقت نیاورد و برای سروش تایپ کرد
"هر وقت تونستی بهم زنگ بزن، نگرانم"

ثانیه‌ها خیره ماند به پیامی که تایپ کرده بود اما دلش رضایت
نمی‌داد؛ آخر سر هم منصرف شد از فرستادن پیام و به جایش
شماره‌ی سروش را گرفت، فوق فوقش این بود که کار داشت و
جواب نمی‌داد! همین هم شد و نهال آخرین بوق آزاد را هم با
ناامیدی شنید و بعد از آن بود که پیام تایپ شده‌اش را فرستاد
:برای سروش و باز هم خیره مانده بود به صفحه که شنید

!تشریف نمی‌برین خانم ایمانی؟_

سر بلند کرد و به فروغی که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد و
گفت:

.چرا؛ دارم می‌رم_

مشغول جمع کردن وسایلش بود که شب‌نم آمد و خداحافظی
کرد. با رفتن شب‌نم، کیف و گوشی‌اش را برداشت و هنوز از
کانترش فاصله نگرفته بود، که صدای بلند فروغی، توجهش را

جلب کرد. صدا از اتاق مغربی می آمد و فروغی یک بند
"می پرسید "چی شدین آقا؟

قدم تند کرد به سمتِ اتاقِ مغربی و با صحنه‌ای که دید، شوکه
شد. دست‌های مغربی رویِ میز بودند و سرش رویِ دست‌هایش و
به صدایِ فروغی، هیچ واکنشی نشان نمی داد
:وحشت زده نزدیک رفت و پرسید

چی شده؟ _

:فروغی چرخید به سمتش

نمی دونم. اومدم ببینم تا کی قصد موندن دارن که دیدم جواب _
... نمی دن؛ فکر کردم رفتن. در رو باز کردم و

بی توجه به ادامه صحبت‌های فروغی، به سمتِ میز رفت؛ سرش
:را نزدیک برد و محتاطانه صدایش زد
!آقای مغربی؟ _

تکان خوردنِ مغربی امیدوارش کرد. دوباره صدایش زد.
دست‌هایش تکان خوردند اما سرش هیچ حرکتی نداشت

نهال سرش را نزدیک تر برد و پرسید

صدام رو می شنوین؟_

صدای خش دار و گرفته ی مغربی، ساکتش کرد

!خوبم_

[شقایق لامعی " حوالی کیلومتر دوازده ", [02.06.19 22:29

#56

فصل چهل و پنجم

(تهران (زمان حال

بعد از ماه‌ها، عمیقاً به احساس خوشبختی برگشته بود؛ گل بهار
قربان صدقه‌اش می‌رفت؛ حاج مصطفی با عشق نگاه می‌کرد
ته‌تغاری‌اش را؛ نامی مدام سربه‌سرش می‌گذاشت و دختر و پسر
ندا با ذوق مقابلش بازی می‌کردند؛ کیهان هم کنارش بود؛
کنارش بود و تلخی نمی‌کرد و همین بس بود که در آن لحظه،
خودش را خوشبخت‌ترین زن روی کره‌ی زمین بداند.
ساعت‌ها با گل بهار حرف زد؛ با ندا درد دل کرد، جواب
کل کل‌های نامی را داد و آخر سر، با چشمانی که از فرط خستگی
باز نمی‌شدند؛ دور سفره‌ی هزار رنگ گل بهار نشست و خواب از
سرش پرید.

با اتمام غذا، تصمیم داشت برای جمع کردن سفره همراه ندا و
:کارین شود که گل بهار مانعش شد و گفت
.برید بخوابید مادر؛ کیهان هم خیلی خسته است_

دلش می‌خواست تا خود صبح بشیند کنار گل بهار و مامان
گلی‌اش با آن لهجه‌ی شیرین، ساعت‌ها برایش حرف بزند اما

نگاهش که به صورت خسته‌ی کیهان افتاد، منصرف شد و با شب
بخیری که به اعضای خانواده گفت، همراه با کیهان راهی اتاق
مجردی‌اش شد؛ همان اتاقی که سال‌ها قبل با نقل مکان کردن به
این خانه، به زورِ گریه و دعوا از چنگ نامی و ندا درش آورده
بود؛ همان اتاقی که پنجره‌اش به وسعتِ عریض‌ترین دیوارِ اتاقش
بود و از پشت شیشه‌اش، فضای سرسبز حیاط تمام و کمال پیدا
بود.

این اولین باری بود که کیهان می‌خواست در اتاقش بخوابد؛ طی
دوران نامزدی، نشده بود که کیهان شبی را در منزل پدری نهال
بگذراند و بعد از مهمانی‌ها، هر موقع از شب هم که بود، به خانه‌ی
خودش بر می‌گشت و این آرزوی نهال، تا همین امشب برآورده
نشده بود.

!در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد

یک نفر آمده بود و چمدان‌های نامنظم وسط اتاق را گوشه‌ای
جمع کرده بود و رخت‌خوابی به اندازه‌ی دو نفر، پهن کرده بود
!میان اتاق

برگشت و به کیهان که رفته بود سراغ چمدانش، خیره شد؛ جلدِ
قرصی میان دستانش بود و هیچ اهمیتی به تغییرات اتاق
نمی‌داد.

چرخید و دوباره خیره شد به رخت‌خوابِ وسوسه‌انگیزِ سفید و
گل‌های کمرنگ صورتی و آبی‌اش. هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی
!برسد که از تختِ دورانِ مجردی‌اش متنفر بشود

مردد ایستاده بود میان اتاق که چند ضربه به در خورد و برای
نجات دادن خودش از فکر بود که فوراً قدم تند کرد به سمت در؛
بازش کرد و صورت مهربان گل‌بهار را دید. خیره شد به سینی
:پارچ آب و لیوان که گل‌بهار گفت

.بذارش بالای سرتون؛ گلاب و بهار و نارنج هم ریختم_

با لبخندِ پهنی تشکر کرد و گل‌بهار به آرامی کنار گوشش
:پرسید

کیهان می‌تونه روی زمین بخوابه؟ اذیت نمی‌شه؟_

:بی‌خیال پرسید

چرا اذیت بشه؟_

:گل بهار با همان لحن آرامش ادامه داد

بچه‌های ندا اون سری تو اتاقت بازی می‌کردند، روی تخت _
.پریدن و کلافِ تخت رو شکوندن

جمله‌ی گل بهار را که به درستی پردازش کرد، با صدای بلندی
:پرسید

!ای وای. تخت رو دیگه چرا شکستن؟_

عمداً این جمله‌اش را بلند پرسیده بود؛ می‌خواست صدایش
برسد به گوش کسی که در اتاق بود

:گل بهار توضیح داد

حرف تو گوششون نمی‌ره که. هر چی می‌گم نیان تو این اتاق، _
گوش نمی‌گیرن به حرفم! می‌گم فردا نامی یه نجار بیاره و
.درست کنه تخت رو

:با همان تون صدای قبلی، ادامه داد

.لازم نیست قربونت برم. همین رخت خواب‌ها کافیه_

گل بهار که ترکش کرد، در را بست. پارچ و لیوان را با فاصله از
جای خوابشان روی زمین گذاشت و به کیهانی که در این فاصله
لباس عوض کرده بود، نگاه کرد. لیوانی آب برایش پر کرد و در
حالی که به دستش می داد، پرسید

راحتی روی زمین بخوابی؟ ماما گلی می گه کلاف تخت _
شکسته

و همزمان به سمت تخت رفت و برای اولین بار از خراب شدن
یکی از وسیله هایش، احساس رضایت داشت
:کیهان بی آنکه پاسخی به سوالش دهد، گفت
دارم بیهوش می شم _

سعی کرد لبخندش را کنترل کند. کلید لامپ را به قصد
خاموشی لمس کرد و اتاق که تاریک شد، کنترل را از روی
لبخندش برداشت و همزمان با کیهان، خزید زیر لحافِ پفکی و
خنک

تا زمانی که صدای نفس‌های کیهان عمیق نشده بودند؛ به سقف
نگاه می‌کرد اما بعدش، چرخید و خیره شد به صورتِ مردی که
!در تاریکیِ اتاق پیدا بود

کاش کنترلی پیدا می‌شد تا نهال روی همین لحظه استپ بزند،
این لحظه را نگه دارد و هی برگردد عقب و از دیشب تا امشب را
دوباره و دوباره مرور کند.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:18 03.06.19]

#57

فصل چهل و ششم

"تهران"

:با جمله‌ی فروغی که گفت

نکنه باز می‌گرن تون عود کرده؟_

مردد به مغربی و سری که روی میز گذاشته شده بود، نگاه کرد و

:از فروغی پرسید

مگه می‌گرن دارن؟_

:فروغی با نگاه نگرانش توضیح داد

.یکی دو بار قبلاً اینطوری شده بودن_

دوباره سرش را نزدیک برد و اسم مغربی را صدا زد و مضطرب از

:فروغی پرسید

لازمه زنگ بزنینم به اورژانس؟_

سر مغربی بالاخره از روی میز بلند شد. چهره‌اش به شدت درهم

:رفته و چشمانش به سرخی می زد؛ به سختی گفت

نیازی نیست؛ تشریف ببرید۔

وضعیتش نگران کننده تر از آنی بود که نهال و فروغی با شنیدن
این دو جمله قانع شوند و تنهایش بگذرانند

سرش را مابین دستهایش گرفت و پلکهایش روی هم افتادند.
فروغی پرسید:

چی کار کنیم آقا؟ دارویی چیزی باید بخورین؟ برم از داروخونه
بگیرم؟

جوابی نداد و نهال با نگرانی پرسید:

کاش بتونین به ما بگین که چی کار کنیم۔

مغربی تنها گفت:

لامپ رو خاموش کن۔

نهال متعجب به فروغی نگاه کرد و پرسید:

قبلاً که اینطوری می شدن چی کار می کردین؟۔

فروغی شانه‌ای بالا انداخت

!می رفتن خونه_

:نهال با لحنِ نگرانش گفت

.خب یه کاری کنیم_

:و رو به مغربی پرسید

کسی هست که تماس بگیریم بیان دنبال تون؟_

:پلک‌های مغربی به سختی باز شدند و رو به فروغی گفت

.یه آژانس برام بگیر_

:فروغی درجا اطاعت کرد و گفت

.چشم آقا_

و از اتاق بیرون رفت. نهال تا زمان برگشتن فروغی، در اتاق

:ایستاد و چند دقیقه‌ی بعد، فروغی نفس‌نفس‌زنان برگشت

به هر دو تا آژانسی که این اطراف بودن زنگ زد، ماشین _

!نداشتند. یکی شون گفت یک ربع دیگه ماشین می‌فرسته

:مغربی جوابی نداد و نهال پرسید

با همسرشون تماس بگیریم؟ _

فروغی تکرار کرد

همسرشون؟ _

و سر مغربی دوباره روی میز قرار گرفت

نهال با ناراحتی نگاهش کرد؛ درست بود که دلِ خوشی نداشت
از این رئیس بداخلاق اما این وضعیت را هم برایش نمی خواست؛
از صورتش مشخص بود که چقدر درد می کشد و نهال از اینکه
کاری از دستش بر نمی آمد، کلافه بود

برای چند لحظه فکر کرد و نهایتاً پرسید

می‌خواین من با ماشین خودتون ببرم تون هر جایی که باید _
برین؟ می‌تونم رانندگی کنم

سکوت مغربی باعث شد که این بار فروغی بپرسد

آره آقا؟ می‌خواین خانم ایمانی ببرن تون؟ _

جوابی که نداد، نهال گفت

اگه سوییچ تون رو به من بدین، تا وقتی که با آقای فروغی _
بیایین دم در، ماشین رو از پارکینگ بیرون می آرم
:مغربی سرش را مجدداً " بلند کرد و تنها گفت
:تو کشوی اوله _

و فروغی فوراً دست به کار شد و سوییچ را به دست نهال داد
:در حال خروج از اتاق گفت

:ماشین رو می آرم مقابل ساختمون، بیایید پایین _
و بعدش فوراً به پارکینگ رفت و چند دقیقه ی دیگر پشتِ
فرمان ماشین مغربی و مقابل ساختمان بود
کمی انتظار کشید تا رسیدن شان اما با دیدن اوضاع مغربی، پی
برد که حالش واقعاً وخیم است

آمد و به کمک فروغی نشست؛ نهال با نگرانی نگاهش کرد و
:پرسید

مطمئنن نباید بریم درمانگاه؟ اگر لازمه اول بریم درمانگاه و _
...بعد می رسونمتون. می تونم

مغربی میان صحبتش گفت

لطفاً برین سمتِ پاسداران۔

و بعد پلک‌هایش را بست و سرش را به تکیه‌گاه صندلی تکیه داد.

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", 08.06.19 23:45]

#58

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل چهل و هفتم

(تهران) زمان حال

با اشعه‌ی سمج آفتاب بود که چشم باز کرد و هنوز پلک‌هایش تا
انتها باز نشده بودند که ناگهانی چرخید و خیره شد به
محلّفه‌های بهم ریخته و جای خالی کیهان

بلند شد و سر جایش صاف نشست و نگاهش را در تمام فضای
اتاق گرداند

ضربه‌های آرامی که به در خوردند، باعث شد دست بکشد از
:کارش و جواب دهد

بله؟ _

:صدای گل‌بهار از پشتِ در به داخل اتاق درز کرد

!بیدار شدی دخترم؟ _

دستگیره‌ی در چرخید و چند لحظه‌ی بعد، گل‌بهار میان اتاقش
بود و با لبخند نگاهش می‌کرد

:نهال سراغ کیهان را گرفت و پرسید

کیهان بیرونه؟_

:گل بهار خم شد و ملحفه را برداشت و در حال تا زدنش، گفت

.صبح زود رفت مادر؛ گفت جایی کار داره و رفت_

دستی به موهایش کشید و در حالی که به ساعت خواب رفته‌ی

:اتاقش نگاه می‌کرد، پرسید

ساعت چنده الان؟_

:با جواب گل بهار شاخ در آورد

.دوازده و نیم مادر-

:باورش نمی‌شد که تا این ساعت خوابیده باشد و متعجب پرسید

!مطمئنی مامان؟_

:گل بهار ملحفه‌ی تا شده را رو تخت گذاشت و جواب داد

!آره مادر؛ خسته بودی خب، اون همه ساعت تو راه بودی_

:پرسید

!کیهان نگفت کجا می‌ره؟_

گل بهار بالش ها را جمع کرد

نه مادر نگفت؛ گفت برای نهار هم نمی آد. توام پاشو و دست و _
روت رو بشور. صبحانه برات آماده کنم؟ یا صبر می کنی برای
ناهار؟ حاجی می آد تا نیم ساعت یه ساعت دیگه

از جا بلند شد؛ اجازه نداد گل بهار تشک را جمع کند. خودش
جمعش کرد و گفت

...نه صبر می کنم برای نهار؛ کیهان نگفت _

گل بهار کلافه صحبتش را قطع کرد و پرسید

مگه کیهان تلفن نداره مادر؟ خب خودت یه زنگی بهش بزن و _
بپرس سوالات رو دیگه. به من که چیزی نمی گه. سر صبحی
دیدم داره می ره. خواستم براش صبحانه درست کنم، گفت میل
نداره. پرسیدم نهار چی درست کنم؛ گفت فکر نمی کنه به نهار
برسه؛ دیگه مابقیش رو خودت زنگ بزن و بپرس دخترم

بی حرف نگاهش کرد و گل بهار ادامه داد

می رم به غذا سر بزنم، بیا پیشم _

سری تکان داد و شروع کرد به باز کردن موهایی که بالای سر،
گوجه کرده بودشان، و بعد حوله و وسایلش را برداشت و از حمام
اتاقش برای دوش گرفتن استفاده کرد.

زیر دوش، به عادت همیشه، شروع کرد به فکر کردن؛ تحت هیچ
شرایطی تا این ساعت از روز نمی خوابید و علت دیر بیدار
شدنش فقط و فقط کیهان بود؛ کیهانی که نهال تمام دیشب را به
صورت غرق در خوابش نگاه کرده بود و قید خوابیدن را زده بود.
تا صبح فکر کرده بود و فکر؛ بیشتر از ۲۴ ساعت نخوابیده بود
اما تصویری از کیهان که بعد از مدت‌ها نصیبش شده بود، چیزی
نبود که نهال بخاطر چند ساعت خواب، بی خیالش شود؛ بیدار
مانده بود و تا زمانِ بیهوشی سیر نشده بود از نگاه کردنش.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:46 08.06.19]

از حمام که بیرون رفت، سر و صدای بلند شده از پذیرایی، خبر از آمدن حاج مصطفی و ندا و وروجک‌هایش داشت. موهایش را خشک کرد و لباس پوشید و بعد از آن، به جمع سر و صدا کننده پیوست. دقایقی را کنار حاج مصطفی گذراند و بعد از آن، همراه با ندا، به آشپزخانه رفت و مشغول کمک به گل‌بهار و آماده کردن میز ناهار شد.

داشت برای سالاد سس درست می‌کرد که گل‌بهار پرسید:

!کیهان نمی‌آد؟ ما ناهار بخوریم؟_

دست از کار کشید و در حالی که به گل‌بهار نگاه می‌کرد، مردد گفت:

!گفته نمی‌آد یعنی نمی‌آد دیگه_

گل‌بهار متعجب پرسید:

زنگ نزدی بهش؟_

برای چند ثانیه به صورت مادرش خیره شد و بعد از آن متوسل شد به دروغ:

!چرا...زنگ زدم_

:گل بهار مصرانه پرسید

خب! چی شد؟_

:باز هم دروغ گفت

.جواب نداد. حتماً کار داره دیگه_

موفق شده بود در راضی کردن گل بهار؛ چرا که بی هیچ حرف دیگری، رفت و حاج مصطفی را صدا زد و بچه‌های ندا را هم از حیاط جمع کرد و دور میز نشاند

ناهار را میان صحبت‌های ندا و آزار و اذیت بچه‌ها خوردند و بعدش بود که نهال، به اتاقش رفت و با بهانه‌ای که جور کرده بود، با کیهان تماس گرفت

بعد از دومین بوق آزاد، با شنیدن صدای کیهان، صورت غرق در خوابش را تصور کرد

!بله؟_

:سلام داد و پرسید

کجایی؟_

!جایی ام_

می دانست که جایی است و کیهان رسماً جواب سر بالا داده بود

سعی کرد از طریق صداهای پس زمینه، حدس بزند که کجا
!می تواند باشد اما جز سکوت، چیزی نصیب گوش هایش نشد

کاری داشتی؟_

:با سوال کیهان به خودش آمد و پرسید

!کی برمیگردی؟_

!نمی دونم_

لب هایش را جمع کرد. چرا انتظار داشت کیهان سرد نباشد؟ چه
معجزه ای شده بود مگر؟ یک مسافرت دو نفره ی احتمالاً اجباری
و یک شب کنار هم خوابیدن قطعاً اجباری که نمی توانست اخلاق
کیهان را برگرداند! کیهلن مگر مثل خودش رویایی بود که تمام
دیشب را از ذوق نخوابید؟

:گفت

...مامان گلی خواسته بپرسم که برای شام_

صدای کیهان صحبتش را قطع کرد

.برای شام نمی آم_

مثل بادکنکی که به یک آن بادش خالی شود، در خودش فرو
رفت و با صدایی که انرژی و حس و حالِ سابق را نداشت پرسید
!چرا؟_

کیهان بی تفاوت جواب داد

برای شام و ناهار خوردن خونه‌ی مامانت که نیومدم تهران. کار _
دارم. احتمالاً شب هم نمی آم. چون کارم طول می کشه

حرف دیگری نمانده بود؛ زیر لب خدا حافظی کرد و در حالی
تماس را قطع کرد که مطمئن نبود حرف دیگری از جانب کیهان
!شنیده است یا نه

تماس را قطع کرد و در حال دور شدن از پنجره بود که چرخید و
با دیدن ندا وسط اتاق، جیغ خفه‌ای کشید؛ خواهر بزرگش هنوز
!این عادت زشت را ترک نکرده بود

لب به اعتراض گشود اما هنوز کلمه‌ای از میان لب‌هایش به بیرون
:درز نکرده بود که ندا با لحن مشکوک پرسید
با کی حرف می‌زدی؟ کیهان؟_

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 00:22 10.06.19]

#60

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و هشتم

"تهران"

با احتیاط صدا زد:

آقای مغربی؟ صدام رو می شنوین؟_

:تکان خوردن پلک‌های مغربی باعث شد که ادامه دهد:

...رسیدیم پاسداران؛ می‌تونین بهم بگین که_

با بلند شدن صدای تلفنش، متوقف شد. به اخم میان ابروهای مغربی نگاه کرد و با سرعت گوشی را از داخل کیفی که روی صندلی‌های عقب بود، بیرون کشید و بی‌صدایش کرد و با غصه خیره شد به اسم سروش. این هم وقت زنگ زدن بود آخر؟ کنار مغربی که هر صدای کوچک و بزرگی باعثِ بیشتر درهم رفتنِ اخم‌هایش می‌شد؟

تماس را رد کرد و تند نوشت "نیم ساعتِ دیگه زنگ می‌زنم." و بعدش دوباره سرش را برد کنار گوشِ مغربی و به آرامی گفت:

...اگه بشه بهم بگین که کجا برم_

:صحبتش غیر منتظره با صدای مغربی قطع شد

.دولت_

برای چند لحظه به نیم‌رخ مردِ کنار دستش نگاه کرد و مجدداً ماشین را به حرکت در آورد و دوباره در ترافیک کلافه کننده قرار گرفت و بعد از رسیدنش به خیابانِ گفته شده، قبل از آن که چیزی بپرسد، مغربی خودش جزئیات آدرس را داد و نهال، دقایقی بعد، ماشین را مقابل ساختمان آدرس داده شده پارک کرد و گفت:

!رسیدیم، درسته؟_

سر مغربی بالاخره از تکیه‌گاه صندلی فاصله گرفت؛ به نظر می‌رسید که در نگه داشتن سرش توانایی و کنترل کافی را ندارد.

:نهال پرسید

...کدوم واحد هستین؟ زنگ بزنم کسی_

.کسی نیست_

نگاهش ناخواسته سُر خورد روی دست چپ مغربی و چشم‌هایش متمرکز شدند روی رینگ ساده‌ی انگشت حلقه‌اش. این چه همسری بود که هیچ‌جا نبود و مغربی حتی در این شرایط بغرنج

هم، حسابی روی کمکش باز نمی کرد؟ این سوالی بود که ذهن
نهال را درگیر کرده بود وقتی پرسید

پس چی کار کنیم؟ ماشین رو کجا پارک می کنین؟ اینجا که _
جایی برای پارک نیست

جواب مغربی شوکه اش کرد
!ریموت تو کیفه _

نگاهش را از حلقه برداشت و داد به کیف چرمی روی پاهایش و
:پرسید
!بریم داخل پارکینگ؟ _

سر مغربی دوباره فاصله گرفت از تکیه گاه و این بار دستش را
حرکت داد و با پیدا کردن ریموت، درهای پارکینگ را باز کرد
و همین کار ساده را، چند دقیقه ای طول داد؛ آن قدری که نهال
خودش را سرزنش کرد که چرا قبل از مغربی، دست به کار
نشده

:با باز شدن کامل درهای پارکینگ شنید

جایگاه هشتم_

!و چند لحظه فکر کرد تا متوجه حرفِ مغربی شود

مردد وارد پارکینگ منزلش شد و ماشین را در جایگاه هشتم

پارک کرد و بعد از آن خیره به مغربی که به نظر می‌رسید به

:سختی صاف نشسته است، پرسید

می‌تونین برید تا واحدتون؟ مطمئنین که لازم نیست بریم _

دکتر؟

مغربی بی‌جواب، دست برد به سمت دستگیره و با انجام این کار،

نهال به خودش آمد و با برداشتن کیفش، زودتر پیاده شد

ماشین را دور زد و به کفش‌های واکس خورده رئیسش نگاه کرد

که در حال پیاده شدن از ماشین بودند. به نظر می‌رسید که برای

این کار نیاز به کمک دارد اما از دست نهال بیشتر از این کاری

.ساخته نبود

فقط عقب ایستاد و با ناراحتی نگاهش کرد و بعد، با قفل کردن

ماشین، کنارش با احتیاط حرکت کرد و البته کیفش را هم برایش

.نگه داشت

«!خوبین آقای مغربی؟»

با شنیدن صدا چرخید؛ آن قدر حواسش پی راه رفتن مغربی بود که متوجه حضور مرد غریبه‌ای که متعجب به صورت مغربی نگاه می‌کرد، نشده بود.

:به نظرش رسید که مرد از همسایه‌ها باشد. گفت

سلام. شما از ساکنین این ساختمونید؟_

و جواب مثبتی که گرفت، کارش را راحت‌تر کرد و با توضیح کوتاهی از شرایط، از مرد کمک خواست و مغربی را که به نظر می‌رسید بیشتر از این متوجه زمان و مکان نیست، به کمکش به واحد چهارم رساند و بعد از آن، موقعیتش را توضیح داد و ترکشان کرد.

واقعیتش این بود که نگران بود اما بیشتر از این هم کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ آنقدری رئیسش را نمی‌شناخت که پا به منزلش بگذارد و تیمارش کند؛ تا همین جا هم زیادی لطف کرده بود در حق این مردِ خوددرگیر

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [12.06.19 00:00

#61

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل چهل و نهم

(تهران) زمان حال

به چشم‌های کنج‌کاو ندا نگاه کرد. ندا دو حالت داشت؛ یا جدی بود و یا در حال شوخی و به سخره گرفتن؛ حد وسط نداشت

خواهر بزرگش. اکثر اوقات در حال شوخی و تفریح کردن بود اما
امان از زمان‌هایی که مثل امروز جدی و کنجکاو می‌شد
نهال گوشی را روی تخت رها کرد و سعی داشت لحنش بی تفاوت
:جلوه کند وقتی گفت

!اوهوم؛ کیهان بود چطور؟ _

ندا آمد و لبه‌ی تخت، کنار گوشی رها شده نشست؛ برای چند
:لحظه دقیق شد به صورت خواهر کوچک‌ترش و مردد پرسید
!مشکلی پیش اومده؟ _

:ضربان قلب نهال بالا رفت؛ با این حال بی خیال پرسید
چه مشکلی؟ _

:ندا سری تکان داد

نمی‌دونم؛ از وقتی دیدمت دیگه شبیه قبل نیستی؛ چشمت _
دیگه نمی‌خنده انگار! دیروز گذاشتمش به پای خستگی اما امروز
...هم

:نهال نگاهش را ناشیانه دزدید و ندا ادامه داد

شایدم دارم اشتباه می‌کنم؛ شاید هم حرف‌های نامی روم تاثیر _
گذاشته

فوراً پرسید

مگه نامی چیزی گفته؟ _

ندا طفره رفت

مهم نیست _

دوباره پرسید

اچی گفته نامی؟ _

ندا با حالت نامطمئن توضیح داد

می‌گفت وقتی اومده خونتون هر دوتاتون یه‌طوری بودین. _

...می‌گفت

مابقی جمله‌اش را نگفت و نهال همچنان خیره مانده بود به دهان
خواهرش.

ندا به جای ادامه دادن جمله‌ی قبلی‌اش گفت

به نامی گفتم که شاید کیهان بخاطر شرایط مادرش تو _
خودشه. اما دیشب هم به چشم دیدم که مثل اون اولاً گرم
نیستین با هم. با خودم گفتم بعد از ناهار پیام که یکم با هم گپ
...بزنیم اما ناخواسته مکالمه‌ات رو شنیدم و به نظرم
منتظر ماند نهال نظرش را بپرسد اما نهال تمایلی نداشت به وارد
شدن در این بحث و گفت

کیهان بخاطر شرایط پروین جون خیلی تو خودشه و درگیره. _
!یه مدته کم حرف شده اما حق می‌دم بهش. خیلی سخته
ندا سری تکان داد اما نگاهش رنگ قانع شدن نگرفته بود وقتی
گفت:

.آره خب. خدا سلامتی بده به پروین خانم _
نهال نفسش را به بیرون فوت کرد و آمد و روی تخت، با فاصله از
ندا نشست اما به محض نشستن، صدای بدی از تخت بلند شد و
هر دو زن را از جا پراند

نهال فوراً گفت:

...اصلاً حواسم نبود شکسته؛ دیشب مامان بهم گفت اما_

ندا با دستی که روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود، خندید و گفت:

اگر هم کامل نشکسته بود الان شکست_

این بار هر دو خندیدند. به تختی که از وسط فرو رفته بود نگاه کردند و بلندتر خندیدند. ندا ادای واکنش نهال را درآورد و آن‌قدر خندیدند که اشک به چشم‌های نهال آمد

به صورت ندا نگاه کرد

خنده از لب‌های ندا رفت و اخم نشست میان ابروهایش و دقیق نگاه کرد به صورتِ نهالی که به نظر می‌رسید اشک ریختنش طبیعی نیست. نهال داشت گریه می‌کرد؛ عجیب هم گریه می‌کرد. دیگر از خنده خبری نبود؛ خصوصاً وقتی که میان اشک‌هایش اعتراف کرد

!من... من یه کاری کردم ندا_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [00:02 12.06.19]

#62

ندا متعجب نگاهش می کرد وقتی ناخواسته پرسید

چی کار کردی؟ _

نهال برای اولین بار اعتراف کرد و پرده از راز سر به مهرش

برداشت

یه کارِ بد... یه کار خیلی خیلی بد. یه کاری که زندگیم رو نابود _

...کرده و خوشی رو ازم گرفته

ندا بالاخره به خودش آمد؛ تعجبش را مهار کرد و به سمت

خواهرش رفت. تن ظریف نهال را در آغوش گرفت و سعی کرد

برای آرام کردنش کاری کند

هیس... آرام بگیر نهال. گریه نکن بخاطر خدا. گریه نکن حرف _

می زنیم

نهال اما قصد آرام گرفتن نداشت. اشک می ریخت در آغوش
:خواهرش و ناله می کرد

نامی درست فهمیده؛ تو هم درست فهمیدی؛ زندگی ما دیگه _
زندگی نیست؛ دیگه قشنگ نیست؛ خودم با دست های خودم
نابود کردم زندگیم رو؛ خودم با دست های خودم کاری کردم که
کیهان دیگه برام کیهان نشه؛ یادته چقدر دوستم داشت ندا؟
یادته چقدر براش مهم بودم؟ یادته که همیشه حرف، حرف من
!بود؟ یادته چقدر خوشبخت بودم؟

ندا با هر جمله، گیج و گیج تر می شد و نمی دانست دقیقاً چه
بگوید و چه بکند! ترس و تعجب و کنجکاوی، هر سه با هم به
سرش هجوم آورده بودند و گیج تر از آنی شده بود که
حس هایش را مدیریت کند. تنها کاری که در آن لحظه از دستش
:برآمد، آرام کردن نهال بود

گریه نکنه نهالی؛ گریه نکن تا بفهمم چی داری می گی. مامان -
!گلی می آد و دور از جونش سخته می زنه تو رو اینطوری ببینه ها

با شنیدن نام گل بهار، رضایت داد به آرام گرفتن؛ آخرین چیزی که در دنیا می خواست، این بود که گل بهار یا خدایی نکرده حاج مصطفی پی به اوضاع نابه سامانِ زندگی اش ببرند

اشک هایش را پاک کرد و در حالی که به صورتِ طرح علامت سوال گرفته ی ندا نگاه می کرد، بی دلیل عذر خواست.

ببخشید_

چی رو ببخشم؟_

موهای روی پیشانی اش را عقب زد

نمی دونم؛ حالم یکهو بد شد_

ندا فقط نگاهش می کرد؛ آن قدری سوالاتِ سرش زیاد و گیج کننده بودند که دقیقاً نمی دانست کدام را بپرسد

نهال خجالت زده شروع کرد به بازی دادن موهایش؛ دقیقاً نمی دانست از چه و که خجالت می کشد اما حس غالبش در آن لحظه، همین بود

شاید خجالت می کشید از این که همه فکر می کردند آن سرِ دیگر
کشور مشغول به خوشبختی ست؛ درحالی که نبود. شاید خجالت
می کشید از برداشت نامی و کارین از زندگی اش. شاید
خجالت زده‌ی اعترافی بود که بالاخره در برابر ندا صورت گرفته
بود. شاید و هزار شایدهی که اگر می خواست فکر کند، برای
هزارمینش هم دلیلی داشت
!بینمت_

با صدای ندا، سر بلند کرد؛ سر بلند کرد و به خواهر بزرگش
طوری نگاه کرد که گناهکار به قاضی
ندا اما با آرامش و دلجویانه پرسید
چی شده؟ برام بگو_

سرش را مجدداً پایین انداخت
می خوام بگم؛ خیلی وقته که می خوام به یه نفر بگم تا شاید یه _
درصد از عذابی که گرفتارشم کم بشه. می گم برات اما الان و
اینجا نه؛ نمی خوام مامان گلی شک کنه. نمی خوام کسی دیگه‌ای

بفهمه. نمی‌خوام کسی بدونه که من چقدر احمقم و چه
حماقت‌هایی که نکردم

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", 12.06.19 22:11]

#63

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

تهران

دو روزی بود که هیچ خبری از مغربی در آژانس نبود؛ از بعد از رساندنش به خانه، تا همین حالا که مردد ایستاده بود مقابل فروغی، نمی دانست که چه بر سر مغربی گذشته است.

نگاهِ منتظر و سوالیِ فروغی، باعث شد به حرف بیاید و سوالی که تا آبدارخانه کشانده بودش را بپرسد:

....از آقای مغربی خبری دارین؟! دیروز که نیومدن، امروز هم_

فروغی صحبتش را قطع کرد

بله؛ حرف زدم باهاشون. گویا هنوز کسالت دارند اما حالشون _
بهتر بود

نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد. همین که حال رئیس بد اخلاقش خوب بود، بس بود؛ اهمیتی نداشت که به آژانس بیاید یا نه؛ اصلاً چه بهتر که نمی آمد

برگشت پشت کانترش و شبنم را منتظر دید. آرزو کرد که شبنم احوال سروش را نگیرد و گرنه تضمینی نبود که بلایی سر این دختر حراف نیاورد

به سوال شب‌نم که مربوط به کار بود با آرامش جواب داد و با رفتنش برای فروش پیام فرستاد و حالش را پرسید. روزهایش عجیب کسل‌کننده بودند و افتاده بودند روی دور کند؛ زمان نمی‌گذشت برایش و نبودن فروش و بی‌خبری‌اش هم مزید بر علت شده بود.

تا پایان ساعت کاری، هر طور که بود فکرهايش را مه‌ار، و خودش را با کار سرگرم کرد.

بعد از اتمام کار، انگیزه‌ای برای رفتن به خانه نداشت؛ حالش زیادی بد و دلش عجیب گرفته بود.

بی‌حوصله وسایله‌اش را جمع کرد و در حال خروج از ساختمان بود که با لرزش کیفش و بعد از آن، با بلند شدن صدای تلفنش، حال کسی را پیدا کرد که دنیا را بهش داده بودند.

!فروش بود که این موقع زنگ می‌زد

در حال بیرون آوردن گوشی از کیفش، آرزو کرد که در این مکالمه، خبر برگشتنش را بشنود اما با دیدن شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه‌اش افتاده بود، تمام هیجانش به یک باره فروکش

کرد و بهت زده خیره شد به شماره‌ی رُندی که روی صفحه‌ی
تلفنش دهن کجی می کرد. تماس را با تاخیر جواب داد و صدای
رسمیِ مردِ پشت خط را به جا نیاورد و در جواب سلامش، مردد
گفت:

سلام_

خوب هستین خانم ایمانی؟_

صدا برایش آشنا بود؛ یک جور آشناییِ ناخوشایند که مضطربش
می کرد.

:سکوتش را شکست

!ممنون... عذرخواهی می کنم اما به جا نیاوردم_

!مغربی هستم_

قلبش شروع کرد به عجیب و غریب زدن. گوشی را از گوشش
فاصله داد و بی دلیل به شماره اش نگاه کرد و با دوباره نزدیک
کردنش شنید:

.باید زودتر تماس می گرفتم اما شرایطم مساعد نبود_

اصلاً نمی دانست باید چه بگوید. هر حرکتی که از این مرد سر می زد، چه عادی و چه غیرعادی، گیجش می کرد. برای این که:

حرفی زده باشد، گفت:

خواهش می کنم.

و درحالی که دقیقاً نمی دانست چرا این جمله را گفته، به صدای:

آرام و یکنواخت مغربی گوش کرد

اون شب زیادی به زحمت افتادین و من اوضاعم بدتر از چیزی _

بود که ازتون تشکر کنم. ممنون بخاطر محبتتون؛ امیدوارم که

!بتونم جبرانم کنم

گوشه‌ای از پیاده رو ایستاده بود و ذهنش به جای این که تمرکز کند برای ساختن جملات به درد بخور، داشت این مغربی را با آن مغربی که در آبدارخانه را بسته بود و با بدترین لحن دنیا، پشت سرهم "دوست پسرتون" می گفت، مقایسه می کرد و باورش نمی شد که رئیس بداخلاقی، چنین روی مؤدب و محترمانه‌ای هم داشته باشد. افکارش را هرطور شده بود مهار کرد و با:

بدبختی گفت

.خواهش می‌کنم؛ کاری نکردم_

نفرمایید خانم؛ کار خیلی بزرگی انجام دادین؛ امیدوارم که _
بتونم جبران کنم

خانم " را خیلی خاص ادا کرده بود. آن قدری که ذهن نهال، "
چند ثانیه‌ای درگیرش بود. آن قدر درگیر که برای سومین بار در
همان مکالمه گفت

.خواهش می‌کنم_

:و جمله‌ی آخر مغربی را شنید

.مزاحمتون نمی‌شم. شب خوش. خسته هم نباشید_

هاج و واج به تماس قطع شده نگاه کرد. این مرد همان بود
دیگر؟ همانی که با وقاحت تمام در مورد رنگ مویش اظهار نظر
!کرده بود

[شقایق لامعی " حوالی کیلومتر دوازده ", 15.06.19 23:14]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و یک

(تهران)زمان حال

ساعت یازده و نیم شب بود و بعد از رفتن بچه‌های ندا، خانه در سکوت و آرامش غرق شده بود.

نهال رختخواب دیشبی را پهن کرده بود وسط اتاق و دراز کشیده در جایش، خیره مانده بود به جای خالی کیهان؛ کیهانی

که هیچ خبری از خودش نداده بود و نهال حتی نمی دانست که
شب برمی گردد یا نه

تمام روز را با گل بهار و ندا و کارین به حرف زدن و خندیدن
گذرانده بودند و جز لحظه‌ی خدا حافظی، شرایطی پیش نیامده
بود که با ندا تنها شود.

در جایش چرخید و این بار به سقف خیره شد سعی کرد
پلک‌هایش را ببندد و فارغ از افکار آزاردهنده چند ساعتی را
بخواهد اما با صدای مخصوص پیامک گوشی‌اش، فکر خوابیدن
هم از سرش پرید.

فوراً دست برد و گوشی را از زیر بالشش بیرون کشید. امید
داشت که پیام از طرف کیهان باشد اما با دیدن نام ندا، با
ناامیدی پیامش را باز کرد

"کیهان اومده؟"

برایش تایپ کرد

"نه"

و از خواهرش جواب گرفت

"نشد امروز حرف بزنیم"

صدای صحبت بلند شده از حیاط، توجهش را جلب کرد؛ پیام ندا را بی جواب گذاشت و از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. گوشه‌ی پرده را کنار زد و با دیدن هیبت کیهان که کنار نامی قدم بر می داشت، قلبش شروع کرد به تند زدن.

پرده را انداخت و فوراً به جایش برگشت؛ گوشی را سایلنت کرد و گذاشتش زیر بالش و ملحفه را تا روی بینی اش بالا کشید؛ راه حلی برای کنترل کردن ضربان قلبش نداشت. سعی کرد صداها را تجزیه کند اما صدایی از حیاط نمی آمد.

خوبی اش این بود که اتاقش، نزدیک به در ورودی ساختمان بود و چند لحظه بعد، صدای نسبتاً واضح نامی را شنید. پلک هایش را بست؛ دلش می خواست خودش را به خواب بزند؛ مثل تمام وقت هایی که از کیهان دلخور بود و با اولین حرکت از جانب کیهان چشم هایش را باز می کرد و دیگر حتی یادش نمی آمد که چرا ناراحت بوده

شنیدن صدای گل بهار، پلک‌هایش را باز کرد. صدایش آرام بود و
تشخیص سخت اما صدای کیهان واضح و قابل تشخیص بود
:وقتی گفت
.بله. ممنونم -

هرچقدر تلاش کرد چیزی از کلمه‌های نامفهوم گل بهار برداشت
کند، موفق نشد و با باز شدن در، فوراً پلک‌هایش را روی هم
فشرده. ضربان قلبش آرام نمی‌گرفت. در بسته شد و بعدش بوی
.ادکلن کیهان اتاق را پر کرد

پلک‌هایش می‌لرزیدند و هیجان بچگانه‌ای زیر پوستش دویده
بود. چرخید و با تمام صورت در بالش رفت که مبادا حرکات
غیرارادی چشم‌هایش کار دستش دهد. سر و صدای کمی که
کیهان ایجاد کرده بود، شبیه به سر و صدای تعویض لباس بود و
صدای سگک کمر بند، نهال را از حدسش مطمئن کرد. سر و صدا
نخوابید و همچنان ادامه داشت و تا دقایقی بعد ختم شد به
صدای حرکت کلید برق، باز و سپس بسته شدن دری که در اتاق

بود و بعدش، صدای دوش آب، نهال را از حمام رفتنِ کیهان
مطمئن کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 15.06.19 23:14]

#65

دهان و بینی‌اش را فاصله داد از بالش و با چرخاندنِ سرش،
پلک‌هایش را به آرامی باز کرد

نورِ بیرون زده از درِ نیمه شیشه‌ای حمام، اتاق را روشن کرده
بود.

خیره شد به لباس‌های بهم‌ریخته‌ی کیهان که جای‌جای اتاق رها
شده بودند و دست آخر به چمدان باز شده‌اش نگاه کرد

هیجان، مانع از خوابیدنش می‌شد؛ قصد خوابیدن هم نداشت.
حتی علت اینکه خودش را به خواب زده بود هم نمی‌دانست.

دلخور بود که بود؛ دلخوری‌اش که مثل سابق محبت کیهان را
تحریک نمی‌کرد.

چرخید و به پهلوی راست دراز کشید و به دیواری که مقابلش
بود نگاه کرد. زمانِ تمامِ کارهای کیهان را حفظ بود؛ دوش
گرفتَنِ شبانه‌اش بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشید.

پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد؛ کیهان همان موقعی که
انتظارش را داشت از حمام بیرون آمد و پلک‌های نهال دوباره
بسته شدند و این‌بار، خبری از هیجان و لرزش چشم‌هایش نبود.

برای سرگرم کردن خودش بود که تمام حرکات کیهان را از
خشک کردن موها، تا پوشیدن لباس‌هایش تصور کرد و چند
دقیقه‌ی بعد، تکان خوردن رختخواب، دوباره سطح هیجانش را
بالا برد.

بوی شامپوی کیهان زیر بینی‌اش زد و تنش شروع کرد به گر
گرفتن. نفس‌های عمیق کیهان را می‌شنید و ناخواسته ریتم دم
و بازدمش را با کیهان تنظیم کرد.

"نهال"

با شنیدن ناگهانی نامش از زبان کیهان، پلکش لرزید و تنظیمات
تنفسی‌اش مختل شد. خدا را شکر کرد که پشت به کیهان دراز
کشیده.

"نهال"

این بار همراه با شنیدن نامش، چهار انگشت کیهان، روی بازوی
چپش نشستند و با ملایمت تکانش دادند

آن قدری تکان خورد که خودش را به بیدار شدن بزند و با
سومین بار شنیدن نامش، رضایت داد به چرخیدن و باز کردن
پلک‌هایش را گذاشت برای وقتی که کیهان دوباره اصرار کند به
بیدار کردنش.

مجدداً که نامش را شنید، پلک باز کرد. صورتش با صورتِ
کیهان شاید فقط به اندازه چند انگشت فاصله داشت. سر کیهان
طرف راست بالش خودش بود و سر نهال گوشه‌ی چپ بالشش

:چند بار پلک زد و صدای کیهان را شنید

بیدار شو نهال. کارت دارم.

خمیازه‌ای که کشید، فقط تا میانه‌ی راه ساختگی بود و بعدش، به
خمیازه‌ی واقعی و عمیقی تبدیل شد.

چشم‌هایش را باز نگه داشت و به چشم‌های کیهان که در تاریکی
:اتاق برق می‌زدند، نگاه کرد و کیهان گفت
!چقدر زود خوابیدی_

تاریکی تعجبش را انتقال نمی‌داد و برای خالی نبودن عریضه
:پرسید

کی اومدی؟_

.یک ربعی می‌شه_

صدای آرام کیهان، سطح هیجانش را کنترل کرد. به احساسش
:اگر رجوع می‌کرد، دیگر خبری از دلخوری نبود

.من صبح زود برمی‌گردم شیراز_

تظاهرات خواب از سر نهال پرید. چشم‌هایش تا جای ممکن باز
:شدند و لب‌هایش ناباور و ناخواسته پرسیدند
!چرا؟_

باید برگردم-

با لحنی وارفته پرسید

به این زودی؟_

کیهان به چشم‌هایش نگاه می‌کرد وقتی گفت

کارهام رو انجام دادم. بیشتر نمی‌تونم بمونم. کسی هم نیست _

تو شرکت

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 16.06.19, 21:12]

#66

حس‌های متضادی داشت؛ حس‌های عجیب و غریبی که

نمی‌توانست تفکیک‌شان کند

سعی کرد جمله‌ی کیهان را در ذهنش تکرار کند. اول از جمله‌ی "من صبح زود برمی‌گردم شیراز" ناراحت شده بود؛ چراکه دو شب و یک روز کافی نبود برای رفع دلتنگی از خانواده اما خوب که به ضمیر منفصل "من" و ضمیر متصل فعل "برمی‌گردم" دقت می‌کرد، چیزهای دیگری از این جمله دستگیرش می‌شد. گفته بود "من برمی‌گردم"؛ قصد نداشت نهال را ببرد؟

درگیری ذهنی‌اش را کنار گذاشت و دقیق شد به چشم‌های کیهان؛ از این فاصله، با بوی خوش موهای مرطوب کیهان، با هُرم نفس‌هایی که به صورتش می‌خورد، عجیب دلش می‌خواست که به هر نحوی دخیل باشد در تصمیم فردای مردی که کنارش دراز کشیده بود؛ حتی اگر به قیمت دلتنگ ماندن برای خانواده‌اش تمام می‌شد.

کاش کیهان حرف می‌زد؛ کاش حرف می‌زد و از این برزخ نجاتش می‌داد. حرف هم زد. اما برزخ هنوز سر جایش بود:

!بخواب دیگه-

قبل از این هم خوابش نبرده بود؛ حالا که دیگر محال بود
بخوابد.

خواب؟ آن هم وقتی کیهان این طور با یک جمله دیوانه‌اش کرده
بود؟

حال افتضاحی داشت. دلش می‌خواست کیهان همین یک بار را
در حرف زدن خساست به خرج ندهد و علت تنها رفتنش را
بگوید؛ مثلاً بگوید

تو لازم نیست این قدر زود برگردی؛ بمون چند روزی پیش "
خانواده‌ات

یا چه می‌دانست؛ مثلاً بگوید

"چند وقتی اینجا باش، بعد خودم می‌آم دنبالت"

اما هیچ چیزی نگفته بود؛ فقط گفته بود که صبح برمی‌گردد و
بعدش گفته بود "بخواب". همین

بغضش گرفت؛ بغضش گرفت و جمله‌ی ناگفته‌اش تیغ شد و
روحش را خراش داد.

همین بود دیگر؛ فاصله‌ی حال خوب و حال بد، دقیقا همین بود که گاهی یک ضمیر اول شخص می‌توانست طوری در اولین دقیقه‌های بامداد دیوانه‌ات کند که مطمئن باشی تا مدت‌ها بعدش، هیچ حال خوبی در کار نیست.

به چشم‌های همچنان باز کیهان نگاه کرد و وحشت بی‌سابقه‌ای به قلبش چنگ انداخت. حال دختر بچه‌ای را داشت که مادرش بخاطر خطاهای کوچک و درشتش، تهدیدش کرده بود به تنها گذاشته شدن.

نکند، نکند کیهان آورده بودش تهران که... فکر کردن هم به این موضوع وحشتناک بود.

خیره ماند به چشم‌های کیهان. زبانش که از بیان جمله‌ها قاصر بود؛ کاش می‌توانست حداقل با نگاهی، به کیهان بفهماند که... نیاز به نجات پیدا کردن از برزخ دارد. کاش چرا نمی‌خوابی؟ _

نگاهش را از چشم‌ها، به لب‌هایی که علت بی‌خوابی‌اش را
پرسیده بودند، پایین کشید. سوال داشت مگر؟ حالش از لرزش
غیرقابل کنترل لب‌هایش مشخص نبود؟

این بار از پشت پرده‌ی اشک به چشم‌های کیهان نگاه کرد. اگر
کمی، فقط کمی سرش را جلو می‌برد، نوک بینی‌اش مماس
!می‌شد با نوک بینی کیهان

سرش را عقب برد. عقب برد و چرخید. چرخید و به سقف نگاه
کرد. به سقف نگاه کرد و اشک از گوشه‌ی چشمش بی‌صدا سر
خورد و بی‌سر و صدا تر، میان موهایش پنهان شد

اشک‌هایش هم قدرت خودنمایی نداشتند! "خود کرده را تدبیر
!نیست" مصداق، بارزتری هم داشت؟

کیهان هم چرخید. حالا هر دو به سقف نگاه می‌کردند و نهال
متنفر بود از اینکه تنها اشتراکش با این مرد، مقصد نگاهش
باشد.

اصلاً نمی‌خواست؛ این نقطه‌ی اشتراک مسخره‌ را، این رختخواب
...دو نفره، این ملحفه‌ی شراکتی

اصلاً هیچ چیزی را دیگر نمی‌خواست اگر فردا قرار نبود با این
مرد همسفر شود.

یاد ذوقی افتاد که چند روز قبل، برای جمله‌ی "آخر همین هفته
خودم می‌برمت" خرج کرده بود. برای جمله‌ای که احتمالاً نصفه
و نیمه گفته شده بود و اصلش این بود "آخر همین هفته خودم
می‌برمت، می‌ذارمت و برمی‌گردم"

پلک‌هایش را بست؛ دلش بهم می‌خورد از تمام نقطه
اشتراک‌های دنیا. پلک‌هایش را بست و به محض بستن‌شان،
آینده‌ی وحشتناکی را برای خودش تصور کرد.

آبرویی که در خطر بود؛ غروری که می‌رفت برای پامال شدن؛
عشقی که به اوج نرسیده، سقوط می‌کرد و تنها چیزی که
!می‌ماند، نهالی بود که شکوفه نداده، می‌خشکید
کاش فردا صبح، هیچ وقت نمی‌آمد.

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 18.06.19 23:22]

#66

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

بخش دوم_ فصل اول

تهران

.هیچ چیزی دیگر مثل سابق نبود

از بعد از رفتن سروش همه چیز به شکلِ غیر قابلِ انتظاری بهم ریخته بود. سروشی که مرخصی یک هفته‌ای‌اش شده بود سه هفته و هنوز برنگشته بود و نهال، نهالی که یک هفته‌اش را هم به زور تحمل کرده بود، با گذشتن سه هفته، بیماری دلتنگی گرفته بود؛ دلتنگی‌ای که آن قدر کش پیدا کرده بود که می‌رفت به سمتِ مژمن شدن.

حالش بدِ بد بود؛ آن قدری که اعضای خانه نگرانش شده بودند و در محلِ کار هم، مغربی دیگر به پر و پایش نمی‌پیچید. دیگر حرف زدن با سروش، آرامش نمی‌کرد؛ حرف زدن نمی‌خواست؛ خودش را می‌خواست و شده بود شبیه به دختر بچه‌های عاشق دبیرستانی که دنیایشان محدود بود به معشوق؛ اگر معشوق بود، دنیا بود و نهال، دقیقاً به چنین وضعیتی دچار شده بود؛ نبودن سروش برایش مصادف بود با به آخر رسیدنِ دنیا.

دست و دلش دیگر به کار نمی‌رفت و اگر مثل سابق، به موقع سرکار حاضر می‌شد و با پایان یافتنِ زمانِ کاری‌اش عجله‌ای

برای به خانه برگشتن نداشت، علتش فقط و فقط فرار کردن از نگاهِ پر سوالِ گل بهار بود؛ همین که می توانست چند ساعتی را دور از خانه به حالِ خودش باشد، نعمتی بود برایش

دو هفته ی پیش، حالِ پدرِ سروش، مجدداً بد شده بود. و طبقِ گفته ی سروش، با پیدا شدنِ عضو، پدرش آماده شده بود برای عمل پیوند و سه روز قبل، عمل شده بود

خبرِ درست و درمانی نداشت از این سه روز. فقط از سروش شنیده بود که عمل موفقیت آمیز بوده و بعدش شاید فقط در حدِ چند جمله صحبت کرده بودند؛ چند جمله ای که نتوانسته بود دل بی تابِ نهال را آرام کند

چشمش خشک شده بود به گوشی و اعتراضی هم نمی کرد و حتی بابتِ این که کاری از دستش برای سروش بر نمی آمد، ناراحت بود. درگیری سروش را درک می کرد؛ اصلاً برای فشاری هم که سروش متحمل می شد، غصه دار بود

دلش می خواست که می توانست کاری کند برای این روزهای خودش و سروش. دلش می خواست و کاری از دستش ساخته

نبود. آن قدری آزادی و اختیار نداشت که برای چند روز، قصد سفر کند و برود پیشِ فروش؛ پس راهی نداشت جز تحمل کردن و دم نزدن.

گل بهار در خانه مدام کنارش بود. با محبت حرف می زد و قصد حرف کشیدن داشت تا سر در بیاورد از علتی که ته تغاری اش را به این روز انداخته. ندا معتقد بود که خواهر کوچکش عاشق شده و بارها، محرمانه و دوستانه، از نهال خواسته بود که حرف بزنند اما نهال را فقط سکوت بود که آرام نگه می داشت و برای همین نشکستنِ سکوت بود که از خانه فرار می کرد. محیط کار با وجود خالی بودنِ جای فروش، محیط امنی شده بود برایش. مغربی ابداً کاری به کارش نداشت و نهال این عقب نشینی را غیرمنتظره می دانست.

دقایقی بیشتر نمانده بود به اتمام ساعت کاری اش، آخرین تماس وصل شده را جواب داد و قبل از جمع کردن وسایلش، به صفحه های اجتماعیِ فروش سر زد که جدیدترین بازدیدشان، برای دیروز بود.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.06.19 23:22]

#67

دو تا نشدنِ تیک کنارِ سه پیامِ آخری که برای سروش فرستاده بود، به شدت اذیت‌کننده بود.

چند روز اخیر، که پیام‌هایش بعد از ساعت‌ها و حتی یک روز، جواب داده می‌شدند، برمی‌گشت و پیام‌های قبلی‌شان را مرور می‌کرد، همان موقع‌هایی که هنوز اسم سروش را در پیامک صدا نزده، جواب "جانم؟" اش را روی صفحه داشت

فارغ از زمان و مکان، دوباره درگیر خواندن پیام‌های قبلی شده بود و دلتنگی بی‌سابقه‌ای، آزارش می‌داد. حتی صدای شب‌نم هم

راضی‌اش نکرد به دل‌کندن از صفحه‌ی چتی که با سروش داشت.

"خسته نباشی عزیزم"

با حالی بد، یکی از پیام‌های سروش که نوشته بود "کاش امشب طولانی‌تر بود" را مرور کرد و فقط برای باز کردن شب‌نم از سرش بود که رضایت داد چند لحظه‌ای نگاهش کند و جواب خداحافظی‌اش را بدهد.

با دور شدنِ شب‌نم، دوباره و ده باره، پیام سروش را خواند. برای همان شبی بود که نهال را در سالگرد دوستی‌شان سورپرایز کرده بود. همان شبی که نهال بعدش حس می‌کرد، این پسر را هزار برابر، بیشتر از قبل دوست دارد.

اگر ادامه می‌داد به این خودآزاری، قطعاً اشک می‌ریخت. صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و بعد از انجام کارهایش، از آژانس بیرون زد. به جمعیتی که منتظر آسانسور بودند، نگاه کرد و ترجیح داد از راه‌پله‌ها برود. ضعف عجیبی داشت که به خوبی بد غذایی چند روزِ اخیرش را توجیه می‌کرد.

مطمئن بود که در این ساعت و شلوغی، حداقل نیم ساعتی باید منتظر ماشینِ تاکسیِ تلفنی‌هایی که هیچ‌وقت در آن لحظه ماشین نداشتند، بماند و به همین دلیل ترجیح می‌داد که با تاکسی، خودش را به خانه برساند؛ اتفاقاً بهتر هم بود؛ چرا که دیرتر می‌رسید.

کنار خیابان ایستاد و تصمیم داشت برای اولین تاکسیِ خالی دست تکان دهد که ماشین مغربی از پارکینگ بیرون آمد. تصمیم گرفت چند قدمی عقب برود و تاکسی گرفتن را موکول کند به بعد از رد شدنِ مغربی و همین کار را هم انجام داد اما وقتی دقیقاً داخل پیاده‌راه ایستاده بود و پشتش هم به خیابان بود، اول صدای بوق و بعد صدای مغربی را شنید!

خانم ایمانی_

گریزی نبود؛ نفسش را به بیرون فوت کرد و چرخید و چشم‌درچشم شد با مغربی.

تشریف بیارین تا یک مسیری می‌رسونمتون_

در آن لحظه، اصلاً حوصله نداشت، حوصله‌ی رئیس
!عجیب‌الخلقه‌اش را که دیگر اصلاً

:سرد و کوتاه گفت

.خیلی ممنون_

صدای بوق ماشین‌های پشتِ سری، باعث شد که لحن کیهانِ
:مغربی، آمرانه شود

.سوار شید_

.متعجب نگاهش کرد

.جای خوبی برای ایستادن نیست_

چند قدم نزدیک رفت و با لحنی که سعی می‌کرد محکم باشد اما
:نبود، گفت

.می‌خوام کمی پیاده‌روی کنم. شما بفرمایید. خدانگهدار_

**

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 19.06.19 23:46]

#68

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل دوم

(تهران) زمان حال

با حالی افتضاح از جایش بلند شد؛ فاصله‌ی بین باز کردن
پلک‌هایش تا زمانی که از وضعیتِ دراز کشیده به نشسته
!درآمد، شاید چند ثانیه هم طول نکشید

زمان و مکان را درک نمی‌کرد؛ حال کسی را داشت که بعد از
بی‌هوشی چند روزه، به یک‌باره به هوش آمده باشد و نداند که
!کجاست و چه اتفاقی... اما نه؛ می‌دانست کجاست

!خوب هم می‌دانست که چه بلایی بر سرش آمده

با اضطراب و دلشوره‌ی بی‌سابقه‌ای چشمانش را در اتاق چرخاند
و ندیدن چمدانِ کیهان، کارش را ساخت

با سردرد و حشتناکی که به سراغش آمده بود، از جایش بلند شد
و قبل از خروج از اتاق، خیز برداشت به سمت تلفنش و با بیرون
کشیدنش از زیر بالش، صفحه‌اش را روشن کرد. جز دو پیام
خوانده نشده از طرف ندا، هیچ خبر دیگری روی صفحه‌ی
!گوشی‌اش نبود

به ساعت موبایل نگاهی انداخت و دیدنِ اعدادی که ساعت
۱۰:۳۸ را به نمایش می‌گذاشتند، آه از نهادش بلند کرد

بابدبختی سر جایش نشست؛ درک نمی‌کرد که کی خوابش برده!
!حتی روشن شدن هوا را هم بخاطر داشت

با غصه به بالش کیهان نگاه کرد و زد زیر گریه

گوشی را رها کرد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و تمام
بغضی را که از دیشب تا به حال تلنبار کرده بود، تبدیل کرد به
.پر سر و صدا ترین اشک‌های ممکن

در با شتاب باز شد و گل‌بهار با صورت رنگ‌پریده‌اش، مات و
.مبهوت آمد وسط اتاق ایستاد

نهال ابدًا قصد تمام کردن گریه‌اش را نداشت؛ حتی حضور
!گل‌بهار هم از شدتِ اشک ریختنش کم نکرد

از پشت پرده‌ی اشک، به صورت بی‌روح مادرش نگاه کرد و
:شنید

!یا خودِ خدا. چت شده نهال؟-

کیهان تنه‌ایش گذاشته و نهال آن‌قدری بدشانس بود که حتی
!لحظه‌ی رفتنش را هم از دست داده بود

نهال؟ چی شده دخترم؟ خواب دیدی مادر؟ خواب بد دیدی؟-

گریه‌اش شدت یافت؛ کاش خواب بود؛ کاش فقط خواب بود و
.رفتن کیهان، ربطی به واقعیت نداشت

گل بهار داد زد

ایه لیوان آب بیار نامی -

و بعدش به سمت نهال رفت و درحالی که موهای پریشانش را از

روی صورت خیسش کنار می زد، قربان صدقه اش رفت

.دور سرت بگردم ؛ خواب بد دیدی؛ تموم شد -

و بعد داد کشید

کجا موندی نامی؟ -

نامی هراسان به اتاق آمد

چی شده؟ -

موهایش روی هوا بودند و تی شرت نامرتب تنش، خبر از

:سرسری پوشیده شدن می داد

چشه نهال؟ -

گل بهار وادارش کرد به رفتن

!گفتم آب بیار -

و بعد دوباره شروع کرد به نوازش کردن نهالش

نامی فوراً با لیوانِ نصفه و نیمه‌ی آب برگشت. دادش به دست

:گل‌بهار و پرسید

چی شده؟-

:گل‌بهار توضیح داد

خواب دیده؛ همین چند دقیقه پیش بهش سر زدم، خواب بود. -

.یهو دیدم صدای گریه‌اش می‌آد؛ دلم هری ریخت

:نامی پرسید

چی خواب دیدی؟ بهتره بگم چه خوابی برامون دیدی؟-

با بغض به مادر و برادرش نگاه کرد، قفسه‌ی سینه‌اش بالا

.می‌پرید و به سکسکه افتاده بود

گل‌بهار هر طور شده آب را به خوردش داد و نهال از بالای لیوان،

به بالش کیهان که حالا زیر زانوی پشمالوی نامی بود، نگاه کرد و

:گل‌بهار با آرامش گفت

خواب بد رو تعریف نمی‌کنن؛ فراموشش کن مادر؛ فکر خوب -
کن. پاشو یه زنگ هم بزن به کیهان. می‌خواستم صبح بیدارت
کنم بدرقه‌اش کنی، اما خود کیهان نداشت

نامی متعجب پرسید

مگه رفت؟-

گل‌بهار توضیح داد

صبح زود از من و حاجی خداحافظی کرد و گفت حتما باید -
برگرده. بازم خدا رو شکر که رضایت داده نهال چند روزی بیشتر
پیشمون بمونه

با بغض به مادرش نگاه کرد. کاش معجزه‌ای می‌شد؛ وگرنه به
جای چند روز، یک عمر ورِ دل گل‌بهار می‌ماند

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 22:57 22.06.19]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سوم

تهران

باورش نمی شد که در ماشین مغربی نشسته باشد و به این هم فکر کند که چه آدرسی بدهد که سر راست تر باشد؛ واقعیتش این بود که توان مخالفت و مقابله نداشت و با شنیدنِ دو جمله‌ی .آمرانه از زبان مغربی، خودش را روی صندلی ماشینش دیده بود .
!از کجا برم؟_

چرخید و نگاهش از انگشتانِ قفل شده‌ی روی فرمان، فراتر
:نرفت و معذب گفت

تا انتهای همین خیابون. از اونجا به بعد تا کسی های خطی _
مستقیم می رن تا خونمون

تا خودِ خونه؟ _

:متوجه لحن مغربی نشد و با تأکید گفت

بله. تا خود خونه _

:گوشه ی لب های مغربی بالا بودند وقتی گفت

!چه خوب _

.سکوت کرد و افتاد به جان انگشت هایش

مغربی حرف دیگری نزد و نهال دعادعا کرد که زودتر به انتهای
خیابان برسند، اما هنوز چند متری داشتند تا رسیدن که مغربی
:سکوت را شکست

اجازه بدین برسو نمتون تا منزل. هم دیر موقع ست، هم شلوغه _
و هم این که من کار بخصوصی ندارم

:تا خواست مخالفت کند، مغربی ادامه داد

بذارینش به جبران بخشی از لطفتون. شما من رو رسوندین تا _
... منزل، و

:صحبتش را قطع کرد

اون بحث فرق داشت؛ شما اون روز سردرد داشتین و من یا هر _
کس دیگه‌ای وظیفه‌اش بود که تو اون شرایط به شما کمک کنه

:مغربی بی تفاوت گفت

خب الان هم شما درد دارین و من یا هر کس دیگه‌ای _
وظیفه‌اشه که تو این وضعیت به شما کمک کنه

نهال چند لحظه‌ای سکوت کرد اما نهایتاً با اخمی که میان
ابروهایش نشسته بود و با لحنی که چاشنی تعجبش از همه
:پررنگ تر بود، پرسید

چه دردی دارم من؟ _

:مغربی شانه‌ای بالا انداخت

نمی‌دونم. حتماً دردی دارین که حال و روزتون اینه دیگه. _
... وگرنه که

صحبتش را قطع کرد

!حال و روزم چیه مگه؟_

ماشین متوقف شد. مغربی چرخید و صاف و مستقیم چشمانش را هدف گرفت

با نگاه بی پروای مردی که کنارش بود، از رو رفت. نگاهش را گرفت و دادش به انگشتان در هم پیچیده‌ای که این بار به جان روپوشش افتاده و در حال مچاله کردنش بودند

از کجا برم؟-

راه دیگری هم داشت جز آدرس دادن؟ ترجیح داد آدرس را بدهد و سرش را بچرخاند به سمت پنجره و ساکت بماند. تجربه ثابت کرده بود که در افتادن با این مرد، نتایج خوبی در بر نخواهد داشت

ماشین مجدداً به حرکت درآمد و نهال شروع کرد به نقشه چینی؛ همین که سروش می آمد، برای تمام اهداف بلا تکلیف مانده‌ی ذهنش، چاره‌ای پیدا می کرد. شاید اصلاً از کارش

استعفاء می داد و این رئیس عجیب و غریبش را برای همیشه، به
خاطرات می سپرد

...فقط اگر سروش برمی گشت... فقط اگر... سروش

بغضش گرفت. نبودن سروش شده بود کورترین گرهی
زندگی اش

سعی کرد حواسِ خودش را پرت کند؛ زیر گریه زدن در ماشین و
پیش چشمِ این مرد، آخرین چیزی در دنیا بود که می خواست
واسه چی با خودت اینطوری می کنی؟-

ماتش برد. چرخید و هاج و واج به مغربی نگاه کرد و صورت
خالی از احساسِ مردی که کنارش نشسته بود، به شک انداختش
که شاید اشتباه شنیده اما اشتباهی در کار نبود. خصوصاً که
مغربی مجدداً به حرف آمد

حال و روز خودت رو دیدی؟ بلایی که داری سر خودت می آری -
ارزشش رو داره؟

بدون پلک زدن، خیره مانده بود به نیمرخ مغربی! به صورتی که
حالا عصبانی بود؛ عصبانیتی که درکش نمی کرد

شما زن ها عقل ندارید؛ دیوانه اید؛ خودتون رو به کشتن می دین -
و هر ظلمی رو در حق خودتون انجام می دین و اسمش رو می
!دارین عشق؟

!دهانش باز مانده بود. چه داشت می شد؟ نمی فهمید
می خواست حرف بزند اما دهانش خشک تر از آبی شده بود که
حرکاتش به تولید صدا منجر شود

سعی کرد هر طور شده دهانش را تر کند و به زور و زحمت،
:پرسید

چی دارید می گید شما؟-

:مغربی فوراً جواب داد

!واضح نیست؟-

:نهال اعتراض کرد

!واضح؛ اما باورم نمی شه دوباره شروع کرده باشین-

چی رو شروع کردم؟-

:بدون ملاحظه جواب داد

.دخالت تو زندگی من رو-

:سکوت مغربی، فرصتی دادش برای ادامه دادن

اصلا متوجه حرف زدنتون نیستین! هرچی که به ذهنتون -
می‌رسه رو درجا به زبون می‌آرین؛ بدون اینکه فکر کنید مطرح
کردنش اصلا به شما مربوط هست یا نه

.ماشین ناگهانی به کنار کشیده و بعد متوقف شد

با وجود کمربندی که بسته شده بود، تنه‌ی نهال به شدت تکان
خورد. مدتی گذشت تا به خودش بیاید و به خودش که آمد، بلند

:داد کشید

.شما دیوانه‌اید-

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 20:04 24.06.19]

[In reply to "شقایق لامعی" حوالی کیلومتر دوازده]

#70

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

!مغربی با نگرانی نگاهش کرد

نهال اما چشمان متعجبش را دوخت به صورتِ مردی که حاضر

بود قسم بخورد، از عجیب‌ترین نوعِ جنس مذکر است و

:لب‌هایش ناباور پرسیدند

!آخه دارید چی کار می‌کنید شما؟_

و بعد با بغضی که به مرزهای شکسته شدن نزدیک می‌شد، ادامه

:داد

من اصلاً درک نمی‌کنم که چرا و چطور خودتون رو مُحق _
می‌دونید به دخالت کردن تو زندگیِ من. یک روز درمورد رنگ
موهای من نظر می‌دین، یک روز از روابطم با مردی که دوستش
....دارم انتقاد می‌کنین، امروز هم

سکوت کرد و با حرکت دست‌ها و چشمان درشت شده‌اش، سعی
کرد، شرایط غیرعادی ایجاد شده را به کیهان مغربی، حالی کند
:و بعد اضافه کرد

اصلاً من نمی‌خوام شما من رو به خونه‌ام برسونید. نمی‌خوام _
.بشینم تو این ماشین و شما به من بگین بی‌عقل و احمق
و حین گفتن جملاتش دست بُرد و کمربندش را باز کرد و قصد
کشیدن دست‌گیره را داشت که مغربی مانعش شد و دستش را
.کشید

:نهال جیغ کشید

.دارین من رو می‌ترسونین _

:کیهان سعی کرد کمی جو را آرام کند

قصد ترسوندن یا ناراحت کردنت رو ندارم. فقط اعصابم خُرده. _
اعصابم خُرده از این که مثل کبک سرت رو بردی زیر برف و هیچ
چیزی رو نمی بینی. اعصابم خرد می شه وقتی تا این حد ساده و
خوش باوری. اعصابم خرد می شه وقتی معلوم نیست اون
مردیکه داره چه غلطی می کنه و تو این جا نشستی و عزا گرفتی.
...حالم بد می شه وقتی

نهال هاج و واج نگاهش می کرد؛ این موقعیت، واقعیت بود یا یک
کابوس مسخره؟

جملات مغربی را دیگر نمی فهمید؛ چه داشت می گفت این مرد
عجیب الخلقه؟! چه داشت پیش می آمد؟ سعی کرد افکار
افسارگسیخته اش را نظم دهد و میان سخن رانی مغربی، با حالی
بد، لحنی عصبی و ارتعاش بی سابقه ی صدایش، پرسید

چی دارین می گین واسه خودتون؟ یعنی چی که داره چه _
غلطی می کنه؟ شما اصلاً درک دارید؟ می دونید همدلی چیه؟
اصلاً هم نیازی نیست بدونید اما وقتی یه نفر، تو بدترین شرایط
ممکن داره دست و پا می زنه، حداقل کاری که از دستمون برمی آد

اینه که اظهار نظر نکنیم. شما می‌دونید که پدرش بیمارِه.
می‌دونید؛ چون خودش گفت که بهتون گفته. به شما هم می‌گن
!انسان؟

نه پس؛ به اون می‌گن انسان_

نهال از کوره در رفت

براتون متاسفم . براتون خیلی خیلی متاسفم. متاسفم چون _
ذره‌ای درک ندارین. برای خودم هم متاسفم که تا امروز برای
شما کار کردم و نشناختمتون

:صدای مغربی بالا رفت

شما اگه آدم‌شناس بودی که خیلی قبل‌تر باید خیلی‌ها رو _
می‌شناختی و خیلی حماقت‌ها رو نمی‌کردی

نفس نهال افتاده بود روی دورِ تُند. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت
تکان می‌خورد و صورتش به قرمزی می‌زد

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 20:08 24.06.19]

قدرت تصمیم‌گیری‌اش از کار افتاده بود؛ حرف‌های شنیده‌شده
!را باور نمی‌کرد

از پشت پرده‌ی اشک به دستگیره نگاه کرد اما مغزش دستوری
مبنی بر باز کردنش صادر نکرد.

صدای مغربی را می‌شنید اما متوجه نمی‌شد که چه می‌گوید و
حالش دیگر داشت نگران‌کننده می‌شد.

کیهان مغربی هم همین را فهمید که عقب نشینی کرد و دیگر
حرفی نزد؛ فقط دست برد و بطری کوچک آب را از میان دو
صندلی برداشت و با باز کردن درش، گرفتش مقابل نهال و نهال
:که بطری را پس زد، با لحنی آرام گفت

من اصلاً نمی‌خوام اینطوری بشه. نمی‌خوام ناراحت‌تر بشی. _
نمی‌خوام گریه کردن رو ببینم. من فقط اعصابم خرده

:نهال امانش نداد

چرا اعصابتون باید خرد باشه؟ اصلاً به شما چه مربوطه که من _
دارم چی کار می‌کنم؟ درست و اشتباهِ کار من، چه ربطی به
!شخص شما داره؟

گفت و قطره‌ی اشکی که روی گونه‌اش افتاد را پاک کرد.
دلتنگی و عصبانیت توأمأً قصد از پا درآوردنش را کرده بودند. از
یک طرف با بی‌انصافیِ مغربی، دلش پر کشیده بود برای فروش
و از طرف دیگر هضم رفتارهای این مرد، واقعاً سخت و نشدنی
بود.

:با حرکت مجددِ ماشین به خودش آمد و قاطعانه گفت
.می‌خوام پیاده شم. خودم می‌تونم بقیه‌اش رو برم_

:مغربی بی‌تفاوت گفت

.همین مونده که با این حالت پاشی بری تو خیابون_

:نهال برزخی شد

!پس بمونم تو ماشینِ شما تا حالم از این هم بدتر بشه_

:مغربی کلافه گفت

دیگه چیزی نمی‌گم۔

و کوتاه آمد، اما نهال تازه حرف‌هایش را پیدا کرده بود. بغضش را
پس زد و پرسید

!شما مثلاً ادعای آدم‌شناسی دارین؟۔

:مغربی جواب نداد و نهال جسورانه‌تر از قبل ادامه داد

پس چرا هیچ‌کسی دور و برتون نیست؟ چرا هیچ‌کسی رو۔
ندارین؟ نکنه از نظر شما همه بدن و خودتون فقط خوبین و
!همینه علت تنها موندنتون؟

:مغربی بی تفاوت پرسید

کی گفته من تنهام و کسی رو ندارم؟۔

نگاه نهال مردد روی حلقه‌ی ساده‌ی انگشت قفل شده‌ی روی
:فرمان نشست و با تردید گفت

شاید هم دارید اما اون قدری در حقشون بدی کردین که وقتی۔
تو مشکلی هم می‌افتین هیچ کدومشون راضی نمی‌شن که
.بهتون کمک کنند

صورت مغربی جمع شده بود وقتی متعجب پرسید

!چی داری می‌گی برای خودت؟_

نهال شانه‌ای بالا انداخت. دلش می‌خواست حرص و لج‌ این مرد
را دریاورد تا شاید کمی، فقط کمی دلش آرام بگیرد؛ همه‌اش که
او نباید ضربه می‌زد. یه چند تایی هم اگر می‌خورد، بد نبود
واضحه که دارم چی می‌گم. شما یه روز مریض شدین و هیچ _
کسی رو نداشتین که به دادتون برسه. اگه من و آقای فروغی سر
... نمی‌رسیدیم، همونجا می‌موندین و

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 20:11 24.06.19]

#72

سکوت کرد و مغربی گفت

!حتماً همونجا می‌موندم و می‌مردم_

با ناراحتی نگاهش کرد. در هیچ برهه‌ای از زندگی‌اش، ادب را کنار نگذاشته بود اما این آدم طوری عصبانی‌اش می‌کرد، که چهارچوب‌های اخلاقی، فراموشش می‌شد. هر کس دیگری مقابلش بود معذرت‌خواهی می‌کرد، اما از این مرد اصلاً؛ حقش بود؛ بیشتر از این‌ها هم حقش بود؛ دوباره عصبانی شد و گفت:

هیچ کسی اونقدری دوستتون نداره و بهتون نزدیک نیست که _
تو شرایط سخت کمکتون کنه و با این اخلاق بدتون فقط باعث
می‌شین که بقیه ازتون فاصله بگیرند

مغربی یک کلام گفت

عجب _

رویش را کرد به سمت پنجره. دیگر نمی‌خواست نه چیزی بگوید و نه بشنود. اما مگر این مردی که امروز قصد جانش را کرده بود، اجازه می‌داد؟

من حاضرم هیچ کسی تو زندگیم نباشه اما اونی هم که هست _
به من نگه دوستم داره و همزمان با ده نفر دیگه تیک بزنه؛ منم
اونقدری احمق باشم که متوجهش نشم

:اول فکر کرد، جمله‌اش را پردازش کرد و بعد، آمپر چسباند

همیشه شنیده بودم شعور ربطی به سواد و موقعیت نداره؛ اما _
الان مصداق بارزش روبه‌رومه. دارید تهمت می‌زنین به کسی که
الان اینجا نیست تا از خودش دفاع کنه و اسم خودتون رو هم
گذاشتین انسان؟

گفت اما خالی نشد. باید باز حرف می‌زد، حرفی که دلِ در حال
:آتش گرفتنش را خنک کند

همین کارها رو کردین که همسرتون هم تحت هیچ شرایطی به _
دادتون نمی‌رسه

:در برابر تمام جلز و ولز کردن‌هایش، مغربی با آرامش پرسید
همسرم کجا بود؟ _

.نگاه نهال متعجب سر خورد روی حلقه‌ی مغربی

مغربی اما کوتاه سرش را چرخاند و نگاه نهال را دنبال کرد و به
.حلقه که رسید مکث کرد

نهال نمی دانست چه جوابی دهد اما در مقابل چشمان متعجبش،
کیهان مغربی دست برد و حلقه را از انگشتش درآورد و
درحالی که با دو انگشت شست و اشاره گرفته بودش، پرسید
مشکلت با اینه؟_

نهال مبهوت نگاهش می کرد که شیشه‌ی پنجره را پایین فرستاد
و با پرت کردن حلقه به بیرون؛ نهال را از قبل هم شوکه تر کرد و
بعد با بی خیالی شیشه را بالا کشید و گفت
!می گفتم_

نهال اما خلع سلاح شده بود و رسماً پذیرفته بود که این مرد
دیوانه است و سربه سر دیوانه‌ها گذاشتن، از نظرش کار تأیید
شده‌ای نبود. تنها احساسی که در آن لحظه داشت، ترس بود و
ترس. از کیهان مغربی، رئیس جدی آژانس هواپیمایی که
جذب‌ه‌اش را تا قبل این جریانات تحسین می کرد، می ترسید.
رفتارهای این مرد از نظرش استاندارد نبودند. سعی کرد سکوت
کند اما با دیدن محله‌شان، به آرامی گفت
.رسیدیم. من پیاده می شوم_

مغربی روی ترمز زد. دست نهال رفت سمت دستگیره اما قبل از آنکه در را باز کند، شنید

متاسف نیستم برای اتفاقی که افتاد. اگر این حرف‌ها باعث _ می‌شه که چشم‌هات رو باز کنی و چیزهایی رو ببینی که قبلاً نمی‌دیدى من ابداً از مطرح کردنشون پشیمون یا متاسف نیستم نهال ابتدا نفسش را به بیرون فوت کرد و بعد، دستگیره را کشید و به محض رسیدن پایش روی زمین، فرار کرد

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:34 25.06.19]

#73

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل چهارم

(تهران (زمان حال

نشسته بود گوشه‌ی همان تختِ شکسته و خیره شده بود به
فضای حیاط.

پنج ساعت از زمانِ بیدار شدنش و رفتن کیهان می‌گذشت و با
طی شدن هر دقیقه، غمش به اندازه‌ی یک سال سنگین‌تر
می‌شد.

چشم گرفت از باغچه‌ی گل‌بهار و نگاهش را داد به گوشه‌اش که
دقیقاً روی قسمت فرورفته‌ی تخت گذاشته بودش. گوشه‌ای که

بعد از رفتن کیهان، به طرز غیر قابل باوری ساکت شده بود و هیچ پیام و تماسی را به نمایش نمی گذاشت.

برای گل بهار خندیده بود؛ خندیده بود و ابراز خوشحالی کرده بود از این که قرار است چند وقتی کنارش بماند اما فقط خود خدا می دانست که پشت هر لبخندش چه دردی نهفته بود.

حس و حال پنج ساله‌ای را داشت که وعده‌ی پارک و بازی گرفته و درست در زمانی که داشت از بازی‌اش لذت می برد، متوجه شده بود که تنها مانده است و از آن لحظه به بعد، با اینکه وعده‌اش محقق شده بود اما ترسِ تنها ماندن، مانع از لذت بردنش می شد.

خانه‌ی گل بهار حالا حکم همان وعده‌ی پارک را داشت برایش، وعده‌ای که ماه‌ها منتظرش بود اما به محض محقق شدنش، غمی بزرگ‌تر، آمده و خوشی‌اش را ذلیل کرده بود.

زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را رویشان گذاشت. کاش کسی می آمد و نجاتش می داد و در بهترین حالت، از خواب

بیدارش می‌کرد و می‌گفت " فقط یه خواب بود ". مثل همانی
که صبح، گل‌بهار به اشتباه گفته بود

نگاهش سر خورد روی کمد دیواریِ انتهای اتاق. همانی که در
نوجوانی تحت تأثیر فیلم‌هایی که دیده بود، یک کاشی‌اش را
بلند کرده و زیرش را به اندازه‌ی یک صندوقچه‌ی کوچک خالی
کرده بود.

از جایش بلند شد و اول، به بیرون از اتاق نگاهی انداخت
حاج مصطفی و نامی، ساعتی بعد از ناهار، از خانه بیرون رفته
بودند و سکوت و آرامشی که بیرون از اتاقش حاکم بود، خبر از
خوابِ ظهرِ گل‌بهار می‌داد.

در اتاق را به آرامی بست و به سمتِ کمدِ دیواری‌های انتهای اتاق
حرکت کرد؛ دری که میانِ دو درِ دیگر بود را باز کرد و خم شد و
نگاهی به طبقه‌ی زیرینش انداخت. کتاب‌های رمان که مرتب
چیده شده بودند را از روی چمدان برداشت و بعدش تلاش کرد
تا چمدانِ کوچک اما سنگین را از لبه‌ی بالا آمده دیوارِ پایینِ
کمد، بیرون بکشد و با موفق شدنش، کاغذهایی را که کفِ زمین

چیده شده بود بلند کرد و نهایتاً رسید به کاشی‌ها. دست برد به سمتِ شیارِ بین کاشی مد نظرش با کاشیِ مجاور اما با شکسته شدن ناخنش دستش را عقب کشید و خیره شد به ناخنِ بد شکل انگشتِ اشاره‌اش که با ناخن‌های مرتب و مانیکور شده‌ی سایر انگشتانش در تناقض بودند.

از جا بلند شد و از زیپِ کوچک کیفش، دسته کلیدهای آپارتمانِ شیراز را بیرون کشید و دلش پر کشید برای خانه‌اش.

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 25.06.19 23:34]

#74

با دلتنگی خاصی دسته کلید دوست داشتنی‌اش را میان انگشتانش فشرد و با غمی که روی قلبش سنگینی می‌کرد، برگشت و سرجای قبلی‌اش نشست و این بار بلند کردن کاشی را با کلید امتحان کرد.

با احتیاط کاشیِ بالا آمده را برداشت و زیرش صندوقچه‌ی کوچکِ فلزی را دید. صندوقی که به فراموشی سپرده بودش. هر دو دستش را داخل برد و صندوقچه را از دو طرف گرفت و بیرون کشید و به قفلِ کوچکِ رویش خیره شد. خاطرش نبود که کلیدش را کجا گذاشته اما قفلش بیشتر جنبه‌ی زینتی داشت تا امنیتی و با چند بار کلنجار رفتن، لولای پشتی صندوق باز شد. با احتیاط درش را باز کرد و از همان محفظه‌ی کوچکِ باز شده دستش را داخل برد و اولین چیزی که بیرون کشید، یک جعبه‌ی کوچکِ چوبی بود. به محض دیدنش، قلبش دیوانه وار شروع کرد به تپیدن و اضطرابِ افتضاحی به جانش افتاد. تا حدی که ناچار شد جعبه را رها کند.

گذشته مثل یک فیلم واضح و با کیفیت بالا، مقابل چشم هایش نقش بست. خانه‌ی سروش، سوپرایز سالگرد دوستی‌شان، مسیر تزئین شده با گل برگ‌ها، سبدِ گل، جعبه‌ی کوچک و چوبی... میانش

پلک زد و دوباره جعبه را برداشت و با انگشت شست، در
اهرمی‌اش را باز کرد و حلقه... حلقه‌ای که سروش به مناسبتِ
اولین سالگرد دوستی کادو داده بودش، چشمش را آزد و
جمله‌ی کیهان در گوشش زنگ زد "نمی‌خواد حتی برای پس
".دادن حلقه ببینیش. بندازش دور

پیشنهادِ کیهان دور انداختنش بود اما نهال، هول هولکی چپانده
بودش در جعبه تا شاید به واسطه‌ی شب‌نم به سروش پیش دهد
اما بعد از آن، هیچ وقت فرصتش هم فراهم نشد و نهال دیگر
سراغ این جعبه‌ی مخفی زیر کاشیِ کمد دیواری نیامده بود تا
...حالا

!چی کار می کنی مادر؟_

با وحشت سربلند کرد و به گل‌بهاری خیره شد که میانِ اتاق
ایستاده بود. جعبه از دستش روی پایش افتاد و نهال آرزو کرد
:که گل بهار از برداشتن قدم‌های بعدی منصرف شود و فوراً گفت
.اومدم یه سر به کتاب‌های قدیمی بزنم_

گل بهار نگاهی به چمدان و کتاب‌های روی زمین که مانع از دیدن
فضای داخل کمد می شدند، انداخت و گفت

خودم برات جمعشون کردم گفتم شاید یه روز بیای سراغشون _
و بخوای با خودت ببریشون

لبخندی ساختگی زد و همان لحظه، صدای زنگ در بلند شد و
گل بهار گفت

برم که اومدند ویرانگرای ندا _

با رفتن گل بهار نفسش را به بیرون فوت کرد و تند تند کاشی را
برگرداند سرجایش و جعبه را برد و داخل چمدانش گذاشت تا
سر فرصت به سراغش برود و نبش قبر خاطرات کند

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [23:04 26.06.19]

#75

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجم

تهران

کلید را چرخاند و با باز شدن در، دلتنگی دست و پا درآورد و با
مشت و لگد به جانش افتاد

کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه‌ای شد که سه هفته‌ی پیش، با
حالی بد، بعد از سروش ترکش کرده بود

آمده بود خانه‌ی سروش؛ چراکه نمی‌دانست بعد از خروجش از
خانه، وقتی قصد رفتن به آژانس را ندارد، باید چه کار کند

راهرو را طی کرد و نگاهی از سر دلتنگی به تک تک وسایل خانه انداخت.

میز ناهارخوریِ کوچکِ چهار نفره‌ی سروش را دید و ناخواسته بشقاب‌های دست نخورده‌ی پاستایی که دست‌پختِ سروش بود را تصور کرد.

نگاهش را کشید به سمت آشپزخانه؛ بشقاب‌ها دقیقاً همان جایی بودند که نهال بعد از رفتن سروش، شسته و گذاشته بودندشان.

با دلتنگی در خانه چرخ می‌خورد. به سروش خبر نداده بود که به اینجا می‌آید، حتی خودش هم یک دقیقه قبل از آن که تصمیم بگیرد، باخبر نبود. فقط وقتی مثل هر صبح از خانه بیرون زده بود و دیگر قصد نداشت به آژانسی برود که مغربی دیوانه مدیر عاملش بود، تنها جایی که ناگهانی به ذهنش رسیده بود که می‌تواند کمی آرامش کند خانه‌ی سروش بود که کلیدش را از بعد از رفتنش، به دسته کلیدش اضافه کرده بود.

نشست روی یکی از راحتی‌ها و مقنعه را با حرص از سرش بیرون کشید و پر غصه، زُل زد به پرتره‌ی سروش که روی دیوار مقابلش بود و بعدش نگاهش سر خورد به پایین و روی حلقه‌ی اهداییِ سروش.

نشست و قلبش با آخرین توان، شروع کرد به تپیدن؛ در همین بیست و چند روز، حلقه برای انگشتش آزاد شده بود و به راحتی جابه‌جا می‌شد.

از انگشت بیرونش کشید و شروع کرد به بازی دادنش و ناخواسته، صحنه‌هایی از اتفاق دیشب برایش تداعی شد. هنوز هم رفتار مغربی را باور نمی‌کرد و برای آن حرکتِ به بیرون پرت کردن حلقه، می‌توانست ماه‌ها متعجب بماند.

تمام شب را نخوابیده بود؛ فقط از این پهلوی به آن پهلوی شده و فکر کرده بود. درست بود که حرف‌های مغربی را صد من و یک غاز می‌دانست اما نمی‌توانست منکر این شود که حرف‌هایش بی‌اجازه آمده‌اند و تلنگری به بخش تاریکِ ذهنش زده‌اند. مغربی رسماً گفته بود سروش با بقیه تیک می‌زند.

در حالِ مقابله با افکارش بود که تلفنش زنگ خورد و دیدن نام
شب‌نم منصرفش کرد از جواب دادن اما با ترس از این که شب‌نم
بعد از تلفن همراه، شماره‌ی خانه‌شان را بگیرد، فوراً تماسش را
:جواب داد و کلافه گفت

بله؟_

صدای پر انرژی شب‌نم حسرت به دلش نشاند؛ قبل از این حتی
فکرش را هم نمی‌کرد که به صدای سر حالِ دوستش حسودی
:کند

کجایی نهال جون؟_

:کوتاه گفت

.خونه_

.نیومدی نگرانت شدم_

:بی حوصله گفت

.کمی کسالت داشتم_

:شب‌نم گفت

ان شالله زودتر خوب بشی. با خودم گفتم حتماً سروش _
!برگشته

از اینکه شبنم بی پروا، بدون پسوند و پیشوند نام سروش را به
زبان آورده بود، کفری شد. شبنمی که آن قدر کنجکاوی کرده
بود که نهال رضایت دهد و سربسته از رابطه‌اش با سروش
خبردارش کند اما حالا درک نمی کرد که چرا این دخترک کم
سن و سال، این قدر دوستانه، سروش را صدا می زند و دوباره
جمله‌ی نحس مغربی، در سرش تداعی شد

سعی کرد افکار مسخره و آزار دهنده را مهار کند و در جواب
:شبنم بی تمایل گفت

نه _

:شبنم مکثی کرد و نهایتاً گفت

باشه نهال جون مزاحمت نمی شم استراحت کن. اگه کمکی هم _
ازم بر می آد حتما بهم بگو

تشکر و خداحافظی کرد و بعدش با پشیمانی خیره شد به تلفن و
خودش را بابت قضاوت کردن شبنم سرزنش کرد. نمی خواست

اشک بریزد اما اگر گریه نمی کرد بغض و درد آزارش می داد.
دستش را مقابل صورتش گرفت و نفسش را به سختی بیرون
فرستاد و قصد داشت تصمیمی برای حالش بگیرد که با شنیدن
صدای باز شدن در، قلبش وحشت زده شروع کرد به کوبیدن به
قفسه‌ی سینه‌اش و ناخواسته بلند شد و سر جایش ایستاد

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 29.06.19، 20:38]

#76

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل ششم

(تهران (زمان حال

ندا پرسید:

کیهان پس چرا این قدر زود رفت؟ تازه می خواستم دعوتتون _
کنم.

شروع کرد به بازی دادنِ موهایش و جواب داد:
کار داشت. رفت _

و بعد از همین جمله، نگرانی به دلش چنگ زد و از ته دل خدا را
صدا زده و سالم رسیدنِ کیهان را خواست

ندا پرسید:

دیشب خوابت برد؟ _

منظورش پیام دادن های نیمه کاره شان بود

گفت:

نشد دیگه جواب بدم _

ندا نگاهی به در بسته انداخت

!خیلی خب. الان برام حرف بزن. بگو چی شده؟_

مضطرب نگاهش را در اتاق چرخاند و در برابر کنجکاوی ندا،
گفت:

می ترسم مامان متوجه بشه. اصلاً نمی خوام کسی از این قضیه _
خبردار بشه

ندا مصرانه جواب داد

نمی شه. مامان تو آشپزخونه ست. بچه ها هم تو دست و پاشن. _
بگو تا جون به سرم نکردی. بگو بدونم چی کار کردی با خودت و
زندگیت

با شنیدن جمله ی آخر ندا بغض کرد. نگاهش سر خورد روی
چمدان و به جعبه ای فکر کرد که هول هولکی چپانده بود
داخلش، و به آرامی گفت

قصه اش زیاد طولانیه. برمی گرده به زمانی که تو آژانس کار _
می کردم

ندا با کنجکاوی گفت

...خب_

نهال اما تعریف کردن برایش شده بود خودِ مرگ. سخت بود از روزهایی که جاننش را گرفته بود، حرف زدن اما چاره‌ای جز نبشِ قبر کردن نداشت. شاید با دوره کردن اتفاقات تلخ گذشته و اشتباهی که آگاهانه مرتکب شده بود، می‌توانست اطلاعات آشفته‌ی ذهنش را سر و سامان دهد. شاید راه‌حلی پیدا می‌کرد. و شاید هم اوضاع از اینی که بود خراب‌تر و بغرنج‌تر می‌شد. تصمیمی بود که خوب یا بد گرفته بودش؛ می‌خواست برای ندا از گذشته‌ی تلخش بگوید و شروع کرد

قضیه‌ای که دارم می‌گم، مربوط به خیلی وقتِ پیشه. برای _ قبل از وقتی که کیهان به خواستگاریم بیاد؛ قبل از اومدن کیهان ... و خانواده‌اش به خواستگاری، من با یه نفر دیگه

:مکثی کرد و با گرفتنِ نگاهش از صورتِ ندا، ادامه داد
دوست بودم_

و بعدش زیر زیرکی به ندا نگاه کرد تا واکنشش را ببیند اما
:صورتِ خواهرش، حسی را انتقال نمی‌داد و گفت

من اون موقع ها حدس می زدم با کسی باشی اما فکر می کردم _
...با همین کیهان

:میان جمله ی ندا، قاطعانه گفت

کیهان که اهل دوستی و این داستان ها نبود. به محض اینکه _
رابطه امون جدی شد، پیشنهاد ازدواج داد و تا موافقت کردم با
خانواده اش اومد خواستگاری

:ندا اخم ریزی از سر تعجب، میان ابروهایش نشاند

!پس با کی دوست بودی؟ _

:سرش را پایین انداخت و به آرامی جواب داد

با یه نفر دیگه که اون هم تو آژانس کار می کرد. همون کسی _
که کار تو آژانس رو برام جور کرد؛ از خیلی قبل می شناختمش،
هم دانشگاهیم بود و از همون موقع دوستش داشتم اما تو
دانشگاه رابطه ای نداشتیم و خیلی که می شد، چند تا پیام رد و
بدل می کردیم. اون ترم آخر ارشد بود و من ترم آخر کارشناسی.
از دانشگاه که رفت، ارتباطمون به خودی خود قطع شد اما چند
ماه بعد بهم زنگ زد و گفت تو آژانسی که مدیر فنی شه، نیاز به

نیرو دارن و منم که هم دنبال کار بودم و هم اینکه فکرش هنوز
...تو سرم بود، از خدا خواسته رفتم و مشغول شدم و بعدش

ندا یکی روی پایش کوبید و با صدایی که سعی می کرد کنترلش
:کند اما موفق نبود، گفت

.نگو که کیهان این قضیه رو فهمیده_

:نفسش را به بیرون فوت کرد و زمزمه وار گفت

.کیهان خودش خبر داشت از این قضیه_

ندا شاخ درآورده بود، چشم هایش درشت شده بودند و دهان باز
:مانده اش را به زور حرکت داد و پرسید

!می دونست؟_

نهال برای چند لحظه ی کوتاه پلک هایش را بست و به سختی
:جواب داد

.آره. خبر داشت. در جریان رابطه ام با سروش بود_

:ندا متعجب پرسید

...سروش همون پسریه که باهاش_

با ضربه‌هایی که به در خوردند، نهال وحشت‌زده به ندا نگاه کرد
و ندا با حرکت دست خواست که آرام باشد و فوراً پرسید
بله_

صدا صدای کارین بود
!بیام تو؟_

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 21:42 02.07.19]
#77

حوالی_کیلومتر_دوازده#
شقایق لامعی#
فصل هفتم#

"تهران"

با صدای کشیده شدنِ چرخ‌های چمدان، ضربانِ قلبش شدت گرفت.

انجام هرگونه حرکتی از اندام‌هایش سلب شده بود. تنها کاری که توانست انجام دهد، خیره شدن به ورودی راهرو بود؛ ورودی‌ای که چند ثانیه‌ی بعد، سروشِ چمدان به دست را در قاب خودش جا داد.

ناباور خیره شد به مردی که مقابلش ایستاده بود؛ بیشتر از آن که از دیدنِ سروش خوشحال شود، شوکه شده بود. سروش هم دستِ کمی از نهال نداشت و هر دو زمان و مکان را از دست داده بودند.

:اولین کسی که به خودش آمد و سکوت را شکست، سروش بود
اینجایی؟_

:و نهال پشت‌بندش به حرف آمد
!اومدی؟_

برای چند ثانیه، بهم دیگر نگاه کردند و نهال بی‌طاقت به سمتِ
سروش دوید و به آغوشش کشیدش. فقط خودِ خدا بود که
می‌دانست تا چه حد دلتنگ این مرد است

:عطر تنش را بو کشید و با فاصله گرفتن، گفت

باورم نمی‌شه برگشتی. شوکه شدم. تو که دیشب گفتی _
مشخص نیست کی برگردی

:لحن سروش هنوز مبہوت بود
یکهویی شد_

نهال لبخندی روی لب‌نشاند. آن قدری ذوق زده‌ی دیدار سروش
بود که نمی‌خواست و نمی‌توانست به موضوعات جانبی فکر کند

دوباره به آغوش سروش پناه برد و این بار کم مانده بود که زیر گریه بزند از خوشحالی.

خوب که رفع دلتنگی کرد، فاصله گرفت و اجازه داد سروش وارد پذیرایی شود. سروش اما متعجب نگاهش می کرد و دستِ آخر سؤالش را پرسید:

!برای چی آژانس نرفتی؟_

:جواب سؤال سروش را داد

فقط امروز نرفتم. دلتنگی نمی داشت حواسم رو بدم به کار. _
...امروز اومدم اینجا که

:ادامه نداد و پرسید

ولش کن اصلاً. تو خوبی؟ راحت اومدی؟ حالِ بابا خوبه؟_

:سروش فقط جواب سؤال آخرش را داد

.خوبه شکرِ خدا_

:و بعد گفت

.من یه زنگ بزnm به خونه و بگم رسیدم. نگرانن_

نهال با موافقت سری تکان داد و گفت
حتماً_

و به حرکتِ سروش به سمت اتاق خوابش نگاه کرد
با بسته شدن درِ اتاق خواب به خودش آمد. بلند شد و چمدانِ
سروش را از راهروی ورودی بیرون کشید و تا وسط پذیرایی
آوردش. هیچ صدایی از اتاق خواب سروش، مبنی بر حرف زدن،
شنیده نمی شد. اهمیتی نداد و به سمت آشپزخانه رفت تا
برایش چیزی درست کند

درِ یخچال را باز کرد و با دیدن ظرف کپک زده‌ی پنیر دلش به
هم خورد. بطری سن ایچِ پرتقالی را بیرون کشید و فوراً درِ
یخچال را بست و مشغول پیدا کردن لیوان بود که سروش از
اتاقش بیرون آمد. چهره‌اش ابداً نرمال نبود و به نظر می‌رسید
نگران چیزی باشد

درِ باز شده‌ی بطری شربت را رها کرد و پرسید
چیزی شده؟! حرف زدی؟_

سروش در حال تایپ کردن چیزی در گوشی‌اش گفت:
نه. آره_

برای چند ثانیه نگاهش کرد؛ حالا که شوق دیدار اولیه و آن
دلتنگی کنار رفته بودند، ذهنش راحت‌تر می‌توانست روی
موضوعاتِ دیگر تمرکز کند.

از مخزن یخچال، فضای خالیِ لیوان را با آب پر کرد و مشغول
هم زدنش شد اما همچنان حواسش پی سروشی بود که گفت
من برم مابقی وسایلم رو از ماشین بیارم_

جوابی ندادش؛ در واقع سروش نمانده بود که جوابی بشنود و
فوراً از خانه بیرون رفته بود. سعی کرد اهمیت ندهد و لیوان
آماده شده‌ی شربتِ پرتقال را روی کانتِر گذاشت و قصد بیرون
آوردنِ قوطیِ کپک‌زده‌ی پنیر از یخچال را داشت که ناگاه از
فضای پنجره‌ی کوچک آشپزخانه چشمش خورد به کوچه و
ماشین سروش و خود سروشی که کنار ماشین راه می‌رفت و
حرف می‌زد.

متعجب نگاهش کرد؛ سروش داشت تند تند چیزی را برای
مخاطبش توضیح می داد

وسوسه شد اهرم پنجره را فشار دهد و همین کار را هم کرد و
:آخرین جمله ی سروش را شنید

!بعد توضیح می دم. فعلاً نمی تونم حرف بزنم_

با پایین آمدن گوشی از کنار گوش سروش، یک قدم به عقب
رفت اما نه آن قدری که تصویرش را از دست دهد؛ تصویر
سروشی که بدون برداشتن وسیله ای از ماشین، در حال برگشتن
!به ساختمان بود

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 03.07.19 23:46]

#78

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل هشتم #

(تهران) زمان_حال

تا خودِ شب، دیگر نشد که با ندا تنها باشد. یا کارین در جمع‌شان بود، یا گل‌بهار. هردو شان اگر نبودند، نامی می‌آمد و خلوت‌شان را بهم می‌زد. و در بهترین حالت هم که اگر هیچ‌کس مزاحم خلوت‌شان نمی‌شد، یکی از بچه‌های ندا می‌آمد و با دهان بازش، ندا را با خود می‌برد.

وضعیت تا خودِ شبِ همین بود؛ شام را هم با سفره‌ای که همه به
جز کیهان دورش حاضر بودند صرف کردند و بعدش، ندا و نهال
به گل‌بهار و کارین اصرار کردند که استراحت کنند و برخلافِ
مخالفتِ گل‌بهار، هر دو برای ظرف شستن ایستادند و با این کار
بالاخره برای چند دقیقه‌ای در آشپزخانه با هم تنها شدند
:به محض بیرون رفتنِ گل‌بهار از آشپزخانه، ندا زمزمه‌وار گفت
:بگو بقیه‌اش رو_

:نهال مضطرب به در باز نگاهی انداخت و گفت
...بذارش برای فردا؛ می‌آم خونه‌تون و همه‌اش رو_
ندا مخالفت کرد و با صدایی که با وجود آرام بودن تُوَنش، لحنش
:عصبانی بود گفت

:جون به لبم کردی. بگو کسی که نیست_

:و بعد شیرآب را باز گذاشت و گفت

:صدا بیرون نمی‌ره_

:نهال مشغول کف‌زدن به بشقاب‌ها شد و گفت

رابطه‌ام با سروش هر روز عمیق‌تر می‌شد. رفته‌رفته بیشتر و _
بیشتر دل‌بسته‌اش می‌شدم

:نیم‌نگاهی به پشت‌سرش انداخت و با احتیاط گفت
!حتی برام حلقه گرفت _

ندا بدون آن‌که ظرف‌های شسته شده را آبکشی کند، هاج و واج
نگاهش می‌کرد

:ادامه داد

اون قدری وابسته‌اش شده بودم که وقتی بعد از یک‌سال _
ارتباط، ناچار شد برای عمل پدرش به شهرشون برگرده، از
خواب و خوراک افتادم و تو تمام سه هفته‌ای که نبود هزار بار از
سر دلتنگی مردم و زنده شدم

:دختر ندا به آشپزخانه آمد و در حال خمیازه کشیدن گفت
.خوابم می‌آد _

:ندا در حالی که تمام حواسش کنارِ نهال جا مانده بود، گفت
.برو به مامان گلی بگو بخوابونت _

دخترش پایش را به زمین کوبید

بریم خونه خودمون_

ندا نفسش را به بیرون فرستاد و گفت

برو به بابا بگو لباس هاتون رو بپوشونه_

تو بپوشون_

ندا با حرکت دست تهدیدش کرد

من اگه دستم بهت برسه که لباس نمی پوشونم تنت؛ گیس هات _

رو می کنم

دخترش در حال گریه کردن از آشپزخانه بیرون رفت و به محضِ

رفتنش ندا، مصرانه و پیگیر گفت

خب...؟_

اضطرابی که رفتار ندا، به جانش می ریخت اجازه نمی داد به

درستی تمرکز کند. سعی کرد افکار آشفته ی ذهنش را نظم دهد

و بعدش گفت

همه چیز خوب بود. همه چیز تا وقتی که سروش برنگشته بود _
به شهرشون خوب بود. نمی گم همیشه عالی بودیم. بالا و پایین
خیلی تو رابطه امون بود؛ خیلی وقت ها پیش می اومد که ازش
دلخور می شدم، قهر می کردیم و شاید این حالت ها طولانی هم
می شدند اما تموم می شدند و بعدش دوباره حال خوب سراغم
می اومد.

بایادآوری آن روز ها، با لحنی تلخ ادامه داد

اما وقتی که بعد از سه هفته سفر به شهرشون برگشت تهران، -
دلخوری پیش اومد، قهر پیش اومد، حالمون بد شد اما این بار هر
چقدر هم که گذشت، دیگه هیچی درست نشد، دیگه حال خوب
برنگشت.

ندا زمزمه کرد

!چرا؟ _

با صدای همسر ندا که یاالله می گفت هر دو به خودشان آمدند و
ندا با صدای بلندی گفت

!بیا تو محمد _

محمد که در نظر نهال، خجالتی‌ترین و کم حرف‌ترین مرد قرن
بود، داخل آمد و با سری که پایین انداخته بودش، گفت
بچه‌ها بی‌قراری می‌کنن بریم؟ _

ندا گفت:

.دارم ظرف می‌شورم _

و محمد سرش را فقط تا ظرف‌های کف خورده‌ی تلنبار شده بالا
آورد و گفت
_باشه _

و بعدش بیرون رفت و پشت‌بندش گل‌بهار به داخل آمد و
عصبانی گفت:

نخواستم ظرف شستنت رو. بیا برو بچه‌ها رو جمع کن. _
کشتن محمد بیچاره رو

ندا عصبانی دستکش‌هایی که هنوز خشک بودند را بیرون آورد
و غرغرکنان رفت سر وقت بچه‌هایش. گل‌بهار آمد و در حالی که
متعجب به ظرف‌ها نگاه می‌کرد، پرسید

کیهان رسیده بود مادر؟_

هر سوالی که به کیهان مربوط می شد، قابلیت این را داشت که
نفسش را بند بیاورد. تماس نگرفته بود با کیهان اما جواب
:گل بهار را داد

!رسیده_

و همان لحظه دلتنگی عجیبی به وجودش چنگ زد و آن قدر
حجمش زیاد و عذاب آور بود که تصمیم گرفت به اتاقش برود و
بی توجه به ساعت و هرچیز کوفتی دیگری که منعش می کرد، با
!کیهان تماس بگیرد

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [06.07.19 23:14

#79

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق_لامعی#

فصل نهم

"تهران"

متعجب خیره شد به سروش و دست‌های خالی‌اش؛ به جز سویچ و تلفنی که در یک دستش داشت، هیچ وسیله‌ای همراه خودش به بالا نیاورده بود.

نشد کنجکاوی‌اش را کنترل کند و در حالی که نگاهش ناخواسته روی گوشی سروش نشسته بود، پرسید:

پس چی شد؟_

:سروش سؤال را به خودش برگرداند

چی چی شد؟_

آن قدری حواسش پرت بود که حتی متوجه علتِ تعجب و نگاه
پر سوالِ نهال نمی شد.

نهال اما با آرامش توضیح داد

.قرار شد بری وسایل داخلِ ماشین رو بیاری بالا_

:سروش برای چند لحظه نگاهش کرد و نهایتاً گفت
.آها... چیز خاصی نمونده بود_

:سری تکان داد و به شربت اشاره کرد

!برات شربت درست کردم؛ بخور تا خنکه_

:سروش تشکر کرد

.مرسی عشقم_

:و در حالی که می نشست، پرسید

!نگفتی... چرا نرفتی آژانس؟_

گفته بود؛ اما طبیعی بود که سروش با آن حواسِ پرتش، گفته اش
را به یاد نداشته باشد. با این حال، این بار حقیقت را گفت

دیگه نمی خوام برم.

سروش لیوان را از لب‌هایش فاصله داد

!نمی‌خواهی بری؟ چرا؟

چند لحظه‌ای به مردی که روبه‌رویش بود، نگاه کرد. اگر می‌خواست با خودش رو راست باشد، رفتار سروش در ذوقش زده بود. تمام روزهای نبودنش را با وعده‌ی لحظه‌ی دیدار، گذارنده بود؛ لحظه‌ای که قبل از این فکر می‌کرد باید باشکوه‌تر! از اینی باشد که امروز اتفاق افتاده

با این حال آن‌قدری از دیدن دوباره‌ی سروش خوشحال و راضی بود که نمی‌خواست فعلاً خوشی‌اش را با این افکار زایل کند. ها نهال؟ برای چی نمی‌خواهی بری؟ چیزی شده؟

نمی‌دانست در حال حاضر حرف زدن از رفتار مغربی برای سروش درست است یا نه. از طرفی هم فکر و ایده‌ای نداشت و سعی کرد بی‌دردسرت‌ترین جواب را در آن لحظه بدهد: خسته شدم دیگه. می‌خوام یه مدتی استراحت کنم.

یک تای ابروی سروش بالا رفت و قبل از آن که چیزی بگوید،
صدای بلند شدنِ زنگِ در، هردوشان را متعجب از جا پراند

:نهال، ترسیده به سروش نگاه کرد و پرسید

کسی قرار بود بیاد؟_

سروش اما اصلاً در حال خودش نبود وقتی باعجله به سمت
آیفونی که در راهرو بود رفت و با برداشتنِ گوشی اش، شروع کرد
به حرف زدن

جمله‌ی "اشتباه گرفتین" سروش را که شنید، خیالش راحت
شد و می خواست با کشیدن چند نفس عمیق، ریتم تنفسی اش
را تنظیم کند که سروش سرکی داخل پذیرایی کشید و بدون
تمرکز گفت

:نهال من یه دقیقه برم پایین و پیام. یه نفر آدرس می خواد_

مطمئن نبود که جمله‌ی سروش را به درستی شنیده باشد.
اضطراب عجیبی به جانش ریخته بود؛ از آن ها که نفس را بند
می آورد و عضلات را شل می کرد. از آن ها که برای کنترل شان،

فقط باید می‌نشستی و یک نفر برای آب قند می‌آورد و
"می‌گفت: "نترس. هیچی نیست

اما نه توان نشستن داشت. نه خبری از آب قند بود که فشار
افتاده‌اش را تنظیم کند و نه حتی کسی بود که دعوتش کند به
آرامش. خودش بود و ذهنی که در این وضعیت، خیلی خوب بلد
بود تکه‌های پخش‌شده‌ی پازل را کنار هم بچیند و به نهال
!بفهماند که سروش، مشکوک رفتار می‌کند

دستش را گرفت به لبه‌ی دیوار و نگاهش رفت به سمت پنجره‌ی
کوچک آشپزخانه. پنجره‌ی پذیرایی پشت تلویزیون بود و
دسترسی‌اش سخت، اما آن پنجره‌ی کوچک، می‌توانست نقطه‌ی
اتصالش باشد به حقیقتی که احتمالاً سروش پنهانش می‌کرد
هرطور بود قدم برداشت به سمت آشپزخانه و چشمانش زودتر از
هر چیزی به فضای کوچه نگاه کرد

از این بالا تصویر کاملی از درِ ورودی نداشت اما از کسی که
!مقابل در ایستاده بود، چرا

یک زن با مانتوی بلند کرم و کیف دستی سفید رنگ. تصویر دیگری نداشت اما دست مردانه‌ی سروش را تشخیص داد که غیر دوستانه روی ساعد زن نشست و به فاصله‌ی یک چشم برهم زدن، خود سروش را هم در تصویر نحسی که در حال دیدنش بود، داشت؛ سروشی که به سمت خروجی بن بست می‌رفت و زنی که دنبالش، کشیده می‌شد.

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده"، 22:45 07.07.19]

#80

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق_لامعی#

فصل دهم

"تهران/زمان حال"

جایش را انداخت؛ همانی که تا همین دیشب، مشترکا با کیهان استفاده می‌کرد و حالا که سرش را روی بالش گذاشته بود، اگر به چپ می‌چرخاندش، دیگر هیچ خبری از کیهان نبود

در آشپزخانه، وقتی گل‌بهار از کیهان حرف زده بود، تصمیم گرفته بود با مردش تماس بگیرد اما وقتی نیم‌ساعت تمام به شماره‌اش خیره شده بود و انگشت‌هایش راضی نشده بودند برای لمس کردنِ نامش، پی برده بود که بین خواستن و توانستن فرسنگ‌ها فاصله است.

به پهلوی راست چرخید تا جای خالی کیهان آزارش ندهد و با وارد شدن به صفحه‌ی اجتماعی کیهان، آخرین بازدیدش که برای یک ساعت پیش بود را چک کرد و نفس راحتی کشید.

می‌دانست که در جاده اینترنت ندارد و این بازدید، خبر از رسیدنش می‌داد.

گوشی را خاموش کرد و زیر بالشتش فرستاد.

وسوسه‌ی عجیبی به جانش افتاده بود؛ تصمیم داشت هیچ تماسی با کیهان نگیرد. پیامی ندهد و به کل هیچ‌جوره در زندگی این مرد آفتابی نشود.

می‌خواست از تصمیم اصلی کیهان مطلع شود و به نظرش می‌رسید که این کار بهترین راه است.

اگر خودِ کیهان به سراغش نمی‌آمد، به این معنی بود که تصمیم به جدایی از نهال گرفته اما اگر یک تماس می‌گرفت و فقط یکی از جمله‌هایش بوی برگشتن می‌داد، بر می‌گشت، بر می‌گشت و هر طور شده بود، خوش‌بختی‌اش را از زندگی پس می‌گرفت.

هرچه پلک‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد ذهنش را از هر مدل فکری خالی نگه دارد، خواب به سراغش نیامد.

بلند شد و سراغِ چمدانش رفت. جعبه‌ای که زیر لباس‌ها پنهانش کرده بود بیرون کشید؛ دست برد داخلش و بعدش، حلقه‌ی

سروش، میانِ انگشتانش بود و خاطرات به وحشیانه‌ترین حالت
ممکن به سرش هجوم آوردند و صحنه‌های عذاب‌آور تکرار
شدند.

سروش مقابلش بود. سروشی که مدام می‌گفت "اون طور که
"فکر می‌کنی نیست

.چند بار پلک زد تا خاطره‌ی نحس از سرش بیرون برود
همان‌طور بود که فکر می‌کرد. بدتر از همانی هم بود که فکر
می‌کرد

خاطرات تمامِ سرش را پر کرده بودند و با پلک‌زدن هم قصد
رفتن و رها کردن نداشتند

سروش حلقه‌ی پس داده را گرفته بود به سمتش و می‌گفت
."همه چیز رو توضیح می‌دم نه‌الم

فقط خدا می‌دانست که آن میم مالکیت بعد از اسمش، چقدر
!زجر‌آور بود شنیدنش

هیچ چیزی را توضیح نداده بود، دیگر وقت نشده بود برای هیچ
مدل توضیح دادنی

حلقه میان انگشتانش جا مانده بود و سروش درست قبل از
رفتنش، گفته بود "همه چیز رو درست می‌کنم"؛ اما
درست‌شدنی در کار نبود

حلقه را برگرداند به جعبه. خوب که فکر می‌کرد از سفرها بیزار
بود. به آمدن و نیامدن اعتقادی نداشت اما سفر، به زندگی‌اش
نمی‌آمد. سفرها نحس بودند. آن از سفرِ سروش به شهرش که
باعث شد دنیایش از هم بپاشد. این هم از سفرِ کیهان به شهرش
که بعد از رفتنش آسمانِ دلِ نهال ابری شده بود و هوای
چشمانش بارانی، و هر دقیقه که به دقایقِ رفتن و بی‌خبری‌اش
اضافه می‌شد، حسِ تنها گذاشته شدن، بیشتر و بیشتر، جانش را
می‌گرفت

دوباره دست برد و دوباره حلقه را برداشت. دیگر هیچ اثری از
سروش را نمی‌خواست. برش داشت و با قدم‌های مصمم به سمتِ

آشپزخانه رفت، حلقه را در سطلِ زباله‌ی بزرگ انداخت و با نگاه،
فرو رفتنش میان پوستِ میوه‌ها را دنبال کرد.

سروش را حتی در خاطرش هم نمی‌خواست. سروش را دیگر در
هیچ جای زندگی‌اش نمی‌خواست. خاطراتِ دو سالِ پیشش را با
دور انداختنِ حلقه، راحت توانست از ذهنش پاک کند اما
....خاطراتِ چند ماهِ پیش...نه

حتی توانِ فکر کردن به خاطرات جدید سروش را نداشت؛ عزا
گرفته بود که چطور می‌تواند از این خاطرات برای ندا حرف بزند
از سروشی که سر و کله‌اش وسط زندگیِ شیرینش با کیهان پیدا
شده بود. سروشی که شیرینی زندگی را زهرمار کرده بود

صدای کیهان در سرش زنگ زد "اون قدری که تو مقصری اون
نیست؛ از اون آدم هرچی که بگی انتظار می‌رفت، اما از تو نه
"نهال، از تو انتظار نداشتم

زانوهایش تحمل وزن تنش را نداشتند. متنفر بود از این که با
جزئیات تمام جمله‌ها را در سرش داشت

کاش خواب، می‌آمد و ساعاتی نجاتش می‌داد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:25 08.07.19]

#81

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل یازدهم

"تهران"

فقط اگر سرّوش دروغ ن گفته بود، اوضاع فرق می کرد؛ اما گفته بود. دروغِ شاخ داری هم گفته بود. درست ده دقیقه بعد از رفتنش به پایین به بهانه‌ی آدرس دادن، به بالا برگشته و در جوابِ نهال گفته بود

یه پیرمردِ بنده خدایی آدرسِ خونه‌ی نوه‌اش رو پیدا نمی کرد. _
کوچه‌ی پشتی بود آدرس. شماره‌ی کوچه رو اشتباه اومده بود.
رفتم رسوندمش

نهال برای چند لحظه نگاهش کرد. به کدام اعتماد می کرد؟ به
! دیده‌اش؟ یا شنیده‌هایش؟
کاش سرّوش دروغ نمی گفت

کاش حداقل گفته بود یک زنِ جوان با مانتوی کرم و کیف دستی
سفید راه گم کرده است و سرّوش با گرفتن دستش،
راهنمایی‌اش کرده برای پیدا کردنِ آدرس

نگاهش کرد و لب‌هایش باز شدند. لب‌هایش باز می شدند که چه؟
لب‌هایش اگر باز می شدند، دنیایشان سیاه می شد. کاش سرّوش
به جای خوردنِ مابقی شربت‌ش، حرف می زد

به خدا که این رسمش نبود؛ رسمش نبود که بعد از سه هفته خونِ دل خوردنِ نهال، این شکلی برگردد و در چشمانش نگاه کند و دروغ بگوید. متنفر بود؛ از این حالِ بد که به سرعت در تمامِ وجودش در حالِ انتشار بود، متنفر بود. متنفر بود از این که تمامِ روزها، با خوش بینی به خودش وعده های رویایی داده بود. متنفر بود از این شکلِ سروش، که بعد از نوشیدنِ شربتش حالش جا آمده بود و در حالی که دستش را باز کرده بود، می گفت:

بدو بیا اینجا که دلم کلی برات تنگ شده بود_

طبیعی بود که چندشش شد؟ کاش حداقل سروش دستِ آن زنِ کرم پوش را نگرفته بود؛ آن وقت نهال می توانست کلمه ی پیرمرد... را اشتباهِ سیستم شنیداری اش تلقی کند. اما... اما... اما

به دستِ همچنان بازِ سروش، نگاه کرد و لب هایش بالاخره به حرکت درآمدند و برای بارِ دوم پرسید:

!کی بود؟_

بدون هیچ دعوا و مرافعه‌ای پرسیده بود. حتی می‌شد گفت که
دوستانه پرسیده است

دوستانه پرسیده بود که فرصت دومِ فروش را نگرفته باشد

:سروشی که خودش را زده بود به آن راه و پرسیده بود

کی عزیزم؟ _

نه؛ انگار کارشان دوستانه پیش نمی‌رفت. نهال بغضش را کنترل
کرد و برای آن که عجله به خرج دهد در رسیدن به جواب، این بار
:مستقیم گفت

دیدمت فروش. از پنجره‌ی آشپزخانه دیدمت. شاید هم بهتر _
باشه که بگم دیدمش

سروش شوکه و ناباور، سر چرخاند به سمت آشپزخانه و پنجره.
سر چرخاند و وقتی سرش را برگرداند، دوباره چهره‌اش، به همان
:حالت‌های قبلی برگشته بود

نهال دست برد و کیفش را برداشت. حدس‌های افتضاحی در
سرش بودند. بی‌خبر آمدنِ فروش، مکالمه‌های مشکوکش، زنی

که احتمالاً قرار بود به خانه‌اش بیاید و با آمدنِ ناگهانی نهال،
همه‌ی برنامه‌ها بهم ریخته بود

کیفش را برداشت و با ناباوری به فروش نگاه کرد. نگاه کرد و
درک نکرد چطور دلش آمده است؛ چطور دلش آمده است که
نهال را بعد از بیست و خرده‌ای روز بی‌خبری و تنهایی، به این
حال دچار کند.

قدم‌هایش را به سمتِ درِ خروجی برداشت و شنید

صبر کن نهال. صبر کن توضیح می‌دم.

صبر کرد

با تمامِ دلخوری‌اش صبر کرد

روی پاشنه‌ی پا چرخید و منتظر خیره شد به صورتِ فروش

لب‌های فروش تکان خوردند اما توضیحی از میانشان درز نکرد.
توضیحی که نهال را قانع کند برای بیشتر ایستادن. برای اعتراف
به قضاوت کردن. برای خوب شدنِ حالی که احتمالاً تا مدت‌ها بد
بود و بد می‌ماند

به سر پایین افتاده‌ی سروش نگاه کرد. توضیحی نداشت؛ همه چیز مشخص بود. از خانه‌اش خارج شد و وقتی پا به خیابان گذاشت، غمگین‌ترین زنِ شهر بود.

*

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 22:47 09.07.19]

#82

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل دوازده

"تهران/زمان حال"

از خواب که بیدار شد؛ صبحانه نخورده رفت سراغِ نامی و خواست برساندش به خانه‌ی ندا

تمامِ دیشب را به خودش وعده‌ی حرف زدن با ندا را داده بود. حس می‌کرد اگر یک‌بار برای همیشه ناگفته‌های ذهنش را برای کسی مثل خواهرش بگوید اوضاع متفاوت می‌شود. با همین فکر هم بود که نامی را ناچار کرد از خوابش بزند و برساندش به جایی که فکر می‌کرد قرار است در آنجا به آرامش برسد

همچنان خبری از کیهان نبود. صفحه‌های اجتماعی‌اش نشان از بازدید جدید داشتند اما دریغ از تماسی که با نهال بگیرد و یا پیامی که بفرستد

در میانِ غرغره‌های تمام نشدنی نامی از ماشین پیاده شد. به ندا
خبر از آمدنش داده بود و وقتی پا به خانه‌اش گذاشت که محمد
داشت خداحافظی می‌کرد

سعی نکرد با جملات اضافی، معذب‌ترین مردِ تاریخ را سر صبحی
معذب‌تر کند و به یک سلام و بعدش به یک خداحافظی رضایت
داد.

با رفتنش، ندا گونه‌اش را بوسید و درحالی‌که هدایتش می‌کرد به
سمتِ آشپزخانه، گفت:

بشین تا برات چای بریزم. مامان زنگ زده بهم گفته که _
صبحانه نخورده راه افتادی. ته تغاری هستی دیگه. چه کارت
!می‌شه کرد؟

به خوراکی‌هایی که ندا مقابلش می‌چید، با بی‌میلی نگاه کرد و از
میانشان، فقط لیوانِ تازه ریخته شده‌ی چای را برداشت و به
صورتِ نگرانِ ندا، نگاه کرد

داشت درست می‌دید؛ ندا نگران بود و عذاب وجدان می‌گرفت
اگر می‌فهمید که منشاء این نگرانی خودش است. به اصرارِ ندا
:چند لقمه‌ای خورد و پرسید

!بچه‌ها کی بیدار می‌شن؟_

ندا نگاهی به درِ نیمه بازِ اتاقشان انداخت و گفت
.خودم بیدارشون نکنم تا یازده می‌خوابن_

به ساعتِ مچی‌اش نگاه کرد؛ یک ساعتی وقت داشت برای حرف
:زدن. چشمان منتظر ندا را که دید. شروع کرد به صحبت کردن
ندا من هیچ تو زندگیم آدمی نبودم که دل بکنم از وابستگی‌ها _
و دل‌بستگی‌هام. آدمی نبودم که خودم رو محروم کنم از چیزها
و کسانی که دوستشون دارم اما خدا نباید روزی بیاره که چیزی
یا کسی از چشم من بیافته. چون اون موقع طوری دورش خط
می‌کشم که انگار از روزِ اول وجود نداشته. سروش هم همین
بود؛ اولین کسی بود که من عاشقش بودم اما... از چشمم افتاد.
بدجوری هم افتاد

جریانی که بعد از سفرِ سروش پیش آمده بود را منهای
:مکالماتش با کیهان تعریف و بعدش اضافه کرد

من سه هفته منتظرش بودم و لحظه‌شماری می‌کردم برای _
برگشتش اون وقت اون، بی‌خبر برگشته بود و برای همون
لحظه‌ی رسیدنش هم قراری ترتیب داده بود

ندا با دهانی باز نگاهش می‌کرد

:ادامه داد

این رو همون موقع نفهمیدم. یعنی نفهمیدم که اصل مطلب _
چی بوده. تو ذهنم دلخور بودم و با خودم می‌گفتم سروش حتماً
یه دلیلی برام می‌آره که قانع شم اما وقتی خیلی اتفاقی در
جریان یک موضوع دیگه هم قرار گرفتم که بعد برات می‌گمش،
انکار رو کنار گذاشت و بهم گفت اون زن کسی بوده که نهایتاً
!برای یک ساعت می‌خواستش

به صورت ندا نگاه کرد تا بداند متوجه منظورش شده است یا نه؛
خجالت می‌کشید این موضوع را برای خواهرش بازتر کند. نگاهِ

ندا غمگین بود و همین به نهال اجازه نداد که چشمانش را بیشتر
روی صورت خواهرش نگه دارد

نگاهش را به ظرف صبحانه داد و گفت

من رو مقصر می‌دونست. گفت تقصیر من بوده که برای یک _
سری از نیازهایش بودم و برای یک سری دیگه نه. همون جا بود
ندا؛ همون جا بود که فهمیدم این آدم بر خلاف گفته‌هایش، من رو
دوست نداره؛ چرا که اگر دوستم داشت، سه هفته دوری طوری
دل‌تنگش می‌کرد که اصلاً نتونه به این قضیه فکر کنه که قبل از
دیدن من با کس دیگه‌ای قرار بذاره برای رفع نیازهایش. اون
روزها اصلاً روزهای قشنگی نبودند ندا. من این آدم رو همه
جوره دوست داشتم و هر مدلی که بگی در مقابلش از عقاید
کوتاه اومده بودم. رضایت فروش رو تو اولویت قرار داده بودم و
به قدری دوستش داشتم که دیگه تو اون ماه‌های آخر داشتم از
همه‌ی قوانینم دست می‌کشیدم بخاطرش. اما وقتی فهمیدم در
برابر منی که داشتم همه جوره برای حفظ رابطه‌مون تلاش
می‌کردم، چنین کاری رو انجام می‌داده، اون هم نه فقط یک بار

بلکه همیشه... دیوانه شدم، دیوانه شدم ندا. مطمئنم یادت می‌آد
اون روزها رو. همون روزهایی که هیچ چیزی من رو از اتاقم
بیرون نمی‌کشید. من بخاطر این آدم با عقاید می‌جنگیدم و اون
وقت اون، اوقاتش رو با یکی دیگه پر می‌کرد و توجیهش هم این
...بود که رابطه‌اش با این مدل زن‌ها یک ساعتست! من
زد زیر گریه؛ یادآوری آن روزها و اتفاقاتش، کم‌دردی را به
!وجودش نمی‌ریخت

ندا شروع کرد به ماساژ دادن شانه‌هایش و گفت
...عیبی نداره نهال؛ تموم شده... تموم شده-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 10.07.19 22:51]

#83

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سیزدهم

"تهران"

نمی دانست کجاست؛ فقط می دانست که دقیقه ها در حالِ راه رفتن بود؛ راه رفتنی تند و با شتاب، اما بدون مقصد. پاهاش گزگز می کردند و گلویش خشک شده بود.

به تمامِ زن هایی که سر راهش قرار می گرفتند با بدبینی نگاه می کرد؛ خصوصاً اگر مانتوی کرم هم پوشیده بودند.

تلفنش دو بار زنگ خورده بود و هر بار سروش بود؛ تعدادی هم پیام داشت که هیچ تصمیمی نداشت مبنی بر باز کردنشان.

با زنگ خوردنِ مجدد تلفنش از حرکت ایستاد. تصمیم داشت
گوشی را خاموش کند اما شمارهی افتاده‌ی روی صفحه، مربوط
به سروش نبود. تماس از آژانس بود. آن قدری معطل کرد تا قطع
شود و بعدش، لرزش مجدد گوشی و دیدنِ همان شماره، وادارش
کرد به جواب دادن.

جواب که داد، انتظار شنیدن صدای هر کسی را در آن آژانس
خراب شده داشت الا مغربی

متعجب به صدایش گوش کرد و پشیمان شد از جواب دادن به
این تماس

خانم ایمانی؟_

روی نیمکتی که داخل پیاده‌راه بود، نشست. دردِ کف پاهایش،
اخم به چهره‌اش آورد. نامش را که مجدداً از زبان مغربی شنید
:جواب داد و در حالی که نفس نفس می‌زد، غیر دوستانه گفت
!بله؟_

چرا امروز تشریف نیاوردین؟_

نمی‌دانست که جزو وظایف مغربی است که خودش شخصاً
این‌طور اتفاق‌ها را پیگیری کند

دلش از زمین و زمان پر بود وقتی جوابش را داد
قرار نیست دیگه پیام_

سکوتِ مغربی، مضطربش کرد. برای این که کش نداده باشد این
:سکوت اضطراب‌آور را، خودش به حرف آمد و ادامه داد
...دیگه نمی‌خوام و نمی‌تونم که اونجا_

لحن سرد و خشکِ مغربی، ساکتش کرد
هر کاری اصولی داره خانم. تصمیم ندارین به اومدن، قبول! اما _
اصولی تصمیمتون رو اجرا کنید. خونه‌ی پدرتون نیست اینجا که
!هر طور میلتون کشید رفتار کنید؛ محله کاره

حوصله‌ی این یکی را قطعاً نداشت. نمی‌دانست چرا نفس‌هایش
به ریتم نرمال بر نمی‌گردند. با آرامشی که تماماً ساختگی بود،
گفت:

مسئله‌ای نیست. اون طور که شما دوست دارین اقدام می‌کنم _
!و فردا با استعفاء نامه‌ام خدمتون می‌رسم
!کجایی؟ _

وسط این مکالمه، قطعاً انتظار چنین سوالی را آن هم با تغییرِ
:لحن و ضمیر، نداشت و ناخواسته پرسید
!یعنی چی که کجام؟ _

:لحن مغربی مجدداً سرد و عصبی شد
اون قدر بچه‌ای که با چهار تا جمله‌ی منطقی نمی‌تونی کنار _
!بیای

!نه؛ انگار قصد کرده بود که دوباره شروع کند
از نگاه عابرها، معذب بود. مقنعه‌ی پرسنلی‌اش را روی سرش
:منظم کرد و با این کار فرصتی داد به یاوه گویی‌های بعدیِ مغربی
فکر می‌کردم منطقی‌تر از این حرف‌ها باشی وگرنه اگر _
...می‌دونستم با حرف حساب این شکلی بهم می‌ریزی و
:طاقتش طاق شد و وسطِ کلماتِ رگباریِ مغربی گفت

شما دیگه خودتون رو خیلی دست بالا گرفتین؛ اگر فکر _
می‌کنین که بخاطر حرف‌های صد من یک غاز شما حال و روزم
اینه، لازم می‌دونم از اشتباه درتون بیارم؛ چون حتی یکی از
کلمه‌هاتون هم اون قدری برای من مهم نبوده که تو خاطر
بمونه، چه برسه به این که بخوام بابتشون ناراحت هم بشم و به
قول خودتون به این حال و روز بیافتم

:صدای مغربی پایین آمد و لحنش آرام گرفت

چیزی شده؟ _

:از کوره در رفت

به شما چه که چی شده! مگه شما باید از هر چیزی سر در _
بیارین؟ شما مردها اگه خیلی ادعا دارین، رو رفتارهای خودتون
دقیق بشین تا این همه مشکل به بار نیارین
رسماً داشت همه چیز را قاطی می‌کرد. اصلاً در شرایطی نبود که
حال و روزش را بفهمد و سروکله‌ی مغربی هم همیشه وقتی پیدا
می‌شد که هیچ چیز سر جایش نبود

داشت بلندبلند حرف می زد و وسط هر کلمه، نفس می گرفت.
عابران نگاهش می کردند و اوضاعش تعریفی نداشت

!بگو کجایی_

دلش بهم می خورد از این رفتار مغربی که اول هر چه می خواست
بارش می کرد و بعد، آرام می گرفت و مثلاً به شیوه‌ی مسخره‌ی
!خودش دلجویی می کرد

:با صدای بلندی جواب داد

به شما هیچ ربطی نداره که کجام! فردا براتون برگه‌ی استعفام _
!رو می آرم

منتظر صحبت دیگری نماند، تماس را قطع و گوشی را خاموش
کرد. از جایش بلند شد و با قدم‌هایی بلند از زیر نگاهِ سنگین
.عابرها، فرار کرد

!کاش می شد از تمام این شهر و مردانش، فرار کند

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 13.07.19 22:11]

#84

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهاردهم

"تهران" زمان حال

صدای ندا در سرش اگو می شد که مدام می گفت "تموم شده

".نهال؛ دیگه تموم شده

میانِ اشک ریختنش، با صدایی که تحت تأثیر بغضِ
:آزاردهنده‌اش بود، گفت

چی چی رو تموم شده؟ چی تموم شده اصلاً؟! تازه همه چیز _
شروع شده ندا. من درست اول بدبختی‌هام ایستادم و هنوز کلی
راه دارم

ندا لبش را گاز گرفت

این طوری نگو قربونت برم. بدبخت دیگه چیه؟! اسم این جور _
چیزا رو حتی نباید تو زندگیت بیاری

:با حالی که رو به مرگ بود گفت

شوهرم من رو گذاشته و رفته؛ من رو آورده خونه‌ی بابام و _
خودش برگشته. از وقتی رفته دریغ از حتی یه تماس. دریغ از
حتی یه جمله که بهم بفهمونه می‌آد دنبالم یا حداقل این که ازم
بخواد برگردم. زندگی من از هم پاشیده و مردی که یه روزی تو
...بدترین شرایط من رو می‌خواست حالا دیگه حتی

دوباره زد زیر گریه و کلمات، میان اشک ریختنش نامفهوم
شدند.

:کمی که آرام گرفت، ادامه داد

من درست وسط بدبختی‌ام و تو می‌گی اسم بدبختی رو _
!نیارم؟

ندا شروع کرد به ماساژ دادن شانه‌هایش و به آرامش دعوتش
کرد:

خیلی خب. برام بگو چی شده. شاید راهی پیدا کردیم. راهی _
.که ندازه شرایطِ تو این‌طوری بمونه

:نالید

من همه راهی رو رفتم ندا. التماسش کردم. گفتم اشتباه کردم. _
...قسم خوردم براش که دیگه

گریه امانش نداد. ندا فاصله گرفت و در حالی که با ناباوری
:نگاهش می‌کرد، گفت

چیزی هم بین تو و سروش بود؟ نکنه... نکنه کیهان ارتباط بین _
...تو و سروش رو فهمیده؟ آره؟ نکنه سروش بعدها اومد و

هر دو سکوت کردند و بعد از چند ثانیه، ندا بود که مجدداً ادامه داد:

آره نهال؟ کیهان از رابطه‌ی تو و سروش... یعنی منظورم _
...رابطه‌ی نزدیکی که با هم داشتین... سروش چیزی بهش
نمی‌توانست جمله‌ها را ببندد. شوکه شده بود. نهال متوجه
منظورش شد اما شرم، مانع از توضیح دادن می‌شد.
با پشتِ دستِ اشکِ چشم‌هایش را پاک کرد و متوجه دختر و
پسر ندا شد که با چشمانی خواب‌آلود و متعجب، به صورتش نگاه
می‌کردند.

ندا هم که به تازگی متوجه‌شان شده بود، در حالی که تمرکز
نداشت، پرسید:

به خاله سلام کردین بچه‌ها؟ _
و قبل از آن که بچه‌ها فرصت کنند برای انجامِ کار خواسته شده،
ندا دست‌شان را کشید و گفت:
بریم جیش. بدوید _

با رفتنِ ندا، فرصتی پیدا کرد برای نظم دادن به افکارش.
صورتش را پاک کرد. چند نفسِ عمیق کشید و ته مانده‌ی چای
سرد شده‌اش را نوشید

ندا که برگشت، مضطرب بود؛ چندبار کابینت‌ها را گشت برای
پیدا کردن بیسکوئیت و با دو لیوان شیر و بشقابِ بیسکوئیت،
بچه‌ها را راهی کرد مقابل تلویزیون و در حالی که بر می‌گشت
:پیش نهال، توضیح داد

آسمون خدا به زمین نمی‌آد اگه یه روز، کامل صبحانه نخورن _
یا دو ساعت بیشتر بشینن پای تلویزیون

نگاهی به بچه‌ها انداخت و بعدش منتظر خیره ماند به صورتِ
:نهال؛ نهالی که جان کند تا گفت

... خب من و سروش _

:نگاهش را پایین انداخت و خجالت‌زده ادامه داد

... رابطه داشتیم اما نه اون طوری... یعنی خب _

:ندا نجاتش داد

نمی‌خواد بگی. فقط بهم بگو قضیه اینه؟ این رو از کیهان _
مخفی کردی و بعد، کیهان فهمید؟

:سری به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت و گفت

نه. قضیه این نیست. من همون روزهای اول همه چیز رو گفتم _
برای کیهان. نمی‌خواستم ناگفته‌ای باقی بمونه. سربسته بهش
فهموندم که چیا بین من و سروش گذشته؛ شاید اگه نمی‌گفتم
هیچ وقت نمی‌فهمید، اما من بخاطر خودم لازم داشتم که بهش
بگم. پشیمون بودم. حالم خوب نبود. خودم احساس بدی داشتم.
حس می‌کردم اگر به کیهان نگم، عذاب وجدانی که سراغم می‌آد،
بیچاره‌ام می‌کنه. اما با تمام ترسی که داشتم، بهش گفتم.
می‌ترسیدم بعد از شنیدن حرف‌هام سرد بشه. می‌ترسیدم اما
ترسیدن رو ترجیح دادم به عذاب وجدان و بهش گفتم، اما
منطقی برخورد کرد؛ بهم گفت گذشته‌ام بهش مربوط نیست، اما
حال و آینده‌ام چرا. ازم خواست هرچی که تو گذشته اتفاق
افتاده رو دور بریزم و از ذهنم پاکش کنم.
ندا با چشمانی درشت و گرد شده نگاهش می‌کرد

نگاه نهال اما شرم داشت؛ خجالت می کشید از ندا و حرف‌هایی
:که عنوان شده بود و دست آخر طاقت نیاورد و گفت

من خیلی پشیمونم بابت اون روزها ندا. خیلی خیلی زیاد. _
نمی‌خوام بنده‌اش رو گردنِ سروش و خواسته‌هاش؛ چون
کسی مجبورم نکرده بود و خواست خودم هم بود! اما وقتی به
اون نقطه رسیدیم، وقتی فهمیدم براش اون قدرها هم ارزش
نداشتم خیلی بهم ریختم

ندا دست روی بازویش گذاشت و حمایت‌گرانه گفت
گذشته‌ها گذشته. همه‌ی آدم‌ها اگه برگردن به عقب، کلی خطا _
و اشتباه داشتن. آدم اگه اشتباه نره که بعداً قدرِ درست رفتن رو
نمی‌فهمه

با همین جمله‌ی ندا بود که آتش گرفت؛ اشتباه رفته بود،
درست؛ اما قدرِ درست رفتن را هم نفهمیده بود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 14.07.19 18:44]

#85

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل پانزدهم

"تهران"

زود از خونه بیرون زده بود اما برای برگشتن به محل کار
سابقش، آن قدری معطل کرده بود که از حالتِ عادی، یک ساعت
هم دیرتر رسیده بود.

معطل کرده بود تا با تمام تعارضات ذهنی اش کنار بیاید. یادش
که می افتاد دیروز بعد از بیرون زدن از منزل سروش، چه
حرف هایی به مغربی زده، حالش بد می شد.

درست بود که مغربی هیچ چهارچوب خاصی در ارتباط با نهال
در پیش نگرفته و پایش را بارها و بارها فراتر از گلیمش گذاشته
بود اما، این مدل حرف زدن در قاموس خودش نبود.

اضطراب بی سابقه ای داشت وقتی وارد آژانس هواپیمایی شد.
خبری از سروش نداشت. تمام دیشب، گوشی اش را خاموش نگه
داشته بود که نخواهد خودش را در شرایط وسوسه شدن به
حرف زدن با این مرد قرار دهد.

طبقات را با آسانسور بالا رفت. نمی دانست سروش امروز به محل
کار آمده یا نه اما امیدوار بود که با هم برخوردی نداشته باشند؛
!حداقل نه در قلمروی مغربی

با قدم هایی آهسته وارد شد. جواب سلام و احوال پرسى فروغى را داد و پرسید

!هستن جناب مغربى؟_

نگاهِ فروغى روى لباس هاى غير اداراى اش بود. جواب مثبت كه داد، نهال ايستادن را جايز ندانست و به سمت سالن اصلى رفت

با ورودش شبنم از پشت كانترش بلند شد و به طرفش آمد.

:بوسه اى فورى روى گونه اش گذاشت و پرسید

!چطورى خوشگلم؟ بهتر شدى؟_

متنفر بود از حس بدبينى اش نسبت به اين دختر اما به خدا كه دست خودش نبود وقتى قابليت بيزار شدن از زمين و زمان را داشت.

شبنم، پَرِ شال نارنجى رنگش را ميان دو انگشت گرفت و پرسید:

!پس چرا فرم نپوشيدى؟_

:حوصله اى توضيح دادن نداشت. کوتاه و خلاصه وار گفت

برای کار نیومدم. یه صحبتی با آقای مغربی داشتم.

شب‌نم سری تکان داد

خدا به دادت برسه.

سوالی به صورتِ کم سن و سال شب‌نم نگاه کرد و شنید

از هر وقتی سگ‌تره. نمی‌شه طرفش رفت. دیروز یه چند باری _

!اینجا معرکه‌ای گرفت بیا و ببین. خدا می‌دونه چشه

مردد به شب‌نم نگاه کرد. لب زیرینش را بین ردیف دندان‌هایش

گرفت و ترجیح داد حرف دیگری نزند و با راه افتادن به سمت

اتاقِ مغربی، از شب‌نم دور شد

در نیمه باز بود؛ با این حال چند ضربه به در اتاق زد و طول کشید

:تا صدای سرد و رسمی مغربی به گوشش برسد

بفرماید.

در را هُل داد و وارد شد. نگاهش را حول و حوشِ میز مغربی

چرخاند و با صدای آهسته‌ای سلام داد. ذهنش مانده بود کنار

اتاقِ سروش و توان مقابله با این بخشِ سرکشِ ذهنش را نداشت

قبل از ورود به اتاق مغربی، نیم‌نگاهی هم به درِ بسته‌ی اتاق
... سروش انداخته بود و

بفرمایید بنشینید-

با بدبختی، نگاهش را به مغربی که حالا ایستاده بود، داد. اما
نگاهش به آنی سر خورد و این‌بار روی قفسه‌ی سینه‌ی مردی که
در حال نزدیک شدن بود، نشست

دستی که در جیب مانتویش فرستاده بود را مشت کرد و نگاهش
همزمان با مغربی چرخید و کنار دری که حالا بسته شده بود،
ایستاد.

از طرفی گرفتار شرم ناخواسته‌ای بود و از طرفِ دیگر، هنوز
رگه‌های فعال عصبانیت را در وجودش حس می‌کرد

به آرامی رفت و روی دورترین صندلی نسبت به میزِ مغربی
نشست و زمانی که مغربی از کنار در ورودی تا پشت میزش طی
کرد را به مغزش فرصت داد برای منظم کردنِ آشفته‌ترین افکار
عمرش.

صورتش را چرخاند و بدنش را کمی متمایل کرد به سمت میز و درحالی که نگاهش روی محتویات میز بود نه چهره‌ی مغربی، با:

لحنی مودبانه پرسید

!من برای استعفا دادن باید چی کار کنم؟_

.سکوتِ مغربی باعث شد که نگاهش کند

اگر با اخلاقش آشنایت نداشت، چهره‌اش می‌توانست در زمره‌ی چهره‌های جذابِ ذهنش قرار بگیرد اما اخلاقش، قابلیت این را داشت که خط بطلان بکشد روی تمامِ جذابیتی که در این مرد جمع شده بود.

باید زمان بدین بهم تا یه نیروی مناسب به جاتون پیدا کنم. _
.این کار حداقل دو_سه هفته‌ای طول می‌کشه

:ناباور پرسید

!یعنی باید دو_سه هفته پیام سر کار؟_

:لحن مغربی قاطعانه بود

بله. قانون محل کارتونه و تو قرارداد هم جزء بندهای منشور _
اخلاقی بوده این مورد و شما امضاش زدین! وقتی کارمند اداری
هستین که نمی‌تونین شب تصمیم بگیرین به نرفتن و صبح، قطع
همکاری کنید؛ اصولش اینه که سر پستتون بمونید تا زمانی که
من بتونم یه نیروی مناسب به جاتون پیدا کنم

نالید:

نمی‌تونم _

نگاهش در نگاه مغربی گره خورد. چشمان این مرد، قهوه‌ای
معمولی نبودند؛ قهوه‌ای‌های عجیب بودند

کلمه‌ها را پیدا نمی‌کرد

...من _

باورش نمی‌شد که صدای مغربی تا این حد آرام و دوستانه باشد

فقط دو هفته صبر کن... بعدش همه چیز درست می‌شه. همه _

چیز.

گیج شد. هم خودش، هم نگاهش

!نمی‌داشت مشکل از خودش است یا تغییر موضع مغربی

همه چیز درست می‌شد؟

همین را شنیده بود دیگر؟

!مغربی قول درست شدن چه چیز را داده بود دقیقا؟

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 15.07.19 23:39]

#86

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل شانزدهم

"تهران/زمان حال"

قارچ‌های ورقه شده را به ندا داد و شنید

!خودِ کیهان اون موقع بهت همچین حرفی زد؟_

در دوساعتِ گذشته، برای ندا از واکنش‌های کیهان گفته بود؛ از رفتارهای عجیبش در آژانس تا زمانی که برای استعفا رفته بود و کیهان اذعان داشت که دو هفته‌ای همه چیز درست می‌شود.

به لبخند روی لب‌های ندا نگاه کرد؛ اول به سوالش جواب مثبت داد و بعدش پرسید

چرا داری می‌خندی؟_

ندا سعی کرد لبخندش را جمع‌وجور کند اما موفق نشد و در جواب نهال گفت

جالب بود برام چیزهایی که از کیهان تعریف کردی. ماها تا _
جایی می‌دونستیم که کیهان مدیر اون آژانس بوده که تو
داخلش کار می‌کردی و بعدش، اومد خواستگاری و بعد هم تمام
:خندید و اضافه کرد

توی ذلیل‌مرده که حرف نمی‌زدی اون موقع‌ها! الان که تعریف -
کردی باورم نمی‌شد که کیهان همچین کارنامه‌ی عاشقانه‌ای
داشته باشه. همیشه با خودم می‌گفتم من و نهال از شوهر شانس
نیاوردیم؛ یکی مثل محمد که هنوزم که هنوزه بعد از هفت سال،
شب‌های جمعه از خجالت هزار رنگ می‌شه. یکی هم مثل کیهان
که اون قدر جدی و منضبطه که آدم فکر می‌کنه با ناظم مدرسه
طرفه. اما چیزی که تو داری تعریف می‌کنی، زمین تا آسمون با
:تصورات من فرق داره

واقعاً اومد و یک‌کاره درموردِ رنگ موهات نظر داد؟

:خودش هم ناخواسته لبخند زد

آن موقع‌ها که متوجه علت رفتارهای کیهان نبود. آن موقع‌ها
تمام ذهنیتش از کیهان، یک رئیس بداخلاق و غیر قابل تحمل

بود که به خودش اجازه می‌داد در هر زمینه‌ای اظهار نظر کند. آن
موقع‌ها کیهان را دشمن می‌دانست؛ دشمنی که فقط به فکر
گرفتن حالش است. آن موقع‌ها به عقلش هم نمی‌رسید که
رفتارهای این مرد را به عشق نسبت دهد و حالا که برای ندا
تعریف می‌کرد، برای خودش هم این رفتارها جالب و هیجان‌انگیز
بودند و قابلیت این را داشت که با یادآوری تک به تک این
رفتارها، از ذوق بمیرد اما اگر یادش نمی‌آمد که در حال حاضر،
آن کیهان عاشق پیشه کجاست و چه کار می‌کند
!خب بعدش چی شد؟_

با صدای ندا، افکارش را رها کرد و ادامه‌ی صحبت قبلی را در
پیش گرفت

از فردای روزی که گفت باید دو هفته برم تا به جام نیرو پیدا -
کنه، برگشتم سرِ کارم؛ دروغ نگم؛ اون موقع اون قدر ناامید بودم
که وقتی بهم گفت همه چیز درست می‌شه، ته دلم یه احساس
خوبی بهم دست داد و البته این درست شدن رو گذاشتم به پای

رفتار سروش. همه‌اش منتظر بودم سروش ابراز پشیمونی کنه؛
توضیح بده و عذرخواهی کنه که همین هم شد

:رفت سراغ درست کردن سالاد و ادامه داد

کیهان بعد از حرف‌هایی که همون روز زدیم، دیگه هیچ _
صحبتی نکرد و برخلاف روزهای قبل که روی هر چیزی حساس
می‌شد، آروم بود و هیچ کاری نه به کارِ من داشت و نه به غیبت
سه هفته‌ای سروش. من مشغول به کارم شده بودم و تنها
دغدغه‌ام سروش و رابطه‌ی بهم ریخته‌مون بود. بعد از اتمام کار
به پای حرف‌هاش می‌نشستم چون خودم دوست داشتم که قانعم
کنه. اما حرف‌هاش قانع‌کننده نبودند. نمی‌تونست چیزی بهم بگه
که دلخوریم رو برطرف کنه و آخر سر بود که اعتراف کرد اون
زنی که اومده بوده به خونه‌اش، با چه هدفی اومده

:به کاهوهای بد شکلی که خرد کرده بود نگاه کرد و ادامه داد
کلی ازم معذرت‌خواهی کرد. ده روزِ تمام برام قسم خورد که _
دیگه سراغ چنین چیزی نمی‌ره. می‌گفت دوستم داره؛ می‌گفت
اشتباه کرده. کلی حرف زد برام. دیگه امیدوار نبودم ندا اما

توانی به اسمِ توان دل کندن از این آدم هم در خودم سراغ
نداشتم. شده بود برام یه لباس تنگ؛ یه لباس تنگی که
پوشیدنش عذابم می داد اما اون قدری هم دوستش داشتم و
بهش وابسته بودم که نمی تونستم بی خیالش بشم و ازش دل
بکنم. سروش برام شده بود اون لباسی که با وجودِ آزاردهنده
بودن، هنوز هم دلم به پوشیدنش بود.

ندا دست از هم زدنِ بی هدفِ محتویات ماهی تابه کشید و گفت
می فهمم چی می گی.

ادامه داد

اعتیاد داشتم به بودنش. فکر نداشتنش باعث می شد _
استخوون درد بگیرم. داشتم باز خام می شدم ندا. با وجود تمام
شک هایی که جای زخمشون روی روحم مونده بود، داشتم
دوباره برمی گشتم به سمتش

ندا به سمتش چرخید

چی شد پس؟ _

دست از سر ریز ریز کردن کاهوها کشید و بعد از مکشی طولانی
گفت:

.کیهان... کیهان نداشت_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [21:58 16.07.19]

#87

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل هفدهم

"تهران"

چاره‌ای نداشت جز سازش با سروش

!از پسِ دلش برنمی‌آمد

هر چه عقلش سروش را پس می‌زد، دلش بی‌چاره‌تر می‌شد و
بیشتر سروش را طلب می‌کرد

راهی نداشت جز قبول کردنش؛ جز پذیرفتنِ حرف‌ها و
پشیمانی‌هایش؛ جز تن دادن به پا گرفتنِ دوباره‌ی رابطه‌ای که،
سروش هر بار تیشه به ریشه‌اش می‌زد

:پشت کانتزش نشسته بود که پیام سروش را خواند

بگو بله. بگو بله تا خیالم راحت بشه؛ با فکر و ذهن درگیر "

". "نمی‌تونم کار کنم. بگو بله تا سروش زنده بشه

بعد از مدت‌ها لبخندِ نیم‌بندی روی لبش نشست

دیشب بعد از ده روز، تصمیم گرفته بود سروش را ببخشد و
همه‌اش خودش را با خاطرات خوبی که از این مرد داشت،
سرگرم کرده بود تا خاطرات بد را از قبح بیاندازد

تصمیمش را گرفته بود اما تا الان، به سروش انتقالش نداده بود و گذاشته بودش برای بعد از پایانِ ساعتِ کاری آژانس اما وقتی پیام دوم سروش را با مضمونِ "قربون اون لبخندت برم" خواند، وحشت زده سرش را بالا آورد و به سروشی که در چهارچوبِ اتاق کارش ایستاده بود و تماشایش می کرد، نگاه کرد و وحشت زده تر سرش را پایین انداخت و گوشی از میان انگشتانش سُر خورد و روی میز افتاد.

سروش عقل در سرش نداشت. کافی بود مغربی شاهد چنین ... صحنه‌ای باشد و آن وقت

از تصورش بود که تن و بدنش لرزید و لبخند، شکوفه نزده، خشک شد روی لب‌هایش

ناخواسته به تقویم نگاه کرد. یادش نمی آمد چه مدت از قرار و مداری که با مغربی داشت، گذشته

در این مدت هیچ خبری از نیروی جدید و یا حتی کارآموز، نبود

این مدت آن قدر درگیر سروش و رابطهای متزلزلشان شده بود و
از طرفی خود مغربی هم کم رنگ و بی آزار جلوه کرده بود که
شمارش روزها را دیگر نداشت

هنوز هم پای خواسته اش بود و قصد کرده بود هر طور شده از
این محلی که دیگر برایش امنیت نداشت، فاصله بگیرد

در میان صحبت های شبانه شان، قصدش مبنی بر رفتن را به
سروش منتقل کرده بود اما حرفی از علتش نه؛ به میان نیاورده
بود.

زیر چشمی و کوتاه، سروش را پایید و وقتی در همان نقطه ای
قبلی یافتش، مضطرب گوشی را برداشت و تایپ کرد
"بخاطر خدا برگرد تو اناقت"

پیام سروش را وقتی گرفت که همچنان با سماجت، سر جایش
ایستاده بود

"بگو آشتی هستی تا برم"

برای خلاص شدن بود که فوراً نوشت " هستم " و در همان
یک کلمه، دو اشتباه تایپی داشت و وقتی منتظر دور شدنِ مرد
سمجِ مقابلش بود، دوباره پیام گرفت

" !آفرین عشقم. حالا برام لبخند بزن تا برم "

پیام دادن افاقه نکرد. این بار صاف و مستقیم به صورتِ سروش
زبان نفهم نگاه کرد و با حرکت چشم و ابرو، برایش خط و نشان
کشید.

سروش اما مجدداً مشغول تایپ شد و ثانیه‌ای بعد، پیامش روی
صفحه‌ی گوشی نهال بود

" تا لبخندت رو نبینم نمی‌رم "

حس می‌کرد کل پرسنل آژانس، در حالِ نگاه کردنشان هستند.
فقط مغربی را کم داشت این وسط و نه برای قبولِ خواسته‌ی
سروش، بلکه از ترسی که حتی اسم مغربی به وجودش می‌ریخت
بود که لب‌هایش مضحک‌ترین لبخند عمرش را نمایش دادند.
پیام سروش را نخواند اما برگشتنش به اتاق، باعث شد نفس
راحتی بکشد

سرش را بی هدف با مانیتورِ مقابلش گرم کرد تا تمرکزی که
سروش گرفته بود را جبران کند اما حضور فروغی مقابل میزش،
باعث شد متعجب و سوالی، به این مردِ میان سال و پاکتِ میانِ
انگشتانش خیره شود

:فروغی فوراً پاکت را به سمتش گرفت و گفت
!این برای شماست_

:متعجب لب زد

برای من؟_

:به نظرش آمد که صورت فروغی مضطرب است وقتی جواب داد
.بله_

:پاکتِ بی نام و نشان را گرفت و پرسید

کی فرستاده؟_

!نمی دونم_

:صدایش در اثر تعجب، بلند شده بود

!وا ... یعنی چی که نمی‌دونید؟! کی آوردش؟

:فروغی با همان اضطرابِ قبلی گفت

!نمی‌دونم خانم ایمانی-

!و دور شدنش، نهال را متحیر کرد

**

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 01:12 18.07.19]

#88

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل هجدهم

(تهران) زمان حال

کیهان نداشت؟ کیهان چطور نداشت؟_

با سوالِ ندا، آن پاکتِ بی نام و نشانی که فروغی در دستش گذاشته بود، پشت پلکش نقش بست

در زمان سفر کرد و رسید به همان کانتری که در آژانس هواپیمایی کیهان داشت

همان جا و با همان پاکت و محتوایش بود که پرونده‌ی فروش برای همیشه بسته شد و البته آن اتفاقی که به فاصله‌ی چند ساعت بعد، افتاد

آن صحنه، همیشه در ذهنش زنده مانده بود

شاید فروش کم رنگ شد اما آن اتفاق که فروش را کم رنگ کرد، نه

خوب یادش مانده بود که وقتی می‌خواست پاکت را باز کند،
انگشتانش بی‌اختیار می‌لرزیدند

:به خودش آمد و در جواب نگاهِ منتظرِ ندا، توضیح داد

همون لحظه، همون لحظه‌ای که تصمیم گرفتم باور کنم که _
سروش دیگه قرار نیست اشتباهی ازش سر بزنه، درست همون
لحظه، یه پاکت رسید دستم

پاکت؟ چه پاکتی؟ _

ندا بی‌طاقت شده بود برای دانستن

:توضیح داد

بازش که کردم بیشتر از هر وقتی تو تمام عمرم شوکه شدم. _
حدوداً هفت_هشت تا عکس از سروش بود

چه جور عکسی؟ _

:به دهانِ نیمه باز و چشمانِ متعجبِ ندا خیره شد و توضیح داد
عکس از سروش با یه دختر دیگه! دختری که نمی‌شناختمش؛ _
تو محیط‌هایی باز

ندا دیگر سوال نمی‌پرسید و این تعریفی برای اوج تعجبش بود

:ادامه داد

قبل از اون مات بودم ندا اما با دیدنشون کیش و مات شدم. _
اون قدری شوکه بودم که اون لحظه اصلاً برام مهم نبود که
فرستنده‌ی عکس‌ها کیه و چه هدفی داره. طول کشید تا به
خودم پیام اما وقتی به خودم اومدم، تصمیم گرفتم برم سروق
سروش. به قدری حالم بد بود که حاضر بودم کل اون آژانس رو با
همه‌ی پرسنلش آتیش بزنم؛ فقط اگه سروش هم بینشون
می‌سوخت.

:به نگاه غمگین خواهرش خیره شد

دیوانه شدم ندا. من تا می‌اومدم پا بگیرم، یه اتفاقی می‌افتاد که
فلج بشم. از پشت کانتر بلند شدم که برم سراغ سروش اما یه
لحظه، فقط یه لحظه چشمم خورد به لبخندی که تو یکی از
عکس‌ها، رو صورتش بود. من عاشق اون لبخندش بودم؛ اما تو
عکس، سروش نثار یکی دیگه کرده بودش. یه لحظه ایستادم.
ایستادم و خوب خیره شدم به صورتش. چشم‌هاش تو همون

عکس می درخشید. همین منصرفم کرد. منصرفم کرد از رفتن سراغ سروش. می رفتم که چی؟ می رفتم و چی می گفتم؟ می پرسیدم تو اون عکس ها چی کار می کنه؟ گیریم که باز توجیه می کرد. باز داستان می گفت؛ اصلاً باز قانعم می کرد، اما با اون لبخندی که همیشه تو سرم می موند چی کار می کردم ندا؟ دیدم باز نمی ارزه. نمی ارزه که برم سراغش. دیدم هر سوالی تفِ سر بالاست. هر توجیهی، توهینه به شعورم. دیدم دیگه نمی شه... منصرف شدم از رفتن سراغ سروش اما دیگه یه لحظه هم نمی تونستم تو اون آژانس بمونم. اصلاً اونجا نحس شده بود. پاکت و عکس ها رو روونه‌ی سطل زباله کردم که زیر کانترم بود. کیفم رو برداشتم و فقط همون عکس رو، همون عکسی که واضح ترین تصویر رو از لبخند و چشم های برق دارش داشت، برداشتم و برای همیشه از اون آژانس زدم بیرون.

به صورت ماسکه شده‌ی ندا نگاه کرد.

بغض داشت گلایش را تکه پاره می کرد اما می خواست بگوید. می خواست آن عذاب را برای ندا بگوید. می خواست ندا را

تحت تأثیر قرار دهد. می‌خواست وقتی از خبطش برای ندا گفت،
حمایت خواهرش را داشته باشد.

با کیفی که روی شونه‌ام و عکسی که میون انگشت‌های لرزونم _
بود، برای همیشه از اون آژانس بیرون اومدم و اهمیتی به اصولِ
کاری و قوائد و قانون‌های کیهان دیگه ندادم. رفتم و همون جا
بود که برای اولین بار شکستم

:تون صدای ندا، ناباوری را فریاد می‌زد

کی فرستاده بود اون عکس‌ها رو؟ بعدش پیگیری کردی؟ _
...شاید... شاید ساختگی

خودش هم باور نداشت حرفش را

:با این حال نهال توضیح داد

نبود. ساختگی نبود. من فردای همون روز، همون لبخندِ توی _
عکس رو، از نزدیک روی صورت سروش دیدم و بعدش، دیگه
راحت شدم

کیهان عکس‌ها رو فرستاده بود؟-

در جواب ندا، سری تکان داد

آره. از آژانس که رفتم، چیزی پیش اومد که فهمیدم گرفتن -
اون عکس‌ها و رسوندنشون به دستم، کار کیهان بوده

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [20.07.19 22:51

#89

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل نوزدهم

"تهران"

زمان و مکان را درک نمی‌کرد وقتی با کیفی که میان انگشتان دستِ راستش فشرده بودش و عکسی که میان انگشتانِ دست چپش در حالِ مچاله شدن بود، از محل کارش بیرون زد و بدون تمرکز و هدف شروع کرد به قدم زدن.

در آن لحظه تنها خواسته‌اش دور شدن بود؛ فکر می‌کرد هرچه فاصله بگیرد از محلی که آرزوهایش روی سرش آوار شده، وضعیت بهتر می‌شود اما آن عکس، به انگشت‌هایش چسبیده بود و توانی به اسمِ توانِ دور انداختنش در خودش نمی‌دید. نگاه رهگذرها عجیب و غریب شده بود؛ سعی کرد تمرکزش را جمع کند برای پیدا کردن مسیری که به نقطه‌ای امن منتهی شود اما خیابان‌هایی را که یک سال تمام، محل گذرش بود را دیگر نمی‌شناخت.

در آن لحظه هیچ چیزی را نمی‌شناخت جز لبخندِ نحسِ سروشِ میانِ عکس.

بوق ماشین‌ها گوش‌هایش را کر کردند، به راننده‌هایی که سر از پنجره بیرون آورده و بد و بیراه می‌گفتند، نگاه کرد و مغزش هیچ دستوری برای گذشتن از وسط خیابان صادر نکرد.
همان‌طور ایستاده بود میانِ شلوغ‌ترین خیابانِ شهر.

کاش دستی می‌آمد و از این نقطه برش می‌داشت و می‌برد و می‌گذاشتش وسطِ شهر دیگری که مردانش این‌قدر دور و نباشند که به یک نفر بگویند "فقط تو" و برای دیگری قشنگ‌ترین لبخندشان را بزنند.

...کاش یک نفر

بازویش کشیده شد و گوش‌هایش در میانِ داد و فریاد راننده‌ها و!
"همهمه‌ی خیابان شنید" خانم ایمانی

همان دستی که روی بازویش نشسته بود، از وسطِ خیابان بیرون کشیدش.

چرخید و چیزی که دید قفسه‌ی سینه‌ی مغربی بود که به شدت تکان می‌خورد و میانِ نفس‌نفس زدن پرسیده بود "داری چی کار می‌کنی؟"

به لب‌های فاصله‌دارش نگاه کرد

هنوز نفسِ این مرد برنگشته بود سرجایش و به نظر می‌رسید،

تمام طول خیابان را دویده است

به چشم‌هایش نگاه کرد و بعد نگاهش سر خورد روی عکسی که

حالا کاملاً مچاله شده بود

و با همان دستی که هنوز از بازویش جدا نشده بود، دنبال کیهان

مغربی کشیده شد

می‌خواست اعتراض کند اما لبخندِ سروشِ میانِ عکس ذهنش را

فقط به خودش اختصاص داده بود

همراه با توقف مغربی متوقف شد و دستِ آزادِ کیهان مغربی، آمد

و لبخندِ سروش را از دستش کشید

به محض جدا شدنِ تصویر از انگشتانش حالش سر جا آمد و تازه

متوجه اطرافش شد و قصد اعتراض داشت که دید در پارکینگ

ساختمان آژانس هستند. لب‌هایش که باز شدند برای معترض

شدن، مغربی در ماشینش را باز کرده بود

:پرسید

!دارید چی کار می کنید؟_

مغربی هولش داد به سمت صندلی، صورتش به طرز وحشتناکی
عصبی بود و مشخص بود که کنترل های شدیدی رو لحنش
اعمال کرده که به اندازه ی صورتش عصبی نباشد

با فشارش ناچار شد به نشستن و قبل از آن که چیزی بگوید،
:شنید

.محض رضای خدا، یه پنج دقیقه بشین این جا تا برگردم_

می نشست این جا تا برمی گشت؟ چرا؟

:می خواست پیاده شود که مغربی برزخی شد

یه دقیقه آروم بگیر بچه! گفتم بشین تا برگردم، پس بگیر _

بشین تا برگردم. داشتی خودت رو به کشتن می دادی. حماقت تا
!کجا آخه؟

بی صدا در جایش نشست و به قدم‌های بلند و در حال دور شدن
مغربی خیره شد و بعدش مغزش تازه شروع کرد به پردازش
اتفاقات افتاده

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 22:52 21.07.19]

[In reply to "شقایق لامعی" حوالی کیلومتر دوازده]

#90

از وقتی که مغربی در ماشین رهایش کرد و رفت، تا زمانی که برگشت و با عصبانیت پشت فرمان نشست؛ متوجه نشد زمان را چطور گذرانده

داغدار شده بود و آدمِ داغدار، مکان و زمان را دیگر نمی‌فهمید. داغدار شدن که فقط به از دست دادنِ عزیز مربوط نبود. گاهی کافی بود کسی که دوستش داری، لبخندهایش را نثار دیگری کند، آن وقت داغ روی دلت می‌نشست و هر کاری هم که می‌کردی، جایش تا ابد می‌ماند

با کنده شدنِ ماشین از جا، چرخید و با چشمانِ درشت شده، به صورت مغربی نگاه کرد

آن قدر مغربی بد و وحشتناک می‌راند که نهال چسبیده بود به صندلی و جراتِ اعتراض کردن نداشت و تنها موهبتی که نصیبش شد، ترافیک بود

مغربی ماشین را پشتِ ترافیکِ چراغ قرمز متوقف کرد و همین که نفسِ نهال برگشت، فریاد کشید

دیوانه شدی تو؟ داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی_

مات نگاه کرد مغربی را؛ و شنید

بخدا اگه می دونستم به چنین روزی می افتی و تا مرز _
خودکشی کردن می ری، غلط می کردم اگر اون عکس ها رو به
دستت می رسوندم

آه راستی ... عکس ها، کجا بود آن عکس آخر؟

همه را که خودش انداخته بود در سطل زباله ی زیر کانترش و
...فقط یکی را با خودش

چه گفته بود مغربی؟! گفته بود غلط می کرد اگر آن عکس ها را به
...دستش می رساند؟ گفته بود

مغزش زنده شد؛ ذهنش جان گرفت. "انکار" آمد و سر پایش
کرد.

دهانش باز شد و کلمات به جای بیان شدن، از همان بدو
:خروجشان از لب ها، منفجر می شدند

چی گفتین؟ شما اون عکس ها رو...خدایا! چرا به ذهن خودم _
نرسید که این کار می تونه بازی کثیف شما باشه؟! آخه چرا دست

از سر من بر نمی دارین؟ چی می خواین از زندگی من؟ گفتین دو هفته بیام و دیگه تمام... نگو می خواستین بازم عذابم بدین! شما به خدا اعتقاد دارین یا نه؟ به این که اون دنیا بایستی جواب پس بدین چی؟! خوشتون می آد یه نفر با خودتون هم این کار رو ... کنه؟ دوست دارین یه نفر

بس کن! تو رو به همون خدایی که داری ازش حرف می زنی... _
!بس کن

یک آن حس کرد گوش هایش کر شدند

صدای مغربی به قدری بلند بود که شک نداشت ارتعاشش بدنه ی
ماشین را لرزاند

بغض کرد و انتظار دلجویی داشت اما این بار نوبت مغربی بود که
:حمله کند

چرا مثل احمق ها رفتار می کنی؟ سری پیش صادقانه اومدم و _
بهت گفتم طرف حسابت کیه و چی کاره ست، اما تو چی کار
کردی؟ مثل بچه های لوس قهر کردی و فرداش گفتی دیگه
نمی خوام بیای سرِ کار! ناچار شدم برای اثبات کردنِ این قضیه

بهت آدم اجیر کنم که بیافته دنبال عشق جنابعالی که سند و مدرک جور کنه تا شاید تو سر عقل بیای اما نتیجه‌اش چی می‌شه؟ این که تو مثل مادر مُرده‌ها راه می‌افتی تو خیابون و می‌ری وایمیسی وسط چهارراه... دِ آخه دختر خوب، باز کن اون چشمت رو. چرا این قدر ساده‌ای تو؟

ناگهانی ساکت شد و نهال همان قدر ناگهانی زد زیر گریه. هر دو عصبی بودند. نفس کشیدن‌های هر دو غیرطبیعی بود. هر دو در آن لحظه، ناامید شده بودند از طرف مقابلشان. بعد از اتمام اشک ریختنِ نهال، مغربی بود که به حرف آمد و گفت:

یک بار با حرف بهت گفتم، قبول نکردی. این بار با سند و _ مدرک اومدم سراغت، باز هم در ظاهر قانع نشدی. این بار خودم می‌برمت که با چشم‌های خودت، آدمت رو بشناسی و اگر بعدش باز هم دلت خواست حماقت کنی، دیگه هیچ کاری به کارت ندارم که لیاقت یکی مثل همون سروشه که بازیت بده

در سکوت و با چشمانی وق زده، به مغربی نگاه می کرد و مغربی
ادامه داد

می ری می شینی تو خونه تون که خبرت کنم کی، کجا باشی. تا _
اون موقع به روی سروش نیار که چی شده. چه میدونم... بگو
مریض شدی و یک مدت باید استراحت کنی. دیگه هم پات رو
!نمی خواد بذاری تو آژانس

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 21:58 22.07.19]

#91

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل بیستم

(تهران) زمان حال

ندا پیرکسِ مخصوص لازانیا را میان میز گذاشت و بچه‌ها را صدا زد.

نهال پرسید

محمد نمی‌آد برای ناهار؟_

و ندا به سر تکان دادنی به معنای " نه " اکتفا کرد و شروع کرد به کشیدن غذا برای نهالی که در بی‌اشتهاترین حالت ممکنش بود.

اعتراض کرد به ندا

نمی‌تونم این قدر بخورم. غذا رو حیف نکن_

و با بی میلی، به بشقاب خوش آب و رنگش نگاه کرد؛ حتی
لازانیای مخصوص نداپز هم نتوانسته بود سرِ اشتها بیاوردش
چند لقمه‌ای برای سیر شدن فرو داد و چند لقمه‌ای هم به زور
ندا.

بعدش بشقاب را پس زد و خیره شد به غذا خوردن بچه‌ها
ندا هم غذا نمی‌خورد و همان قدری که نهال، مشتاق بود به گفتن
و آزاد شدن، خودش هم مشتاق بود به شنیدن؛ انگار هر دو
منتظر بودند که بچه‌ها غذایشان را تمام کنند و با رفتنشان،
دوباره حرف‌ها را از سر بگیرند.

میز غذا در خانه‌ی ندا، زودتر از هر وقتی جمع شد و بعد از آن،
نهال به صورت خودکار، شروع کرد به گفتنِ ادامه‌ی ماجرا
اون روز، کیهان من رو به خونه رسوند. همون روزی که نوه‌ی _
خاله به دنیا اومده بود و شماها رفته بودین بیمارستان. به خونه
که رسیدم، ندیدن شماها باعث شد راحت‌تر خودم رو با گریه
خالی کنم و فرداش، همون روزی بود که گفتم دیگه قرار نیست
برم سرِ کار.

نفسی گرفت و ادامه داد

به حرف کیهان گوش کردم و رفتارم رو با سروش عوض نکردم؛ -
بهش گفتم مریض شدم و تو خونه در حال استراحت کردنی.
توجیهی هم برای همون روزی که یکهوایی از آژانس رفتم آوردم
و دو روز بعد، پیام کیهان که نوشته بود همون جایی که پیاده‌ام
کرده، می‌آد دنبالم رو دریافت کردم

به چشمان منتظر ندا خیره شد و با سرعت بیشتری گفت
باهاش تماس گرفتم و فقط آدرس رو خواستم؛ اما وقتی امتناع -
کرد و اصرار داشت که با خودش برم، چاره‌ی دیگه‌ای پیدا نکردم
و ساعت هفت عصر، به بهانه‌ای از خونه بیرون رفتم

به شیر آب باز مانده و دست‌های بی‌حرکتِ ندا نگاه کرد و
همزمان که بلند می‌شد برای کمک کردن در شستنِ ظرف‌ها،
ادامه داد

اون روزها، نمی‌دونستم کیهان چه نیتی داره. تو ذهنم کیهان -
رو بدجنس‌ترین مردِ روی کره‌ی زمین می‌دونستم. همه‌اش
منتظر بودم باهاش برم و ببینم هرچی که گفته، دروغ محضه.

منتظر بودم تو اون کافه رستورانی که می گفت مقصدشه، سروش نباشه؛ اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم دیگه ندا. حال کسی رو داشتم که می خواستن ببرنش به مسلخ! وقتی کیهان ماشین رو پارک کرد و با کسی تماس گرفت که از حضورِ سروش مطمئن بشه، در حال بیهوش شدن بودم. مدام داشتم تلاش می کردم که خوب و منطقی رفتار کنم. داشتم خودم رو قانع می کردم که پا گذاشتن به این رستوران، بهترین تصمیمه؛ چرا که یا سروش نبود و تکلیفم با کیهان روشن می شد، یا سروش اونجا، تو اون شرایطی که کیهان می گفت، حضور داشت و تکلیفم با خودش روشن می شد. برای همین وقتی کیهان تماسش رو قطع کرد و بهم گفت "میز شماره ی نوزده"، با این که از درون در حال فروپاشی بودم اما قدم هام رو محکم برداشتم. با همون قدم های محکم تا رستوران رفتم و اصلاً نیازی نبود شماره ی میزها رو بگردم برای پیدا کردنِ میزی که کیهان گفته بود

ندا دستش را گرفت

گفتنِ این قسمت‌های داستانِ زندگی‌اش، به قوه‌ی روز اول
آزاردهنده نبود؛ چرا که دیگر، هیچ درصدی از احساسش برای
:سروش نبود؛ پس ادامه داد

همین که وارد شدم، سروش رو دیدم؛ صورتش رو همون اول، _
بین تمام آدم‌هایی که تو اون کافه رستورانِ شلوغ بودند، پیدا
کردم و خب عمق فاجعه این‌جا بود که کسی که مقابلش نشسته
بود رو می‌شناختم. حسابدارِ سابقِ آژانس که یک مدتِ کوتاه
خودم هم روی روابطش با سروش حساس شده بودم اما وقتی از
.آژانس رفت، پرونده‌اش هم تو ذهنم بسته شد

اجازه‌ی هضم کردن صحبت‌هایش را به ندا داد و در آخر اضافه
کرد:

من اون روز همه چیز رو به چشم دیدم و همون‌جا، همون -
لحظه، حس کردم به جای تمام عشقی که به سروش داشتم،
قلبم پر شد از نفرت! دیگه بعد از اون روز، اصلا خاطرم هم
نیست که دلم دوباره برای سروش لرزیده باشه! من همون روز،
سروش رو از ذهنم بیرون کردم و با لبخندش گذاشتمش وسط

همون کافه رستوران و وقتی از اونجا بیرون زدم، خلاف مسیری
که ماشین کیهان قرار داشت، حرکت کردم و با خودم عهد کردم
تمام چیزی که تو اون یک سال و دو ماه اتفاق افتاده بود رو برای
!همیشه فراموش کنم

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 23:37 23.07.19]

#92

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و یکم

تهران

یک هفته‌ی تمام پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود. طوری که گل‌بهار به فکر چاره افتاده بود برای بیرون آوردنش از این حال و هوا.

خوبی‌اش این بود که حداقل خانواده‌اش، رفتارهایش را گذاشته بودند به پای بیکار شدن.

به دروغ متوسل شده و گفته بود که در محل کار برایش مشکلی پیش آمده و دیگر قصد رفتن ندارد.

یک هفته بود که کنج اتاقش می‌نشست و زل می‌زد به تصویری که از باغچه، در قاب پنجره‌ی اتاقش داشت.

گوشی‌اش را خاموش نکرده بود.

اتفاقاً جوابِ سروش را هم دقیقاً فردای روزی که در رستوران دیده بودش، داده بود.

بدش می آمد از اینکه سروش احمق فرضش کند و برایش گفته بود که کی و کجا و در چه وضعیتی دیده اش و خواسته بود که برای همیشه دست از سرش بردارد.

سروش انکار نکرده بود چرا که با وجود اطلاعات نهال، جای انکار کردنی وجود نداشت. فقط یکی_دو روزی پیدایش نشده بود و بعدش دوباره "بخشید" گفتن هایش را از سر گرفته بود. نهال دیگر جواب تماسش را نمی داد، حتی پیام هایش را هم یکی در میان می خواند.

برایش جای سوال بود که چطور یک مرد، یک انسان، می تواند همزمان حالش با چند نفر خوب باشد؟ مگر نه که خودش فقط با سروش حالش خوب می شد و حالا که رابطه شان به کما رفته بود، دیگر خبری هم از حالِ خوب نبود.

قلبش دیگر هیچ جایی برای سروش نداشت؛ حداقل از این یکی مطمئن بود.

سروش به اعتمادش خیانت کرده بود و حالا هر چقدر هم پیام می داد و اذعانِ غلط کردن می کرد یا خدا را قسم می خورد و می گفت " تو برام با بقیه فرق داری " ، دیگر اعتماد از دست رفته بر نمی گشت و جایی در قلبش برای این مرد، باز نمی شد.

شب بود و از همان قابِ پنجره، به باغچه‌ای که در تاریکی، ترسناک به نظر می رسید نگاه می کرد که نامی به اتاقش آمد و گفت:

!دوستت زنگ زده_

به تلفن بی سیمی که میانِ انگشتانِ نامی بود، خیره شد.

نامی نزدیک آمد و تلفن را روی تختش گذاشت.

گوشی را برداشت و مردد به گوشش نزدیکش کرد و " الو "

:نگفته، صدای شب‌نم را تشخیص داد

!نهال؟ کجایی تو؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟_

:بی حوصله توضیح داد

.خوبم شب‌نم جان. یکم کسل بودم این مدت_

:شب‌نم بی‌تعارف گفت

کارِ تو از کسالت گذشته. از اون طرف که نیومدی آژانس، از _
... این طرف هم

:بی‌حوصله‌تر پرسید

!چی؟ _

:و شب‌نم رفت سرِ اصلِ مطلب

.سروش بهم گفت که چی شده نهال _

.دلش نلرزید

:دیگر با شنیدنِ نامِ سروش دلش نمی‌لرزید و شب‌نم ادامه داد

خواست ازم که بهت زنگ بزنم. گفت بهت بگم جوابش رو بدی. _

.حرف داره باهات

حوصله‌ی بحث کردن با شب‌نم را دیگر نداشت و برای آن که از

:سر بازش کرده باشد، گفت

.خیلی خب. دستت درد نکنه _

شب‌نم صدایش ناراحت بود

چی شده نهال جونم؟! می‌خوای با من حرف بزنی؟! می‌تونم _
کمکت کنم؟ اعصابم خرد شده به خدا. تو که این‌طوری. سروش
هم که اون‌طوری. اصلاً دیگه این روزها آژانس جای کار کردن
نیست. سروشِ طفلی امروز با مغربی دعواش شد، وسایلش رو
جمع کرد و رفت

خبر جدیدی بود اما نتوانست کنجکاوی‌اش را تحریک کند

. "ذهنش گیر کرد روی اسمِ "مغربی

برخلافِ قبل که مدام سر و کله‌ی این مرد در زندگی‌اش پیدا
می‌شد، حالا عقب‌نشینی کرده بود و جز پیامی که همان شب با
مضمونِ "یک مدت فقط استراحت کن و به هیچ چیزی فکر
نکن" از جانبش گرفته بود، دیگر هیچ خبری از این مردِ مرموز
نداشت

برای آن‌که از دست شب‌نم خلاص شود، گفت

فعلاً خیلی بی‌حوصله‌ام. یه روز سرِ فرصت برات می‌گم چی _
شده

شب‌نم دیگر اصراری نکرد و با قطع کردنش بود که نهال رفت
سراغ گوشی‌اش و لیست تماس‌هایش را چک کرد؛ می‌خواست
مطمئن شود که واقعا خبری از مغربی نبوده یا خودش تماسش را
از دست داده اما درست برداشت کرده بود؛ نام مغربی چه در
لیست تماس گیرنده‌ها و چه در لیست فرستندگان پیام، وجود
نداشت.

*

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده"، 24.07.19 22:45]

#93

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و دوم

" تهران / زمان حال "

به بچه‌های ندا که مقابل تلویزیون خواب‌شان برده بود نگاه کرد

ندا با سینی چایی‌اش آمد؛ سینی را مقابل نهال گذاشت و

درحالی‌که کنترل را از زیر دستِ پسرش بیرون می‌کشید،

تلویزیون را خاموش کرد و بعدش، مقابلِ نهال نشست

صورتش یک‌طوری بود؛ بعد از آن‌که نهال برایش از ناگفته‌های

زندگی‌اش با سروش گفته بود، یک‌جور ترس و نگرانی به

سراغش آمده و اضطراب گرفته بود؛ به قدری که نتوانست منتظر

بماند نهال چایش را بنوشد و گفت

نهال...یه چیزی ذهنم رو بدجور درگیر کرده؛ یه چیزی مثلِ _

...خوره افتاده به جونم...نکنه

ساکت شد و نهال، لیوانی که نزدیک لب‌ها نگهش داشته بود را دور کرد؛ به صورت مضطرب خواهرش نگاه کرد و ندا، ادامه داد:

اولش فکر می‌کردم جریانِ بهم ریختنِ رابطه‌تون با کیهان، باید _

یه جریانِ معمولی باشه که شما دوتا زیادی بزرگش کردین؛ اما وقتی از سروش برام حرف زدی، ذهنم خیلی درگیر شد. مشکلی!

که براتون پیش اومده به سروش مربوطه نهال، درسته؟

نهال به سر تکان دادنی اکتفا و ندا، شروع کرد به نتیجه‌گیری:

خب با این اوصاف من هر چی فکر می‌کنم دارم گیج و گیج‌تر _

می‌شم. تو بهم گفتی که کیهان حتی از جزئیات رابطه‌تون هم خبر داشت و تو هم چیزی رو ازش پنهون نکردی. پس چی رو ...فهمیده که این‌طوری...نهال...نکنه...نکنه که تو

لحنِ ندا وحشتناک شده بود

نمی‌دانست در سرِ ندا دقیقاً چه چیزی می‌گذرد که این‌طور بهم ریخته و ندا، با هر جان‌کدنی که بود، پرسید سوالش را:

نکنه دوباره دلت هوای عشقِ اولت رو کرد؟ آره؟ _

از تصورِ ترسناکِ ندا به خودش لرزید

حق می‌داد به ندا که ذهنش این‌طور منفی ببافد. باید از اشتباه
درش می‌آورد و گرنه که خواهرش پس می‌افتاد

نه ندا! نه! من از همون لحظه‌ای که سروش رو تو اون کافه _
رستوران دیدم، دیگه دلم هیچ‌وقت هوای اون عشق رو نکرد؛
من بعد از اون روز فقط تأسف خوردم برای احساسی که تو اون
رابطه گذاشته بودم اما هیچ‌وقت، دیگه هیچ‌وقت دلم برای اون
عشق تنگ نشد. چون عشق نبود؛ اسمش بازی دادنِ احساس
بود. قبول دارم غلطی که کردم کم نبوده اما من از وقتی که
کیهان رو شناختم، تازه تونستم عشق واقعی رو تجربه کنم و
احساسم به این یکی، تحت بدترین شرایطی هم که برام رقم
خورد، هیچ‌وقت متزلزل نشد. من عاشقانه دوست دارم کیهان
رو.

بغض کرد:

دیوانه‌وار دلتنگِ اون روزهای آروم‌مون هستم. همین الان دلم _
داره پر می‌زنه که گوشی رو بردارم و صداش رو بشنوم. من

هیچ وقت احساسم به کیهان تغییر نکرد اما از تنها قانونی که
برام گذاشته بود سرپیچی کردم

صدای ندا، لرزش داشت

!چه قانونی نهال؟ _

به فنجان در حال سرد شدن چایش نگاه کرد و ادامه‌ی ماجرا را
برای ندا تعریف کرد

بعد از جریانی که پیش اومد، تا یک هفته فروش هر روز _
پیگیری کرد. حتی یکی از پرسنل آژانس رو هم واسطه کرد اما
وقتی قاطعانه بهش گفتم دیگه این رابطه رو به هیچ روشی حاضر
نیستم ادامه بدم، کمرنگ و کمرنگ تر شد؛ تا جایی که سر سه
هفته دیگه نه زنگ می زد و نه پیام می فرستاد. چیزی که اون
روزها برام عجیب بود، غیب شدن ناگهانی کیهان بود. انگار
رسالتش این بود که اون روی واقعی فروش رو بهم بشناسونه و
بعدش طوری عقب بکشه که من به شک بیفتم که چه کارهایی
که انجام نداده. یک ماه از خونه نشین شدنم می گذشت و فروش
گاهی اظهار وجود می کرد که بی جواب می موند. تصمیم گرفتم

دنبال یه شغل دیگه باشم. یک ماهی هم این طور گذروندم و
بالاخره بعد از دو ماه، پیام کیهان رو گرفتم که آدرس رستورانی
رو فرستاده و دعوتم کرده بود برای شام

ندا، منتظر نگاهش می کرد و نهال با یادآوری آن روزها، ادامه
داد:

در جا قبولش کردم. شاید اگر فردا یا حتی یک هفته بعد از _
ماجرای سروش، این درخواست رو از کیهان می شنیدم،
هیچ وقت حاضر به پذیرفتنش نمی شدم اما تمام اون دو ماه، من
منتظر کیهان و توضیحات احتمالش بودم و اون قدری زمان
انتظارم طولانی شده بود که وقتی پیشنهادش رو داد، در جا
قبول کردم و رفتم سر قرار تا ذهن کنجاوم رو آرام کنم

**

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 27.07.19] 23:43

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و سوم

"تهران"

وارد رستوران شد و پیشخدمت، به استقبالش آمد

:نگاهش را داخل فضای بزرگ رستوران گرداند و شنید

!خیلی خیلی خوش آمدین. تنها هستین؟_

چیزی که می خواست، عایدِ نگاهش نشد و در جواب به پسر
:جوانی که با لبخند نگاهش می کرد، گفت

...ممنونم. تنها که... در واقع با کسی قرار_

با بالا آمدنِ دستِ مغربی و سپس بلند شدنش از پشتِ میزی
که انتهای سالن قرار داشت، جمله اش را نیمه کاره رها کرد و به
:جایش گفت

.دیدمشون. منتظرم هستند_

و قدم های قاطعش را به سمتِ میزی که مغربی همچنان پشتش
ایستاده بود، برداشت

.کنارِ میز که ایستاد، مغربی محترمانه دعوتش کرد به نشستن

.کوتاه تشکر کرد و پشتِ میز و مقابلِ رئیسِ سابقش نشست

.از نگاهِ مغربی، هیچ چیزی پیدا نبود

صورتش مثل همان وقت هایی که پشتِ میزِ مدیریتِ آژانس

می نشست، حسی را انتقال نمی داد اما لباس پوشیدنش چرا؛

لباس پوشیدنش فرق کرده بود؛ خوش پوش تر از وقت هایی که به
آژانس می آمد، به نظر می رسید

نهال هم از همین قائده پیروی کرده بود و برای انتخاب لباس و
آرایشش زیادی وقت گذاشته بود؛ البته که هدف متفاوت تری
داشت برای این کار

وقتی برای انتخاب لباس، کمدش را باز کرده بود، تماماً روزهای
ضعفش در برابر مغربی در خاطرش بود و می خواست با آراسته
ظاهر شدن، کمی از آن تصویری که در ذهن این مرد ساخته بود،
فاصله بگیرد

!چی میل دارین؟_

دوباره جملات مغربی رسمی شده بودند

انگار نه انگار که دو سه ماه پیش، این مرد یکی در میان و
بی رودربایستی، " احمق " خطابش میکرد

هیچ عجله ای برای امشب نداشت؛ ماه گذشته و اتفاقاتش، زیادی
صبورش کرده بود

نگاهش را میانِ نوشته‌های منو به گردش درآورد و در آخر،
غذای موردعلاقه‌اش را سفارش داد

با دور شدنِ گارسون، مغربی با ابرویی که از سرِ تعجب، بالا
فرستاده بودش، گفت

با خودم فکر می‌کردم از لحظه‌ای که من رو می‌بینی، _
سوالاتون شروع می‌شه اما این میزان از صبر و حوصله تون برام
سوال ایجاد کرده

دقیق به چهره‌اش نگاه کرد؛ در تمامِ این یک سال، پیش نیامده
بود که اینطور به رئیسِ سابقش نگاه کند

چهره‌اش مردانه بود؛ ابروهایش برخلافِ ابروهای سروش که
کوتاه شده و مرتب بودند، پرپشت و کشیده بود

چشمانش یک‌طوری قهوه‌ای بودند که چشمانِ کسِ دیگری نبود؛
یک‌جور قهوه‌ایِ خاص و زلال

صورتش طبقِ روالِ همیشه شیو شده بود و برخلافِ سروش،
ته‌ریش نمی‌گذاشت

از دستِ خودش حرص خورد

از اینکه داشت با سروش مقایسه‌اش می‌کرد

از اینکه سروش همچنان در ضمیرِ ناخودآگاهش زنده بود و

گاه‌گاهی ابرازِ وجود می‌کرد

سعی کرد افکارش را مهار کند

جمله‌ی مغربی را برای خودش تکرار کرد تا جوابِ مناسبی

برایش پیدا کند و نهایتاً گفت

من هم فکر می‌کردم که شما بعد از رو کردنِ دستِ سروش _

برام، توضیحاتی داشته باشید اما وقتی دو ماه، خبری از تون

نشد، فهمیدم اون چه که ما بهش فکر می‌کنیم، لزوماً اتفاق

نمی‌افته

:مغربی شمرده در جوابش گفت

اون زمان شما نیاز داشتین که کسی راهنمایی تون کنه، چرا _

که خودتون به دلیلِ عقاید و احساساتِ اشتباه، نمی‌تونستین

واقعیت رو اون‌طور که واقعاً بود، ببینید. رو همین حساب، من

وقتی وظیفه‌ام رو انجام دادم، عقب نشستم که شما خودتون با
اصلِ واقعیت کنار بیایین

:مردد به مغربی نگاه کرد و مغربی ادامه داد

هر مشکلی که برای آدم پیش می‌آد، دوره‌ی نقاهتی داره. من _
ترجیح دادم شما اون دوره رو طی کنید و بعد دوباره قدم پیش
بذارم. من برای رسیدن به خواسته‌ام، بیشتر از این دو ماهی که
حقِ شما بود صبر کرده بودم و الان می‌بینم که صبرم نتیجه
داده، چرا که شما شکرِ خدا، خیلی خوب به نظر می‌رسین و از
این بابت، من خیلی خوشحالم

گیج شده بود؛ صحبت‌های مغربی را هم فهمیده بود و هم نه؛
رسمی و مودبانه حرف زدن این مرد را درک نمی‌کرد؛ حداقل نه
!بعد از آن بحث‌های افتضاحِ دو-سه ماه پیش‌شان

به میزِ سیار و پیش‌غذایی که در حالِ سرو بود، نگاه، و سکوت
کرد.

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:56 28.07.19]

[In reply to "شقایق لامعی" حوالی کیلومتر دوازده]

#95

در ده دقیقه‌ی گذشته، پیش‌غذا را بازی داده و ضمنش، فکر کرده بود.

فکر کرده بود و با جملات شنیده‌شده نتوانسته بود درست و حسابی نتیجه‌گیری کند.

مغربی، واضح حرف نزده بود

به بشقابِ پیش‌خوراکِ مغربی که به اتمام رسیده بود، نگاه کرد و سعی کرد ذهنش را بیش از این خسته نکند

می‌توانست مستقیماً از خودش سوال کند و همین کار را هم کرد:

چی شد که با خودتون تصمیم گرفتین من رو آگاه کنین؟ اون _
!هم با اون جدیت و پشتکار؟

مغربی چاقو و چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و درحالی که
:دقیق نگاهش می کرد، گفت

هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره خانم ایمانی _
!عزیز

نهال چند لحظه ای را به سکوت و فکر گذراند و دست آخر
:پرسید

!پس محض چه هدفی این کار رو انجام دادین جناب مغربی؟ _
جناب مغربی " را یک طوری ادا کرد؛ جوری که انگار مقابله به "
مثل کرده باشد در برابر شنیدن "خانم ایمانی عزیز" با آن لحن
!نچسب

.گارسون آمد و ظروف پیش غذا را جمع کرد

نهال اعصابِ اینکه ادامه‌ی صحبت را موکول کند به بعد از سرو
غذای اصلی، نداشت و برای همین بود که نگاهِ کنجکاو و
منتظرش را دوخت به صورتِ مغربی و شنید

قبل از این که من از اهدافم بگم، از شما سوال دارم. در واقع _
جوابِ سوال‌هام برام مشخص می‌کنه که چه چیزی رو به شما
بگم و چه چیزی رو نه

نهال گیج‌تر شد؛ مغربی چرا این قدر سختش می‌کرد؟
به میزِ سیارِ غذا که در حالِ نزدیک شدن بود، نگاهی انداخت و
فوراً پرسید
!چه سوالی؟ _

.آرامشِ مغربی عصبی‌اش می‌کرد
.غذا آمد و وقفه ایجاد شد در صحبتشان
!اول بفرمایید غذاتون رو میل کنید؛ بعداً صحبت می‌کنیم _
با انزجار به ظروف غذا نگاه کرد

این اولین باری بود که برای خوردنِ غذای موردعلاقه‌اش، میل و اشتهاهی نداشت.

بیشتر تشنه‌ی دانستن بود اما به مغربی که با آرامش در حال خوردنِ استیکش بود، نمی‌آمد که بخواهد به این زودی‌ها به عطشش جواب دهد.

پس با بی‌میلی چند قاشقی از غذایش خورد که زمان را راحت‌تر سپری کرده باشد.

اگر نامی بود که قانداً تمامِ آن استیک را در قالبِ دو لقمه فرو می‌داد. اما مغربی بود دیگر؛ تا برشِ زاویه‌دارش را به گوشتِ گریل شده نمی‌زد، لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت.

منتظر ماند تا مرد مقابلش آخرین تکه‌ی استیکش را تمام کند و بعد از آن، درحالی که کلافگی روی صدایش تأثیر گذاشته بود، گفت:

واقعیتش من نمی‌تونم منتظر بمونم که سرِ حوصله دسرتون رو _ هم میل کنید. باید یک ساعت دیگه خونه باشم. اگر ممکنه صحبت کنیم.

لبخندِ روی لب‌های مغربی را درک نکرد

خب من سوالاتم رو از تون می پرسم. هرچه سریع تر و کامل تر _

!جواب بدین، زودتر به نتیجه می رسیم

:مردد نگاهش کرد و مغربی یک کاره پرسید

سروش چی شد؟ _

!یعنی چی سروش چی شد؟ _

به بشقابی که کنار رفت و بعدش به ساعدهای مغربی که به جای

:بشقاب قرار گرفتند، خیره شد و شنید

!تکلیفتون با سروش چی شد؟ _

:بی حوصله جواب داد

.مگه تکلیفی هم موند؟! تکلیفمون همون شب مشخص شد _

دیگه ندیدیش؟ _

.ضمیر جمله‌ی مغربی تغییر کرده بود

:بی تفاوت گفت

!برای چی ببینمش؟_

:مغربی کوتاه گفت

!خیلی خب_

:خیلی خب "ی که نهال عنوان شدنش را درک نکرد و پرسید "

چی خیلی خب؟! سوال دیگه‌ای هم هست که ازم بپرسین؟_

:مغربی جواب مثبت داد

!بله_

:و بعد فوراً سوالش را پرسید

اگه همین سروشی که اذعان دارید تکلیفتون باهاش مشخص _

شده و دیگه کاری به کارش ندارید، بهتون اطمینان بده که دیگه

سراغ اشتباهات قبلش نمی‌ره، حاضرید ببخشینش؟! حاضری

دوباره باهاش ادامه بدی؟

تغییرِ ضمائر داشت گیجش می‌کرد؛ تغییرِ لحنِ مغربی هم؛ در

یک جمله، دوم شخص جمع بود با لحنِ خونسرد، و در بعدی

!مفرد خطاب می‌شد با آن لحن عجیب

نکند مغربی هم آمده بود که وساطت فروش را بکند؟

کلافه گفت:

!نکنه عذاب وجدان گرفتین؟ _

:مغربی وسط آشفته بازارِ ذهنِ نهال، خندید

نه خانم ایمانی. صد بار دیگه هم اگه من تو اون موقعیت قرار _
می گرفتم، همین کار رو انجام می دادم چرا که پای شما وسط بود
و من وقتی پای خواسته های خودم وسط باشه، نه کوتاه می آم و
نه عذاب وجدان می گیرم

گفته بود خواسته های خودش؟

!کدام خواسته ی خودش؟

.....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [23:28 29.07.19]

["شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده [In reply to

به فنجان چای به انتها رسیده‌ی مغربی و فنجانِ سرد شده و
برشِ چیزِ کیکِ دست نخورده‌ی خودش نگاه کرد و نتوانست آن
حجم از کنجکاوی را تاب بیاورد

کاش درست حرف بزنین جناب مغربی. من امشب بی‌چون و _
چرا دعوتتون رو قبول کردم که به جوابِ سوال‌هام برسم اما
الان می‌ترسم وقتی از این در بیرون برم، سوال‌های بی‌جوابم، دو
برابر شده باشند

مغربی برخلافِ نهال که کلافه بود، با آرامش گفت
شما جوابِ سوال‌های من رو بدین، من هم درست براتون _
حرف می‌زنم و سوالاتتون رو تا دونه‌ی آخر، جواب می‌دم
نهال کف دست عرق کرده‌اش را روی پارچه‌ی شلوار جینش
کشید و با فشاری که به کلماتش وارد می‌کرد، گفت

جواب سواتون منفيه. سروش اگر زمين و زمان رو به هم _
بدوزه و اگه به تمام مقدسات قسم بخوره كه دوباره سراغ
كارهاي قبلش نمي ره، من يكي نمي بخشمش و از اين بابت از
خودم مطمئنم. نمي بخشمش چون اين بار اولي نبود كه اعتماد
رو بازی داد اما آخرين بار بود. چون ديگه اعتمادي وجود نداره
كه بخواد بازی داده بشه يا نشه
!مطمئني؟ _

:تغييرِ ضمائرِ مغربي ديگر داشت مضطربش مي كرد
بله. مطمئنم و وقتي تونستم دو ماه بدونِ سروش دووم بيارم، _
بعد از اين هم مي تونم. زندگي بي عشق، قانداً خيلي راحت تر و
قابلِ قبول تره نسبت به زندگي اي كه يك روز از حضورِ عشق
مطمئني و يك روز نه. من آدمِ گرفتنِ روزهي شك دار نيستم؛
من با شك و ترديد نمي تونم زندگي كنم؛ شك و ترديد براي
آدمي مثلِ من سمه، زهره، كُشنده ست و من ديگه نمي تونم سرِ
خودم و احساساتم ريسك كنم.

برای چند ثانیه نگاهِ خیره‌ی مغربی را تحمل کرد و بعد از آن،
دیگر آسراری که در این نگاهِ خاصِ قهوه‌ای رنگ بود را تاب
نیاورد و سرش را پایین انداخت

صحبت‌هایی که دو ماهِ تمام، حتی در سرِ خودش هم نگفته
بودشان را برای مغربی گفته بود

به عبارتی برای رئیسِ سابقش دردِ دل کرده و واقعیت را گفته
بود؛ واقعیتِ این که دیگر تحتِ هیچ شرایطی حاضر نبود سرش
را بپذیرد

ترجیح می‌داد با جای خالیِ یک دندانِ کنده شده کنار بیاید تا
این که هر روز منتظر و مضطربِ افتادنِ یک دندانِ لق باشد

نگاهِ مغربی همچنان ادامه داشت؛ انگار که داشت حرف‌ها را در
سرش سبک‌سنگین می‌کرد و برای این سبک‌سنگین شدن،
نهال چند دقیقه‌ی گُشنده را تحمل کرد تا بشنود

خیلی خب خانم ایمانی. این تمام چیزی بود که من می‌خواستم _
از شما بشنوم و بقیه‌اش اون قدرها برام حائز اهمیت نیست

به لب‌های مغربی نگاه کرد

اضطرابِ وحشتناکی که به جانِش نشسته بود را درک نمی‌کرد.
انگار که هنوز مغربی حرف زده، از عنوانِ شدنِ کلماتش
می‌ترسید.

باید از قبل‌تر بگم؛ از قبل‌تری که هنوز روی روابط‌تون با _
سروشِ فهامی حساس نشده بودم. من تو کارگزینیِ شما دخالتی
نداشتم و شما به واسطه‌ی خود آقای فهامی وارد آژانس شده
بودین. سروش رو چند سالی بود که می‌شناختم اما شما رو نه.
چند سالی بود که شاهدِ روابطِ سروش با کارکن‌ها بودم اما تا
وقتی که روابطِ شخصیِ هر نفر، ولو پرسنل آژانس روی کیفیتِ
کارِ من تأثیری نداشت، قضیه‌تون به من مربوط نمی‌شد اما
...شما

انگشتانِ نهالِ یخ زده بودند

حرف‌های مغربی به خودیِ خود بد نبودند اما دلشوره‌ی بدی به
سراغش آمده بود. آن قدر بد که ناچار بود تند و پشتِ سرِ هم
نفس بکشد.

اما از تو نشد بگذرم. تو از سرِ سروش زیادی بودی. تو دست و _
بالِ سروش حیف می‌شدی. جنست شبیه به تیپِ موردعلاقه‌ی
دخترای سروش نبود. زیادی پاک و مظلوم بودی. زیادی عاشقش
بودی. این عشق از سرِ سروشی که می‌شناختم و به خودت هم
.شناسوندمش زیاد بود

با دهانی باز به مغربی نگاه می‌کرد؛ دیگر نفس کشیدن را هم
.فراموش کرده بود

اولش فکر کردم فقط برای سروش نمی‌خواست اما به خودم که _
!اومدم، دیدم تو رو برای خودم می‌خوام

.....
[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", [31.07.19 00:01

#97

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و چهارم

"تهران / زمان حال"

ندا با دهانی باز نگاهش می کرد

ادامه داد:

تو همون قرارِ اول ابراز علاقه کرد. البته نه ابراز علاقه‌ی اون _
مدلی که برگرده بهم بگه دوستم داره. فقط بهم گفت ناراحت
بوده از این که من روی اصلیِ سروش رو نمی‌شناختم اما بعدش
فهمیده بوده که من رو دوست داره. حالا این‌هایی که برات
تعریف می‌کنم، با ادبیاتِ خودمه و گرنه که کیهان اون قدر مغرور
و یک‌دنده‌ست که من جز دو_سه بار، "دوستت دارم" رو از

زبونش نشنیدم. که تازه یک بارش رو هم فیلم بردار ناچارش کرد
بگه و این جمله رو برای یه قسمتی از فیلم می خواست
فارغ از تمامِ غم و غصه‌ای که با جانش عجین شده بود، لبخند
زد.

یادآوریِ آن روزها در هر دوره‌ای و با هر حالی، می‌توانست
روحیه‌اش را خوب کند

مطمئن بود که حتی اگر کیهان را بعدها به هر دلیلی در
زندگی‌اش نداشته باشد، هیچ بنی‌بشری نمی‌توانست حالِ خوبی
که با یادآوریِ خاطراتش با این آدم به سراغش می‌آمد را پس
بگیرد.

در یک دوره‌ی کوتاه، حالِ نهالِ یک‌طوری با کیهان خوب بود که
نهالِ مطمئن بود آن حالِ خوب معجزه‌ای بیشتر نبوده؛ معجزه‌ای
که حاضر بود برای دوباره اتفاق افتادنش، دنیا و آخرتش را با هم
بدهد.

صدای ندا باعث شد حواسش را جمع کند

خب بعدش چی شد؟ بعد از این که تو رستوران اون حرف‌ها رو _
!زد و ابراز علاقه کرد، چی پیش اومد؟ تو چی بهش گفتی؟

:برگشت به خاطراتِ همان شب و گفت

بعدش من ماتم برد. شوکه شدم. ابداً انتظارِ ابراز علاقه از _
جانب کیهان رو نداشتم. خب من تا یه جایی فکر می‌کردم که
این آدم ازدواج کرده. به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که پای
احساسِ خودش وسط باشه. اما وقتی یادم می‌افتاد که چطور
وقتی از همسرِ فرضی‌ش حرف زدم، حلقه‌اش رو پرت کرد تو
.خیابون، به جوابِ نصفِ سوال‌هام می‌رسیدم

.لبخند روی لب‌های ندا نشسته بود

این قسمتِ قشنگش بود؛ خصوصاً اگر به بعدش فکر نمی‌کردی،
.راحت تر می‌توانستی با شنیدنِ این خاطرات لبخند بزنی

اون شب هیچ جوابی بهش ندادم؛ حتی اجازه ندادم به خونه _
برسونه من رو. آژانس گرفتم و برگشتم به خونه و بعدش... تا یک
ماه، دوباره خبری از کیهان نشد

:ندا به حرف آمد

جدی؟_

:سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و اضافه کرد

می‌دونی ندا... خوبیِ کیهان همین بود. بعد از انجامِ یه کار یا _
گفتنِ یه حرف، عقب می‌نشست و بهت اون قدری زمان می‌داد
که هضمش کنی. صبور بود و برای رسیدن به هر چیزی، تا
وقتش صبر می‌کرد. اصلاً از اون مدل شخصیت‌هایی که برای
داشتنِ چیزی یا کسی اصرار کنه، نبود. کارش رو می‌کرد، حرفش
رو می‌زد و بعدش اون قدری بهت زمان می‌داد که خودت به
نتیجه برسی.

ندا بلند شد و لیوانِ چای تازه‌ای مقابل خواهرش گذاشت و
گفت:

یه جوری کنجکاو شدم که انگار یادم رفته شما دوتا ازدواج _
کردین.

:لیوانش را برداشت و خندید

من اون روزها با خودم عهد کرده بودم که دیگه دور و برِ عشق _
رو خط می‌کشم. بعد از سروش با خودم شرط کردم که دیگه به

هیچ احدالناسی نباید اجازه بدم که با احساسم بازی کنه. برای همین وقتی کیهان حرف از علاقه‌اش زد، بهش اعتماد نکردم. اما کیهان اون قدری میدون رو خالی می‌گذاشت که من بیشتر کنجکاو می‌شدم. مردی که خودش رو به آب و آتش زده بود و کلی آدم اجیر کرده بود که روی اصلیِ سروش رو به من بشناسونه، دو ماه پیداش نمی‌شد و غیبتش ترغیبم می‌کرد به دیدنش و رفعِ کنجکاوی. مردی که ابراز علاقه می‌کرد؛ یک ماه ... فاصله می‌گرفت تا من تعارضاتم رو حل کنم و بعدش!

بعدش چی؟ _

:جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت

بعدش دوباره پیام فرستاد و دعوت‌م کرد به شام. درست مثل _ سریِ قبلی. منتهی من این بار باهاش تماس گرفتم و گفتم نمی‌تونم دعوتش رو قبول کنم. در واقع هم، اون قدری بعد از سروش خسته و بی‌اعتماد بودم که پذیرشِ یک رابطه‌ی دیگه رو تو خودم نمی‌دیدم اما وقتی بهم گفت حرف‌های دیگه‌ای داره،

رفتم. و خوبیش این بود که کیهان روراست بود همیشه و واقعاً
!هم حرف‌های متفاوتی زد

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", 31.07.19 23:03]

#98

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و پنجم

تهران

مجدداً آمده بود به دیدار مغربی که این بار حرف‌های متفاوت‌تری
بشنود.

الحق که این بار واقعاً هم متفاوت بود؛ حداقل تفاوتش این بود که
مغربی دیگر دوم شخص جمع خطابش نمی‌کرد و تمام ضمایرش،
مفرد بودند.

این بار دیگر خبری از اضطراب دفعه‌ی قبلی نبود و کاملاً آرام
بود.

سه ماه سر و کله زدن با زندگی جدید و حوصله سر بر، صبورش
کرده بود؛ به قدری که با آرامش غذایش را خورد و منتظر ماند
که مغربی خودش شروع کند.

فکر می‌کرد می‌خواهد ابراز علاقه را به نحوی دیگر از زبان این
مرد بشنود اما مغربی این بار دعوتش کرده بود که از خودش و
زندگی‌اش بگوید:

نمی‌دونم چقدر نسبت به من آشنایی داری. من شیرازی _
هستم. نه فقط اینکه اصلیت شیرازی باشه یا متولد شیراز باشم،

نه! هم شیراز به دنیا اومدم و هم تا هجده سالگی اونجا زندگی کردم. خانواده و تمام کس و کارم هم ساکن شیرازند

نهال متعجب خیره اش شد؛ انتظار شنیدنِ هر چیزی را داشت الا! بیوگرافیِ مغربی

هجده سالگی که دانشگاه تهران قبول شدم، ساکن تهران هم _ شدم. شش_هفت سالی مشغول به درس خواندن بودم و بعدش، تصمیم گرفتم با سرمایه‌ای که از پدرم برام به جا مونده بود، کاری رو شروع کنم و خب، بهترین حالتش این بود که کارم مرتبط به رشته‌ی تحصیلم و تخصصم باشه و همین کار رو هم انجام دادم و اولش به صورت محدود رو تورهای داخلی کار کردم تا این که ذره ذره پا گرفتم و تونستم جای بزرگ‌تری بگیرم که گسترده‌تر کار کنم

:نهال با تردید و تعجب نگاهش می‌کرد و مغربی ادامه داد

تا این که کم کم به این جا رسیدم و به این جا رسیدن، _ شش_هفت سالی زمان برد

:جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و ادامه داد

تنها پسرِ خانواده هستم. یک خواهر دارم که از خودم _
بزرگ‌تره و مطلقه است. یک خواهر هم دارم که از خودم
کوچیک‌تره و در شُرُفِ نامزدیه. پدرم وقتی هنوز وارد دبیرستان
نشده بودم، فوت کرد

:نهال فوراً گفت

.خدا رحمتشون کنه _

در واقع درگیرِ صحبت‌های مغربی شده و تحت تأثیر قرار گرفته
بود، که مغربی پرسید

هر سوالی که از زندگی من داری پرس. نمی‌خوام چیز _
ناگفته‌ای برات باقی بمونه

.نگاهِ نهال گیج و گیج‌تر شد

چه چیزی باید می‌دانست از این مرد؟

فکر می‌کرد نسبت به کیهانِ مغربی و زندگی‌اش هیچ‌وقت هیچ
سوالی نداشته باشد اما پرت شدنِ آن حلقه به خیابان، شدیداً
ذهنش را درگیر کرده بود

:با این حال مهارش کرد و گفت

.چیزی نیست که تمایلی به دوستنش داشته باشم_

مغربی با حوصله لیوانِ بطریِ آب معدنی را برداشت و درحالی که

:برای نهال و بعد برای خودش، آب می ریخت، گفت

.خیلی خب_

:و بعد جرعه‌ای از آب را نوشید و گفت

اصلاً و ابداً اهلِ دوستی نیستم. یک ساله که می شناسمت و از _

ریزترین جزئیاتِ زندگیت هم خبر دارم. می دونم که پدرت جزوِ

کسبه‌ی خوش نامِ بازاره و یک نفر هم تو محله تون نیست که از

خانواده تون خوب نگه. همه این ها به کنار، خودت رو هم به خوبی

می شناسم. گذشته‌ای که با سروش داشتی ابداً برام مهم نیست.

هرچی که بوده تموم شده. همه‌ی این ها رو گفتم که بدونی من

مانعی برای ازدواج کردن با تو ندارم و تنها مانعم، جواب مثبتی

هست که تو باید بهم بدی. این که تو بخوای من و خانواده‌ام رو

بشناسی، حق طبیعته! برای همین هم امروز خواستم به این جا

بیای که بیشتر از خودم برات بگم. با این حال تا هر وقتی که تو

بخوای صبر می‌کنم و بعد از اون از خانواده‌ام می‌خوام که بیان
تهران برای خواستگاری

رنگِ نهالِ پریده بود

حرف‌های مغربی را نه که درک نکرده باشد، نه! فقط از سرعتِ
عنوان شدنشان شوکه شده بود

نهالِ یک سالِ تمام روی سروش کار کرده بود که حرفی از
ازدواج در آینده بزند و دلش را گرم کند و این یکی مرد، نیامده،
از خوش‌نام بودنِ پدرش میانِ کسبه و خانواده‌اش در محله گفته
بود و اذعان داشت که اهلِ دوستی نیست و فقط جوابِ مثبت
!می‌خواست برای آمدن به خواستگاری

منتظر بود مغربی همچنان ادامه دهد اما دیگر هیچ خبری از
ادامه دادن نبود

این‌بار حتی نتوانست در برابرِ اصرارِ این مرد برای رساندنش به
خانه مخالفت کند و همراهی‌اش تا خانه را قبول کرد

در مسیر هم هیچ حرفی نزد اما بعدش آن قدری بی خبر ماند که
ذهنش شبانه روز، به مغربی و پیشنهادش و صد البته تفاوت های
فاحشی که با سروش داشت، فکر کند

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده"، 23:16 03.08.19]

#99

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل بیست و ششم

"تهران / زمان حال"

با آمدنِ محمد بود که صحبتشان قطع شد

نهال نگاه متحیرش را به ساعت دوخت؛ باورش نمی‌شد که این همه مدت در حالِ حرف زدن باشند

:بنای رفتن گذاشت و ندا مخالفت کرد

بمون همین‌جا؛ الان زنگ می‌زنم خونه و می‌گم شب رو اینجا _
می‌مونی

:سری به نشانه‌ی " نه " بالا انداخت

محمد خسته‌ست. تازه رسیده. می‌رم و فردا یا من می‌آم یا تو _
بیا

:ندا همچنان مخالفت کرد

نه. حرف هم نباشه. محمد هم شامش رو می‌خوره و می‌ره _
می‌خوابه. بچه‌ها هم که یکی _ دو ساعت دیگه خوابیدن.

.می‌مونیم خودم و خودت بی سرخر

به لفظِ "سرخر" بود که خندید و درحالی که نگاهش را روی گازِ
خالی می چرخاند، پرسید

!کو شام؟_

ندا دسته‌ای منو از کشوی یکی از کابینت‌ها بیرون کشید و
جواب داد

!ایناهش_

خندید.

بدش نمی آمد که امشب را در خانه‌ی ندا سر کند؛ اتاق خودش با
آن رختخوابی که خاطرات کیهان را داشت، خواب را از
چشمانش می گرفت؛ اینجا شاید می توانست راحت تر پلک روی
هم بگذارد.

نشست روی یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه و در جوابِ ندا
:که پرسیده بود " چی می خوری برای شام؟ " گفت
:فرقی نمی کنه_

این روزها دست پختِ گل بهار هم نمی توانست اشتهايش را
تحريك کند، چه برسد به غذاهاي غير خانگي

گوشي را روي ميز بازي داد؛ انگار که روي صفحه ي گوشي گردِ
مرده پاشيده بودند بس که سوت و کور و بي سر و صدا بود

رفتنيش به صفحه ي اجتماعي کيهان، ارادي نبود و با ديدنِ
نقطه ي سبز رنگِ کنار اسمش که نشان از آنلاين بودنش داشت،
قلبش شروع کرد به بازي درآوردن

ندا متوجه حالش شده بود که پرسيد

چي شد؟_

صفحه ي گوشي را برگرداند، نفس عميقي کشيد و در جوابش
گفت:

هيچي_

ندا که رفت سراغ گوشي تلفن و مشغول به سفارش دادن شد،
دوباره صفحه را برگرداند

KEYHAN هنوز آن نقطه‌ی سبز رنگ کنار اسمِ سیو شده‌ی
وجود داشت.

با خودش شرط کرده بود که خبری از این مرد نگیرد و اجازه
دهد او تصمیم‌گیرنده باشد، اما نمی‌توانست ضربانِ دیوانه‌وار
قلبش و انگشتان و سوسه شده‌اش را نادیده بگیرد.
دلش تنگ بود و انگشتانش با حروفی که در حال تایپش بودند،
داشتند کار دست دلش می‌دادند.

نوشته بود "سلام" و قبل از آن که تصمیم بگیرد برای
فرستادنش، انگشتانش دست به کار شده بودند.
فرصت سرزنش کردن خودش را پیدا نکرد، چرا که با چیزی که
دید، دهانش باز ماند.

به محض ارسال کردن پیام، آن دو تیک آبی رنگ کنار پیامش
نمایان شدند؛ چنین سرعتی در خوانده شدن پیام محال بود مگر
آن‌که کیهان از قبل، در صفحه‌اش بوده باشد.
قلبش ضربان زیاد کرد؛ کیهان در صفحه‌اش بود؟ سخت بود باور
کردنش.

"سلام"

به پیامی که از جانب کیهان ارسال شده بود نگاه کرد و
درحالی که ذهنش خالی خالی شده بود، دومی را با مضمون "
کجایی؟" دریافت کرد.

حالِ وقتی را داشت که برای اولین بار نتیجه‌ی کنکور را دیده
بود؛ همان قدر مضطرب و همان قدر هیجان زده

انگشتانش شروع به تایپ کردن کردند "خونه‌ی ندا" و جواب
را برای کیهان فرستادند

خیره ماند به صفحه اما خبری نشد

وضعیت کنار اسم کیهان همچنان نشان از آنلاین بودنش داشت

"جسارت را داد به انگشتانش و تایپ کرد "تو کجایی؟"

:جواب کیهان حدود چند ثانیه‌ی بعد، روی صفحه‌اش بود

"خونه"

دلش پر کشید؛ دلش پر کشید برای خانه‌اش؛ برای همان
آپارتمانِ خیابان ابریشمی

دلش پر کشید برای تک به تک وساییش، حتی دلش برای اتاق
جدا شده‌ی کیهان هم پر کشید

...دلش

دیگر خبری از آنلین بودنِ کیهان نبود

قلبش مچاله شد و ندا بچه‌ها را برای چیدن میز صدا زد

غصه گیر کرده بود در گلویش

برای اولین بار در تمام عمرش آرزو کرد که زمان به عقب

برگردد. برگردد به همان روزهای ابراز علاقه‌ی کیهان

برگردد همانجا و متوقف شود

کاش هیچوقت حسرت به زندگی‌اش پا نمی‌گذاشت؛ حسرتِ

روزهای خوبِ از دست رفته

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [04.08.19 23:50]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل بیست و هفتم

"تهران"

.شمارش روزها از دستش در رفته بودند

.دیگر نمی دانست چند ماه است که از سروش جدا شده

.نمی دانست از دیدار آخرش با مغربی چقدر می گذرد

فقط می دانست آن قدری از همه چیز گذشته است که خاطراتش

.در هاله ای از ابهام فرو رفته بودند

احساساتِ جریحه‌دار شده‌اش توسط سروش دیگر برایش تازه
نبود؛ بعد از این همه ماه، کهنه شده و گذاشته بودش گوشه‌ی
ذهنش.

تعجب و حیرتش از حرف‌ها و پیشنهادهای مغربی هم از همین قائده
پیروی می‌کرد و یادآوری‌شان، دیگر نمی‌توانست سطح هیجانش
را دست‌کاری کند.

یک‌طورِ عذاب‌آوری آرام بود این روزها... یک آرامشِ حوصله‌سر
بَر و یک جور یکنواختیِ دوست‌نداشتنی

داشت به گل‌های باغچه آب می‌داد که دخترِ ندا صدایش زد و
گوشی را به دستش رساند

همش زنگ خورد خاله_

می‌خواست تشکر کند. برای بوسیدنِ لپِ سرخ رنگش هم خم
شد اما همان که چشمش افتاد به صفحه، دیدن نام سروش،
شوکه‌اش کرد.

شوکه شدنش چند ثانیه بیشتر طول نکشید

صفحه‌ی گوشی خاموش شد و به فاصله‌ی چند ثانیه مجدداً نام
سروش رویش به نمایش درآمد؛ این بار دیگر حس خاصی با
دیدن این اسم نداشت.

شیر آب را بست و درحالی که لبه‌ی باغچه می‌نشست، تماس را
جواب داد.

نمی‌شد بگوید شنیدنِ صدای سروش، درست مثل شنیدن
صدای یک غریبه، اتفاقی در قلبش شکل نمی‌دهد اما در این
مدت آن قدری کنار آمده بود با این قضیه و آن قدری در برابر
هجومِ خاطرات قوی شده بود که صدایش محکم و فاقد هرگونه
لرزشی باشد:

بله؟_

نهال؟_

:پلک‌هایش را بست و باز کرد

بله؟_

!پس چرا جوابم رو نمی‌دی؟_

حقیقت را گفت:

تازه متوجه تماس شدم. کاری داشتی؟ _

سکوت بود که آن طرف خط برقرار شد

پشیمان بود از جواب دادن. دلش می خواست هرچه زودتر تماس
را قطع کند

در واقع جوابش را داده بود که آن حلقه را به دستش برساند.

می خواست پیشش دهد به سروش و قصد عنوان کردنش را

داشت که شنید:

من بابت همه ی چیزی که اتفاق افتاده متاسفم نهال. نمی تونم _
انکار کنم اشتباهاتم رو و از طرفی هم نمی تونم قیدت رو بزنم. تو
اون قدری پاک و خالص و خاص بودی که تمام این مدت روزی
نبوده که به تو و حماقتم فکر نکرده باشم. بعد از تو زندگیم بهم
ریخته. جای یه چیزی خالیه و تحت هیچ شرایطی پر نمی شه.
...بعد از تو

سکوت کرد و سروش به آرامی ادامه داد

ما روزهای خیلی خیلی خوبی داشتیم؛ زنگ نزدَم که بخوام _
اشتباهاتم رو ببخشی اما ازت می‌خوام یه بار دیگه، به حرمت
تموم لحظه‌های قشنگی که داشتیم، بهم فرصت بدی. قول شرف
میدم که این بار ناامیدت نمی‌کنم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه‌اش افتاد.
نه برای تحت‌تأثیر قرار گرفتن؛ برای سراب بودنِ آن احساساتِ
خوب و امیدوارکننده که حالا شده بودند خودِ خودِ ناامیدی
قطره اشک را با سر انگشتانش پاک کرد و درحالی که صدایش را
صاف می‌کرد، پرسید:

!می‌خوام اون حلقه رو برات بفرستم. بهم بگو کجا بفرستمش _
:جوابش سکوت بود و بعد از آن، لحن خواهش‌کننده‌ی سروش
نمی‌خوام که پس بفرستیش. اما می‌خوام ببینمت. فقط اجازه _
.بده که یک بار دیگه هم ببینمت

این جملات سروش زیادی آشنا بودند! حداقل هفت _ هشت
باری در طول یک سال و اندی آشنایی‌شان، این جملات را
شنیده بود.

:پرسید

!بفرستمش به آدرسِ خونه‌ات یا محل کار؟_

:سروش عصبی پرسید

فکر می‌کنی من هنوز پیش اون مردیکه‌ی آدم‌فروش کار _
!می‌کنم؟

!عصبی بود از مغربی برای افشا کردن حقیقت؟

برای افشا کردن حقیقتی که اگر عنوان نمی‌شد، نهال بیش از
این‌ها آسیب میدید؟

!چه خودخواهی بود سروش

:به آرامی در جوابش گفت

لطفاً دیگه هیچ‌وقت با من تماس نگیر. برای پس فرستادن _
.حلقه هم یه راهی پیدا می‌کنم

.جواب سروش سکوت بود

و آخرین کاری که نهال درمورد این مرد انجام داد، فشردن
.آیکونِ قرمز رنگِ قطع تماس بود

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 22:36 06.08.19]

#101

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل بیست و هشتم

"تهران / زمان حال"

در اتاق مهمان، کنار ندا، روی زمین دراز کشیده بود و به طرح‌های مبهمِ سقف که در تاریکی اتاق، ناواضح دیده می‌شدند، نگاه می‌کرد و ندا پرسید:

بعدش چی شد؟ _

چرخید و لپِ راستش، در نرمی بالش فرو رفت.
به تیل‌های براق چشمان ندا نگاه کرد و پرسید:
خوابت نمی‌آد؟ _

:منفی بودن جواب ندا، باعث شد بگوید:

طول کشید تا حال بدی که از رابطه‌ام با سروش به جا مونده _
بود، خوب بشه. چند ماهی طول کشید تا این آدم رو به طور
کامل از ذهن و قلم پاک کنم. گرچه خاطراتش و حسرت
روزهای خوب و اون حس سرشکستگی هنوز با من بود. نمی‌دونم
حسم تو اون زمان و لحظه درست بود یا نه اما اعتماد به نفسم رو
از دست داده بودم. مردی که دوستش داشتم و اذعان داشت

دوستم داره، بهم خیانت کرده بود و هرچقدر هم می‌خواستم
تمام حق رو به خودم بدم و سروش رو مقصر و کارش رو
غیراخلاقی بدونم، پسِ ذهنم، یک فکری بود که حس می‌کردم
که من اون قدرها هم خوب و کامل نبودم که یک مرد رو راضی
نگه دارم. الان می‌دونم که فکرم چقدر احمقانه بود اما اون
موقع‌ها دست خودم نبود؛ این فکر همراه بود و عذابم می‌داد
:ندا با محبت انگشتانش را پیدا کرد و فشرد و گفت
:می‌دونم چی می‌گی عزیز دلم۔

آن شب‌ها و بی‌خوابی‌های مختصشان را به یاد آورد و توضیح
داد:
اون روزها تنها چیزی که می‌تونست آرومم کنه و حس اعتماد _
به نفسِ سرخورده‌ام رو احیا کنه، فکر کردن به این بود که یک
مردِ دیگه، من رو با وجود رابطه‌ی ناموفقی که
ازش اطلاع داشت می‌خواست. فکر کردن به اینکه کیهان،
غیرمستقیم ابراز علاقه کرده بود و علاقه‌اش اون قدری جدی بود
که منجر شده بود به تحقیق کردن و دادنِ پیشنهاد

خواستگاری، حال من رو خوب می کرد ندا. من شب‌ها، خواسته و ناخواسته به کیهان فکر می کردم و اون قدری تو این فکرها پیش روی می کردم که رسیده بودم به مقایسه کردن تمام خصوصیات کیهان با سروش. از اخلاقیاتش گرفته تا ظاهرش و یک جایی به خودم اومدم و دیدم که تمام مدت در حال فکر کردن به کیهانم و دیگه حتی خبری از مقایسه کردنش با سروش نیست! به جایی رسیدم که منتظر مونده بودم برای تماس گرفتنش و مدام گوشیم رو چک می کردم و هر روز بعد از اینکه ناامید می شدم از بی خبری، به خودم می گفتم که این آدم هم یکی مثل سروشه و سعی می کردم فراموشش کنم اما وقتی بعد از روزهای بی خبری، پیامش رو روی گوشیم دیدم، لبخند زدم چشمانش به تاریکی اتاق عادت کرده بود و حالا تصویر صورت ندا را آن قدری واضح می دید که لبخندش را از دست ندهد.

لبخند ندا سرایت کرد به لب‌هایش.

خودش هم لبخند زد و ندا پرسید

!چی گفته بود؟ _

لبخندش عمیق تر شد و گفت

"نوشته بود " پس کی می خوای بگی بله؟ _

ندا ریز خندید. خودش هم دستش را گذاشت روی لبهایش که
صدای خندیدنش به بیرون از اتاق درز نکند

:به چشمان در حال درخشیدن ندا نگاه کرد و گفت

منم خودم رو زدم به کوچه‌ی علی‌چپ و از همونجا، داستان _
اصلی‌مون شروع شد. گاهی پیام می‌داد. برعکس سروش که
عاشق چت‌های شبانه بود، پیام‌هاش از یکی _ دو تا در روز تجاوز
نمی‌کردند. گاهی هم تماس می‌گرفت و حرف می‌زدیم و همچنان
روی عقیده‌اش که تمایلی به دوستی نداشت، اصرار می‌کرد.
می‌گفت با چند سال دوستی هم نمی‌شه به لایه‌های پنهان
آدم‌ها پی برد و من وقتی به سروش و اون یک سال فکر
می‌کردم، ایمان می‌آوردم به حرفش. دو دل بودم، بهش علاقه
پیدا کرده بودم اما دو دل بودم و وقتی ازم خواست تصمیم رو
موکول کنم به بعد از جلسه‌ی خواستگاری، قبول کردم. قرار شد
!بیان خواستگاری و بعدش من تصمیم بگیرم

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 22:20 07.08.19]

#102

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل بیست و نهم

"تهران"

نگاهش را در پذیرایی بزرگ خانه چرخاند؛ ندا در حال گرداندن
چای بود و نامی از همان فاصله‌ای که نشسته بود، گه‌گاهی
برایش شکلک در می‌آورد

گل‌بهار با لبخندی که لب‌هایش را ترک نمی‌کرد، با زنی که
خودش را مادر کیهان معرفی کرده بود، در حال صحبت کردن
بود.

همه چیز همان‌طوری بود که باید باشد، همه چیز سر جایش بود

چهره‌ها غریبه اما صمیمی بودند. لباسش همانی بود که از
مدت‌ها قبل برای چنین شبی در نظرش گرفته بود؛ ساده و
باشکوه.

دسته‌گلش از آنی که تصور کرده بود هم بهتر بود

مهمان‌ها به خوبی پذیرایی می‌شدند و بعد از گذشتِ یک ساعت از ورودشان، یخ ناآشنایی شکسته، و هر کسی مشغول به صحبت کردن بود.

همه چیز عالی بود؛ درست همان‌طور که همیشه تصورش می‌کرد.

تمام این‌ها را از قبل تصور کرده و در سرش پرورانده بود. این لباس، این لبخندها، رضایت چهره‌ها، همه را تصور کرده بود و تنها چیزی که در تصوراتش جا نداشت، کیهان پوشیده در کت و شلوارِ محشرش بود.

حتی این کت و شلوار را هم از قبل تصور کرده بود؛ فقط آدمی که داخلش بود فرق داشت؛ در تصوراتش کیهان مغربی نبود، سروش بود.

نهال از یک سال پیش در ذهنش با سروش چنین شبی را ساخته و امشب به جای سروش، کیهان آمده و تصوراتش را به واقعیت تبدیل کرده بود.

نگاهش به کیهان گره خورد و بعدش سر خورد روی لبخندِ
کمرنگ لب‌هایش.

هرچه از آن شب به جا ماند؛ خاطرات مبهم اما خوب بود
قرار بود خانواده‌ی کیهان یک‌هفته‌ای در تهران بمانند و شب
دوم اقامت‌شان برای معارفه آمده بودند و در آخر جلسه‌ی
معارفه قرار شد اگر خانواده‌ی نهال نظرشان مساعد بود، آخر
هفته به صورت رسمی و پر جمعیت‌تر برای خواستگاری اصلی
بیایند.

حاج مصطفی در انتهای جلسه‌ی معارفه، نظر نهایی را موکول
کرد به مشورت با خانواده و قرار شد تا یکی دو روز آینده خبر
قطعی را بدهند.

با رفتن‌شان هر کسی چیزی می‌گفت جز نهال. در واقع کیهان
خواسته بود نهال تصمیمش را بگذارد برای بعد از جلسه‌ی اول
خواستگاری و بعد از جلسه‌ی اول، نهال گیج‌تر از چیزی شده
بود که باید!

هیچ کسی ناراضی نبود. هر کسی چیزی می گفت درمورد
خانواده مغربی

حاج مصطفی می گفت " اصیل به نظر می رسن ". نامی می گفت
" آدم حسابی بودن " کارین از لهجه ی شیرین مادر کیهان
می گفت. ندا از خوب بودن خواهرِ بزرگتری که در جمع امروز
حضور داشت و خودش، هم چنان گیج بود

ساعت ها صحبت شد و کسی به نتیجه ی قطعی نرسید. گل بهار
می گفت " بنده های خدا این همه راه رو تا اینجا اومدن. باید
بگیم بیان برای خواستگاری. بعدش هم می تونیم بریم تحقیق "
و بعدش به این فکر افتاده بود که برای شامِ شب خواستگاری چه
تدارک ببیند

و در آخر، محمدی که تمام طول شب را به سکوت گذرانده بود،
به حرف آمده و پرسیده بود " اگه این وصلت سر بگیره، کجا
قراره زندگی کنید؟ تهران یا شیراز؟ " و گل بهار کوبیده بود
پشت دستش و گفته بود " برن شیراز؟ محاله من یکی اجازه
بدم "

به اتاقش که برگشته بود، سه تماس از دست‌رفته از کیهان داشت که آخری‌شان برای یک‌ساعت پیش بود. توجهی به ساعت نکرد و شماره‌اش را گرفت. نیاز داشت که حرف بزنند و وقتی کیهان، بعد از بوق دوم جواب داده و با آن صدای جدی‌اش "پرسیده بود "هیچ به ساعت نگاه کردی؟

قلب نهال به طرز وحشتناکی کوبیده بود. و بعدش حتی صدای خندیدن مردانه کیهان هم نتوانسته بود از بهت درش بیاورد. سکوت کرده و کیهان با لحن بامزه‌ای پرسیده بود "چرا امروز "شکل علامت سوال شده بودی؟

و بعدش دوباره خندیده و نهال در کمال ناباوری به این فکر کرده بود که چقدر خندیدن این مرد دوست داشتنی‌ست

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 10.08.19 23:55]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سیام

"(تهران) زمان حال"

وقتی شناختمش، تازه متوجه شدم عشق دقیقاً چیه! کیهان _
اون قدری سریع به قلب و مغزم نفوذ کرد که الان هیچ روزی رو

بعد از خواستگاری به خاطر نمی‌آرم که عاشقش نبوده باشم. با این که فکر نمی‌کردم عشق حالا حالا به قلبم پا بگذارد، گذاشت و علاوه بر قلبم، تمام وجودم رو تسخیر کرد. حس و حال خیلی خوبی بود گذروندن لحظه‌ها با کیهان. اگه خاطرت باشه، بعد از اون خواستگاری رسمی، قرار شد یکی_دو ماه در رفت و آمد باشیم تا بعدش تاریخ عقد رو مشخص کنیم. بابا هم مهلت خواسته بود برای تحقیق و قرار شده بود از طریق دوستایی که تو شیراز داره این کار رو انجام بده. اون مدت تقریباً هر روز هفته رو با کیهان می‌گذروندم. هر شب بیرون می‌رفتیم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم. هر روز که از خواب بیدار می‌شدم، ...حیرت می‌کردم از احساسی که داشت تو قلبم شکل می‌گرفت.

به اینجا که رسید سکوت کرد.

ندا هم چرخید و درحالی که روی شکم دراز می‌کشید، گفت:

یادمه اون روزها رو. اون روزها خیلی برات خوشحال بودم. _

لبخند روی لب‌ها و برق تو چشم‌ها رو که می‌دیدم، کیف می‌کردم.

خاطرات آن روزها برایش زنده شده بود؛ حس و حالش را برای
ندا شرح داد

می‌دونی ندا، درست بود که کیهان رو خیلی وقت نمی‌شد که _
می‌شناختم، درست بود که بهش اون قدرها اعتماد نکرده بودم،
اما ترس‌هایی که در مواجهه با سروش داشتم، در قبال این آدم
صدق نمی‌کرد. کیهان تو چند ماه، اطمینانی رو به قلبم داد که
سروش تو بیشتر از یک سال، نداده بود. از کیهان مطمئن بودم؛
از احساسش، از حرف‌هاش، از نگاهش. حتی همین حالا که
زندگی‌مون بهم ریخته، باز هم ازش مطمئنم و همین‌ه که تونسته
سرِ پا نگه‌م داره.

چند لحظه‌ای را به سکوت گذراند، دیگر داشت نزدیک می‌شد به
آن گره‌ی سفت و سختِ زندگی‌اش.

از بازگویی جزئیات آن روزها صرف‌نظر کرد تا زودتر به اصل
موضوع برسد و گفت

تو دو ماهی که با کیهان در رفت‌وآمد بودم، نظرم کاملاً مساعد _
بود راجع بهش. کسی هم که بابا مسئولیت تحقیق رو به عهده‌اش

گذاشته بود، جز اخبار خوب، چیزی از خانواده‌ی کیهان نداشت. خودت که یادته اون روزها رو، همه راضی بودند که این وصلت سر بگیره. مامان و بابا هیچ مخالفتی نداشتند و منم اون قدری رفتارِ مثبت از کیهان دیده بودم که نمی‌تونستم ردش کنم. تنها دغدغه‌ی مامان هم محل زندگی‌مون بود که کیهان گفت بخاطر آژانس، حتماً باید تهران زندگی کنیم و مامان رو از تنها نگرانش دور کرد. همه‌چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و من تنها یه نقطه‌ی مبهم تو سرم داشتم. آخرین روزی که برای حرف زدن با کیهان بیرون رفتیم، می‌خواستم از این نقطه رفع ابهام کنم اما قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، خودِ کیهان همون موضوعی که تو سر من بود رو پیش کشید.

ندا منتظر نگاهش می‌کرد.

افکارش را منظم کرد و گفت:

شبِ قبل از روزی که بیرون بریم، من به کیهان درمورد رضایت _ مامان و بابا گفتم و قرار شد اون روز حرف‌های نهایی رو بزنیم. می‌خواستم اون روز جریان حلقه‌ای که مدت‌ها تو دستش بود و

به بیرون پرت شده بود رو بیرسم اما یه جریانات و صحبت‌هایی
اتفاق افتاد. قبل از سوال پرسیدن من، خودِ کیهان شروع کرد به
حرف زدن. اول از احساسم پرسید؛ از اینکه چقدر رضایت دارم
به این وصلت. از اینکه چه احساسی نسبت به خودش دارم و
وقتی جواب تمام سوال‌هاش رو گرفت، از خودش حرف زد و
گذشته‌ای که تا به حال راجع بهش صحبتی نکرده بود

ندا دقیق شد

!چه گذشته‌ای؟_

صورت نهال، از ناراحتی در هم رفت. گفتنِ از اینجا به بعدش،
!دیگر سخت بود؛ خیلی سخت

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 12.08.19 21:47]

#104

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل سی و یکم

"تهران"

با وسواس خاصی لباس پوشیده بود؛ با وسواس رژلب کشیده بود
روی لب‌هایش و تلاش کرده بود خط‌چشمش را نازک بکشد که
بیشتر به چشمانش بیاید.

داشت می‌رفت که جواب نهایی را به کیهان بدهد.

در خانه همه خوشحال بودند؛ حاج مصطفی رضایت کامل داشت؛
گل‌بهار روزی نبود که با لب‌خند برایشان آرزوی خوشبختی نکند؛
ندا مدام قربان صدقه‌اش می‌رفت و نامی معتقد بود کیهان از سرِ

نهال زیادی است و نهال با جادو و جنبل کیهان را به
خواستگاری کشانده

با زنگ خوردن گوشی‌اش، از رسیدن کیهان مطلع شد. از جمع
خداحافظی کرد و رفت سراغ کیهان

سوار ماشینش که شد، مثل همیشه همان حس و حالِ خوب به
سراغش آمد

لبخند زد و کیهان پرسید

!چطوری؟_

جوابش را داد و با حرکت کردن ماشین به این فکر کرد در تمام
این دو ماه، هیچ کلمه‌ی عاشقانه‌ای از زبان کیهان نشنیده است
!و در کمال ناباوری، هیچ مشکلی با این قضیه نداشت

کیهان شاید یک بار هم " عزیزم " خطابش نکرده بود؛ یا
هیچ وقت مستقیم از احساسش حرف نزده و ابراز عشق نکرده
بود اما قلب نهال با جملاتِ روتین این مرد هم می‌لرزید

کیهان متفاوت بود؛ نه فقط با سروش، بلکه با نامی هم فرق داشت. با محمد _همسر ندا_ هم فرق داشت. محمد هم کم حرف بود اما کم حرف بودن کیهان هم فرق داشت.

کیهان برایش دنیای جدیدی بود؛ دنیای جدیدی که مشتاق بود به کشف کردنش.

نیم نگاهی به نیم رخش انداخت؛ در تمام این دو ماه که بعد از خواستگاری رفت و آمد داشتند، پیش نیامده بود که با کیهان لحظات خصوصی را تجربه کند.

کیهان یک بار هم به منزلش دعوتش نکرده بود و همین رفتار بود که برای نهال جذابیت داشت. کیهان در هر امری صبور بود و صبرش بود که نهال را مشتاق می کرد به تداوم این رابطه و هر چقدر مشتاق تر می شد، عشق بیش از پیش به قلبش راه پیدا می کرد.

با رسیدن به باغ رستورانی که نسبتاً خارج از شهر بود، از ماشین پیاده شدند.

چندمین بار بود که در این دو ماه به این رستوران آمده بودند؛
جای دنجی بود برای ساعت‌ها حرف زدن

بعد از سروِ شام، زمانی که نهال داشت نباتِ داخل فنجانِ چایش
را هم می‌زد، کیهان گفت

نظر قطعی خانواده‌ات رو بهم بگو.

نهال نیم‌نگاهی به سمت صورتش انداخت و با هم زدن نباتی که
دیگر وجود نداشت، گفت

همه موافقن و جواب نهایی رو گذاشتن به عهده‌ی خودم.

و جواب تو چیه؟

نفسی گرفت

دستش داشت همچنان قاشق چای‌خوری را داخل فنجان
می‌چرخاند

در این مدت که با کیهان ارتباط برقرار کرده بود، کم‌پیش
می‌آمد که معذب شود، خصوصاً که سری‌قبل سربسته جزئیات
روابطش با سروش را برخلافِ میل کیهان، گفته بود و از نظرش

چیزی بیشتر از آن نمی توانست معذب و خجالت زده اش کند؛
پس گفت

هیچ چیزی وجود نداره که بخوام بابتش مخالفت کنم_

!چقدر دوستم داری؟_

گفته بود چیزی دیگر نمی تواند معذبش کند؟ اشتباه کرده بود
با ناباوری به کیهان نگاه کرد و گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب‌های کیهان
و برق نگاهش، باعث شد که سریع از صورتش چشم بگیرد
کیهان از میزان علاقه‌اش پرسیده بود؛ از چیزی که نهال، خودش
هم به آن واقف نبود

کیهان را دوست داشت؛ از این قضیه مطمئن بود اما میزان و
شدتش را نمی دانست

حد و مرزی برای دوست داشتن کیهان در نظر نگرفته بود
زبان‌ش نمی چرخید که میزانی را بگوید، از طرفی هم نمی دانست
چه جوابی دهد به سوالی که صاحبش منتظر و با تفریح نگاهش
می کرد

!دیگه داری فنجون رو تو چایی حل می کنی۔

.قاشق را رها کرد و دستش را عقب برد

.کیهان با صدا خندید

نهال نگاهش کرد و موقعیت، باعثِ گل کردن شیطنتش شد و
گفت:

یادم نمی آد گفته باشم دوستت دارم که حالا داری از مقدارش ۔
!می پرسی

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [21:47 12.08.19]

#105

.کیهان لبخند داشت

این چند شب اخیر، کم پیش می‌آمد که لبخند روی لب‌هایش
نباشد.

با بدجنسی گفت

پس جریمه‌ات می‌شه پر کردن یه دفتر صد برگ، با جمله‌ی " _
" دوستت دارم کیهانِ عزیزم

نهال با صدا خندید

برعکس روابطشان با سروش که جملات عاشقانه مثل نقل و
نبات میان مکالماتشان پخش می‌شد، در این رابطه حرف زدن از
احساسات، مثل کوه کردن سخت بود

خندیدنش که تمام شد، پرسید

!عزیزم ش رو هم حتماً باید بنویسم؟ _

بنویس تا عادت کنی _

دلش می‌خواست یکی به بازوی کیهان بکوبد؛ به وقتش کیهان از
نامی هم بدجنس‌تر می‌شد

فنجانش را برداشت و می‌خواست چایش را بنوشد که لحنِ
کیهان جدی شد

!باید در رابطه با یه موضوعی صحبت کنیم نهال_

:چند ثانیه‌ای کیهان را نگاه کرد و بعدش پرسید

!چه موضوعی؟_

کیهان کمی مکث کرد؛ انگار که برای مرتب کردن جمله‌هایش
:زمان می‌خواست و بعدش، شمرده گفت

من همین امشب بعد از اینکه به خونه رسوندمت، زنگ می‌زنم _
شیراز و به مامان می‌گم نتیجه رو و می‌خوام تماس بگیره با
.خانواده‌ات برای مشخص کردنِ تاریخ مراسم

فنجانش را به سینی برگرداند تا با دقتِ بیشتری به جملات
.کیهان گوش دهد

از نظر من، هیچ چیزِ حل نشده‌ای در رابطه با تو برای من _
وجود نداره؛ هم از احساسم نسبت بهت مطمئنم؛ هم از خودِ تو،
هم از خانواده‌ات و هم از هر چیز دیگه‌ای که به تو مربوطه.

گذشته‌ات با سروش هم یه قضیه‌ی تموم شده‌ست و ازت می‌خوام دیگه هیچ‌وقت هیچ چیزی رو در رابطه با اون آدم تو سرت نداشته باشی. گذشته‌ی تو به خودت مربوطه و تو ثابت کردی کسی نیستی که درگیر گذشته‌ات بمونی. پس دیگه جای صحبتی تو این مورد نمی‌مونه. درمورد من هم همه چیزیه که ...باید می‌دونستی رو گفتم و هیچ چیزِ ناگفته‌ای وجود نداره جز دقیق و بدون پلک زدن به صورتِ جدی کیهان خیره شد و:

کیهان ادامه داد

تصمیم داشتم حرفی از این موضوع نزنم اما وقتی دیشب برات _مهم بود که جزئیاتِ گذشته‌ات رو بدونم، به نظرم رسید که حقیقت تو هم درموردش بدونی اما من برعکسِ تو، هیچ تمایلی به گفتن جزئیات ندارم.

گیج شده بود؛ کاش کیهان زودتر حرف می‌زد.

به نظر می‌رسید که حرف زدن برای کیهان سخت‌تر شده باشد.

تا امروز کیهان را این شکلی ندیده بود.

من یه اتفاقی تو گذشته‌ام دارم که ابداً دلم نمی‌خواد _
راجع بهش حرف بزنم. گذشته‌ای که هیچ ربطی به حالِ الانِ من و
!تو نداره

:نتوانست کنجکاوی‌اش را مهار کند

!چه گذشته‌ای؟ _

:صورت کیهان سخت و بی‌انعطاف شده بود

مربوط به یک زنه. فقط تا همین جا برات می‌گم. مربوط به زنی _
می‌شه که حالا تو زندگیم نیست. قضیه‌اش برای چند سال پیشه
و سخت‌ترین کار دنیا برای من حرف زدن از این قضیه است. ابداً
دلم نمی‌خواد توضیحی راجع بهش بدم. حقِ تو درموردِ این
گذشته، اینه که بدونی تموم شده، وگرنه هیچ توضیح دیگه‌ای
!نمی‌تونم راجع بهش بهت بدم

.ذهنش شروع کرد به داستان بافی

یک زن؛ یک زن در گذشته‌ی کیهان؛ زنی که احتمالاً پای
عشقش وسط بود

از تصورِ زنی که کیهان را دوست داشته باشد و برعکس، قلبش
مچاله شد.

نگاهِ پر سوالش را به صورت کیهان دوخت و شنید

این قضیه خط قرمز زندگی منه. ابدأ دلم نمی‌خواد راجع بهش _
صحبتی بشه؛ فقط عنوانش کردم که ناگفته‌ای نمونه و گرنه که
تموم شده. سالهاست که تموم شده

بعید می‌دانست قضیه فقط به دوست داشتنِ یک زن ختم شود؛
که اگر اینطور بود، کیهان هم مثل خودش از احساسات تمام
شده‌اش نسبت به رابطه‌ی قبلی می‌گفت و قضیه را می‌بست

اما کیهان خیلی سخت راجع به این موضوع حرف زده بود

نمی‌دانست چه بگوید؛ از طرفی کنجکاو بود و از طرفی هم
کیهان، راهِ هرگونه سوالی را بسته بود

.....

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 13.08.19] 23:18

فَنجانِ چای یخ زده‌اش را سر کشید. گیج شده بود؛ کیهان
حرفش را یکم‌هویی گفته بود؛ آن هم نه در شرایطی که فرصت
درست فکر کردن را داشته باشد

سعی کرد آرامشش را حفظ کند و درحالی که شمرده صحبت
می‌کرد، گفت:

اگه بهم گفته بودی زنی تو گذشته‌ات بوده و باهاش در ارتباط _
بودی و اون ارتباط به هر دلیلی قطع شده، این قدر کنج‌کاو
... نمی‌شدم! اما الان

کیهان صحبتش را قطع کرد

زنی تو گذشته‌ام بوده که باهاش در ارتباط بودم و ارتباطمون _
به دلایلی قطع شده

عین جملاتش را تکرار کرده بود و نهال با شنیدن هر جمله، گیج
و گیج‌تر می‌شد

...خب آخه_

!آخه چی؟_

:برای رهاندنِ خودش بود که گفت

!نیاز دارم فکر کنم_

:کیهان کوتاه نمی آمد

نیاز داری به چی فکر کنی؟! به اینکه بخاطر گذشتهام _

!تصمیمت رو تغییر بدی؟

:مبهوت به کیهان نگاه می کرد و کیهان ادامه داد

آره؟ می خوای بخاطر گذشته ای که دارم بهت اطمینان می دم _

...جایی تو حال و آینده ام نداره، تصمیمت رو

:وحشت زده گفت

!نه کیهان! نه_

!پس چی؟_

!چقدر سخت شده بود

بی‌سلاح به کیهان نگاه کرد؛ کلمه‌ای برای گفتن نداشت

:کیهان با لحنی که سعی می‌کرد آرام نگهش دارد، گفت

نمی‌خوام از شرایط فعلیت سواستفاده کنم نهال؛ نمی‌خوام _

گروکشی کنم و بگم چون تو یه رابطه‌ی ناموفق داشتی، من هم می‌تونم ده تاش رو داشته باشم؛ نه! وقتی می‌گم گذشته‌ات برام مهم نیست دلیلش این نیست که نخوام به تو هم اجازه بدم که درمورد گذشته‌ی من چیزی بدونی! فقط دارم برات می‌گم که اون گذشته، چیزی نیست که من بخوام راجع بهش چه برای تو و چه برای کس دیگه‌ای حرف بزنم. حرف زدن از اون رابطه به شدت من رو اذیت می‌کنه. حقِ طبیعی تو هست که بدونی من هم گذشته‌ای داشتم با یک زن. ارتباطی که سال‌هاست تموم شده و قرار نیست هیچ تأثیری روی روابط ما داشته باشه؛ داستانی که تموم شده و من ابداً دلم نمی‌خواد با گفتن جزئیاتش! نبشِ قبرِ خاطرات کنم

:نهال بعد از سکوت طولانی‌اش به حرف آمد

می‌تونم یه سوال بپرسم؟ _

کیهان مردد نگاهش می کرد؛ حتی کلمه‌ای که از بین لب‌هایش
:درز کرد هم با اطمینان عنوان نشده بود
!پرس۔

اون... اون حلقه‌ای که همیشه تو انگشتت بود، ربطی... ربطی ۔
!به اون گذشته داره؟

کیهان نفسش را با صدا بیرون فرستاد. به نظر می‌رسید که از
:پیش کشیده شدنِ این بحث، آزار می‌بیند و به سختی گفت
اون حلقه از همون موقع تو دست من بود. من می‌انداختمش نه ۔
برای تعهد به رابطه‌ای که تموم شده. به دلایل دیگه‌ای نگهش
داشته بودم که حضور تو، اون دلیل رو کمرنگ کرد
نهال سر تکان داد. انتظار نداشت که شب‌شان این شکلی پیش
:رود. پرسید

بهم قول می‌دی که اون گذشته، هیچ تهدیدی برای آیندمون ۔
محسوب نمی‌شه؟ قول می‌دی که تأثیری روی زندگی
مشترکمون به هیچ نحوی نمی‌ذاره؟

:کیهان قاطعانه گفت

!قول می‌دم و تو هم بابتش باید یه قولی بهم بدی۔

!چی؟۔

کیهان عمیق نگاهش کرد؛ از یک چشم به آن یکی و نهایتاً
گفت:

من خوش‌بخت می‌کنم نهال. خوش‌بختی رو بهت قول نمی‌دم؛۔
اطمینان می‌دم! تا همین امروز هم هر کاری که کردم برای بهتر
شدن حالت بوده و از این به بعدش هم همین. من بهت روی
قشنگ‌تر زندگی رو نشون می‌دم. هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که
...ناراحت کنه و به ضررت باشه اما

این اما حکمِ همان پارچ آب یخی را داشت که بی‌هوا روی سر
کسی خالی‌اش می‌کردند. منتظر و کمی ترسیده، چشم دوخت به
لب‌های کیهان و شنید:

در قبالتش فقط یه چیز ازت می‌خوام و اون هم اینه که پا روی۔
خط قرمزهای من نداری

بی حرف به نگاه کردنش ادامه داد و توضیح کیهان را شنید
گذشته‌ی تو، گذشته‌ی خودم و دروغ، تنها خط قرمزهای من. _
از این لحظه به بعد، نه دلم می‌خواد کلمه‌ای راجع به گذشته‌ات
بشنوم نه بی‌اعتمادیت به گذشته‌ام رو می‌تونم بپذیرم و نه
ظرفیت شنیدنِ دروغ دارم! از این لحظه به بعد؛ سروش و هر
چی که بهش مربوطه رو از سرت بریز بیرون؛ چون تصمیم دارم با
چیزهای دیگه‌ای سرت رو پر کنم! درمورد گذشته‌ام هم که بهت
اطمینان دادم و روی قول‌هام هستم. فقط نمی‌تونم تحمل کنم
که کلمه‌ای ازش تو زندگی‌مون باشه. و مورد آخر اینکه همیشه
همه‌چیز رو بهم راست بگو نهال. هیچ‌چیزی به اندازه‌ی دروغ
نمی‌تونه حال من رو بگیره. تو اونی هستی که بهش اعتماد کردم
و اعتماد دارم. قول بده که پا رو خط قرمزهام نذاری تا من
خوشبختی رو برای تمام ثانیه‌های بعد از این لحظات تضمین
کنم.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 14.08.19 21:54]

#107

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و دوم

"تهران / زمان حال"

نفس‌های آخرِ تاریکی بود؛ نهال خیره شد به چشمانِ سرخ از
بی‌خوابیِ ندا و گفت

بخوابیم دیگه! صبح بیدار نمی‌شی اینطوری_

ندا خمیازه‌اش را جمع‌وجور کرد

می‌خوابم تا چند دقیقه‌ی دیگه؛ بقیه‌اش رو بگو_

دیگر فکرش کار نمی‌کرد؛ خصوصاً که هی حرف در حرف می‌آمد
و موضوع عوض می‌شد

آن شب از هر دری حرف زده بودند و نهال، آخرین چیزی که
برای ندا تعریف کرده بود، اتمام حجت کیهان درمورد خط
قرمزهایش بود

با لحنی که خستگی و اضطراب را القا می‌کرد، ادامه داد

کیهان ازم خواست دیگه نه حرفی از سروش بزنم، نه _
گذشته‌اش رو پیش بکشم و نه دروغ بگم. من هم مخالفتی
نداشتم، خصوصاً درمورد سروش؛ چرا که خودم هم دیگه اون
موقع‌ها تمام خاطرات اون آدم رو گذاشته بودم کنار و وقتی

کیهانی که راه و روش درست دوست داشتن و دوست داشته شدن رو بهم نشون داده بود رو داشتم، ذهنم مریض نبود که حول و حوشِ عشق و احساسِ دروغیِ سروش بچرخه! درمورد دروغ گفتن هم ابداً اهلش نبودم و خود کیهان هم این رو فهمیده بود اما کنجکاوی درمورد گذشته‌اش، موند گوشه‌ی ذهنم؛ خصوصاً که یک وقت‌هایی، ساعت‌ها درموردش فکر می‌کردم. کلی داستان بافته بودم درمورد اون گذشته؛ به هر چیزی که بگی فکر کرده بودم. تو سرم براش ده‌ها سناریو نوشته بودم؛ سناریوی عاشقانه، وحشتناک، پلیسی و کلی داستان منطقی و غیرمنطقیِ دیگه. یه حسی بهم می‌گفت که اون گذشته یه گذشته‌ی معمولی نبوده. یه گذشته‌ی ساده‌ی عاشقانه نبوده. گرچه کیهان بهم گفته بود که زنی رو در گذشته دوست داشته و به دلایلی رابطه‌شون تموم شده اما این که پرسیدن از اون رابطه رو برام ممنوع کرده بود، کنجکاوترم می‌کرد. تا مدت‌ها ذهنم درگیرش بود و فقط با فکر به این که کیهان بهم اطمینان داده بود اون گذشته هیچ‌وقت تأثیری روی زندگیمون نمی‌ذاره، خودم رو آروم می‌کردم. بعدش هم اون قدری درگیرِ مراسم عقد و

حاشیه‌هاش شدم که فرصت نداشتم برای پرداختن به این موضوع. بعد از اینکه با کیهان عقد کردیم و رسماً نامزد شدیم، کیهان یه آدمِ دیگه شد. همیشه از دوست‌ها و دور و اطرافیان می‌شنیدیم که شاهدِ عوض شدن طرف مقابلشون هستن اما عوض شدن کیهان، نوعش فرق داشت. مثلاً دخترِ خاله گل‌رخ می‌گفت وقتی رفتن زیر یک سقف، شوهرش به اون مودبی و دست و دلبازی که تو دوران نامزدی نشون می‌داده، نبوده؛ یا خواهرِ دوستم شب‌نم، می‌گفت که نامزدش قبل از عقد می‌گفته که هیچ مشکلی با پوششش نداره اما بعدش کلی گیر می‌داده به قد و سائز لباس‌هاش. خب من هم خودم رو آماده کرده بودم که شاهد یک‌سری تغییرات در کیهان باشم؛ مثلاً به ذهنم می‌رسید که شاید کم‌حرف‌تر شه و همون ابراز علاقه‌ی نصفه و نیمه‌اش رو هم کنار بذاره؛ یا شاید به اون روشن‌فکریِ قبل نباشه؛ یا هر چیز دیگه. اما کیهان خلافِ تصورم، تغییر کرد. بعد از جشن عقد، شد یه آدمِ دیگه؛ یه آدمی که از هر نظری که فکرش رو کنی، بهتر شده بود. بهم قول داده بود که روی بهترِ زندگی رو نشونم می‌ده؛ برام خوشبختی رو تضمین کرده بود اما ورای

چیزی که من انتظار داشتم خوشبختم کرد. به وقتش رومانتیک بود؛ به وقتش حامی بود؛ به وقتش دوست بود و اگه بگم لحظه‌ای از زندگی من رو به حال خودم رها نمی‌کرد، دروغ نگفتم. کیهان برای تک‌به‌تک لحظه‌های من چیزی داشت که شگفت‌زده‌ام کنه. به جایی رسیدیم که دیگه عاشقش نبودم؛ بهش معتاد بودم. اگه ...روزی نمی‌دیدمش، اگه شبی صداش رو نمی‌شنیدم

به اینجایش که رسید، ندا بلند شد و نشست؛ صحبتش را قطع کرد و مصرانه گفت:

بگو چی کار کردی نهال؟ پا رو کدوم خط قرمزش گذاشتی که _
!حالا، حالت اینه؟

نفسی گرفت و با بغض گفت:

کاش یکیش بود ندا. کاش فقط یکیش بود اما من، یک جا پا _
روی همه‌ی خط قرمزهاش گذاشتم و درست وسطِ قشنگ‌ترین روزهامون، از هر سه تا خط قرمزش گذشتم؛ هم حرف سروش رو وسط کشیدم، هم حرف از گذشته‌ی ممنوعه‌اش زدم و هم...
دروغ گفتم.

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 18.08.19 23:05]

#108

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و سوم

"تهران"

از آغوش پروین بیرون آمد؛ گونه‌اش را برای بار آخر بوسید و گفت:

مراقب خودتون باشید مادر_

پروین لبخندش را در تمام این هشت روز، کنار نگذاشته بود و با حفظش گفت:

زود بیاین شیراز؛ می‌خوام عروس خوشگلم رو به همه نشون _
بدم.

:و رو به کیهان ادامه داد

مراقب دختر گلم باش_

با ناهید و مهتاب خداحافظی کرد و بهشان قول داد که به زودی
یک‌دیگر را می‌بینند.

کیهان همراهشان رفت تا کارهای پروازشان را سریع تر انجام دهد و تا کیهان برگردد، روی صندلی های انتظار نشست

.تمام این هشت روز، حال خوب، ترکش نکرده بود

هشت روز از عقدشان با کیهان می گذشت؛ هشت روزی که رویایی گذشته بود

هشت روز پیش عقد محضری گرفته بودند و سه روز بعدش جشن مفصلی که کم از جشن عروسی نداشت. بعدش هم خانواده کیهان چند روزی بیشتر مانده بودند؛ چند روزی که به رفت و آمد و لحظه های خوش، گذشته بود

با دیدن کیهان از دور، لبخند زد

تا یادش بود، نامی را منع می کرد از پوشیدن لباس های رسمی و معتقد بود که این دست از لباس ها به هیچ مردی نمی آیند اما کیهان آمده بود که رسماً باورهايش را زیر و رو کند؛ حتی درمورد پوشش! آن قدری لباس های رسمی برازنده ی این مرد بودند که در پوشش اسپورت ابهتش کم می شد

!به چی می خندی اینطوری؟ _

نگاهش را از روی پیراهنِ سفیدِ کیهان برداشت و به صورتش داد:

!نمی خندم که؛ لبخند می زنم۔

:کیهان چند ثانیه ای به لب هایش نگاه کرد

!به چی لبخند می زنی اینطوری؟۔

:حقیقت را گفت

!به تو۔

:ابروهای کیهان بالا رفتند

بلند شو بریم که ببینم چی باعث شده اول صبحی با شکم ۔
گرسنه و چشم های پف کرده ات بشینی اینجا و برای من لبخند
!بزنی

ناخواسته دستی به چشم های بدون آرایشش کشید و از جایش
:بلند شد و درحالی که کنار کیهان قدم می زد، شنید
.اول بریم صبحانه بخوریم۔

:متعجب پرسید

مگه با مامان اینا نخوردی؟_

:کیهان نیم نگاهی به سمتش انداخت

.صبر کردم با هم بخوریم. اون وقت از صبح میل نمی کشید_

از فرودگاه که خارج شدند و در ماشین جا گرفتند، کیهان

:پرسید

!کجا صبحانه بخوریم؟_

دلش می خواست بگوید " خونه ات ". دلش می خواست به آنجا
برود؛ البته که چند باری رفته بود اما در حضور خانواده ی کیهان
و به عنوان مهمان؛ اما حالا دلش می خواست دوتایی به آنجا
بروند. دلش می خواست خودش چای دم کند برای کیهان. دلش
!می خواست میز صبحانه را برای دو نفر بچیند

...چی میل داری؟ بریم همون_

:میان جمله ی کیهان، ناگهانی گفت

!بریم خونه صبحانه بخوریم_

:کیهان مخالفت کرد

هشت صبحه. یک هفته ست خانواده ات از کار و زندگی افتادن؛ _

بذار یه امروز رو استراحت کنن. می ریم بیرون یه چیزی

!می خوریم دیگه

:خجالت را کنار گذاشت و گفت

!خونه ات منظومه _

کیهان کوتاه نگاهش کرد و کلمه ای شبیه به " آها " از میان

لب هایی که به بالا کشیده شده بودند، تولید شد

به نیم رخش نگاه کرد؛ لبخندش کامل شده بود. متقابلاً لبخندی

:زد و گفت

!نگو که از پسِ یه صبحونه ی دو نفره بر نمی آی _

:لحن کیهان شیطنت داشت

تا وقتی تو هستی، چرا من؟ _

:یک تای ابروی روشنش را به بالا فرستاد

.بذار چند روزی بگذره بعد اون روی خبیثت رو نشون بده _

:کیهان خندید

!من و خباثت؟ شوخی بود دیگه؟_

چقدر حالش خوب بود آن لحظه‌ها؛ لحظاتی که مکالمه‌های ساده
و پیش پا افتاده هم لبخند روی لبش می‌آوردند

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.08.19 23:06]

#109

:ماشین که در پارکینگ ساختمانِ کیهان جا گرفت، شنید
.تشریف بیارید که قراره به صبحانه دعوتتون کنم_

خندید. بیشتر از آن که نوع حرف زدن کیهان برایش جالب
باشد، لحنش جالب بود

همراهش تا آسانسور قدم زد و بعد از آن که در اتاقک آسانسور
جا گرفتند، هیجانِ خوشایندی وجودش را بازی داد. یک جور
.اضطرابِ دوست‌داشتنی؛ تجربه‌ی اولین‌ها با کیهان

پیاده که شدند، کیهان در را برایش باز، و دعوتش کرد به داخل
شدن و همزمان گفت

باید ببخشی که خونه نامرتبه؛ هر چقدر ناهید دیروز خونه رو _
جمع کرد، مهتاب بهم ریخت. دوست داشتم وقتی خونه مرتبه
دعوت کنم اما نتونستم از پیشنهاد شگفانگیزت بگذرم
برگشت و به کیهانی که پشت سرش بود، نگاه کرد و متعجب
گفت:

!خیلی مرتبه که _

:کیهان دسته کلیدش را آویزانِ جاکلیدی کرد و گفت
!پس با یکی از اون شلخته‌هاش طرفم _

هرچه به دیده‌ی دقت در خانه چشم چرخاند، ردی از بی‌نظمی و
کثیفی ندید؛ نکند کیهان وسواس داشت؟! اگر اینطور بود که
!خدا باید به دادش می‌رسید

.مانتوت رو می‌تونی تو اتاق من دربیاری _

سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و در خانه راه افتاد؛ خانه‌اش دو خوابه بود. چند باری که در این مدت آمده بود تا کنار خانواده‌ی کیهان باشد، این خانه را به قدر نیاز کشف کرده بود. با این که اینجا برای چند سال خانه‌ی یک مرد مجرد بود، هیچ چیزی کم از یک خانه‌ی کامل نداشت

اتاق خوابش تمیز و مرتب بود؛ وارد که شد، مانتو و شالی که در راهرو درآورده بودشان را روی چوب‌رختی آویزان کرد و نگاهیست
گیر کرد روی تخت‌خواب دو نفره‌ی اتاق

در این مدت چندباری به اتاقش آمده بود اما فرصتِ آن که به جزئیاتش توجه کند را نداشت

سعی کرد کنج‌کاوی را بگذارد برای بعد؛ نگاهیست را از تخت گرفت و به آینه‌ی قدی داد؛ تاپش را مرتب کرد و به بیرون رفت

از حال که گذشت، کیهان را در آشپزخانه دید؛ مردی در لباس‌های رسمی با ابهت و جدیت در حالِ چیدن میز صبحانه بود. کاری که می‌خواست خودش انجام دهد را کیهان داشت
تمام و کمال انجام می‌داد

به محتویات روی میز نگاه کرد و اشتهايش تحريك شد.

:کيهان نان‌های گرم شده را به میز منتقل کرد و گفت

وضعيت همیشه اينطوری نيست؛ اين مدت بخاطر حضور مامان _

و دخترا همه‌چيز مهياست، وگرنه تو حالت عادی هيچ چيزی

برای خوردن پيدا نمی‌شه

:تکه‌ای نان جدا کرد؛ به دهانش برد و پس از خوردنش پرسيد

ناهار و شام رو چی کار می‌کنی؟ _

:کيهان آمد و مقابلش نشست و کوتاه جوابش را داد

.رستوران _

:متعجب پرسيد

!همیشه؟ _

:و به ابروهای بالا رفته‌اش خيره شد و شنيد

بههم می‌آد آشپزی کنم؟ _

.نه! نمی‌آمد! تصورش واقعاً سخت بود

لبخندی تحویلش داد و در سکوت شروع کرد به همراهی کردن
کیهان در خوردن صبحانه‌اش.

کیهان میان غذا خوردن، کلمه‌ای صحبت نکرده بود؛ نه برایش
لقمه گرفته بود و نه هیچ حرکتِ رمانتیکِ دیگری زده بود و با
این اوصاف، نهال نمی‌دانست که چرا این صبحانه، جزء
خاطره‌انگیزترین صبحانه خوردن‌های ذهنش ثبت می‌شود.

دست از خوردن که کشیدند، کیهان اجازه نداد برای جمع کردن
میز اقدامی کند؛ به جایش هدایتش کرد به سمت پذیرایی

در کنارش حس فوق‌العاده‌ای داشت. خجالت یا شرم نداشت اما
یک جور هیجان خوشایند، زیر پوستش می‌دوید و احساساتش را
قلقلک می‌داد.

:کیهان که نشست، پرسید

لباس‌ها رو عوض نمی‌کنی؟ _

:و جوابش را شنید

کاری پیش اومده که باید برم آژانس؛ هفته‌ی گذشته هم _
نرفتم! یکی_ دو ساعتی ناچارم برم اما سعی می‌کنم برای ناهار
خودم رو بهت برسونم

:آن روز کلاً مغزش پیشنهادهای هیجان‌انگیز می‌داد
من می‌تونم تا وقتی که می‌ری و برمی‌گردی، یه چیزی برای _
ناهار آماده کنم

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 20.08.19 22:49]

#110

در که بسته شد به خودش آمد. به اطراف نگاه کرد؛ به وسایل
خانه‌ی کیهان

آخرین باری که در منزل مردی تنها بود، برمی گشت به هشت_نه ماه پیش. دست خودش نبود وقتی وحشت کرد؛ دست خودش نبود وقتی ناامید و بدبین شد. اگر... اگر کیهان را هم مثل سروش... نه

سعی کرد با جمع کردن ظروفِ روی میز غذاخوری، حواس خودش را پرت کند؛ اما خاطرات بازی شان گرفته بود وقتی یاد ظروفِ دست نخورده‌ی میزی افتاد که با رفتنِ سروش از خانه، به جاه مانده بود.

ظرف غسل را روی میز رها کرد و سرش را به وضوح چند باری تکان داد. آخرین چاره‌اش برای هجوم وحشیانه‌ی خاطرات بد، همین بود. فکر می کرد با این کار می تواند پراکنده‌شان کند اما یه مرگی شان شده بود که دست از سرش برنمی داشتند

میز را به حال خودش رها کرد و با قدم زدن در خانه، سعی کرد ذهنش را معطوف به چیزهای دیگری کند.

با دقت به تابلوهای نصب شده‌ی روی دیوار خیره شد. چشمانش
رنگ‌های درهمِ تابلو را می‌دید و سرش، تصاویر زجرآور
خیانت‌های سروش را زنده می‌کرد.

!اگر... اگر این یکی هم مثل آن یکی... نه

.کیهان، سروش نبود؛ کیهان فرق داشت

به خودش که آمد در اتاق خوابِ کیهان بود؛ لبه‌ی تخت نشسته
بود و برای خودش خوبی‌های کیهان را می‌شمرد؛ آن قدری به این
کار ادامه داد که فضای ذهنش مثبت شود و بعدش عذاب وجدان
سراغش آمد که چرا با فکر کردن به سروش و آن خاطرات
عذاب‌آور، لحظه‌هایش را خراب کرده

دستی به موهایش کشید؛ قصد داشت برگردد؛ میز را جمع کند
و یخچال و کابینت‌ها را برای پیدا کردن مواد غذایی مدِ نظرش
بگردد.

می‌خواست پایش را از اتاق بیرون بگذارد اما چشمش گیر کرد
روی قفسه‌های چوبی که روی یکی از دیوارها تعبیه شده بود و
مانع از بیرون رفتنش شد؛ تغییر مسیر داد به سمتش و مقابلش

که ایستاد. محتویاتش که شامل تعداد زیادی کتاب، چند قاب عکس و چند جعبه بودند، توجهش را جلب کرد.

اول برای قاب عکس‌ها وقت گذاشت؛ صاحبان بعضی از عکس‌ها را می‌شناخت و بعضی را نه.

تصویر مرد جوانی که بی‌شبهت نبود به کیهان، باعث شد دست ببرد و قاب عکس مربوطه را بردارد؛ عکس قدیمی بود و احتمال می‌داد متعلق به پدر کیهان باشد؛ گرچه عکس‌های پدرش را دیده بود اما نه در آن سن و سال.

مابقی عکس‌ها متعلق به مادرش، خواهرهایش، چند چهره‌ی غریبه و نهایتاً یکی_دو قابِ دسته‌جمعی بودند.

آخرین قاب را هم که از نظر گذراند، نگاهی به عناوین کتاب‌ها انداخت؛ بیشترشان مربوط به حرفه‌اش بودند.

صندوقچه‌ها بیشتر از بقیه توجهش را جلب کردند. نمی‌دانست باز کردنشان کارِ درستی است یا نه! داشت بی‌حرکت نگاهشان می‌کرد که شک مجدداً ریشه در جانش دواند. انگشتانش مردد رفتند به سمت یکی از صندوقچه‌ها؛ خودش را با این فکر که اگر

چیز مهم و شخصی‌ای داخلشان بود، کیهان هیچ‌وقت آنجا
نمی‌گذاشتشان، قانع کرد و قانع شده و نشده، در صندوقچه‌ها را
یکی یکی باز کرد

داخل یکی‌شان، یک مهر، یک تسبیح و یک ساعت قدیمی بود.
بزرگ‌ترینشان اما خالی بود؛ انگار که دکوراتور، فقط من باب
تکمیل کردن کارش آن‌ها را آنجا گذاشته باشد. کوچک‌ترینشان
اما پر بود از خرده‌ریزه‌های مختلف؛ گویا کیهان هر شی‌ریزی که
به دستش رسیده بود را داخلش انداخته باشد، همه چیز داخلش
بود؛ از کلید گرفته تا بند ساعت. داشت با انگشت اشاره،
میانشان کندوکاو می‌کرد که رنگِ طلایی حلقه‌ای توجهش را
جلب کرد؛ از میان وسایل بیرون کشیدش و با نگه داشتنش
مابین دو انگشت شست و اشاره، گرفتش مقابل چشمانش؛
رینگ ساده و طلایی رنگی بود؛ شبیه به یکی از همان‌هایی که
در دست کیهان بود و به بیرون پرت شده بود اما کوچکتر...
...خیلی کوچک

ناخواسته حلقه را برد داخل انگشتش؛ اندازه بود؛ اندازه‌ی اندازه.
درست بالای حلقه‌ی پر زرق و برقِ خودش نشسته بود و این یک
معنی داشت؛ حلقه متعلق به یک زن بود

نفس در سینه‌اش حبس شد و با انزجار، انگشتش را از فشار آن
حلقه رهاند و پرتش کرد داخل جعبه
...پس چرا جواب-

جیغی کشید؛ به سمت صدا چرخید و با دیدن صورت کیهان،
غافلگیر شد

.....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [23:24 21.08.19]

[In reply to "شقایق لامعی" حوالی کیلومتر دوازده]

#111

:شروع کرد به توضیح دادن اما موفق نبود

...داشتم یکم... اینجا_

:لبخند کیهان آرامش کرد

!داشتی یکم اینجا فضولی می کردی_

شرمنده نگاهش کرد؛ از طرفی آن حلقه‌ی زنانه حواسش را
گرفته بود و از طرف دیگر پشیمان بود برای اتفاق افتاده. گرچه
...قصدی جز کنجکاوی نداشت اما

!با یه فضولِ کوچیک باید چی کار کرد؟_

:خیره به چشمانِ در حالِ تفریح کیهان، پرسید

!چرا زود برگشتی؟_

کیهان درحالی که نگاهش را در اتاق خواب می چرخاند، جواب
داد:

بخشید که پروسه‌ی فضولیت رو نیمه‌کاره گذاشتم؛ انگار _

!فرصت نکردی بری سراغ کمدها

قدمی به سمتش برداشت و یکی به سینه‌اش کوبید و در همان
حال گفت:

بدجنس نباش.

کیهان با چشم‌هایی ریز نگاهش می‌کرد وقتی پرسید
پس چی باشم؟

به پیراهن سفیدش خیره شد و سعی کرد دیگر پیشنهادهای به
قول کیهان شگفت‌انگیز ندهد.

دلش تجربه‌ی لحظه‌های خصوصی با کیهان را می‌خواست. بعد از
عقد، هیچ‌وقتی پیش نیامده بود که تنها باشند و جز روبوسی سر
عقد، هیچ ارتباط دیگری را تجربه نکرده بودند.

امروز اولین بار بود؛ اولین تنهاییِ دو نفره و نهال بی‌صبر بود
برای پیش‌قدم شدنِ کیهان.

دست کیهان زیر چانه‌اش نشست؛ سرش را بالا برد و پرسید
!به چی داری نگاه می‌کنی؟

هیچ منظوری نداشت وقتی گفت:

!به دکمه‌ها تـ

خندیدن کیهان، نشان از سوء برداشتش داشت

فقط مقصد نگاهش را گفته بود و برداشت کیهان، شرم
:دل‌نشینی به وجودش می‌ریخت؛ خواست درستش کند

فقط داشتم نگاهشون می‌کردمـ

:کیهان شمرده پرسید

!مگه جز نگاه کردن کار دیگه‌ای هم می‌شه کرد با چشم؟ـ

لب زیرینش را بین ردیف دندان‌هایش فشرد و در همان حالت
خنده‌اش گرفت؛ دنبال مقصد بی‌دردسری برای نگاهش می‌گشت

:که کیهان پرسید

تو خوابت نمی‌آد؟ـ

خوابش؟ چرا! خوابش می‌آمد. دیشب که تا دیروقت خانوادگی

کیهان مهمانشان بودند، صبح هم برای بدرقه کردنشان از

خوابش زده بود

:به آرامی جواب داد

یکم_

و به دکمه‌های در حال باز شدن کیهان خیره ماند و شنید
دوش می‌گیرم و می‌آم. عیبی نداره چند دقیقه‌ای منتظر _
!بمونی؟

می‌خواست چیزی بگوید که کیهان اضافه کرد
گرچه می‌تونی مابقی پروژه‌ی قبلیت رو تکمیل کنی؛ تو کمدها _
!حتماً که چیزهای خوبی پیدا می‌کنی

نشد جوابش را بدهد چرا که از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ی آخر
فقط صدای خندیدنش را شنید

تنها که شد، نگاهش کشیده شد سمت همان صندوقچه.
نمی‌دانست این چه مرگی ست که در تنهایی سراغش می‌آید؛
باید یک‌بار برای همیشه می‌گذشت از این قضیه. سعی کرد
منطقی فکر کند. کیهان یک حلقه در خانه‌اش داشت؛ یک
حلقه‌ی زنانه؛ اما مگر خودش هم یکی نداشت؟ حلقه‌ی اهدایی
سروش، زیر سنگ کفِ کمد دیواری‌اش پنهان بود

کیهان خواسته بود گذشته‌ها را کنار بگذارند و این درخواست کاملاً منطقی بود! نباید برای خودش داستان می‌ساخت؛ نباید فضای ذهنش را منفی می‌کرد. حوالیِ کیهان، دوست داشتن و دوست داشته شدن معنا پیدا می‌کرد؛ دلش می‌خواست در همین حوالی بماند. نباید گذشته‌ها و خاطراتشان را زنده می‌کرد؛ گذشته‌ها چیزی نداشتند، جز شک و حس و حالِ بد.

نگاهش را از قفسه و صندوقچه گرفت و داد به تخت کیهان؛ کیهانی که پیشنهادِ خوابیدن داده بود؛ پیشنهادِ دلنشینی بود

از اتاق بیرون رفت و این‌بار میز صبحانه را کاملاً جمع کرد

اضطراب داشت؛ از آن اضطراب‌های خوش‌آیند و با همان حالی که با فکر کردن به این اضطرابِ خوش‌آیند خوب شده بود، رفت داخل آشپزخانه و سرکی به کابینت‌ها کشید و اعتراف کرد که کیهان خانه‌ی مجهزی دارد

صدای کیهان، باعث شد که چشم از ردیف لیوان‌های داخل کابینت بگیرد و به کیهانِ پوشیده در تی‌شرت و شلوار نگاه کند

در کابینت را بست و در حالی که به موهای مرطوب کیهان نگاه
می کرد، گفت

عافیت باشه_

کیهان در جوابش گفت

!بدفُرم بی خوابم. بدو_

به معنایی که " بدو " اش می داد، فکر کرد. باید می دوید؟ به
کجا؟ به تخت؟ عضلات شکمش از فکر به این موضوع بود که
منقبض شدند؛ خصوصاً که چشمان کیهان ابداً شبیه به چشمان
!یک آدم بی خواب نبودند

.....

[شقایق لامعی " حوالی کیلومتر دوازده "، [24.08.19 21:52

#112

لبه‌ی تخت که نشست، هزار و یک حس مختلف داشت. کیهان
کنارش نشسته بود؛ کیهانی که با حالتی متفاوت، نگاهش
می‌کرد.

کف دست‌هایش را به پشت و در جهت مخالف روی تخت قرار
داده و با ستون کردن بازوهایش، وزنش را رویشان منتقل کرده
بود.

ایده‌ای نداشت برای این لحظه؛ برای لحظه‌ای که کیهان با آن
موهای نمدار، موازی‌اش نشسته بود. ایده‌ای نداشت، چون طرف
حسابش کیهان بود؛ کیهانی که برای هیچ اتفاقی عجله نداشت.
کیهانی که منتظر نگهت می‌داشت؛ آن قدری که انتظار، کاری
!کند که با تمام وجود چیزی را بخواهی

!نهال؟_

تکائی خورد و نگاهِ بی‌حواسش را تا قهوه‌ای‌های خوش‌رنگِ
کیهان بالا کشید؛ خیره‌شان شد و لب‌هایش مردد ترتیب کلمه‌ی
".بله" را دادند

چهار انگشتی که در یک جهت، روی تخت در حد فاصل خودش
و کیهان قرار گرفته بودند، در مشتِ مردی که ادغامِ بوی
افترشیو و ادکلنش و سوسه‌انگیز بود، محصور شدند و با همین
ارتباط، پنج انگشتِ دستِ دیگرش، روتختی را کف دستش
جمع کردند

صدای کوبش قلبش را می‌شنید؛ حالا هزار و یک حس پر کشیده
بودند و فقط یکی‌شان مانده بود؛ نیاز! نیاز داشت که تنش میان
دستان این مرد آرام بگیرد. بی‌تاب شده بود و آن قدری هم
جسارت نداشت که برای اولین بار، خودش پیش قدم شود
می‌خوام باهات حرف بزنم.

نگاه تب‌دارش را از چشمان کیهان برنداشت. حالا که وقت حرف
...زدن نبود. حالا که

این چند روز اصلاً فرصتش پیش نیومده بود؛ حالا که اومده، _
می خوام حرف بزنیم

سعی کرد گوش دهد؛ چاره‌ی دیگری که نداشت

مشتش را باز کرد و چیزی که زیر دستش به جا ماند، چروک‌های
ملحفه بودند. زاویه‌ی نشستن را کمی تغییر داد و متمایل تر به
کیهان نشست. چشم‌هایش را به لب‌هایش دوخت و بعد از آن
فقط منتظر بود؛ منتظر حرف‌هایی که نمی‌دانست در رابطه با چه
!موضوعی هستند که باید حالا مطرح شوند

:صدای کیهان هوشیارترش کرد

!زندگی مشترک ما شروع شده _

:با دقت نگاهش کرد و کیهان ادامه داد

دلم می‌خواد هر اتفاقی که تو زندگی‌مون می‌افته، رضایت تو _
پشتش باشه. من هیچ قانونی که بخواد تو رو تحت فشار بذاره
ندارم. همونطور که گفتم، تنها چیزی که دوست ندارم، اینه کار
کنی؛ خصوصاً تو آژانس. اما اگر رضایتِ تو به کار کردنه، برگرد.
درمورد مسائل دیگه هم، باز هم خواستِ تو برام اولویته؛

نمی‌خوام تو انجام هیچ کاری تحت فشار باشی؛ نمی‌خوام احساس اجبار کنی. من تصمیمی که تو با رضایت بگیری حتی اگر خلاف خواست من باشه رو ترجیح می‌دم به تصمیمی که با اجبار و نارضایتی، فقط برای راضی نگه داشتن من گرفته بشه.

مات و مبهوت نگاهش می‌کرد و کیهان ادامه داد:

من تمام اخلاقیات رو شناختم و بعد تصمیم به ازدواج گرفتم. -
می‌دونم تو اون کسی نیستی که خلاف مسیر من حرکت کنی؛
پس اگر جایی به فاصله خوردیم، یکی مون کوتاه می‌آد.
خوشبخت کردن تو از هر چیزی تو زندگی برای من مهم‌تره
نهال. تو اون قدر برای من مهم و عزیزی که دلم نمی‌خواد که
حتی یک لحظه‌ام بخاطر من کاری رو تو زندگی انجام بدی که
رضایتِ خودت پشتش نیست. این‌ها رو گفتم که بدونی من
هیچ‌وقت، اجبارت نمی‌کنم برای انجام کاری که تو اون لحظه
پذیرشش رو نداشته باشی. هر چیزی اون زمانی اتفاق می‌افته
که تو بخوای. منظورم همه‌ی اتفاقاته. برای مثال همین حالا، من

عجله‌ای ندارم برای کاری که قراره انجام بدیم؛ پس هر جا که
!نخواستی و نتونستی، بهم بفهمون که ادامه ندم

دیگر نمی‌شنید؛ هیچ‌کدام از کلمه‌های این مرد را دیگر
نمی‌شنید. بخدا که خواب و خیال بود. بخدا که تمام این لحظه‌ها
خواب و خیال بود؛ رویای دست‌نیافتنی بود و باور نمی‌کرد که
کیهان زیر آن پوسته‌ی سرسخت، منطقی‌ترین و قابلِ
احترام‌ترین مرد دنیا باشد. باورش نمی‌شد که این حجم از
انعطاف درون این مردِ جدی جای گرفته باشد. نه؛ قطعاً باورش
نمی‌شد.

دلش می‌خواست به خودش ثابت کند این لحظه نه رویاست و نه
خواب. دلش لمسی هوشیارکننده می‌خواست و وقتی این
خواستنش به اوجی رسید که غیر قابل تحمل بود، سرش را
نزدیک برد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. کنترل، در آن
لحظه‌ی نفس‌گیر، هیچ تعریفی نداشت

نفسش در صورت کیهان فرود آمد و قبل از آن که اقدام دیگری
کند، کیهان فاصله را از بین برد

...

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 22:04 24.08.19]

#113

شنیده بود که می گویند "فلانی زمان و مکان را از دست داده
"، اما شنیدنش کی مانند خود از دست دادن بود؟
زیر فشار لب‌های کیهان، زمان و مکان و هوشیاری و دار و
ندارش را تک به تک از دست می‌داد و این قشنگ‌ترین از دست
دادن دنیا بود.

دلش نمی‌خواست زمان بایستد؛ برعکس، دلش می‌خواست زمان
کش پیدا کند؛ دلش می‌خواست آن لحظه‌ها آن قدری کش‌دار

باشند که سرریز شود از حسی که از وجود کیهان به وجود
خودش منتقل می شد.

دور شدنش ارادی نبود؛ نفس کم آورد. بدجوری هم نفس کم
آورد؛ آن قدری که ناچار شد در فاصله‌ی کمی که از صورت
کیهان داشت، تند تند و کوتاه، دم و بازدم بکشد.

داشت مقابل لب‌های کیهان، نفس نفس می‌زد و نگاه کیهان، سرِ
حوصله، نقطه به نقطه‌ی صورتش را فتح می‌کرد؛ همانند
شوالیه‌ای که بعد از پیروزی، فاتحانه به دست آورده‌ایش نگاه
می‌انداخت و برعکسِ نهال که بی تاب و قرار بود، با حوصله و در
کمال آرامش پیش می‌رفت.

اجازه داد که نفس کشیدنِ نهال به حالت عادی برگردد و برای
اتصال بعدی، خودش پیش قدم شد. تن ظریف نهال را با آرامش
از جا بلند کرد و درحالی که در آغوش می‌گرفتش، دومین اتصال
را برقرار کرد.

بوسه‌ی دوم کوتاه‌تر اما کاری‌تر بود. سرش را که جدا کرد،
صورت تبار نهال مقابلش بود. انگشتان مشت شده‌اش را روی

گونه‌اش گذاشت و درحالی که نوازش‌وار حرکتشان می‌داد، با
لحن و صدایی که آرام‌تر از هر وقتی بودند، گفت
لب‌هات زیادی داغن خانم۔

حال نهال در قالب کلمات نمی‌گنجید؛ حال آن لحظه‌اش
وصف‌ناشدنی‌ترین حال دنیا بود

برخلاف کیهان که نگاهش را با حوصله روی اجزای صورتش
می‌چرخاند، نگاه خودش قفل کرده بود روی لب‌های کیهان؛
لب‌هایی که دوباره نزدیک شدند اما این بار نه به قصد بوسیدن؛
بلکه در فاصله‌ی چند میلی‌متری از لب‌هایش متوقف شدند؛
جمع شدند و بعدش، شروع کردند به فوت کردن نفسش؛ کاری
که نهال را متعجب و هیجان‌زده‌تر کرد

تسلط کیهان و نحوه‌ی متفاوت برخورد کردنش در آن لحظه،
زیادی شگفت‌انگیز بود

وزن سرش را رها کرد روی ساعد کیهان و صورتش را سپرد به
لب‌هایش؛ لب‌هایی که این بار روی گونه‌اش فرود آمدند و محکم
و با فشار بوسیدند. مقصد بعدی لب‌هایش جای دیگری بود و

آن قدری لب‌هایش مقصد عوض کردند که بعد از ثانیه‌ها، نقطه به نقطه‌ی صورت نهال بوسیده شده بود

:پلک‌هایش را بست و کیهان کنار گوشش زمزمه کرد

اگه می‌دونستم این قدر خوش مزه‌ای، محال بود برای رسیدن به _

!این لحظه، یک روز هم صبر کنم؛ چه برسه به یک سال

لحظه‌ی باشکوهی بود؛ لحظه‌ای که کیهان اعتراف کرده بود برای

داشتنش یک سالی صبر کرده. در واقع همان موقع که خودش

درگیر دوست داشته شدنِ فیکِی بود، مردی برای داشتنش

برنامه‌ریزی می‌کرد؛ مردی که حس دوست داشتنش متفاوت

بود؛ زیبا بود؛ خالص بود. مردی که روش خلع سلاح کردنش را

می‌دانست. مردی که راهِ دیوانه کردنش را بلد بود

لاله‌ی گوشش اسیر فشار ملایم دندان‌های کیهان شده بودند.

داشت از این درد ملایم لذت می‌برد که لب‌های کیهان فاصله

:گرفتند و کنار همان گوشش زمزمه‌وار گفتند

نمی خوام یک ساعته این لذت رو تموم کنم؛ می خوام ذره ذره _
ازت لذت ببرم. می خوام صورتت برام همیشه این شکلی باشه؛
لبهات همین قدر فاصله دار و نگاهت همین قدر مشتاق

:با حفظ نهال در آغوشش، روی تخت دراز کشید و گفت

نمی خوام جنگی که قراره با تنت شروع کنم رو یه روزه تموم _
کنم. می خوام آروم آروم بجنگم. می خوام ذره ذره فتحت کنم

:دستش را روی بدن ضربان دار نهال حرکت داد و گفت

حالا ازت می خوام که بخوابی. دقیقاً همین جا. بخوابی و من _
نگاهت کنم؛ نگاهت کنم و یه برنامه ی اساسی بریزم برای جنگی
که در پیش دارم

پلک های نهال از نیاز به خواب نبود که روی هم افتاد؛ از هیجان
و شرم و حس های اهدایی جدید کیهان بود

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:36 26.08.19]

#114

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و چهارم

تهران / زمان حال

با گيجي ناشی از حالتی که مابین خواب و بیداری داشت، به
رخت خوابِ جمع شده‌ی ندا نگاه کرد

آفتابِ تندی وسط اتاق افتاده بود

پلک‌هایش را با پشت دست‌ها، چند باری مالش داد و با باز شدن
ناگهانی در، دست‌هایش بی حرکت ماندند و گوش‌هایش صدای
بلند دختر ندا را شنیدند

خاله نهال بیداره_

دست‌هایش را از هم گشود و همین کافی بود برای هجوم آوردن
دخترکِ ندا به سمتش

در این سفر آن قدری درگیر مشکلات خودش بود که فراموش
کرده بود یک دل سیر تنها خواهرزاده‌هایش را در آغوش بگیرد

در حال فشردنش بود که پسر ندا در قابِ در ظاهر شد. دستش
را به اندازه‌ی یک تنِ کوچکِ دیگر باز کرد و حس بی نظیری از
در آغوش گرفتنش به قلبش سرریز شد

شروع کرد به بوسیدنشان و بغضش را کنترل کرد و وقتی احساسش خارج شد از دایره‌ی اختیارش، بچه‌ها را بیرون فرستاد و برای پرت کردن حواسش بود که شروع کرد به تا زدنِ پتو و در همان وضعیت، صدای ندا را شنید

!بیا صبحانه نهال_

دستی به موها و بعد لباس ندا که بیش از اندازه برایش گشاد بود، کشید و از اتاق بیرون رفت و ندا را در حال چیدن میز صبحانه دید.

:صبح بخیر گفت و شنید

البته ساعت ۱۲ ظهره. بدو صبحانه رو بخوریم که مامان چهل _ باری تا حالا زنگ زده

به سمت سرویس بهداشتی رفت و وقتی برگشت، ندا و بچه‌ها منتظرش بودند.

هیچ میلی به غذا نداشت. دلتنگی بدجوری داشت آزارش می داد. کارش از دلتنگی برای کیهانِ خوش اخلاق و عاشقِ آن روزها گذشته بود و دلش رضایت داده بود به کیهانِ بداخلاق و تلخ

همین روزها. راضی بود برگردد به خانه‌اش و همان زندگی سابق
را ادامه دهد.

!کی می‌ریم خونه‌ی مامان گلی؟_

با صدای دخترِ ندا از فکر خارج شد و هم‌پای بچه‌ها خیره شد به
لب‌های ندا.

مکث کردن ندا می‌گفت که به آنچه که در سرش می‌گذرد، پی
برده. با جواب خواهرش، خیالش تا حدودی آسوده شد
!بعد از ناهار_

:نفسش را به بیرون فرستاد و ندا مخاطب قرارش داد

.زنگ می‌زنم و مامان رو راضی می‌کنم که بعد از ناهار بریم_

:تشکر آمیز نگاهش کرد و ندا ادامه داد

ناهار رو هم از بیرون سفارش می‌دم که فرصت بیشتری داشته _
باشیم برای حرف زدن

لبخندی تحویل خواهرش داد و به غذا خوردنِ پر ولعِ بچه‌ها نگاه
کرد.

با جمع شدن میز، همان سناریوی دیروزی تکرار شد. ندا لیوانی
چای برایش ریخت و منتظر نگاهش کرد

امروز می‌خواست با جزئیات کم‌تری حرف بزند و برود سرِ اصل
مطلب. این درد را باید همین امروز بیرون می‌ریخت؛ پس
برخلافِ دیروز که تمام خاطرات را با جزئیات تعریف کرده بود،
گفت:

دو_سه ماه از جشن عروسی‌مون گذشته بود. زندگی هر روز _
عاشقانه‌تر و رویایی‌تر پیش می‌رفت و کیهان همون مردی
می‌شد که همه می‌گفتت فقط تو قصه‌ها باید دنبالش گشت.
نمی‌دونم چه مرگم شده بود ندا. نمی‌دونم چم شده بود که
اون‌طور کند زدم به زندگیم. حتماً که خوشی زده بود زیر دلم؛
حتماً که لیاقتِ خوش‌بختی رو نداشتم. سه ماه گذشته بود که از
یه شماره‌ی ناشناس، پیامی دریافت کردم که می‌خواست
خصوصی باهام صحبت کنه. فکر می‌کردم اشتباه گرفته چون من
خطم رو عوض کرده بودم و جز فامیل، کسی شماره‌ام رو نداشت.
...جوابش رو ندادم اما ادامه‌دار شد

ناگهانی زد زیرِ گریه. گفتن از این قسمت از زندگی‌اش، درست
مثل آن بود که یک نفر می‌خواست با پای خودش برود و وسط
آتش بایستد.

گریه‌اش آن قدری شوکه‌کننده بود که ندا نمی‌دانست باید چه
واکنشی نشان دهد و دختر و پسرش هم چشم از تلویزیون
گرفته و مات و مبهوت به صورتِ خاله‌شان خیره بودند
دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و تمام بغضی که از دیشب
جمع کرده بود را اشک ریخت و میان حق‌هقش گفت
...لعنت به من_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [31.08.19 22:08]

#115

ندا در حالِ پرت کردنِ حواسِ بچه‌ها بود و خودش در حالِ پاک کردنِ اشک‌هایی که قصد بند آمدن نداشتند. ندا در کارش موفق شد و خودش نه

با بغض به خواهرش که در حالِ حرف زدن با بچه‌ها بود نگاه کرد ندا که از بچه‌ها فارغ شد، آمد به سمتش، دستش را گرفت و بردش به همان اتاق دیشبی؛ نشاندش و گفت:

!حرف بزن ببینم چه غلطی کردی_

:لب‌هایش لرزیدند و ندا ادامه داد:

...بخدا که اگر بگی با سروش_

!نتوانست جمله‌اش را ببندد

نهال دستش را بالا آورد و خواهرش را متوقف کرد؛ قضیه این نبود. به حرف آمد و گفت:

اونی که فکر می‌کنی نیست. پای سروش وسطه اما قضیه چیز _ دیگه‌ایه. کسی که پیام می‌داد سروش بود. اولش ناشناس پیام می‌داد؛ اهمیتی ندادم اما وقتی تو یکی از پیام‌هاش نوشت " باید

ببینمت نهال"، دلم ریخت. بخدا که پای قولم بودم ندا. من نه
دلم برای سروش لرزید نه حتی تمایلی به هم صحبتی باهاش
داشتم. حرف و خواسته‌ی سروش هم چیز دیگه‌ای بود! با این
حال اهمیت ندادم. شماره‌اش رو بلاک کردم اما از رو نمی‌رفت؛
هر بار با شماره‌ی دیگه‌ای پیام می‌داد. می‌ترسیدم با کیهان این
جریان رو در میون بذارم؛ می‌ترسیدم حرفی از پیام‌های سروش
بزنم. از طرفی هم سروش دست‌بردار نبود. تصمیم گرفتم جریان
رو با نامی در میون بذارم و بهش بگم مزاحم دارم. حتی حاضر
بودم دیگه از تلفن همراه استفاده نکنم اما سروش
نقطه‌ضعف‌هام رو خوب بلد بود. سروش می‌دونست اگه بذر شک
تو دل من کاشته شه، یه روزه جوونه می‌زنه؛ ریشه می‌کنه و از پا
درم می‌آره. بذر شک تو دلم کاشت ندا؛ بذری که با ریشه
کردنش همون یک روز رو هم دووم نیاوردم.
ندا مبهوت نگاهش می‌کرد.

:بهت نگاه ندا را تاب نیاورد؛ سرش را پایین انداخت و ادامه داد

بخدا قسم وقتی فهمیدم پشت اون پیام‌های ناشناس سروشه، _
یه دونه‌اش رو هم جواب ندادم. فقط یه شماره رو بلاک می‌کردم
و سروش با یه شماره‌ی دیگه شروع می‌کرد. حتی می‌دونست
کی پیام بده و کی نه؛ انگار که از ساعت کاری کیهان باخبر بود.
ساعت‌هایی که کیهان خونه بود و روزهای تعطیل، هیچ خبری
نبود از سروش اما امان از وقت‌های دیگه که پیام‌هاش فکرم رو
راحت نمی‌گذاشت. تصمیم داشتم قضیه رو به نامی بگم. حداقل
بهتر از کیهان بود؛ دلِ گفتنش رو به کیهان نداشتم. می‌خواستم
از نامی کمک بخوام اما پیامی از سروش گرفتم که خیلی برام
عجیب بود.

ندا پلک نمی‌زد؛ پلک نمی‌زد و با چشم‌هایی وق زده و لب‌هایی
نیمه‌باز، خیره مانده بود به لب‌های نهال و در انتظارِ تولید کلمه‌ها
به سر می‌برد.

نهال اما با انگشت‌هایش سرگرم شد و ادامه داد
تو اون پیام نوشته شده بود چیزهایی هستند که دونستنشون _
!حق مسلم منه! حقیقت‌هایی که ازشون بی‌خبرم

دست از فشردن انگشت‌هایش برداشت؛ نیم نگاهی به ندا
:انداخت و ادامه داد

جدیش نگرفتم ندا؛ گذاشتمش به پای کینه‌ورزیش. _
گذاشتمش به پای هر چیزی که فکر کنی اما جدیش نگرفتم تا
مه دوباره پیام داد و گفت کیهان اون فرشته‌ی نجاتی که فکر
می‌کنم نیست؛ این رو که خوندم دیگه ساکت نمودم؛ با همون
شماره‌ای که پیام داده بود تماس گرفتم. از کوره در رفتم و بهش
گفتم که قطعاً ازش شکایت می‌کنم. بهش گفتم که مزاحمت‌هاش
رو به گوش کیهان می‌رسونم تا حقش رو کف دستش بذاره. گفتم
و اون تمام مدت سکوت کرد و وقتی حرف‌هام ته کشید، یک
کلام پرسید که کی همدیگه رو ببینیم؟

ندا نفسش را با شتاب به بیرون فرستاد. چشم‌هایش یک‌طور
غمگینی خاصی داشتند و نهال برای رهایی از چشم‌های ندا بود
:که سر برگرداند و ادامه داد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 31.08.19 22:08]

بهم گفت کاری به کارم نداره؛ فقط به جبرانِ اینکه کیهان _
یکبار من رو آگاه کرده، می‌خواد خودش هم من رو آگاه کنه و
وقتی ازم پرسید که چقدر از گذشته‌ی کیهان مطلعم، اونجا بود
!که فهمیدم قصد و غرضِ این آدم از پیام‌هایی که فرستاده چیه

برای تبرئه کردنِ خودش در برابر ندا بود که نگاهش را به
:چشمان خواهرش دوخت و گفت

حتی با این حرف هم دلم نلرزید ندا؛ من یه کنجکاویِ بزرگ _
درمورد گذشته‌ی کیهان تو سرم داشتم اما باز هم با این حرف،
به قولم به کیهان خیانت نکردم. به سروش گفتم کاملاً راجع به
هر چیزی که لازم بوده بدونم، اطلاعات دارم. دوستانه خواستم
که دیگه مزاحمم نشه و تصمیم داشتم از کیهان بخوام که
شماره‌ی دیگه‌ای برام بگیره و بهونه‌اش رو هم پیدا کرده بودم.

قصد قطع کردن تماس رو داشتم که صدای پیام مخصوص
واتس آپ از گوشیم بلند شد و پشت‌بندش سروش ازم خواست
که عکسِ فرستاده شده رو ببینم

چشم‌های ندا این بار ترس داشتند؛ زیادی هم ترس داشتند

نهال پشتِ دستش را روی گونه‌اش کشید و ادامه داد

رفتم به واتس آپ و باز کردنِ اون عکس ارادی نبود؛ _

می‌دونستم دارم کار وحشتناکی انجام می‌دم. می‌دونستم اون
عکس چیز خوبی نیست؛ می‌دونستم هرچی که باشه، من بعد از
دیدنش قراره بهم بریزم اما وقتی لمسش کردم برای لود شدن،
اختیارم دستِ خودم نبود

تند تند نفس کشید تا کمبود اکسیژنِ ریه‌هایش را جبران کرده
باشد و گفت

یه عکس از کیهان بود. کیهان و یه زن با یه صمیمیتِ غیر قابلِ _
انکار. کیهان کنار زنی که زیباییش به قدری زنده بود که از
عکس بیرون می‌زد. یه زن تو آغوش کیهان. یه عکسِ نیمه
خصوصی تو یه محیطی که محیطِ خونه به نظر می‌رسید

دست ندا بالا رفت و روی دهانِ باز شده‌اش نشست. این بار،
تعجب از چشم‌هایش می‌بارید.

نهال گریه می‌کرد و قصد آرام شدن نداشت و میان هق‌هقش
ادامه داد:

مشخص بود که اون عکس قدیمیه. مشخص بود که برای همون _
گذشته‌ی اسرارآمیزِ کیهانه؛ اما من بدجوری دلم با دیدنش
لرزید. گوشیم که زنگ خورد، تازه متوجه شدم که غافل از
تماس سروش، دقیقه‌ها به اون عکس خیره شدم. تماسش رو
جواب ندادم؛ پیامی که فرستاد رو هم تا خودِ شب نخوندم.
...گوشی رو خاموش کردم اما

نفس کم آورد، آن قدری که ندا را ناچار کرد به حرف زدن
خیلی خب نهال؛ تعریف نکن_

و بعد بلند شد؛ از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت اما
نهال به جای نوشیدن آب، تمایل به حرف زدن داشت. باید
می‌گفت؛ دیر یا زود باید می‌گفت و چه بهتر بود که همان لحظه
می‌گفت و این درد را تمام می‌کرد

تا شب طاقتم طاق شد؛ دووم نیاوردم. اون عکس، عکسی نبود -
که دست هر کسی باشه؛ برام جای سوال داشت که سروش اون
عکس رو از کجا آورده. کاری انجام ندادم، فقط گوشیم رو روشن
کردم و فردا ظهر پیام سروش رو که نوشته بود دونستنِ
حقیقت‌های زندگی کیهان حق طبیعیمه رو گرفتم. می‌دونستم
قصد آزار دادنم رو داره اما حرف‌هایی که می‌زد و عکسی که
فرستاده بود، مشخص می‌کرد که اطلاعاتش درموردِ گذشته‌ی
کیهان کامله. نشستم و منطقی با خودم فکر کردم؛ حالم بد بود
اما تمام منطقم رو برای ریشه‌کن کردن شکی که تو دلم کاشته
شده بود، به کار گرفتم. به خودم قبولوندم که سروش نیتش خیر
نیست. عکس رو پاک کردم و با خودم قرار گذاشتم که این قضیه
...رو تو وجود خودم حل و فصل کنم اما

گفته بود "اما"؛ از آن "اما"هایی که ویرانی در پی داشتند

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 01.09.19 21:34]

#117

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و پنجم

"تهران"

چند ماهی از عقدش با کیهان می‌گذشت؛ چند ماهی که هر روزش رویایی سر شده بود. هر دقیقه‌اش حس و حالِ خوب و هر ثانیه‌اش رنگ عشق داشت. لحظه‌ها با کیهان عالی سپری می‌شدند؛ کیهان برای تک به تکِ لحظه‌های دونفره برنامه‌ای هیجان‌انگیز داشت.

همه چیز عالی و طبق روال پیش می‌رفت؛ گل‌بهار در حالِ تدارک دیدن جهیزیه بود و هیچ چیزی، دقیقاً هیچ چیزی وجود نداشت که بخواهد نهال را از خوشبختی دور کند.

قرار بود خانه‌ی مجردیِ کیهان، با تغییر وسایل، بشود خانه‌ی مشترکشان و گل‌بهار از این قضیه بیشتر از هر کسی رضایت داشت.

آن روز، روزِ تعطیل بود؛ روزهای تعطیل نهال از صبح تا آخرین لحظه‌ی شب را در خانه‌ی کیهان سپری می‌کرد. آن روز هم کنار هم نشسته و در حالِ صحبت کردن از تغییرات و تعمیراتی بودند که خانه نیاز داشت.

نهال می‌گفت دیوار اتاق خواب را کاغذ دیواریِ تک رنگِ آبی
تیره بزنند با سرویس خواب و تزئیناتِ تمام سفید و کیهان
بازی‌اش گرفته بود؛ مخالفت می‌کرد و نظراتِ عجیب و غریب
می‌داد:

نه! به نظرم دیوارها باید صورتی باشن. صورتی روشن با _
!گل‌های درشتِ قرمز

:نهال هاج و واج نگاهش کرد

:خیلی زشت می‌شه که _

:و کیهان با حوصله گفت

:خیلی خب! پس با گل‌های بنفش _

:نگاهِ نهال رنگ تعجب گرفت

:داری شوخی می‌کنی؟ _

:کیهان بلند خندید

:نه پس؛ دارم جدی می‌گم _

:مشت کم جانی به بازویش زد و کیهان ادامه داد

آخه چه فرقی می‌کنه اون دیوارها چه رنگی و چه شکلی _
باشن؟

نهال لب ورچید

!معلومه که فرق می‌کنه _

و از تصورِ طرح پیشنهادیِ کیهان، صورتش جمع شد. کیهان اما
دست برد و جلو کشیدش؛ در آغوش گرفتش و کوتاه آمد

خیلی خب! فرق می‌کنه؛ حالا اگه دغدغه‌ها درمورد در و _
دیوار و وسایلِ اتاق خواب تموم شده، بیا یکم درمورد موضوعاتِ
دیگه‌ای که به اون اتاق مربوطه صحبت کنیم! موضوعات مهم‌تر

:چشم‌های نهال رنگِ شیطنت گرفتند

!ما که اون موضوعات رو تموم کردیم _

نگاه کیهان با اشتیاق روی اجزای صورتش به گردش در آمد؛
انگار بار اولی باشد که این صورت را می‌بیند

!کی گفته تمومش کردیم؟ _

شرم در نگاه نهال نشست؛ یک جور شرمِ دل‌نشین و کیهان مثل همیشه از جا بلندش کرد و درحالی که راه می‌افتاد به سمت اتاق،
با جدیت گفت

!بریم ببینم کجای کاریم۔

نهال خندید؛ خنده‌ای همراه با هیجان و از تصور تجربه‌های بی‌نظیری که با کیهان داشت، عضلاتش منقبض شدند.
هنوز به تخت نرسیده، درگیر کیهان شد. داشت از این اتصالِ پر حرارت لذت می‌برد که بلند شدنِ صدای تلفن همراهِ کیهان، هر دوشان را متوقف کرد. صدا از هال می‌آمد و کیهان تصمیم گرفت.
تماس را به حالِ خودش رها کند.

مجدداً سرش را به صورت نهال نزدیک کرد. تماس قطع شد اما بلافاصله گوشی مجدداً زنگ خورد و باز هم بی‌توجهی از جانب کیهان را به دنبال داشت اما به محض قطع شدن و شروع شدنِ
تماس سوم، نهال به حرف آمد

!شاید کسی کارِ مهمی داره۔

.کیهان با نارضایتی فاصله گرفت و ترکش کرد.

نهال اما با لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت، به دیوارهای اتاق نگاه کرد و از تصور اجرا کردنِ طرحی که در سرش داشت لبخندش عمیق‌تر شد.

دستی به گردنِ تبارش کشید و به نظرش آمد که غیبتِ کیهان زیادی طولانی شده. گوش تیز کرد؛ صدای صحبت کردن کیهان می‌آمد. کمی دیگر منتظر ماند و وقتی برگشتی از طرف کیهان اتفاق نیافتاد، خودش از اتاق بیرون رفت و قدم که به هال گذاشت و شنیدنِ جمله‌ی آخرِ کیهان با آن لحنِ غمگینِ عجیب، دلش را ریخت:

خیلی خب! یه لحظه گریه نکن؛ درست بگو ببینم چی شده_

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [23:02 02.09.19]

#118

در حال بستن دکمه‌های باز شده‌اش، به دقت به مکالمه‌ی کیهان گوش داد؛ اخم‌های درهم کیهان می‌ترساندش و صورت کیهان هرچه بیشتر جمع می‌شد، دلش بیشتر شور می‌افتاد.

تماس که قطع شد، دست کیهان همراه با گوشی پایین آمد و نگاه نهال همراهش حرکت کرد. منتظر ماند تا خود کیهان به حرف بیاید اما وقتی سکوتش را دید، طاقت نیاورد و پرسید:

چیزی شده؟ _

کیهان واکنشی به سوالش نشان نداد. درحالی که سرش داخل گوشی‌اش بود، بی‌حرف رفت و روی یکی از راحتی‌های هال نشست و درست زمانی که نهال آماده‌ی پرسیدنِ سوال بعدی‌اش بود، گوشی را به گوشش نزدیک کرد و مادامی که مخاطبش جواب دهد، خیره ماند به صورتِ نهال.

نهال اما متعجب و ترسیده، نگاهش می‌کرد. رفت و مقابلش ایستاد و به محض صحبت کردن کیهان با مخاطبش، متوجه شد که ناهید، طرفِ دیگر آن تماس است.

جمله‌ی کیهان عجیب بود. عینِ جمله‌اش را در سرش تکرار کرد
" " مهتاب چی می‌گه؟

تماس گرفته بود با خواهرِ بزرگش و از گفته‌های خواهرِ
کوچک‌ترشان سوال می‌کرد.

:جمله‌ی بعدی، لحنش عصبی بود؛ گیج بود؛ ناباور بود
یعنی چی آخه؟ به من چرا نگفته بودین؟! برید پیش یه دکتر _
...دیگه. تا چندتا دکتر یه چیزی رو تأیید نکنن

بعد از این جمله سکوت کرد؛ یک سکوت طولانی؛ سکوتی که
هرچه بیشتر کش پیدا می‌کرد، نهال مضطرب‌تر می‌شد. خصوصاً
وقتی که دست کیهان روی پیشانی‌اش نشست و سرش را پایین
انداخت.

بی‌طاقت به کیهان نزدیک شد؛ شاید می‌توانست از صدای مبهمِ
پشت خط چیزی را تشخیص دهد اما تنها چیزی که متوجهش
شد، این بود که ناهید در حالِ گریه کردن است. دیگر به جملاتِ
کیهان اهمیتی نداد؛ دلش گواهِ بد می‌داد؛ گواهِ خیلی بد.

تماس کیهان که قطع شد، رفت و مقابلش نشست؛ نگاهش را در صورت درهمش چرخاند و پرسید

!چی شده کیهان؟_

:جواب کیهان زیادی پرت بود

!هیچی_

:نفسِ منقطع‌ای کشید و پرسید

!برای کسی اتفاقی افتاده؟_

کیهان اما مجدداً گوش‌اش را مقابل چشم‌هایش گرفت؛ لیست مخاطب‌هایش را بالا و پایین کرد و در آخر با گرفتنِ شماره‌ای بلند شد و در خانه راه افتاد

نهال چرخید و با نگاه دنبالش کرد و کیهان وسط پذیرایی ایستاده بود وقتی تماسش وصل شد! جمله‌های درست و بجایی انتخاب نمی‌کرد برای صحبت کردن با مخاطبش؛ کلمه‌هایش شوکه بودند و لحنش یک‌طورِ خاصی ترسناک بود. نهال سعی کرد به جمله‌هایش دقت کند تا شاید چیزی دستگیرش شود

قبلاً بخاطرش دکتر رفته بود؛ گفته بودند مسئله‌ای نیست. اما _
این بار نمونه برداری کردند و خواهرهام می‌گن جواب آزمایش‌ها
می‌گن که نمونه سرطانی بوده. ممکنه اشتباه شده باشه؟

سرطان؟ چه کسی سرطان داشت؟

صاف و هوشیار نشست. دست‌هایش شروع کردند به لرزیدن.
این مدت آن قدر اخبار خوب شنیده بود که مغزش تابِ اخبارِ بد
را نمی‌آورد. از جایش بلند شد و مجدداً رفت سراغ کیهان و
شنید:

بله. می‌گم عکسِ آزمایش‌ها رو بفرستند. هر کاری فکر _
می‌کنید لازمه بگین که من همین حالا انجام بدم. اگر لازمه بیان
تهران، من همین امشب بلیت بگیرم؛ نمی‌خوام دیر بشه. ممکنه
اشتباه شده باشه؟

جمله‌ی آخر بدجوری دلِ نهال را لرزاند؛ جمله‌ای که کیهان دوبار
تکرارش کرده بود

مابقی مکالمه را نشنید. شنید اما دیگر سر در نمی‌آورد؛ فقط
وقتی کیهان تماس را قطع کرد یک کلام پرسید

!کی؟_

و جواب کیهان مثل گلوله عمل کرد؛ گلوله‌ای که صاف وسط
:جمجمه‌اش نشست

!مامان-

**

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 03.09.19 23:44]

#119

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و ششم

"تهران / زمان حال"

ندا گوشیِ تلفن را بالا گرفت و گفت

!" مامان بود؛ کلافه‌ام کرد بس که زنگ زد و گفت " بیاین_

با ناراحتی به ندا نگاه کرد؛ ندایی که دیگر مشتاق و مُصر نبود
برای دانستنِ سرگذشتش. فروکش کردنِ هیجانِ ندا، بدجوری
آزارش می‌داد.

ندا بی توجه به حالش ادامه داد

به نظرم بلند شو بریم تا مشکوکشون نکردیم_

با ناراحتی به صورتِ خواهرش نگاه کرد. دلش گرفته بود؛ خیلی
هم گرفته بود.

ندا سعی کرد به روی خودش نیاورد و درحالی که می‌گفت

برم لباسِ بچه‌ها رو بپوشونم_

ترکش کرد.

با رفتنِ ندا از جایش بلند شد. پشیمان بود از گفتنِ حقیقت؛
کاش هیچ وقت سرِ حرفِ دلش با ندا باز نشده بود؛ فکر می کرد
بعد از گفتنش آرام شود اما نا آرام تر شده بود؛ نگاهِ ندا دلش را
می لرزاند؛ نگاهی که مقصر بودنش را یادآوری می کرد. نگاهی که
با صراحت می گفت اشتباه کردی؛ نگاهی که از اشتباه کردنِ
!خواهرش متاسف بود

رفت سراغ سرویس بهداشتی. چند مشت آب به صورتش زد اما
چهره اش بی حال تر و رنگ پریده تر از آنی بود که با چند مشت
آب، جان بگیرد. احساسِ تهوع داشت. سعی کرد با کشیدنِ چند
نفس عمیق، این حس را کنترل کند. صورتش را با دستمال
خشک کرد و بی آن که به آینه نگاهی بیاندازد، از سرویس
بهداشتی خارج شد.

بیرون که رفت، دختر و پسرِ ندا، پوشیده در لباس هایشان منتظر
بودند.

رفت سراغ وسایلش. لباس هایش را پوشید و بی حرف، پشتِ سرِ
ندا راه افتاد.

در ماشین، وضع بدتر بود. سکوت ندا، عجیب آزارش می داد.
می دانست اگر به خانه برسند وضعیتش بدتر می شود و برای
:همین هم بود که به حرف آمد و گفت

کاش یه چیزی بگی. این مدلی سکوت کردندت اذیتم می کنه. _
این مدلی نگاه کردندت، حالم رو می گیره

ندا دستش را از روی دنده جدا کرد؛ انگشت های بلاتکلیفِ
:خواهرش را گرفت و گفت

بخدا نمی دونم که باید چی بگم _

:صدایش را پایین آورد

تو که همه اش رو نشنیدی. بخدا من اصلاً اون اوایلش مقصر _
نبودم، فقط ترسیده و گیج بودم. دلم می خواست هرطور شده
سروش رو از روزهام دور کنم. بخدا هر شب کارم شده بود گریه.
می ترسیدم. حالم بد بود. تو شرایط سختی بودم

:ندا متوقفش کرد و رفت سر اصلِ مطلب

چی بهت گفتم؟ تو که گفتم حتی با دیدنِ اون عکس هم سعی _
کردی منطقی برخورد کنی؛ پس سروش چی بهت گفت که شد
بذرِ شک؟ چی بهت گفت نهال که به قولِ خودت یک روز هم
!دووم نیاوردی؟

نیم نگاهی به صندلیِ عقب و بچه‌ها انداخت؛ رفته بودند سمتِ
یکی از پنجره‌ها و ماشین‌ها را به هم نشان می‌دادند. نگاهی را
:از بچه‌ها کند و گفت

بهم گفت یکی از تفریحاتِ شوهرت، تور کردنِ زن‌هایی هست _
.که تو رابطه هستند

ندا سرعتش را کم کرد؛ با گیجی نیم نگاهی به سمتش انداخت و
:پرسید

!یعنی چی؟ _

وای که از یادآوریِ آن روزها و حس و حالشان متنفر بود.
خاطرات آن روزها طناب بودند؛ طنابی که دورِ گردنش گره
.خورده بود

صورتش را برگرداند به سمت شیشه و با آرام‌ترین صدایش

:جواب داد

به‌هم گفت یکی از تفریحاتِ کیهان ارتباط با زن‌های متاهل _
بوده.

:صدای ندا زیادی عصبانی بود

!یعنی که چی؟ _

:برگشت به سمتش

می‌بینی ندا؟! خودت رو می‌بینی؟ می‌بینی چقدر با شنیدنِ این _
حرف عصبی شدی و به‌هم ریختی؟ حالا من رو تصور کن؛ منی رو
تصور کن که کیهان برام یه کنجکاویِ بزرگ درموردِ گذشته‌اش
به جا گذاشته بود و سروش پیدا شده بود و یه توضیحِ
وحشتناک راجع به گذشته داشت. خودت رو بذار جای من.
نمی‌گم اشتباه نکردم اما حق داشتم. نمی‌گم خیلی حق داشتم
اما یکم که حق داشتم. حداقلش این بود که حق داشتم که شک
کنم؛ خصوصاً که سروش گفت مدارکی داره که اثبات‌کننده‌ی
این حرفه. به‌هم گفت حتی یکی از دلایلِ علاقه‌ی کیهان به من، تو

رابطه بودنم با خودش بوده. یعنی کیهان دوست داشته با منی که
...با سروش در ارتباط بودم، رو

حرفش را خورد

کاش این عذاب تمام می شد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:41 04.09.19]

#120

!" ندا ماشین را متوقف کرد و بچه هایش فریاد کشیدند " پارک

:ساکتشان کرد و رو به نهال پرسید

بعدش چی شد؟ باهاش قرار گذاشتی؟ _

:نهال اما از قبل ترش جواب داد

خودم بهم ریختم از حرف‌هایش اما به فروش گفتم که من به _
کیهان اعتماد کامل دارم. دروغ‌گو و فرصت‌طلب خوندمش و
خواستم بیش‌تر از این جو زندگی‌م رو متشنج نکنه اما ندا، هر
روزی که گذشت، حال من بدتر از قبل شد. هر شب وقتی کنار
کیهان دراز می‌کشیدم، یه حس دیوانه‌کننده به جونم می‌افتاد و
حرف‌های فروش تو سرم اگو می‌شد. وقتی به گذشته‌ی خودم و
کیهان فکر می‌کردم، می‌دیدم حق با فروشه؛ کیهان وقتی وارد
زندگی من شده بود که من عاشق و دیوانه‌ی فروش بودم اما کم
کم من رو از اون رابطه بیرون کشیده بود و براش هیچ اهمیتی
...نداشت که قبل از خودش، با فروش

حرفش را خورد.

ندا نگاهش را به بچه‌ها داد که حسرت‌زده، به پارک آن طرفِ
خیابان خیره شده بودند و نهال به آرامی ادامه داد

خیلی حالم گرفته بود اون روزها. خودِ فروش با من کاری _
کرده بود که سخت به کسی اعتماد کنم و یک‌بار دیگه برگشته
بود تا پا بذاره رو اعتمادی که تازه تازه داشت جون می‌گرفت.

صدبار اومدم از خودِ کیهان سوال کنم اما کیهان سوال پرسیدن
از گذشته رو خطِ قرمزش اعلام کرده بود. می ترسیدم از
پرسیدن و از طرف دیگه بی اعتمادی داشت ذره ذره وجودم رو
می خورد تا جایی که خودم رفتم و به سروش پیام دادم. بهش
گفتم هیچ جوره راضی به دیدارش نمی شم. گفتم اگه خیلی
خیرخواه و اگر چیزی رو می دونه، بهم بگه و شرش رو برای
همیشه کم کنه. همین ندا؛ تنها گناه من همین بود. من نه
هیچ وقت دلم برای عشق قدیمم لرزید؛ نه حتی راضی شدم که
با سروش ملاقات کنم. تنها اشتباهم این بود که یک بار دیگه
گولِ سروش رو خوردم و به واسطه‌ی حرف‌های صد من یک
غازش، زندگیم رو نابود کردم. بعد از فرستادن اون پیام‌ها به
سروش، تا دو روز ازش خبری نشد. داشتم خودم رو متقاعد
می کردم که فقط از روی غرض این حرف‌ها رو گفته و حالا که
پای اثبات وسط اومده، نتونسته چرت و پرت‌هاش رو ثابت کنه و
...پا پس کشیده

همه‌ی وجود ندا گوش شده و منتظر بود

نهال اما قطره‌ی اشکِ غلتیده روی گونه‌اش را پاک کرد و با بغض
:ترک‌دارش گفت

فکر می‌کردم رفته پی‌کارش و خوشحال بودم برای اینکه _
حرف‌هاش همه پوچ بوده اما غافل از اینکه تازه بدبختی‌هام
شروع شده بودند. ندا اگه بهت بگم سروش چی کار کرد
هیچ‌وقت باور نمی‌کنی. توجیهش هم این بود که کیهان یک‌بار
زندگیش رو خراب کرده و حالا نوبتِ خودش که با زندگیِ کیهان
عین همون کار رو انجام بده؛ این چیزی بود که بعد از تموم شدنِ
.معرکه‌هایی که به راه افتاد به من گفت

:ندا سکوتش را شکست

معرکه؟ چی شد مگه؟ _

:نفسی گرفت و گفت

یه جریاناتی راه افتاد که هنوزم که هنوزه خودم هم باورشون _
نمی‌کنم. دو روز بعد از روزی که به سروش گفتم حرفش رو
اثبات کنه، کیهان برزخی اومد خونه. یک کلام پرسید که با
...سروش این مدت در ارتباط بودم یا نه و من

وای "ی که از دهان ندا خارج شد، زیادی وحشتناک بود "

دست‌های نهال می‌لرزید؛ صدایش هم

ترسیده بودم. اون لحظه اصلاً نمی‌دونستم جریان چیه. قصد _

دروغ گفتن نداشتم. شوکه بودم؛ نفهمیدم چرا گفتم " نه " و

...همین " نه " گفتم، شد دومین پا گذاشتن روی خط قرمزها

.صورتِ ندا، ناامیدانه‌ترین صورت قرن بود

نهال از گفتن جزئیات آن روزها گذشت که اصلاً گفتن نداشتند و

فقط توضیح داد

سروش پیام‌ها رو فوروارد کرده بود برای کیهان و بهش گفته _

بود کاش خودت برای زنت توضیح بدی که چه آدم مزخرفی

!هستی که دوره نیافته برای فهمیدنِ سرگذشتِ پر افتخارت

....

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 08.09.19 00:05]

#121

دیگر هیچ تمایلی به توضیح دادن نداشت؛ انگار هرچه توضیح می‌داد، قضیه بد و بدتر می‌شد.

ندا ماشین را به حرکت درآورده بود و فقط یکی_دو خیابان با :خانه‌ی پدری‌شان فاصله داشتند که ندا به حرف آمد و گفت

اگر تمام قضیه همین‌ه که داری می‌گی، من نمی‌تونم تمامِ حق _ رو بدم به کیهان. تو اشتباه کردی نهال؛ اشتباهت هم این بوده که دوباره به سروش اعتماد کردی؛ اشتباهت شک کردنت به کیهان بوده اما منطقی بخوام به قضیه فکر کنم، تو هم حق داشتی. کیهان بی‌تقصیر نیست؛ کیهان باید به تو حق بده. باید بهت حق بده چون درموردِ گذشته‌اش کنجکاوت کرده و ازت خواسته هیچ چیزی درموردش نپرسی. نمی‌گم اشتباه نکردی اما .توانِ اشتباهت، حالِ الانت نیست

به ندا حق می‌داد که این نتیجه‌گیری را کند؛ ندا جزئیاتِ ماجرا را نمی‌دانست؛ ندا حال و روز کیهان را بعد از آن جریانات ندیده

بود؛ ندا ندیده بود که کیهان چطور با آن حمله‌های عصبی
میگرن سر و کله زده بود

گفت:

نه، حق داشت. من اشتباه کردم اما نمی‌دونستم تا این حد ازم _
دل‌سرد می‌شه؛ فکر نمی‌کردم دست بکشه از من. فکر نمی‌کردم
خط بکشه دورم. با خودم می‌گفتم درست می‌شه؛ می‌بخشه و
فراموش می‌کنه، اما درست نشد؛ نبخشید و فراموش نکرد.
کیهان بدجوری پای حرف‌هاش می‌مونه ندا. حرفش یکیه. ازم
قول گرفته بود؛ من زدم زیر قولم. من دوباره گولِ سروش رو
خوردم. من بهش دروغ گفتم و وقتی ثابت کرد دروغ می‌گم،
مدعی شدم. من بودم که بازخواستش کردم. من بودم که
تهدیدش کردم. اما اون بود که توضیح داد؛ اون بود که
شرمنده‌ام کرد. من بودم که هزار بار عذرخواهی کردم و اون بود
که هر هزار بارش رو نبخشید

ندا در سکوت به روبه‌رو خیره بود که نهال حرفِ آخر را زد

از چشمش افتادم ندا؛ بعد از اون جریان با گوشت و پوست و _
.خونم حس کردم که از چشمش افتادم

ندا آه کشید و این آه کشیدن، بدجوری دلِ نهال را لرزاند

:سکوت کرد و ندا پرسید

!حرفش چیه الان؟ چه تصمیمی داره؟_

:با ناراحتی جواب خواهرش را داد

هیچی. رسماً بهم گفت که بخاطر شرایط مادرش داره مدارا _

می‌کنه و فقط خدا می‌دونه که با هر بار بدحال شدنِ پروین

.جون، من هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم

:نزدیکی‌های خانه بودند که ندا پرسید

تا حالا نشستی و باهاش منطقی حرف بزنی؟ به نظرت نرم‌تر _

نشده نسبت به اون موقع؟ نمی‌شه حل و فصلش کرد یه جورب؟

...نمی‌تونی کاری کنی که

:صحبت ندا را قطع کرد

نمی‌شناسیش ندا. قانون‌هاش غیر قابل‌تغییرن. خدا نیاره _
روزی رو که چیزی یا کسی از چشمش بیافته. این روزهای آخر
خیلی منعطف بود؛ داشتم امیدوار می‌شدم که می‌تونه تغییر کنه.
گفتم دلتنگِ خانواده‌ام هستم و برای اولین بار بعد از اون
جریان، مخالفت نکرد و خودش آوردش تهران. داشتم امیدوار
می‌شدم به درست شدنِ این جریان اما درست وسطِ
امیدواری‌هام، تنهام گذاشت و رفت

نفسی گرفت و ادامه داد

حالا بلا تکلیفم. بهم نگفت برگرد. بهم نگفت می‌آد دنبالم. بهم -
هیچی نگفت؛ حتی دیگه حرفی از وضعیتِ پروین جون هم نزد.
می‌ترسم ندا؛ آماده نیستم برای جدا شدن ازش. نمی‌دونم جوابِ
مامان و بابا رو چی بدم. جرات ندارم به کسی بگم که چی کار
کردم. حماقتِ خودم بوده دوباره اعتماد کردنم به سروش. با چه
رویی به حاجی بگم چی کار کردم؟! کیهان یک بار هم به روی من
... نیاورد گذشته‌ام رو و من

سکوت کرد و ندا ماشین را مقابل خانه پارک کرد و یک کلام
گفت:

برگرد_

:چرخید به سمتش

!چی؟_

:ندا قاطعانه تکرار کرد

برگرد. برگرد سرِ خونه و زندگیت. کاری به کیهان نداشته باش _
که بیاد دنبالت و ازت بخواد که برگردی. اونجا هنوز خونه و
زندگیِ تو هست؛ خونه و زندگیت رو خالی نذار. برگرد و درستش
کن. برو یه بار دیگه تلاش کن. زوده برای تسلیم شدن. برگرد
شیراز نهال. اینطوری به کیهان می فهمونی که قصدِ پا پس
.کشیدن نداری؛ برگرد و بجنگ برای زندگیت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [21:52 10.09.19]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و هفتم

" تهران / زمان گذشته "

دیگر داشت از سفر رفتن های این چینی متنفر می شد؛ آن از
سروش که بعد از سفرش همه چیز در هم پیچیده بود و این هم از

کیهان که سفر سه_چهار روزه‌اش به شیراز، شده بود هفده روز
و هنوز هم قصد برگشتن نداشت

داشت طول و عرضِ اتاقش را قدم می‌زد و انگشتانش را
می‌فشرد که گل‌بهار لب به اعتراض باز کرد و گفت

من به جای تو سرم گیج رفت مادر. بشین چند دقیقه محض _
رضای خدا. آخه این کارها چیه که داری با خودت می‌کنی؟ چرا
بهش حق نمی‌دی؟ ناسلامتی مادرش مریض شده. سخته
شرایطش. نمی‌تونه که تلفن دست بگیره و بیست و چهار ساعته با
تو حرف بزنه

نهال بالاخره رضایت به نشستن داد. لبه‌ی تختش نشست و
گفت:

من که چیزی نمی‌گم. من که بهش حق می‌دم؛ فقط اعصابم _
خرد شده

گل‌بهار با آرامش گفت

...خودت رو بذار به جاش. اگه خدایی نکرده برای یکی از ما ها _

با همین حرف بود که زد زیر گریه؛ پناه برد به آغوشِ گل‌بهار و گفت:

خدانکنه مامان. من که چیزی نمی‌گم. بخدا شب و روز دارم _
برای بهتر شدنِ حالِ پروین جون دعا می‌کنم. منم به اندازه‌ی
کیهان ناراحت نباشم، کمتر نیستم. فقط یکم بی‌خبری اذیتم
می‌کنه. از ترسم هم نمی‌تونم چیزی بپرسم؛ می‌ترسم شرایط
بدتر شده باشه. منتظرم خودِ کیهان حرف بزنه. نگرانِ کیهان هم
هستم و از این‌که کاری از دستم برنمی‌آد، کلافه‌ام

گل‌بهار فکری کرد و پرسید:

می‌خوای بری شیراز؟ _

از آغوشِ مادرش جدا شد و صاف نشست

بابا می‌ذاره؟ _

گل‌بهار مردد گفت:

می‌گم بهش؛ حتماً که می‌ذاره. با کیهان حرف بزن؛ ببین اگه _
لازمه و شرایطش مهیاست، برای عیادت بریم. اگر نه، خودت

تنها برو؛ شاید اونجا کاری از دستت بریاد و حداقل اینطوری
!خودخوری نکنی

تا زمانی که گل بهار در اتاقش بود، هیجانش را کنترل کرد اما به
محض رفتنش بود که خیز برداشت به سمت گوشی و همان
لحظه شماره‌ی کیهان را گرفت.

ساعت یازده صبح بود و آخرین تماسی که با کیهان داشت،
برمی‌گشت به دیشب که چند دقیقه‌ای را با هم صحبت کرده
بودند. ایده‌ای نداشت که کیهان این ساعت کجا و مشغول به چه
کاری ست اما پس‌زمینه‌ی صدایش زیادی شلوغ و درهم بود
جانم نهال؟_

فقط خدا بود که می‌دانست که تا چه اندازه‌ای دلتنگش است.
:احساساتش را کنترل کرد. سلام داد و پرسید
!کجایی؟_

.اوادم بیمارستان تا با یه دکتر دیگه هم حرف بزنم_
:روی تختش دراز کشید و پرسید

اگه لازمه بعد تماس می گیرم۔

کیهان مخالفت کرد

نه. فعلاً نتونستم دکتر رو ببینم. منتظرم. می خواستم خودم ۔

باهات تماس بگیرم اما گفتم شاید خواب باشی. خوبی تو؟

نمیخواست فکرِ کیهان را مشغول کند اما حقیقت را گفت

نه. خوب نیستم۔

!چرا؟۔

به پهلوی چپش چرخید؛ به فضای پشتِ پنجره خیره شد و

توضیح داد

!حوصله ام سر رفته. نگرانم؛ ... دلتنگم۔

دعا کرد که کیهان مجدداً پیشنهادِ رفتنش را بدهد. بارِ اول که

این پیشنهاد را شنیده بود، مخالفت کرده و موکولش کرده بود به

یک زمانِ بهتر. نمی دانست تا این حد غیبت کیهان طولانی

می شود و حالا که گل بهار هم پیشنهادش را داده بود، خودش

هم مشتاقِ رفتن بود

صدای کیهان را شنید:

ببخشید؛ خودم هم کلافه شدم اما کاری از دستم برنمی‌آد.

دیگر منتظر پیشنهادِ مجددِ کیهان نماند و خودش گفت:

می‌خوای پیامِ پیش‌ت؟ از اینجا که هیچ کاری از دستم برنمی‌آد.

لحن کیهان به وضوح تغییر کرد:

!می‌آی؟

بلند شد و سر جایش نشست:

اگه تو بخوای، آره.

موافقتِ فوریِ کیهان زیاد به مذاقش خوش آمد:

...می‌آم دنبالت پس. بذار ببینم برای کی بلیت.

صحبتش را قطع کرد:

خودم می‌آم. می‌تونم خودم پیام. الکی این همه راه رو برنگرد.

جمله‌ی کیهان را زیادی دوست داشت:

مامان با دیدنت خیلی خوشحال می‌شه؛ شاید حالش بهتر _
بشه؛ روحیه‌اش رو خیلی باخته اما مطمئنم اگه بشنوه که داری
می‌آی، وضعیتش فرق می‌کنه؛ وضعیت من هم
**

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 11.09.19 23:37
#123

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و هشتم

"تهران / زمان حال"

روی زمین دراز کشیده بود؛ به سقف نگاه می کرد و صحبت های ندا در سرش اِکو می شد. قول و قراری که با خودش گذاشته بود، چیزی جز توصیه های ندا بود. خودش تصمیم داشت تا زمانی که تمایلی از جانب کیهان نبیند، برنگردد و ندا می گفت " برگرد و هرطوری که شده برای زندگیت بجنگ ". میانِ دو حسِ متضاد گیر افتاده و تصمیم گیری سخت شده بود.

ای کاش قبل از آن که خودش ناچار شود به تصمیم گیری، کیهان کاری می کرد. راضی بود برای برگشتش باز هم حالِ پروین را بهانه کند. راضی بود هر جمله اش را ربط دهد به درخواستِ کیهان مبنی بر برگشتنش اما مگر کیهان چیزی هم می گفت؟! .دریغ از تماس یا پیامی که بخواهد نهال را ذره ای امیدوار کند کم کم داشت بدش می آمد از رفتارهایی که یک روزی عاشقشان بود؛ داشت خسته می شد از کیهانی که شبیه به هیچ کدام از

شخصیتِ کتاب‌ها نبود. داشت از خودش بدش می‌آمد که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست روی مردش تاثیرگذار باشد. داشت از این که حرف مردش دو تا نمی‌شد، متنفر می‌شد.

کلافه بود؛ خسته بود؛ دلخور بود؛ مجموعه‌ای از احساساتِ بد را در خودش پرورانده بود و خدا می‌دانست که با چه معجزه‌ای! حالش خوب می‌شود. اصلاً این حال خوب شدنی بود؟

گوشی‌اش را برداشت؛ تصمیم داشت صفحه‌های اجتماعی‌اش را چک کند اما این تصمیم، بهانه‌ی دلش برای راضی کردن منطقی بود که زیر بارِ چک کردنِ زمانِ آخرین بازدیدهای کیهان نمی‌رفت.

فوراً وارد صفحه‌اش شد و برایش عجیب آمد که کیهان در هر ساعتی از روز آنلاین بود. در حالت عادی خیلی کم پیش می‌آمد که کیهان گوشی به دست باشد و حالا، این میزان از آنلاین بودنش در روز، عجیب به نظر می‌رسید.

وسوسه به جانِ نهال افتاد. دلش می‌خواست پیامی برای کیهان بفرستد و از محاسبه‌ی زمانی که طول می‌کشید تا پیام دیده

شود، تخمینش بزنند که کیهان در صفحه‌اش بوده است یا نه! مثل
دیروز که فوراً دو تیکِ آبیِ هیجان‌انگیز، کنار پیامِ فرستاده
شده، ظاهر شده بود.

دلش می‌خواست چنین کاری کند اما انگشتانش از مغزش
دستور نمی‌گرفتند.

نفسی گرفت و به جای فرستادن پیام، رفت سراغ پیام‌های
قدیمی و شروع به بازخوانی‌شان کرد.

جز دیروز، پیامی که مربوط به گذشته‌ی نزدیک باشد در
واتس‌آپ نداشتند؛ همه‌ی پیام‌ها مربوط به گذشته‌ی دور بودند؛
گذشته‌ای که همه چیزش قشنگ بود.

شروع کرد به خواندنِ تک به تک‌شان و نگاهش گیر کرد روی
پیام فرستاده شده از جانب کیهان که نوشته بود " عصر نرو
باشگاه " و وقتی با آن اسمیلی طرح تعجب پرسیده بود " چرا؟
"، کیهان جواب داده بود " بریم رستوران برزیلی‌ای که جدیداً
". باز شده

با خواندن جوابش لبخند زد؛ کیهان همیشه به فکرش بود؛
همیشه میان مشغله‌ها و درگیری‌های روزانه، جایی برایش باز
می‌کرد. همیشه حواسش بود که نهال چه چیزهایی را دوست
دارد؛ که نهال چقدر از تجربه‌های تازه لذت می‌برد؛ که چقدر
عاشق قرارهای دونفره‌ی بدون برنامه‌ریزی است

رفت بالاتر و خواند

" یقه ی لباست رو درست کن "

ناخواسته خندید. پیام برمی‌گشت به روزی که در میهمانی یکی
از معدود دوستان کیهان شرکت کرده بودند؛ همان شبی که بلوزِ
سفید رنگی که یقه‌اش زیادی خاص بود را به تن داشت؛ یقه‌ای
که اگر حواست را بهش نمی‌دادی یک‌بری روی سرشانه و بازویت
می‌افتاد و کیهان را وادار می‌کرد به تذکر دادن؛ تا جایی که وسط
میهمانی، با وجودِ فاصله‌ای که داشتند، چنین پیامی را فرستاده
بود!

رفت بالاتر و خواند و خواند؛ تا جایی که به خودش آمد و دید،
بیشتر از یک ساعت به این کار مشغول بوده؛ کم که پیام
نداشتند از دوران عقدشان

می خواست گوشی را کنار بگذارد اما وضعیت نمایش داده شده‌ی
کیهان دلش را لرزاند؛ تمام این مدت آنلاین بود و نهال چرایش
!را نمی دانست

...

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 14.09.19 23:41]

[In reply to "حوالی کیلومتر دوازده"]

#124

بعید بود که کیهان این همه مدت را در مجازی بگذراند؛ هرچه فکر می‌کرد، علتی منطقی برای یک ساعت آنلاین بودنِ مردی که در حالت عادی شاید چند روز یک‌بار هم پیام‌های صفحه‌های اجتماعی‌اش را چک می‌کرد، بعید بود.

تنها ایده‌ای که به ذهنش می‌رسید، چت کردنِ کیهان با شخص دیگری بود وگرنه چه چیزی جز این می‌توانست وضعیتِ نمایش داده شده‌ی بالای صفحه را توجیه کند؟

انگشت‌هایش فوراً شروع به تایپِ نام کیهان کردند و قبل از این که افکار، مانع از فرستادنِ پیام شوند، انگشتش را روی دکمه‌ی ارسال فشرد و از ظاهر شدنِ آنیِ آن دو تیکِ آبی، دهانش باز ماند.

پیام به محضِ ارسال، خوانده شده بود و این اتفاق هیچ معنی دیگری جز این که کیهان هم در صفحه‌ی پیام‌هایشان بوده، نداشت.

بالای صفحه خبری از جمله‌ی "در حال تایپ" نبود، با این حال هیچ چیزی نمی‌توانست مانع از هیجانِ زیادش شود.

نکند کیهان هم مثل خودش در حال خواندن پیام‌های قدیمی
!بود؟

پلک‌هایش را از شدت هیجان بود که بست. امید به قلبش راه
پیدا کرده بود.

در حال کلنجار رفتن با افکارش بود که صدای تق مانند پیام
فرستاده شده، باعث شد که فوراً چشم باز کند و به "بله" ای
که کیهان فرستاده بود خیره شود.

قلبش شروع کرد به بی‌قراری. فقط خودِ خدا می‌دانست تا چه
اندازه دیوانه‌ی این مرد و اخلاق‌های عجیب و غریبش است
اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را با سر انگشت پاک کرد و
نوشت:

"داشتی چی کار می‌کردی؟"

:این بار جوابش زودتر آماده بود

"هیچی"

:لبخند کمرنگی زد و برایش نوشت

"داشتی پیام‌هامون رو می‌خوندی؟"

صدبار جمله‌ی فرستاده شده را خواند اما هیچ جوابی از جانب
.کیهان به این سوالش داده نشد

لب‌هایش را جمع کرد و به روی خودش نیاورد این سکوت را و
نوشت:

من خوندم؛ همه رو خوندم و باورم نمی‌شه که حالا به جایی "
رسیده باشم که برای فرستادنِ یک پیام بهت، یک ساعت دل
دل کنم

.پیامش باز هم فوراً خوانده شد اما همچنان بی‌جواب ماند

از صفحه‌ی پیام‌ها خارج و وارد مرورگرِ گوشی‌اش شد؛ آدرس
یکی از سایت‌های فروش بلیت را تایپ کرد. تاریخ، مبدا و مقصد
را مشخص کرد و لیست پروازهای نمایش داده شده را از نظر
.گذراند. برای شش صبح فردا بلیت بود

.نگاهی به ساعت گوشی انداخت. هشت ساعتِ دیگر؛ خوب بود

بدون آن که تصمیمش را سبک سنگین کند، بلیتی رزرو کرد؛
!می خواست صبح فردا، در خانه ی خودش باشد

کارش که به اتمام رسید، برگشت به صفحه ی واتس آپ کیهان؛
دیگر خبری از آنلاین بودنش نبود و زمانِ آخرین بازدیدش
برمی گشت به همان موقعی که نهالِ آخرین پیامش را فرستاده
بود.

گوشی را کنار گذاشت و رفت که به خانواده اش خبرِ رفتنش را
بدهد.

گل بهار را در آشپزخانه پیدا کرد. مشغول برش دادنِ هندوانه
بود مادرش، وقتی سرش را بالا آورد و پرسید
!چیزی می خوای دخترم؟_

رفت و کنارش نشست

گل بهار فوراً پیش دستی و چنگالی آماده کرد و درحالی که
برش های درشتِ هندوانه را داخلش جا می داد، گفت
!چی کار می کردی تو اتاق؟_

فرصت را مناسب دید برای عنوان کردن تصمیمش و گفت:
بلیت می گرفتم۔

بلیت؟ بلیت برای چی؟۔

خم شد و هر دو گونه‌ی گل بهار را بوسید و گفت:
بلیت شیراز دیگه۔

لحن گل بهار دلخور شد:

تو همه‌اش دو۔ سه روزه اومدی. یه روزش رو هم که خونه‌ی ندا۔
بودی. بد می‌گذره اینجا بهت؟

این بار شروع به بوسیدن دست‌های مادرش کرد. قربان صدقه‌اش
رفت و گفت:

باید برم مامان گلی. باید برم و تو باید خیلی برام دعا کنی۔

رنگ گل بهار پرید:

!چیزی شده؟۔

قصه نگران کردنش را نداشت که گفت:

نه فدات شم. فقط کیهان یه خورده دست تنه‌است. باید برم اما _
زود زود برمی‌گردم. برمی‌گردم و دورت می‌گردم

:گل بهار اعتراض کرد

:زبونت رو گاز بگیر _

:با سرخوشی گفت

چشم. تو فقط برامون دعا کن. دعا که می‌کنی؛ مگه نه؟ _

:گل بهار سری تکان داد

مگه می‌شه بچه‌ام رو دعا نکنم؟ تو دوری ازم؛ برای تو بیشتر _
از بقیه دعا می‌کنم

:دلش پر از شادی شد وقتی گفت

:می‌دونم که دعای می‌گیره _

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 15.09.19 23:19]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سی و نهم

" شیراز / زمان گذشته "

.یک هفته‌ای از سفرش به شیراز می‌گذشت

خانواده‌ی کیهان فوق‌العاده بودند؛ پروین فرشته بود؛ زنی که هرچه بیشتر می‌گذشت و بیشتر می‌شناختش، غصه‌دارتر می‌شد. از بیماریِ پیش‌رونده‌ای که به جانش افتاده بود

در این یک هفته، لحظه‌ای را به تنهایی سپری نکرده بود؛ ناهید و مهتاب با وجودِ درگیری‌هایشان ثانیه‌ای تنهایش نمی‌گذاشتند و برنامه‌ی مفصلی برای صبح تا عصرش می‌چیدند و از عصر تا آخر شب را هم با کیهان می‌گذراند

شب هشتمی بود که در شیراز اقامت داشت و به روالِ هفت شبِ پیش، طرف‌های عصر با کیهان از خانه بیرون می‌زدند. کیهان خیابان‌ها را نشان می‌داد؛ به رستوران‌های معروف شهر می‌بردش؛ در پیاده‌روی چمران قدم می‌زدند اما شب هشتمی که از خانه بیرون زدند، وقتی نهال پرسید

قراره امشب کجا بریم؟ _

:کیهان با لحنی جدی جواب داد

باید حرف بزنیم نهال. موضوعی هست که باید درباره‌اش _ صحبت کنیم.

و بعد از این حرف، با دیدن اولین کافه رستوران ماشین را متوقف کرد و به محض جاگیر شدن، شروع کرد به حرف زدن و گفت:

باید جشن عروسی رو جلوتر بندازیم نهال_

نهال چند ثانیه‌ای به جمله‌ی شنیده شده فکر کرد. حدس می‌زد پیشنهادِ کیهان بخاطر شرایط پروین باشد اما با وجودِ حدسش، پرسید:

برای چی؟_

و کیهان همانی که نهال حدسش زده بود را توضیح داد

می‌دونم که قرارمون نبود که حالا ازدواج کنیم. اما الان شرایط _ تغییر کرده. مامان روحیه‌اش رو باخته و تنها چیزی که می‌تونه اون قدری فکر و ذهنش رو مشغول کنه که نخواد منفی‌بافی کنه، دیدنِ تدارکات عروسیِ منه. نمی‌خوام فوری جشنِ عروسی رو بگیریم اما شروع کنیم به تدارک دیدن. می‌خوام این مدت که مامان می‌خواد درمان رو بگیره، فکر و ذکر عروسیِ ما رو داشته باشه.

:نهال سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد

من که مشکلی با این قضیه ندارم. با خانواده هم حرف می‌زنم، _
شرایط رو می‌گم براشون. حتماً که درک می‌کنن

:کیهان با قدردانی نگاهش کرد و توضیح داد

اون قدری که روحیه‌اش رو باخته و فکرهای بد می‌کنه، شرایط _
بد نیست. دکترها خیلی به درمان امیدوارند اما خودش اصلاً
همکاری نمی‌کنه. دیشب به ناهید داشته درموردِ عروسیِ ما
...توصیه می‌کرده

.خش‌دار شدنِ صدای کیهان دلش را لرزاند

هر دو دستش را روی دستِ روی میز گذاشت و به ادامه‌ی
جمله‌ای که گفته نشده بود فکر کرد. اگر می‌خواست خودش را
جای کیهان بگذارد، بی‌شک دق می‌کرد. از نظرش کیهان زیادی
قوی و تودار بود که با این قضیه تا این حد راحت کنار آمده بود و
غصه‌اش را بروز نمی‌داد

:فشاری به دست کیهان وارد کرد و گفت

اصلاً نگران نباش. من با خانواده حرف نزده، مطمئنم که شرایط _
رو درک و قبول می‌کنن. اینطوری بهتره. عجله‌ای که نداریم
برای هول هولکی عروسی گرفتن؛ به قول خودت کم کم شروع
می‌کنیم به تدارک دیدن. اینطوری پروین جون هم سرگرم
!می‌شه

لبخندی به صورت کیهان زد اما جمله‌ای که شنید، از کش آمدنِ
بیشتر لبخندش جلوگیری کرد
!یه مسئله‌ی دیگه‌ای هم هست _
لب‌هایش را جمع کرد و پرسید:
!چی؟ _

تعللِ کیهان در جواب دادن، باعث شد پی‌برد که مسئله‌ی
اصلی زودتر عروسی گرفتن نبوده؛ مسئله‌ی دیگری هم وجود
داشته که اتفاقاً مهم‌تر هم بوده؛ به قدری که کیهان لحنش مردد
شده بود و سخت شروع کرد برای عنوان کردنش اما نهایتاً گفت
نهال من می‌دونم که به خانواده‌ات چه قول‌هایی دادم. می‌دونم _
...که شرط‌هاشون رو قبول کردم اما

نهال ادامه‌ی جمله را نتوانست حدس بزند که فوراً پرسید
اما چی؟ _

کیهان رفت سرِ اصل مطلب

خیلی با خودم سر و کله زدم که چاره‌ای برای این قضیه پیدا _
کنم اما نتونستم. می‌دونم که به مادرت قول دادم که بعد از
...ازدواج تهران زندگی می‌کنیم اما

سکوت کرد و نهال این بار ادامه‌ی جمله را می‌دانست که سوالی
نپرسید.

شرایطِ عجیبی بود. نمی‌دانست چه بگوید

کیهان تصمیم داشت که شیراز زندگی کند؟ پس با گل بهار چه
می‌کرد؟

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 21.09.19 23:55]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهارم

"شیراز"

به محض آن که از آسانسور خارج شد، با دلتنگی نگاهش را روی در چوبی واحدشان چرخاند. فقط چند روزی از این خانه دور مانده بود و حالا، حس و حالِ کسی را داشت که ماه‌ها، در سفری طولانی و خسته کننده، به دور از خانه سر کرده

نگاهش را از دستگیره‌ی در گرفت و دادش به جاکفشی کوچک چوبی که کنارِ درِ ورودی گذاشته شده بود و رویش گلدان‌های کوچک و رنگی کاکتوس‌هایش بود؛ باید آب‌شان می‌داد و سعی کرد این کار را به خاطر بسپارد.

نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت؛ 8:47 بود نمی‌دانست کیهان این ساعت خانه است یا نه؛ اصولاً بین ساعت 8:30 تا 9 از خانه بیرون می‌رفت.

کافی بود کلید را در قفل بچرخاند و همین کار را هم انجام داد؛ کلید را در محفظه‌ی قفل برد و قصد چرخاندنش را داشت که با باز شدنِ ناگهانی در، شوکه شد.

دسته کلید از دستش جدا و زاویه‌ی باز شدنِ در، بیشتر شد و همین اتفاق کافی بود برای دیدن کیهان. ناباور به صورتِ مردی که تمام قد مقابلش ایستاده و چهارچوب در را پر کرده بود، نگاه کرد. دلتنگی توصیف مناسبی برای حالش نبود، حسی که داشت بالاتر از دلتنگی بود؛ حسی که شاید هنوز نامی برایش پیدا نشده بود.

نمی‌دانست کجا را نگاه کند. دستش همچنان روی هوا مانده بود؛
انگاری که کلیدی فرضی را گرفته باشد

لب‌هایش بی آن که تصمیمی برای حرف زدن داشته باشد، تکان
خوردند اما تلاششان بی‌نتیجه بود و کلمه‌ای تولید نکردند

نگاهش را قفل کرد در چشمانِ کیهان؛ چشمانی که زیادی
متعجب بودند. تنش شروع کرد به نبض زدن؛ آغوش این مرد را
می‌خواست و جز آن، هیچ چیزی نمی‌توانست سلول‌هایش را
آرام کند.

!کی اومدی؟_

نگاهش را از چشم‌های مردش گرفت و دوخت به لب‌هایش؛
لب‌هایی که زمانِ رسیدنش را پرسیده بودند و بی‌اختیار گفت
!الان_

نگاه کیهان همچنان سوالی بود و نهال دلش می‌خواست به تک
به تک سوال‌های این مرد در صورت عنوان شدن، جواب دهد

سعی کرد حسی که داشت را از روی اجزای صورتش بخواند.
دلش می‌خواست بداند مردی که دیشب در حال خواندن
پیام‌های قدیمی بوده، از برگشتنش چه حسی دارد اما اجزای
صورت کیهان زیادی به صاحب‌شان وفادار بودند که حس و حال
درونش را به نمایش نمی‌گذاشتند

کنار رفتن کیهان باعث شد دست از نگاه کردنش بکشد. کیهان
برای وارد شدنش بود که کنار رفته بود
به خودش جنبید و بالاخره دستش را حرکت داد. دسته‌ی چمدان
را گرفت و قصد وارد شدن داشت که شنید
!من می‌آرمش_

نگاهش را این‌بار، به پیراهن مردش داد؛ به پیراهن چهارخانه‌ی
سیاه و سفید و بعدش، دستگیره‌ی چمدان را رها کرد و پا به
خانه‌اش گذاشت

هوای خانه را نفس کشید و با دلتنگی به وسایلش خیره شد.
همه‌چیز درست مانند روزی که خانه را ترک کرده بود، مرتب
بود.

چرخید و به کیهان که در حالِ بردن چمدان به سمت اتاق بود
نگاه کرد و دنبالش راه افتاد

همزمان به اتاق رسیدند. کیهان چمدان را کنار میز توالت
گذاشت و کوتاه گفت:

دارم می‌رم سر کار_

:سری تکان داد و پرسید

صبحانه خوردی؟_

:کیهان در حال خروج از اتاق جوابش را داد
!نمی‌خورم_

می‌دانست که اصرار بی‌فایده است. اما حرکت کردنش پشت سر
کیهان ارادی نبود. همراهش از اتاق خارج شد و تا نزدیکِ درِ
ورودی خانه دنبالش کرد

کاش فقط یک لحظه، فقط و فقط یک لحظه این مرد فراموشی
می‌گرفت؛ گذشته‌ی سیاه‌شان را از یاد می‌برد و فقط برای همان
لحظه تنِ بی‌تابِ نهال را در آغوش می‌گرفت که نهال هیچ‌چیزی

را بیشتر از این نمی خواست اما کفش هایش را پوشید و بی آن که در را ببندد، به سمت آسانسور رفت. آسانسوری که همچنان در همان طبقه ی پنجم بود. و قبل از سوار شدنش گفت:

کلیدت رو از روی در بردار_

!همین، این تنها جمله ای بود که قبل از رفتن گفته بودش

با بسته شدن در آسانسور و حرکت کردنش، نهال نفسش را به بیرون فرستاد؛ باید کاری برای سلول های بی قرار تنش می کرد

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [21.09.19 23:59

#127

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل چهل و یکم

"تهران/زمان گذشته"

نمی شه که. اصلاً نمی شه. می دونی چقدر فاصله زیاده؟ شیرازه؛ _
کرج و قم که نیست بگیم کنار گوشمونه. اون سر کشوره. هزار
کیلومتر راهه.

بی حرف به صورتِ دلخورِ گل بهار نگاه می کرد. حاجی مصطفی به
محض شنیدنِ درخواستش سکوت کرده و تا همین حالا چیزی
نگفته بود. در عوضش گل بهار یک نفس مخالفت کرده بود و
گفته هایش همچنان ادامه داشت

چطور من دلم رضا بده به این کار آخه؟ چطور طاقت بیارم این _
همه دوری رو؟ من یه روز نبینمت شبم صبح نمی شه. حالا چطور
!تحمل کنم که پاشی بری اون سر کشور؟

جوابی نداشت بدهد؛ خودش هم دلش راضی به دور شدن از
گل بهار نبود. شرایط پیش آمده را درک می کرد اما طاقت دوری
از خانواده اش را هم نداشت

گل بهار که ساکت شد، حاجی مصطفی به حرف آمد و از وضعیت
:مادر کیهان پرسید

!حال خانم مغربی چطوره؟ دکترها چی گفتن؟ _

:نفسش را بیرون فرستاد و در جواب به پدرش گفت

تعریفی نیست. دکترها امیدوارن اما خودش روحیه اش رو _
باخته؛ می گه نمی خواد درمان رو بگیره. اصلاً اوضاع خوبی
نیست. بهم ریختن همگی شون

:گل بهار غصه دار نگاهش کرد و حاجی گفت

.ان شاء الله که خدا سلامتی می ده _

نامی که گوشه‌ای بی حرف نشسته بود پرسید
!کیهان کجاست؟_

شرایط سخت شده بود و همه چیز داشت برخلافِ میلش پیش
:می‌رفت. با غصه جوابِ نامی را داد
می‌خواد آژانس رو واگذار کنه. داره کارهای اون رو انجام _
می‌ده.

نامی کوتاه گفت
!ای بابا_

:و گل بهار پرسید
!پس می‌خواد چی کار کنه؟_

نمی‌دانست. خودش هم نمی‌دانست و از کیهان هم نمی‌توانست
:بپرسد؛ گفت

نمی‌دونم بخدا اما نمی‌تونه آژانس رو به امان خدا رها کنه. _
می‌گه فعلاً نمی‌تونه تهران بمونه؛ همین حالاش هم دلش شیرازه؛
!حق هم داره

کسی چیزی نگفت. جو سنگین شده بود

گل بهار از جایش بلند شد و به بهانه‌ی سر زدن به غذا ترکشان کرد و نهال می‌دانست که رفته تا ادامه‌ی اشک‌هایش را بریزد

:با رفتن مادرش تصمیمش را گفت

فعلاً دست نگه می‌داریم. اگه شما اجازه بدین فعلاً جشن _

نگیریم. من تهران بمونم و کیهان هم شیراز و گاهی رفت و آمد کنیم تا زمانی که تکلیف مشخص بشه

:مخاطبش حاجی بود اما نامی جواب داد

نمی‌شه که! تو اینجا باشی و شوهرت اونجا؟ _

:شانه‌ای بالا انداخت

.چاره‌ی دیگه‌ای که نیست. ناچاریم تحمل کنیم _

:نامی همچنان مخالفت کرد

تو حرف آسونه. اینطور که مشخصه کیهان تصمیم داره کنار _

مادرش بمونه که خب با توجه به شرایط پیش اومده طبیعیه. تنها پسر خانواده‌ست؛ پدرشون هم که فوت شده. منطقیه اگه بخواد

کنار مادرش بمونه و کمک حالشون باشه از این طرف هم که
داری می‌گی قصد واگذار کردنِ آژانس رو داره و این یعنی
تصمیمی مبنی بر موندن تو تهران نداره که می‌خواد دورِ کارش
رو خط بکشه. تو هم مگه چقدر می‌تونی بری اونجا؟ فوقِ فوقش
بگی ماهی یک‌بار بری و چند روزی بمونی. بقیه‌اش چی؟!
می‌خوای مثل اون چند هفته‌ای که کیهان رفته بود پس بیافتی و
زانوی غم بغل کنی؟ خب یه جشن بگیرین و پاشو برو اونجا
دیگه. اون ماهی یک‌باری هم که قراره بری اونجا، پاشو بیا تهران
و چند روزی بمون. اینطوری هم کنارِ کیهانی؛ هم خودت
آرامشت بیشتره و هم خانم مغربی به قول خودت درگیرِ
تدارکاتِ مراسم می‌شه و برای روحیه‌اش خوبه

نگاهی به حاجی مصطفی انداخت و مخالفتش را که ندید، ادامه
داد:

مامان هم عادت می‌کنه؛ سر عروسی ندا هم همین داستان‌ها _
رو داشتیم اما الان ندا چند روز یک‌بار هم که نیاد، مامان
شکایتی نداره

نگاهش را از برادرش گرفت و به پدرش دادش؛ دلش می خواست
نظر او را بداند. منطق خودش با نامی موافق بود اما نمی توانست
منکر این شود که دلش پیشِ گل بهار می ماند

:حاجی از جایش بلند شد و گفت

.تا خدا چی بخواد_

.و بعد ترک شان کرد

:با رفتنش نامی گفت

من تجربه اش رو داشتم. اگه دور باشین دیوانه می شین پس تو _
تصمیمی که می گیری این رو هم لحاظ کن؛ عشق دوری
!بر نمی داره

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [22.09.19 23:28

#128

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و دوم

"شیراز"

تمام دیشب را خوابش نبرده بود و صبحِ زود هم برای رسیدن به پرواز، از خانه‌ی پدری‌اش خارج شده بود اما حالا، هرچه تلاش می‌کرد، خواب پلک‌های سنگین شده‌اش را نمی‌بست. مغزش در حال مقاومت بود.

بعد از یک ساعت غلت خوردن در تخت، کلافه از جایش بلند شد.

موهایش بعد از دوشی که گرفته بود، هنوز نمدار بودند. رفت و برای خشک کردنشان بود که روی صندلیِ میز توالت نشست. سشوار را به برق زد و با دقت خاصی ادکلن‌های چیده شده‌ی روی میز توالت را از نظر گذراند.

دلش می‌خواست که متوجهِ تغییری در اتاقش شود؛ تغییری که ثابت کند در مدت زمان نبودنش کیهان پا به این اتاق گذاشته اما هرچه در این زمینه دقت و وسواس به خرج می‌داد، به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

شروع کرد به سشوار کشیدن موهایش و در آینه به تصویر صورت خسته‌اش خیره شد.

از خشک کردن موهایش که فارغ شد، تصمیم گرفت تماسی با خانه‌ی مادر کیهان بگیرد. خیلی وقت بود که از حالشان بی‌خبر بود.

کسی که جوابش را داد، ناهید بود؛ با صدایی گرفته و بی‌انرژی.

لب‌هایش را جمع کرد و بعدش فوراً گفت:
سلام ناهید جان_

سطح انرژی صدای ناهید به وضوح بالا رفت
!برگشتی نهال؟_

لبخند کم‌جانی روی لب‌هایش نشست و جواب نداده، شنید
!کیهان که می‌گفت حداقل یکی_ دو هفته‌ای می‌مونی_

به جمله‌ی شنیده شده فکر کرد؛ کیهان تاریخ پرتی برای
برگشتنش اعلام کرده بود؛ حتماً گفته بود " یکی_ دو هفته " تا
برای بعدش فکری کند

سعی کرد افکارش را دور بریزد؛ فعلاً که در خانه‌ی خودش بود و
تصمیم‌های جدیدی داشت

در جواب به ناهید گفت:
!دلم اینجا بود_

و حقیقتش را هم گفته بود

ناهید با صدا خندید و گفت

عشق چه کارها که نمی‌کنه. بگو ببینم چطوری؟ چه خبرها؟ _
!خانواده‌ات خوب بودن؟

.سرسری جواب سوال‌هایش را داد

:بیشتر برای پرسیدنِ حالِ پروین تماس گرفته بود و گفت
حالِ مامان پروین چطوره؟ _

انرژی صدای ناهید دوباره کم، کلماتش بی‌جان و لحنش بی‌حال
شد:

.خوبه خدا رو شکر _

:جمله‌اش با لحنش در تناقض بود. پرسید

!مطمئن؟ می‌تونم با خودش صحبت کنم؟ _

:جواب ناهید دلش را مچاله کرد

داروها خیلی بی‌حال و خواب‌آلودش می‌کنه. بیشترِ وقت‌ها _
خوابه. به محض اینکه بیدار و هوشیار بشه بهت زنگ می‌زنم که
.باهاش صحبت کنی. خیلی دلتنگت بود

پلک‌هایش داغ شدند؛ این روزها آن قدری درگیری‌های شخصی
با کیهان داشت که از زمین و زمان غافل می‌ماند

گفت:

نمی‌خواه عزیزم. خودم می‌آم. الان حاضر می‌شم و راه _
می‌افتم؛ تا یک ساعت دیگه اونجام

ناهید استقبال کرد

چی بهتر از این؟ پاشو بیا قربونت. ما هم دلمون پوسید تو _
خونه.

خداحافظی کرد و با قطع کردنِ تماس برای حاضر شدن، به
سمت اتاقش حرکت کرد اما میانه‌ی راه بی‌اراده متوقف شد؛
چرخید و به درِ بسته‌ی اتاق کیهان نگاه کرد

سلول‌هایش دوباره بنای ناسازگاری گذاشتند و تنش بی‌تاب شد

چه ایرادی داشت؟ چه ایرادی داشت اگر چند دقیقه را میانِ
وسایلِ اتاقی که متعلق به کیهان بود، می‌گذراند؟

قدم‌ها راهِ خودشان را پیدا کردند و چند ثانیه‌ی بعد، میان اتاق
کیهان ایستاده بود و برای لحظاتی بوی ادکلنِ به جای مانده‌ی
مردش در اتاق، نفسش را حبس کرد

چشم چرخاند در اتاق؛ جز تی‌شرتی که لبه‌ی تخت یک‌نفره رها
شده بود، هیچ بی‌نظمی دیگری به چشم نمی‌خورد

خدا می‌دانست که با چه حس و حالی همان تی‌شرت به جا مانده
را چنگ زد و با چه ولعی چسباندش به صورتش و همان لحظه
تصمیمش را جدی کرد؛ باید با کیهان حرف می‌زد

باید یک‌بار دیگر شانسش را امتحان می‌کرد

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:32 22.09.19]

#129

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و سوم

" تهران / زمان گذشته "

چهار ماهی می گذشت از رفتن کیهان. کیهانی که آژانس را
واگذار کرده و برگشته بود به شیراز

اوایلش می آمد و چند روزی می ماند اما بعدش که کاری در شیراز
دست و پا کرد، رفت و آمدش محدود شد به آخر هفته ها. صبح
پنجشنبه می آمد و عصر جمعه برمی گشت و نهال سهمش از

مردی که قبل از آن، هر روز کنار خودش داشتش، شده بود
!بیست و خرده‌ای ساعت در هفته

گل بهار هنوز رضایت نداده بود. حاج مصطفی تصمیم را گذاشته
بود به عهده‌ی خودش؛ نامی تشویقش می‌کرد به رفتن و ندا
!دخالتی نمی‌کرد اما گل بهار یک تنه مخالف بود

چهارشنبه شب‌ها به هوای دیدن کیهان خوابش نمی‌برد و صبح،
چیزی که نصیبش می‌شد، صورت خسته‌ی کیهان بود. کیهانی
که با خستگی از شیراز می‌آمد و با خستگی هم می‌رفت. هم
درگیر مشکلات پیش آمده‌ی خانوادگی شده بود و هم درگیر
کار؛ و نهال، نمی‌دانست تصمیم درست چیست؛ یک طرف گل بهار
و خانواده‌اش بودند و طرف دیگر کیهانی که نسبت به ماه‌های
اول عقدشان، شرایطش تغییر کرده و سخت و پیچیده شده بود

صبح‌های پنج‌شنبه، پرواز کیهان که در فرودگاه مهرآباد
می‌نشست، پیام می‌فرستاد که "رسیدم" و نهال به محض
دریافت این پیام، شال و کلاه می‌کرد و می‌رفت خانه‌ی کیهان

اصولاً با هم می‌رسیدند و درست چند دقیقه بعد از دیدارشان،
نهاد عزای عصر جمعه را می‌گرفت

کیهان مدام عذرخواهی می‌کرد بابت شرایط پیش آمده. می‌گفت
که پروین از این شرایط راضی نیست و اصرار به برگشتنش به
تهران و کنار نهاد دارد اما از طرفی هم شرایط جسمی‌اش
مساعد نبود؛ بیماری روز به روز پیشرفت می‌کرد

تمام دلخوشی نهاد چند روزی در ماه بود که همراه با کیهان
می‌رفت شیراز اما از طرفی هم با دیدن اوضاع و احوال پروین و
دخترها، غمگین می‌شد

زندگی سخت شده بود. دوری شده بود هیولای وحشتناکی که
نهاد توان مقابله با آن را نداشت. به حرف نامی که گفته بود
".عشق دوری بر نمی‌داره" رسیده بود

چهار ماه را با این اوصاف گذارنده بود و توان حتی یک روز دیگر
را نداشت که بالاخره گل بهار موافقت کرد. آن هم نه موافقتی که
از ته دل باشد. موافقتش فقط و فقط برمی‌گشت به شرایط نهاد
که غصه از صورتش کنار نمی‌رفت

گل بهار رضایت داد و حتی رضایتش هم نتوانست نهال را شاد کند. می دانست اگر به شیراز برود، همین داستان ها را برای خانواده اش دارد.

دختری نبود که حتی یک روز قبل از نامزدی اش با کیهان، جدا زندگی کند. کاملاً وابسته به خانواده اش بود و حتی زمان انتخاب رشته و دانشگاه، به هیچ شهری جز تهران فکر نکرده بود. روزی که خبر موافقت گل بهار را به کیهان داد، هم خوشحال بود و هم گریه می کرد. اما هرچه گذشت، خبرهای خوبی که به گوشش رسید، ناراحتی اش را کم کرد. حال پروین به وضوح بهتر شده بود. امید و انگیزه پیدا کرده بود؛ از طرفی هم چهره ی کیهان دیگر خسته و کلافه نبود و هیجان و انرژی به زندگی شان برگشته بود.

بعد از موافقت گل بهار، روزهای بیشتری را در شیراز سپری می کرد؛ درگیر تدارکات عروسی شده بودند؛ از انتخاب خانه گرفته تا آرایشگاه و تشریفات و گروه فیلم برداری.

کیهان در انتخاب همه چیز دستش را آزاد گذاشته بود و هر
تصمیمی که می گرفت؛ کیهان نه نمی آورد؛ حتی قرار شد کلیپ
عروسی شان را هم در خارج از کشور پر کنند

همه چیز عالی پیش می رفت و گل بهار هم رضایت داده بود به
شادی و خوش بختی دخترش. حال پروین خوب شده بود؛ با
انگیزه درمان هایش را می گرفت؛ بیماری متوقف و درمان ها موثر
واقع شده بودند

همه چیز عالی و مهیا بود برای یک جشن عروسی رویایی و
شروع یک زندگی رویایی تر

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 24.09.19] 00:06

#130

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و چهارم

"شیراز"

داشت در آشپزخانه دور خودش می چرخید؛ دیر شده بود و نمی دانست برای شام چه درست کند. نگاهی به محتویات فریزر انداخت و بسته ای گوشتِ چرخ شده بیرون کشید. سبزیجات پخته شده هم داشت؛ تصمیم گرفت لازانیا درست کند و دست به کار شد و فوری ترین لازانیای عمرش را درست کرد و فرستادش داخل فر.

اگر روال همیشگی را در نظر می‌گرفت، کیهان باید تا نیم ساعت دیگر به خانه می‌آمد؛ پس وقت زیادی نداشت.

فورا دوش گرفت اما انتخاب لباس، دوبرابر زمان دوش گرفتنش وقت برد! نمی‌دانست چه بپوشد؛ نه می‌خواست لباسش آن قدر باز یا خاص باشد که تداعی‌گر آن شب و اتفاقاتش شود و نه می‌خواست لباسی معمولی بپوشد.

همچنان که نگاهش روی کمد لباس‌هایش بود، شروع کرد به خشک کردن موهایش و بعد از اتمام کارش، با بیرون کشیدن سیم سشوآر از پریز برق، سارافون چهارخانه‌ی سبز و سفیدی که گوشه‌اش از میان رگال لباس‌ها بیرون زده بود، توجهش را جلب کرد.

به سرعت بیرون کشیدش. اتیکتش هنوز رویش بود. لباس با مزه‌ای بود؛ یک سارافون جلوبسته‌ی دخترانه.

امتحانش کرد و به تصویرش خندید؛ با این لباس و با آن صورت بدون آرایش، شبیه به دختر دبیرستانی‌ها شده بود!

لباس را گذاشت که در تنش بماند؛ انتخاب خوب و بجایی بود. نه
آن قدر دلبرانه بود که کیهان فکر کند باز می‌خواهد تحت تاثیر
!قرارش دهد و نه ساده و معمولی بود

موهایش را دم‌اسبی از بالا بست و از لوازم آرایش، اکتفا کرد به
.ریمل و رژ صورتی رنگی

داشت دنبال گوشواره‌های فانتزی‌اش می‌گشت که مغزش شروع
کرد به هشدار دادن در مورد غذا!! با سرعت دوید به سمت
آشپزخانه و فر را خاموش کرد و سرگرم کارهایش شده بود که با
!باز شدن در ورودی، صاف سرجایش ایستاد
.کیهان برگشته بود

سعی کرد خودش را به نشنیدن بزند. باید گریل فر را روشن
می‌کرد؛ دست به کار شد اما زمانی که نامش را شنید،
.دست‌هایش بی حرکت روی هوا ماندند

.کیهان صدایش زده بود

قد راست کرد و سرکی به هال کشید و با دیدن صورت کیهان،
:بی‌اراده پرسید

اومدی؟-

اگر چند ماه قبل بود، کیهان مثل همیشه در جواب این سوالش می گفت " نه هنوز تو راهم!" اما کیف و سویچش را روی میز رها کرد و بی حرف، چند ثانیه ای را به نگاه کردن نهال گذراند و:

آخرش پرسید

.جایی رفته بودی؟ ماشینت جابه جا شده بود-

لبخندی که تمایل داشت روی لب هایش بنشیند را مهار کرد؛
نگاهش را میان در اجزای دوست داشتنی صورت کیهان چرخاند
و گفت

رفتم یه سر به مامان زدم. شام رو آماده کنم؟-

.حالش چطور بود؟ امروز نرسیدم برم-

سعی کرد صورت رنگ پریده و چهره ی تکیده ی پروین را در
جوابش لحاظ نکند وقتی گفت

.بد نبود-

کیهان راه افتاد به سمت اتاقش و دقایقی بعد، پوشیده در
لباس‌های خانگی کنار میزی ایستاد که نهال در حال آماده
کردنش بود و پرسید:

شام چی داریم؟-

نهال به سمتش چرخید؛ جوابش را داد و با تکمیل کردن میز،
نشست. حواسش را ظاهراً به غذا داد اما در سرش داشت
جمله‌ها را سبک‌سنگین می‌کرد؛ جمله‌هایی که قصد عنوان
کردنشان را داشت و نمی‌دانست از کدامشان شروع کند.
باید اول کمی حرف می‌زدند؛ حرف‌های معمولی و بعدش نهال
می‌رفت سراغ موضوع اصلی‌اش.

لقمه‌اش را که جوید، از کیهان پرسید:

اوضاع کار چگونه؟-

جوابش پرت بود:

خوبه-

با غذایش بازی کرد و پرسید:

این مدت خونه‌ی خودمون بودی یا خونه‌ی مامانت؟-

جوابش را می‌دانست اما سوالات بهتری نداشت برای به حرف گرفتن کیهان.

همینجا-

کاش این مرد دست برمی‌داشت از تلگرافی حرف زدن

لیوان‌های روی میز را از دلستر کلاسیکِ مورد علاقه‌ی کیهان پر کرد و یک‌کاره گفت:

...راستی-

سر کیهان بالا آمد و چشمان سوالی‌اش منتظر نگاهش کردند

اضطراب گرفت؛ نمی‌دانست چه بگوید؛ فقط می‌خواست توجه کیهان را بگیرد و حالا نمی‌دانست چطور جمله‌اش را جمع کند.
مردد نگاهش کرد و پرسید

این مدت بسته‌ای برای من نیومد؟-

کیهان نگاهش را گرفت و بی‌تفاوت گفت

نه-

!این روش جواب نمی‌داد؛ باید از در دیگری وارد می‌شد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:38 25.09.19]

#131

با صحبت‌هایی که در طول شام مطرح‌شان می‌کرد به هیچ‌جایی
نرسید. کیهان را نمی‌شد با چنین جمله‌هایی به حرف گرفت

با جمع کردنِ میز شام و شستن ظرف‌ها، ایده‌های دیگرش را
سبک سنگین کرد و با اتمام‌شان، سرکی به هال کشید و کیهان
را مقابل تلویزیون یافت

خوبی‌اش این بود که کیهان آرام بود؛ آن اوایل که اصلاً نمی‌شد
طرفش رفت. نمی‌شد حتی در حدِ یک جمله صحبت کنند؛

کیهان تلخ بود اما حالا، چند وقتی می‌شد که دیگر خبری از آن
کیهانِ عصبی و پرخاشگر نبود.

:با صدای بلندی که توجهِ کیهان را جلب کند، پرسید

چایی می‌خوری؟_

و جواب مثبت گرفت و به سرش زد یکی از آن چای‌های
موردعلاقه‌ی کیهان را دم کند.

کتری را به برق زد و کابینت‌هایش را برای پیدا کردنِ جعبه‌ی
میوه‌ی خشک، گشت. خیلی وقت بود که دیگر دل و دماغ چنین
کارهایی را نداشت و اصلاً دیگر جزئیاتِ جای وسایلش را
نمی‌دانست.

:جعبه را که پیدا کرد، دوباره صدایش را بلند کرد و پرسید

چه طعمی؟_

:و شنید

.فرقی نمی‌کنه_

داخل توریِ قوری، چند برگِ هلو و چند برگِ سیب خشک شده انداخت و چای خشک را هم اضافه‌اش کرد.

آب جوش آمده بود. چای را دم گذاشت و برای پیدا کردنِ چیزی که کنار چای بگذاردش، یخچال را باز کرد؛ باید خرید می‌کرد
!برای خانه

یا خالی دیدنِ ظرف شکلات، یخچال را بست و آشپزخانه را به سمت هال ترک کرد. شاید می‌شد تا زمان دم کشیدنِ چای، چند دقیقه‌ای را با کیهان صحبت کند و تصمیم گرفت موضوع صحبت‌شان پروین باشد؛ چرا که به نظر می‌رسید کیهان درمورد این موضوع کلمه‌های بیشتری برای حرف زدن دارد.

رفت و روی یکی از راحتی‌های هال نشست و خیره شد به برنامه‌ی در حالِ پخشِ تلویزیون. به نظر نمی‌رسید که کیهان حواسش به صفحه‌ی تلویزیون باشد؛ نگاهش آنجا بود اما حواسش نه.

:صدایش زد و نگاهش را که متوجهِ خودش دید، پرسید

مامان نباید دوباره درمان رو پیگیری کنه؟ _

جواب کیهان اولش سکوت بود اما بعد از مکثی طولانی، روی
:راحتی جابه‌جا شد و گفت

.دکتر می‌گفت دیگه جواب نمی‌ده_

:با غصه نگاهش کرد و کیهان خودش ادامه داد

برای همین کار اومده بودم تهران. می‌خواستم پرونده‌ی _
پزشکیش رو به چندتا دکتر دیگه هم نشون بدم اما نظرِ
.همه‌شون یکیه

:درگیر بحث شد

!یعنی چی؟ نظرشون چیه؟_

چشمان کیهان غمگین بودند؛ صورتش غمگین بود؛ صدایش
غمگین بود؛ چطور تا حالا متوجهش نشده بود؟

:تنه‌اش را خم کرد به جلو و ادامه داد

!مگه دکترها چی می‌گن؟_

کیهان سرش را میان دستانش گرفت. چه گفته بودند دکترها که
!کیهان حتی توانِ بازگویی‌اش را هم نداشت؟

تصویر صورتِ زرد رنگ و بی حالِ پروین که در حالِ جان گرفتن
در سرش بود را کنار زد و از جایش بلند شد و رفت سراغ کیهان.
مقابلش ایستاد و خم شد به طرفش و چشمانِ سرخ کیهان را
هدف گرفت.

حالش داشت بد می شد. اضطرابِ بد و ناخوشایندی به وجودش
:سرایت کرده بود. منتظر به کیهان نگاه کرد و شنید

می گن امیدی نیست. نه یکی شون؛ نه دوتا شون. همه شون. _
...همه شون می گن دیگه امیدی نیست. می گن

سکوت که کرد و چیزی در دلِ نهال تکان خورد. دلش همزمان
برای پروین و کیهان به درد آمد. برای پروینی که به اندازه‌ی
.گل بهار دوستش داشت و برای کیهانی که تا این حد غمگین بود

روی زانوهایش نشست و انگشتانش را روی دستان کیهان که از
سرش جدا شده بودند، گذاشت. نمی دانست چه بگوید. مثلاً

می گفت امیدت به خدا باشد؟ یا این که می گفت دکترها
یک چیزی برای خودشان گفته اند؟

نمی دانست چه بگوید فقط دلش میچاله و میچاله تر می شد از غمی
که نگاهِ کیهان به وجودش می ریخت و شروع کرد به سرزنش
کردن خودش؛ آن قدری به فکر خودش بود که از کیهان و غمش
غافل مانده بود.

انگشتانش را حمایت دار روی دستان مردانه‌ی کیهان حرکت داد.
غم خودش فراموشش شده و حالا تمام وجودش ناراحتِ کیهان
و مادرش بود.

به چشمان مستأصل کیهان نگاه کرد و پرسید

چی کار کنیم؟! می تونیم کاری انجام بدیم؟ می خوای یه _
مسافرت بریم؟ من و تو و مامان. ناهید هم که هست. مهتاب و
علیرضا هم بیان. همگی باهم بریم چند روزی مسافرت. یه جایی
که مامان دوستش داشته باشه

به لب‌های بسته‌ی کیهان نگاه کرد و مصرانه داد

اگه بریم خیلی خوب می شه. بعید هم می دونم کسی مخالفت _
کنه. همه چند روزی مرخصی بگیرن

نمی‌دانست این ایده را از کجا آورده؛ فقط در آن لحظه به دنبال
راه‌حلی بود که بتواند کیهان را از آن حال و هوا خارج کند

دستانش را کشید تا بیشتر تحت تأثیر قرارش دهد

مامانت عاشق جنوبه. ببریمش همونجا. دورش باشیم. _

همه‌مون. باشه؟

تکان خوردن سرِ کیهان امیدوارش کرد. صدایش تحت تأثیر

هیجان بالا رفت

زنگ بزن بهشون. همین امشب زنگ بزن تا همه بتونن برای _

نزدیک‌ترین تاریخ خودشون رو آماده کنند. چند روزی هست

!که هوا خوب شده. باشه؟

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 23:38 25.09.19]

باشه را گذاشته بود انتهای جمله‌اش تا موافقت نهاییِ کیهان را
بگیرد؛ کیهانی که شبیه به پسر بچه‌های مظلوم به نظر می‌رسید
تا مردی با ابهت

دلش می خواست این حالت کیهان را در آغوش بگیرد. دلش
می خواست ببوسدش. دلش می خواست کار بیشتری از دستش
برمی آمد اما تنها کاری که توانست انجامش دهد، نگاه کردن به
.چشمانِ غم زده ی مردش بود

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 27.09.19 00:26]

#132

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و پنجم

"شیراز / زمان گذشته"

زندگی افتاده بود روی دورِ تند. به ماه‌های گذشته که فکر می‌کرد، باورش نمی‌شد که اتفاقات آن قدر سریع افتاده باشند. هیچ سالی را در تمام عمرش به اندازه‌ی سالی که گذشته بود زندگی نکرده بود. سالی که همه‌اش خوب بود و اگر از دل تنگی برای گل‌بهار فاکتور می‌گرفت، هیچ دغدغه‌ای در سرش نداشت. الا دغدغه‌هایی که به خوش‌بختی نزدیک‌ترش می‌کردند

تمام فکر و ذکرش در ماه‌هایی که گذشته بودند، حولِ شروع زندگی مشترکش با کیهان می‌گذشت؛ از انتخاب خانه و تغییراتش گرفته تا خرید وسایل و چیدمان و دکورشان. از انتخاب لباس عروسی گرفته تا تور و تاجی که سفارشی برای خودش ساخته بودند.

مدام درگیر همین مشغولیت‌های دوست‌داشتنی و سفرهایی بود که با کیهان می‌رفت. آن قدر درگیر زندگی می‌شد که گاهی

فراموش می کرد قبلش چقدر روزهایش یکنواخت و کسالت آور بوده.

دو ماهی می گذشت از جشن عروسی باشکوه شان. حال پروین خوب شده بود و همه معتقد بودند که معجزه ای اتفاق افتاده کیهان نمی گذاشت دلتنگی اش برای خانواده آزاردهنده شود و هر زمانی که نهال از دلتنگی اش می گفت، کیهان حتی شده برای یکی_دو روز هم می بردش به تهران.

داشت کم کم جا می افتاد در زندگی مشترک. علایق کیهان را می شناخت و از طریق شان زندگی را خوش آیندتر پیش می برد؛ همه چیز عالی بود و تنها ترسی که داشت این بود که حمله های میگرنی برای کیهان اتفاق نیافتد که شکر خدا ماه ها خبری از شان نبود.

با خانواده ی کیهان به اندازه ی خانواده ی خودش راحت بود. مهتاب و ناهید را درست مثل ندا دوست داشت و آن قدر همه چیز طبقِ روالِ خوش بختی پیش می رفت که گاهی به شک می افتاد درمورد حقیقی بودنش.

گذشته را کاملاً فراموش کرده بود؛ خاطرات در سرش از جایی شروع می‌شدند که به کیهان مربوط بود.

روزها را برای خودش بود. زمانش را با کلاس زبان و باشگاه پر می‌کرد. ظهرها را گاهی با خانواده‌ی کیهان می‌گذراند و گاهی ساعت‌ها با گل‌بهار و ندا و دوستانی که در تهران داشت، حرف می‌زد. عصرها را اما متفاوت سر می‌کرد. عصرها را برای کیهانی می‌گذراند که شب به خانه می‌آمد و تمام آن روزش را می‌ساخت.

عصر به این فکر می‌کرد که چه برای شام درست کند که کیهان بیشتر دوست داشته باشد؛ که چه بپوشد تا کیهان را مشتاق‌تر کند؛ که چه طعم چایی با توجه به حال و هوایشان دم بگذارد. عصرها زندگی خیلی دل‌انگیز می‌شد و شب‌ها بیشتر

زندگی‌شان دونفره بود. همه‌چیز را دوتایی تجربه می‌کردند. دوستی نداشتند و به فکر پیدا کردنش هم نمی‌افتادند. تمام لحظه‌هایشان خوب بود و نهال خودش را خوش‌بخت‌ترین زن دنیا می‌دانست؛ حتی اگر این باور کلیشه‌ای و اغراق‌آمیز بود.

به سال‌های آینده‌شان فکر می‌کرد و به خوش‌بختی‌های بیشتر
برای سلامتی کیهان دعا می‌کرد و باور نداشت چیزی یا کسی
بتواند آن همه خوش‌بختی را بگیرد. حتی وقتی اولین پیامکِ
مشکوکِ ناشناس صاف افتاد وسط زندگی‌اش هم باز باور
نمی‌کرد آن همه خوش‌بختی به یک‌باره خراب شود. حتی وقتی
فهمید فرستنده‌ی آن پیام‌های ناشناس سروشی است که
فراموشش کرده، باز هم فکرش را نمی‌کرد که روزی زندگیِ
عاشقانه‌اش بی‌عشق بگذرد؛ حتی وقتی سروش حرف‌های
ترسناکی زد، باز هم خراب شدنِ خوش‌بختی را امری محال
می‌دانست.

باور نمی‌کرد؛ باور نمی‌کرد که آن پیامکی که اشتباهی تلقی‌اش
کرده بود، بعد از گذشتِ روزها، آنچنان ریشه کند در
خوش‌بختی‌اش که هر کجای زندگی‌اش را نگاه کند، میوه‌ی
شگش را رسیده ببیند.

باور نمی‌کرد؛ باور نمی‌کرد یک‌باره از خوابِ خوش‌بختی بیدار
شود و بعدش فقط در بیداری کابوس ببیند.

...باور نمی کرد

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [29.09.19 00:53

#133

شقایق لامعی #

حوالی_کیلومتر_دوازده #

فصل چهل و ششم

"شیراز" زمان حال

مهتاب با انرژی و پر سر و صدا حرف می‌زد

خب! سه تا اتاق داریم و دو تا زوج. من و علیرضا تو یه اتاق. _
ناهیک و نهال جون تو یه اتاق. مامان و ناهید هم تو اتاق پایینی!
خب... نخود نخود، هر که رود اتاقِ خود! شب خوبی برای همگی
آرزومندم

هیچ کسی به هیچ کدام از جمله‌هایش واکنشی نشان نداد جز
کیهان که بی تفاوت گفت
ناهیک و زهرمار_

صدای خنده‌ی مهتاب بلند شد
!کاری نکن به شوهرم بگم بخورت_
:پروین لب به اعتراض گشود
!درست صحبت کن با برادرت_

مهتاب چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت

!چی گفتم مگه؟ بیشتر به شوهرم توهین کردم تا برادرم۔

علیرضا خندید. ناهید هم. کیهان هم و نهال، پر غصه به خنده‌های زورکی‌شان نگاه کرد. یک ساعت بود که رسیده بودند و در این یک ساعت، هرکسی سعی می‌کرد چیزی بگوید و جو را تعدیل کند اما جمله‌ها همگی ساختگی بودند و خنده‌ها زورکی. می‌خواستند وانمود کنند که شادند؛ که هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌خواستند باعث بهبود روحیه‌ی پروین شوند اما هر سه‌شان عملکرد ضعیفی داشتند و از چشم‌هایشان می‌بارید که تا چه حد. کلافه و غمگینند.

نهال اولین کسی بود که از جایش بلند شد و با انرژی‌ای که:
ساختگی نبود، گفت

بهتره زودتر بخوابیم تا صبح سرِ حال و با انرژی باشیم. اگر۔
همگی موافق باشن صبحونه رو کنار دریا بخوریم. صبحونه هم با
من.

:مهتاب و ناهید با قدردانی نگاهش کردند و پروین با محبت گفت:
زحمت نده به خودت عروس قشنگم۔

لبخندی از ته دل برای پروین زد و گفت
خودم دوست دارم انجامش بدم و زحمتی نیست. می‌خوام یه _
!صبحونه‌ی کامل کنار خلیج فارس بخوریم

:مهتاب هم از جایش بلند شد

.عروس تویی! بقیه ادات رو درمیارن_

و بعدش شب بخیری گفت و همراه علیرضا از پله‌ها بالا رفت. با
رفت‌نشان ناهید هم پروین را به اتاقش برد

نهال قصد داشت به طبقه‌ی بالا برود اما

با دیدن کیهان که قصد بیرون رفتن داشت، منصرف شد و
:پرسید

جایی می‌خوای بری؟_

:کیهان جواب داد اما نه جواب سوالش را
.خوابم نمی‌آد_

:غمگین به صورتش نگاه کرد و گفت

دیشب که خوابیدی. امروز هم که چند ساعت رانندگی کردی_

:لحن کیهان کلافه بود وقتی همان جمله‌ی قبلی را تکرار کرد

!خوابم نمی‌بره_

:حقیقت را گفت

.من هم خوابم نمی‌بره_

:و بعد مردد پرسید

من هم پیام؟_

سکوت کیهان باعث شد که دنبالش حرکت کند. خانه‌ای که گرفته بودند، سر خیابان بود؛ خیابانی که مقابلش خلیج فارس، آرام گرفته بود و آرامشش زیادی با ابهت بود

شانه به شانه‌ی کیهان عرض خیابان را رد کرد و همراهش تا ساحل قدم برداشت

سکوت کیهان تلخ و سنگین بود. دست‌هایش را پشت بدنش قفل کرد و مقابل دریا ایستاد و نهال هم کنارش؛ نهالی که این روزها، غم خودش را پاک فراموش کرده بود. نهالی که تمام

تلاشش را گذاشته بود برای جمع و جور کردن خانواده‌ای که غم بیماری مادرشان، بی‌انگیزه و بی‌امیدشان کرده بود. نهالی که خودش ترتیب سفر را داده بود؛ حواسش به تک به تک اعضای این خانواده بود و لحظه‌ای ازشان غافل نمی‌شد.

دقیقه‌ها با فاصله از کیهان ایستاد و به همانجایی نگاه کرد که کیهان نگاه می‌کرد. قلبش برای این مرد مچاله بود؛ مردی که برای تسکین غمش نه داد و فریاد می‌کرد؛ نه سیگار می‌کشید و نه به الکل رو می‌آورد. مردی که این روزها انتخابش سکوت بود!

نمی‌دانست چقدر گذشته بود که دیگر این حالت از کیهان را طاقت نیاورد و به سمتش رفت. کنارش ایستاد و بی‌اراده سرش را به بازوی مردش تکیه داد و لب زد:

کاش با هم حرف بزنیم.

جوابی از کیهان نگرفت. جواب نگرفت اما تکیه‌گاه سرش ازش دریغ نشد و همین باعث شد که سرش را بیشتر و بیشتر به بازوی مردش بفشارد. دلش تنگ شده بود برایش. دلش یکی

شدن می خواست. چیزی که مطمئن بود هردوشان لازمش دارند.
کاش هرچه زودتر به اتاقشان می رفتند؛ آنجا نیازها زودتر رنگِ
واقعیت می گرفتند

سرش را بلند کرد و دست کیهان را به سمت خانه کشید؛
کیهانی که بی هیچ حرفی کنارش قدم برداشت

*

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 22:55 29.09.19]

#134

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل چهل و هفتم

"شیراز / زمان گذشته"

تماسِ نمایش داده شده روی صفحه‌ی تلفنش را رد کرد و
مضطرب به نقطه‌ای خیره ماند

کیهان تا یکی_دو ساعت دیگر می‌رسید اما نه خانه تمیز بود و
نه غذا آماده. دل و دماغِ آن که از کیهان بخواهد برای شام بیرون
روند را هم نداشت

چند روزی بود که اوضاعش به همین شکل می‌گذشت؛ چند
روزی بود که متوجه شده بود کسی که ناشناس پیام
می‌فرستاده، سروش بوده. تصمیم داشت چاره‌ای برای این اتفاق
بیاندیشد اما مغزش به درستی کار نمی‌کرد. احساس عذاب
وجدان و گناه داشت. می‌دانست مقصر نیست اما از این که کیهان

را در جریان نگذاشته بود و نمی توانست هم بگذارد، خودش را
سرزنش می کرد

قصد داشت به آشپزخانه رود و شامی تدارک ببیند اما با صدای
مخصوصِ پیامک که از گوشی اش بلند شد، نشست سر جای
اولش.

عقلش می گفت که پیام را نخوانده پاک کند اما نمی دانست
دست هایش از چه عضوی جز مغزش فرمان می گرفتند که پیام را
باز کردند و چشم هایش شروع کردند به خواندن کلمه های ارسال
شده از جانب سروش

باید حتماً حرف بزیم نهال؛ یه سری مسائل وجود دارن که "
دونستن شون حقِ توئه

انگشت های لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت. فقط خدا
می دانست که در آن لحظه تا چه حدی مضطرب بود
همچنان در گیر و دارِ پیام فعلی بود که دومی روی صفحه اش
نشست

"کیهان اون فرشته ی نجاتی که فکر می کنی نیست "

به محض خواندنش گوش‌هایش سوت کشیدند و حس افتضاحی
تمام وجودش را احاطه کرد. سروش به چه حقی درمورد کیهان
!چنین خزعبلاتی می‌بافت؟

یک لحظه عصبانیتش به حدی رسید که اگر شماره‌ی سروش را
نمی‌گرفت و حقش را کفِ دستش نمی‌گذاشت، قلبش آرام
نمی‌شد.

با عصبانیت همان شماره‌ای که سروش از طریقش پیام فرستاده
بود را گرفت و به محض برقراری ارتباط منفجر شد. اصلاً متوجه
نمی‌شد که چه می‌گوید؛ فقط داشت می‌گفت! لحنش تهدیدآمیز
بود و کلمه‌هایش اعتراض‌آلود؛ وسط حرف‌هایش هم گریه‌اش
گرفت.

چقدر بی‌رحم بود سروش؛ چقدر بی‌رحم بود که یک‌بار آن‌طور
دلش را شکسته بود و حالا هم قصدِ راحت گذاشتنش را نداشت.
اصلاً نمی‌دانست که شماره‌اش را از کجا آورده! نمی‌دانست و بعد
از مهار اشک‌هایی که نمی‌خواست سروش متوجه‌شان شود،
دوباره لب به اعتراض و تهدید باز کرد

اگر یک بار دیگه تماس بگیری یا پیامی بفرستی، من می‌دونم و _
تو. به کیهان می‌گم تا حقت رو کف دستت بذاره. ازت شکایت
می‌کنم.

سکوت سروش برایش عجیب بود؛ انتظار داشت چیزی بگوید اما
به نظر می‌رسید که با بی‌تفاوتی در حال گوش کردن است.

تهدیدِ کلامی بی‌فایده بود. باید همین فردا، نامی را در جریان
می‌گذاشت و از برادرش می‌خواست تا این قضیه را پیگیری کند.

اصلاً اشتباه کرده بود که تماس گرفته بود. سروش اگر عقل و
شعور داشت که مزاحمش نمی‌شد. تصمیم به قطع کردن تماس و
بلاک کردن شماره‌اش را داشت که با شنیدن جمله‌اش، ماتش
برد:

"کی همدیگه رو ببینیم نهال؟" _

سکوتش از سرِ تعجبِ بیش از حدش بود.

چندین ثانیه مردد گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود که

سروش با بی‌تفاوتی ادامه داد:

"نگفتی! کی همدیگه رو ببینیم؟" _

حرف زدنِ بیشتر با این مرد بی فایده بود. تماس را قطع کرد و درجا پیام‌هایش را حذف و شماره‌اش را بلاک کرد. همین فردا به نامی زنگ می‌زد و این پرونده‌ی آزاردهنده را می‌بست

با عذاب وجدانی که دست از سرش برنمی‌داشت، رفت به سمت آشپزخانه تا چیزی برای شام دست‌وپا کند

تمرکز لازم را نداشت و ذهنش مدام حولِ جملات بی‌انصافانه‌ی سروش می‌چرخید

داشت در آشپزخانه دور خودش می‌گشت بی آن‌که کاری را پیش ببرد که کیهان به خانه برگشت. با دیدن چهره‌ی کیهان، دلش مچاله شده و زیر لب سروش را لعنت کرد

صدای پرانرژیِ کیهان را که شنید، بیش از پیش احساس گناه کرد. جواب سلامش را داد و کیهان همان‌دم پرسید

خوبی؟ _

خوبی؟" اش با همیشه فرق داشت اما نهال مثل همیشه "

جوابش را داد

!خوبم. ممنون. خسته نباشی_

کیهان به صورتش دقیق شد

!پس چرا سر حال نیستی؟_

کاش می توانست قضیه را به خود کیهان بگوید اما دروغ چرا؟
می ترسید از واکنشش. کیهان شرط کرده بود که هیچ اسمی از
سروش در زندگی شان نیاید و تبصره ای هم برایش نگذاشته بود

بغضش را قورت داد و راست و دروغ گفت

دلم برای خانواده ام تنگ شده_

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، [23:21 30.09.19]

135

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و هشتم

" شیراز / زمان حال "

یک روزِ خسته کننده اما فوق العاده را پشت سر گذاشته و از صبح تا عصر طبق برنامه پیش رفته بودند.
هفته ها بود که نهال، پروین را آن طور سر حال و شاد ندیده بود.
خنده و حالِ خوب بچه ها هم ساختگی نبود؛ همگی از ته دل لبخند می زدند، حتی کیهان

به قدری آن روز برای نهال عالی گذشته بود که فراموش کرده بود با کیهان مشکلاتی دارد. کیهان مدام توجه نشان می‌داد به خواسته‌هایش و همین برای نهال دنیایی بود.

عصر که به خانه برگشتند، پروین از خستگی زودتر از همیشه خوابش برد. بقیه اما همچنان انرژی داشتند و به پیشنهادِ علیرضا و مهتاب قرار شد که بازی کنند؛ کیهان خیلی موافق نبود. در واقع اهل این کارها نبود اما مهتاب راهِ راضی کردنش را بلد می‌دانست.

قرار شد پانتومیم بازی کنند؛ نهال و کیهان در یک گروه، علیرضا و مهتاب هم در گروه مقابل. ناهید هم که تمایلی به بازی نداشت، در جایگاه دآوری نشست.

:مهتاب شروع کرد به توضیح دادن قوانین بازی

بازی اینطوریه که مثلاً من و علیرضا یه جمله، یه ترکیب یا یه _ ضرب‌المثل رو در نظر می‌گیریم، بعد به یکی از اعضای گروه شما اون رو می‌گیم و اون شخص ۳ دقیقه فرصت داره که به هم‌گروهیش اون جمله یا ترکیب یا هر چیزِ دیگه‌ای که هست رو

بفهمونه. اگه تا ۳ دقیقه نتونست، یه امتیاز ما می‌گیریم و اگه
تونست، یه امتیاز شما می‌گیرید. حله؟

نهال هیجان زده سر تکان داد اما کیهان زیادی بی‌میل بود

:مهتاب دست‌هایش را بهم زد

.اول شما یه چیزی بگین_

:کیهان انصراف داد

.من نمی‌تونم بگم_

:و نهال فوراً گفت

.من می‌گم. چند لحظه صبر کنید_

و رفت سراغ مهتابی که وسط اتاق منتظر ایستاده بود. کنار

:گوشش چیزی گفت و صدای مهتاب را درآورد

یکم آسون تر. من چطوری چین دار رو به علیرضا حالی کنم؟ در -

!حالت عادی هم نمی‌دونه چین چیه

:نهال خندید و اعتراض کرد

بلند گفتیش که بدجنس_

:مهتاب شانه‌ای بالا انداخت

.یکی دیگه بگو_

و نهال بعد از چند ثانیه، چیز دیگری در گوشش گفت و تاکید کرد:

.اگه بلند بگی یه امتیاز به نفع ماست_

:مهتاب چپ‌چپ نگاهش کرد

.خیلی خب بابا. نوبت ما هم می‌رسه_

.ناهید زمان گرفت

نهال برگشت کنار کیهان و مهتاب شروع کرد به اجرا کردن و با همان حرکت اول، همه را به خنده انداخت

علیرضا کلمه‌ی اول را فوراً تشخیص داد اما مهتاب هرچه کرد، نتوانست دومین و سومین کلمه‌ای که نهال تعیین کرده بود را بازی کند. سی ثانیه‌ای داشت با پاهای از هم فاصله گرفته راه

می رفت و علیرضا به جای حدس زدن، می خندید و انتهای
خنده هایش پرسید

داری گشاد گشاد راه می ری؟_

مهتاب بالا و پایین پرید و دستش را به معنای درست بودن
کلمه ی علیرضا حرکت داد

نهال داشت با هیجان بازی را دنبال می کرد که کیهان سرش را
نزدیک آورد و کنار گوشش پرسید
!چی گفتی بهش؟_

نهال چشم از نمایش خنده دار مهتاب گرفت و با ذوقی که از
سوال کیهان نصیبش شده بود، آرام اما هیجان زده، کنار گوشش
گفت:

شلوارِ گشادِ شیرازی_

و خنده ی کیهان دلش را گرم کرد

حواسش از بازی پرت شده بود و اگر ناهید با صدای بلندی
نمی گفت

!وقت تمومه_

.همچنان به کیهان نگاه می کرد

:مهتاب شروع کرد به غر زدن سرِ علیرضا

.واقعاً که؛ خیلی خنگی_

:و بعد رو به نهال ادامه داد

!حالت رو می گیرم_

نهال اما خندید و مهتاب و علیرضا شروع کردند به مشورت

کردن برای انتخاب کلمات و مهتاب وقتی نهال را صدا زد،

.چشمانش زیادی بدجنس شده بودند

نهال درحالی که می خندید به سمتش رفت و مهتاب به آرامی

:کنار گوشش گفت

.عصرِ دلگیرِ جمعه_

متعجب به صورت مهتاب نگاه کرد و مهتاب شکلکی برایش

.درآورد

:ناهید بلند گفت

زمان تون شروع شد_

و نهال، عاجزانه به کیهان نگاه کرد و هیچ ایده‌ای نداشت برای
"اجرا کردنِ "عصرِ دلگیرِ جمعه

سه انگشتش را بالا آورد و به وسطی اشاره کرد

کیهان پرسید:

دومی؟_

و نهال بعد از تایید، دست روی دلش گذاشت و صورتش را جمع
کرد و خودش را ناراحت نشان داد و کیهان پرسید
جاییت درد می‌کنه؟-

شلیک خنده‌ی بچه‌ها به هوا رفت و نهال با تلفیقی از چندین و
چند حس مختلف، به کیهان و لبخندِ روی لبش نگاه کرد

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [02.10.19 00:04

]"شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده [In reply to

به دلش اشاره کرد و کیهان پرسید

شکم؟-

دستش را به معنای نزدیک شدن کیهان به کلمه تکان داد؛ در
واقع می خواست کیهان کلمه‌ی مربوط تری را بگوید و کیهان تند
و پشت سرهم پرسید

معه؟ کلیه؟ کیسه‌ی صفرا؟-

علیرضا شروع کرد به اذیت کردن

پانکراس؟ لوزالمعده؟ غدد درون ریز؟-

نهال با ناامیدی لب‌هایش را جمع کرد اما به آنی دستانش را بالا
آورد و با حالت دادنِ انگشتانش کنار هم، قلبی درست کرد و
کیهان فوراً پرسید

قلب؟-

نهال دوباره دستانش را هیجان زده تکان داد تا کیهان کلمه‌ی
نزدیک‌تری بگوید و کیهان پرسید
دل؟-

از جایش پرید و خندید و فوراً کلمه‌ی اول را نشان داد و ادای
خوابیدن را در آورد

هیجان به لحن کیهان سرایت کرده بود
خواب؟-

نهال دستش را به معنای "نه" تکان داد؛ به ساعتش اشاره کرد
و مجدا پانتومیم خوابیدن را اجرا کرد و کیهان فوراً گفت
ساعت خواب؟ شب؟-

نهال شروع کرد به چرخاندن دستش و کیهان حدسیاتش را
ردیف کرد

نصفه شب؟ وقت خواب؟ موقع خواب؟-

نهال لب زد

نه-

ناهید تذکر داد و کیهان پرسید

به خواب ربط داره؟-

نهال مجددا علامتِ نه داد و شنید

به شب ربط داره؟ به وقت؟-

سرتکان داد و کیهان دوباره شروع کرد

نیمه شب؟ صبح؟ عصر؟ ظهر؟-

نهال بالا و پایین پرید و تک به تک رد کرد تا به عصر رسید و

زمانی که کیهان پرسید

عصر دل؟-

ناهید اعلام کرد

.یک دقیقه‌ی دیگه مونده-

نهال فوراً کلمه‌ی سوم را نشان داد؛ اگر جمعه را به کیهان

تفهمیم می‌کرد، می‌توانست کامل حدسش بزند

:چند ثانیه‌ای فکر کرد و با صدای کیهان که گفت

!زود باش-

به خودش جنبید؛ ایده‌ای نداشت! به ساعتش اشاره کرد و بعد با انگشتش پایین را نشان داد. بعید می‌دانست کیهان منظورش را:
متوجه شود و کیهان پرسید

اینجا؟-

رد کرد و شنید

بوشهر؟-

:علیرضا خندید

عصرِ دلِ بوشهر؟-

نهال هم خنده‌اش گرفت و با دیدن تقویم روی دیوار، فوراً بهش اشاره کرد و مهتاب اعتراض کرد

!قبول نیست؛ اشاره‌ی مستقیم نداریم-

:نهال گفت

!اشاره‌ی مستقیم نیست-

و به کیهانی که پرسیده بود "تقویم؟" هفت انگشتش را نشان داد و شنید:

یک هفته؟ روزهای هفته؟-

:ناهید دوباره تذکر داد

!نباید حرف بزنی-

هیجان زده در جواب به کیهان، سر تکان داد. دلش می خواست بمیرد برای آن اخمی که میان ابروهای کیهان بود و آن حالت متفکرش.

کیهان شروع کرد به گفتن روزهای هفته از شنبه و با رسیدنش به جمعه، نهال تاییدش کرد و کیهان مردد گفت:

عصر دل جمعه؟-

:دست چرخاند و ناهید گفت

!وقت تمومه-

مهتاب شروع کرد به خوشحالی نشان دادن و کیهان فوراً پرسید:

عصر دلگیر جمعه؟-

نهال لبخند زد و قبول نکردن بدجنسانه‌ی گروه مقابل، چیزی از
شادی‌اش کم نکرد

:کیهان اعتراض کرد

.گفتم دیگه؛ همه‌اش رو گفتم-

:ناهید به آرامش دعوتشان کرد

!مامان خوابه-

:و کیهان کوتاه نیامد

!یا قبول می‌کنید یا بازی نمی‌کنم-

:مهتاب چپ‌چپ نگاهش کرد

عجب جرزنی هستی. وقت تموم شده؛ حالا هی بگو درست -
!گفتم

.نهال عقب ایستاده و با لذت نگاهشان می‌کرد

:کیهان شروع کرد به خط و نشان کشیدن

یه چیزی می‌گم که علیرضا سه دقیقه که نه، سه ساعت هم -
خودش رو بکشه تو نفهمی

و بعد رو به نهال ادامه داد

!بیا اینجا نهال -

قلبش رقصید و روحش به پرواز در آمد. مشکلی داشتند؟ معلوم
!بود که نه

رفت پیش کیهان و با لبخند به اخم‌هایش نگاه کرد. کاش
می‌توانست گوشی‌اش را بیاورد و عکسی از ورژن پسر بچه‌ی
کیهان بگیرد.

.کاش خوش‌بختی همیشه همین‌قدر راحت به دست می‌آمد

*

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 05.10.19] 23:32

#137

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهل و نهم

" شیراز / زمان گذشته "

!شک

کلمه‌ی کوچک و جمع‌وجوری بود اما امان از وقتی که به جانت
می‌نشست؛ دو حرفی بود اما به محضِ عجین شدن با جانت پر از
حرف می‌شد؛ پر از حرف‌های ناگفته‌ای که اگر عنوان‌شان
نمی‌کردی، تا ابد دلت با خودت صاف نمی‌شد.

ساعت‌ها بود که خیره مانده بود به تصویرِ روی گوش‌اش؛
تصویری که سروش فرستاده بودش اما صاحبش کیهان بود؛
کیهان کنارِ زنی با زیباییِ افسانه‌ای، شبیه به پرنسس‌های
!کارتون‌های کودکی؛ همان قدر ظریف و بی‌نقص

ساعت‌ها بود که بدون جواب‌دادن به هیچ‌کدام از پیام‌ها و
.تماس‌های سروش، خیره مانده بود به این عکس

آنقدر خیره می‌ماند تا صفحه‌ی گوش‌اش تاریک شود و بعدش با
ضربه‌ی انگشت، صفحه را روشن می‌کرد و آن قدر به این کار
.ادامه داد تا تصویر در ذهنش حک شود

بعد از آن، حتی با وجودِ بستن پلک‌هایش، تصویر کیهان و آن
زن را با جزئیاتِ کامل در سرش داشت؛ حتی در تصویرِ سرش
هم انگشتان کیهان، کمرِ ظریف زن را گرفته بودند و اگر خوب به
تصویر، دقت و آنچه که نمایش داده نشده بود را تصور می‌کرد،
سخت نبود فهمیدنِ اینکه زنِ سفیدپوش روی پای کیهان
.نشسته است

.کاش سروش دست برمی‌داشت از سرِ خوش‌بختی‌اش

کاش می توانست حافظه‌ی چند مدتِ اخیرش را پاک، و فراموش کند چه شنیده و چه دیده.

کاش می شد به قول هایش وفادار بماند اما وفاداری مصادف بود با خودخوری.

تصویر را از گوشه‌اش پاک کرد اما مگر از سرش هم پاک شدنی بود؟

گوشه‌اش را خاموش کرد و تمام مدت تلاش کرد قول و قرارش با کیهان را در سرش زنده نگه دارد.

کاملاً معلوم بود که این زن مربوط به گذشته‌ی کیهان است؛ همان گذشته‌ای که کیهان یک کنجکاویِ بزرگ درباره‌اش به جا گذاشته بود.

خوب که فکر می کرد، کیهان هم بی انصاف بود؛ بی انصاف بود که یک توضیح ساده نداده بود. چه می شد مثلاً می گفت زنی بوده با این نام و نشان و به فلان دلیل حالا نیست؛ که اگر می گفت، سروش هیچ وقت نمی توانست اینطور بذر شک در دلش بکارد.

سعی کرد گوش‌اش را برای تنش‌های کمتر چند روزی خاموش نگه دارد تا فکری به حال خودش کند اما موفق نشد. یک روز و یک شب بیشتر دوام نیاورد و فردا ظهرش گوش‌اش را روشن کرد. گرچه قصدِ هم‌صحبتی با سروش را هم نداشت اما حالش بد شده بود. آن قدری که کیهان هم پی به حال و روزش برده بود فقط می‌خواست این قضیه را برای همیشه تمام کند. می‌خواست به دروغ هم که شده به سروش بگوید که قضیه را با کیهان مطرح کرده؛ کیهان توضیحات لازم را داده و قضیه حل و فصل شده اما به محض تصمیم به این کار، با چیزی مواجه شد که تکمیل‌کننده‌ی شک و تردیدش بود.

از سروش جمله‌هایی شنید که زندگی‌اش را سوق دادند به سمت ویرانی. حرف‌هایی که در دلشان هزاران حرف دیگر نهفته بود. سروش چه گفته بود؟ حتی از یادآوریِ عین جملاتش وحشت داشت. طول کشید تا با خودش بعد از شنیدن این جمله‌ها کنار بیاید.

سروش حرف‌های ترسناکی زده بود. حرف‌هایی که عجیب بودند
اما سروش بلد بود چگونه مطرح‌شان کند که با منطقش جور
دربیایند.

سروشی که کیهان را متهم کرده بود؛ متهمش کرده بود به
ارتباط با زن‌های متاهل. فکرش هم خنده‌دار بود اما سروش
آن قدری خوب انتقالش داده بود که نهال می‌توانست شواهد را
کنار هم بچیند و از دلش، یک حقیقت وحشتناک بیرون بکشد.
مدام جملات سروش در سرش تکرار می‌شدند؛ بدون حتی جا
افتادن یک کلمه

به خودت نگاه کن؛ شروع ارتباطت با کیهان رو به خاطر بیار. "
کیهان کی اومد سراغت؟ وقتی که تو با من وسطِ یه رابطه‌ی
جدی بودی. چرا اومد؟ مگه آدم عاقل و سالم می‌ره سراغ زنی
" که متعهده؟ اما کیهان اومد سراغت؛ چرا؟

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 05.10.19] 23:33

وقتی جمله‌ها در سرش تداعی می‌شدند، سرش را بین دستانش می‌گرفت تا شاید رها شود از حس ناخوشایندی که در مغزش در جریان بود اما صدای سروش و آن کلمات لعنتی حتی لحظه‌ای قصد رها کردنش را نداشتند.

دونستنِ حقیقت حق توئه نهال. یک‌بار کیهان نسبت به " حقایقی که درمورد من وجود داشت آگاهی کرده و حالا وظیفه‌ی منه که این کار رو در حقت انجام بدم. دونستن حق مسلم توئه. تو باید بدونی کسی که خودش رو فرشته‌ی نجات جا زده و از دست من دیوصفت نجات داده، خودش کیه و چه‌کاره‌ست و چه گذشته‌ی پرباری داشته و قراره چه آینده‌ای برات رقم بزنه. بعید نیست که از تو هم دیر یا زود سیر بشه و بره سراغ بعدی؛ از کجا معلوم که تو محل کار جدیدش چشمش دختر یا زنی که متاهل یا متعهده رو نگرفته باشه؟ که به این فکر

نیافته که مثلاً اون رو هم آگاه کنه از کثافت کاری های پارتنرش؟
همسر فعلی تو تا امروز دوبار این کار رو انجام داده؛ از کجا
"معلوم بار سوم انجامش نده؟"

در جواب به سروش فقط خواسته بود که ساکت شود؛ سروشی
که یک سره و بی رحمانه حرف هایی را که هیچ زنی تاب شنیدنش
!را نداشت، می گفت و می گفت و می گفت

کیهان یک بار این کار رو کرده و گندش دراومده. با زنی که "
ازدواج کرده بود رابطه داشته و وقتی شوهر اون زن متوجه این
ارتباط نامشروع می شه حتی پای کیهان به دادگاه هم کشیده
می شه. اینا چیزایی نیست که بخواد از تو پنهون بشه نهال.
حقته دونستن شون و کیهان با ناحقی ازت پنهون شون کرده و
من وظیفه ی خودم دونستم که آگاهت کنم. که هم حسابم رو با
کیهان صاف کرده باشم و هم روزای سختی که بخاطر من
گذروندی رو جبران کرده باشم و عذاب وجدان خودم رو کم
کنم. من حاضرم هر مدرکی که بخوای رو برات جور کنم تا به تو

ثابت شه کیهان چه گذشته‌ای داشته و حواست رو جمع کنی
" برای آینده و بلای نامعلومی که با بی خبری ممکنه سرت بیاد

وای که آن روزها خودِ خودِ مرگ بودند

آن روزها زندگی‌اش را لبه‌ی تیغ و خودش را لبه‌ی پرتگاه
می‌دید

دیگر نمی‌توانست بی خیالِ حرف‌های سروش شود. بذرِ شک
ریشه کرده بود، برگ داده و ثمره‌اش بی‌اعتمادی بود

کنکاش می‌کرد در وسایل کیهان تا شاید به سرنخی برسد. تمام
اسناد و مدارکی که کیهان در گاوصندوق نگه‌شان می‌داشت را
زیر و رو کرده بود. وسایل شخصی‌اش را گشته بود اما هیچ چیزی
نبود. هیچ چیزی وجود نداشت که بخواهد ربطش دهد به
گذشته‌ی افتضاحی که سروش درباره‌اش حرف زده بود

تلاش کرد خودش را آرام کند. تلاش کرد اما مدام اطمینان کلامِ
سروش درمورد گذشته‌ی کیهان را می‌گذاشت کنارِ نحوه‌ی
آشنایی‌اش با این مرد و به جاهای بدی می‌رسید

به خاطر داشت که یک بار برای یکی از هم دوره‌ای های دانشگاه
که در جریانِ رابطه‌اش با سروش بود، نحوه‌ی آشنایی و
ازدواجش با کیهان را توضیح داده بود و هم کلاسیِ سابقش گفته
. "بود" خدا شانس بده

گفته بود

مردا همین طوریش هم پذیرشِ اینکه همسرشون با کسی قبلاً "
تو رابطه بوده رو ندارن، چه برسه به این کاری که همسرِ تو کرده
." و تازه هیچ چیزی رو هم به روت نمی آره

آخ که آن روزها قلبش داشت از جایش کنده می شد. مدام از
خودش سوال می پرسید و هربار می ماند که چه جوابِ خودش را
بدهد.

گیر کرده بود سرِ دوراهی؛ یا باید از سروش می خواست که
توضیحات موثق تری بدهد یا از کیهان می خواست که رفع ابهام
کند و گرنه که محال بود خودش به تنهایی با خودش به نتیجه
برسد.

باید یکی از این دو راه را انتخاب می کرد

سروش یا کیهان؟

باید از کدام می‌پرسید و دوراهی‌اش، عجیب دوراهیِ سختی بود

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", [07.10.19 00:19

#139

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاهم

"شیراز / زمان حال"

اثرات هیجانِ بازی همچنان روی صورتش بود وقتی با لبخند در
:جواب به شب‌بخیر گفتنِ مهتاب، گفت
شب خوش عزیزم۔

مهتاب پشتِ سرِ علیرضا راه افتاد و نهال به کیهان نگاه کرد که
کنار پنجره ایستاده و در حالِ تماشای فضای حیاط بود
فاصله‌اش را کم و با تحسین به مردش نگاه کرد. تی‌شرتِ
طوسی‌رنگ به پوستش می‌آمد
به بازوهای خوش‌تراش و خوش‌رنگش نگاه و آرزو کرد که یک‌بار
دیگر میان این بازوها اسیر شود
با چرخیدنِ کیهان، غافلگیر شد

نگاهش را برای لحظه‌ای چرخاند و بعد ثابتش کرد روی صورت
:کیهان و کیهان پرسید

خوابت نمی آد؟_

:سر تکان داد

.چرا_

چرا نمی ری بخوابی پس؟_

.سوالِ نامهربانی بود

:باز هم سری تکان داد و این بار گفت

.خوابم نمی آد_

و به چشمان متعجب کیهان نگاه کرد؛ کیهانی که از قالبِ
پسربچه‌ی دوست‌داشتنیِ هنگامِ بازی فاصله گرفته بود و شده
بود همان مردِ دور و دست‌نیافتنی

دیشب نتوانسته بود با این مرد به خواسته‌اش برسد. به اتاق که
رفته بودند، هر کدام در حضورِ آن یکی با فکرهایشان خلوت
کرده بودند تا زمانی که پلک‌هایشان سنگین شود اما نهال برای
:امشب‌شان هم چنین چیزی نمی‌خواست که گفت

!باید حرف بزنیم کیهان_

!می‌دونم می‌خوای از چی بگی نهال_

.جواب تلخی بود

با ناامیدی به صورت کیهان نگاه کرد و سعی کرد از سرایتِ این

:ناامیدی به لحنش جلوگیری کند وقتی گفت

.پس بذار بگم_

برای یک لحظه در چشمان مردش انعطافِ کمتر دیده شده‌ای را

.دید و همین امیدش داد

:می‌خواست چیزی بگوید که کیهان گفت

!بریم بالا_

!موافقت کرد. چه از این بهتر؟

جلوتر از کیهان راه افتاد و قدم‌های پشت سرش را که می‌شنید،

.قلبش ضربان اضافه می‌کرد

وارد اتاق که شدند و کیهان که در را بست، هیجانِ نهال به اوج

خودش رسید و نمی‌دانست در همان لحظه به تنِ مردش نیاز

.دارد یا به کلمه‌هایش اما نگاهش کارِ خودش را کرد

نگاهی که تبار بود و پرنیاز

نگاهی که کیهان را به طرفش کشاند اما برخلاف انتظاری که از
کیهان داشت، شنید

می‌خوای امشب رو با هم باشیم نهال؟ من هم می‌خوام؛ درست _
به اندازه‌ی تو

و بعدش فاصله را طی کرد و دستانش تنِ بلا تکلیفِ نهال را جلو
کشیدند و لب‌هایش برای گفتنِ عجیب‌ترین جمله‌ها تکان
خوردند

من بیشتر از تو می‌خوام. من بیشتر از تو به این نیاز دارم که _
باهات یکی بشم

دستانش را به زیر لباسِ نهال کشاند و ادامه داد

بیشتر از تو خواهانِ اینم که با یه سکسِ معرکه، تموم _
دغدغه‌های ذهنیم رو کنار بذارم و خواب وقتی سراغم بیاد که
هیچ چیزی ذهنم رو آزار نمی‌ده

نهال را با تلفیقی از آرامش و خشونت، روی تخت گذاشت،
سرش را به پیراهنش چسباند و با صدایی تو دماغی ادامه داد
دلَم می خواد عطر تنت رو بو بکشم و همه چیز رو فراموش کنم۔
سرش را فاصله داد و با خشونت به جانِ دکمه‌هایش افتاد و با
آرامش تنش را لمس کرد

دلَم می خواد با تو یادم بره خودم رو. دلَم می خواد هرچی که ۔
هست و نیست رو فراموش کنم. دلَم می خواد با تو شروع کنم و
با تو تمومش کنم هر چیزی که داره اینجا رو نابود می کنه
همزمان با گفتنِ جمله‌ی آخر، دو انگشتِ میانی و اشاره‌اش را
روی شقیقه‌اش زد و بعدش ادامه داد

دلَم می خواد وقتی دارم به صورتت نگاه می کنم یادم بره چی ۔
شده. یادم بره چی شنیدم. یادم بره چی گفتم

پیشانی‌اش را چسباند به قفسه‌ی سینه‌ی نهال؛ نهالی که پلک
نمی زد و تنش منقبض بود، خصوصاً وقتی که لب‌های پر حرارتِ
کیهان را روی پوستِ سردش حس می کرد

من بیشتر از تو دلم می‌خواد نهال. خیلی خیلی بیشتر از تو _
دل‌تنگم. خیلی خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی،
ندارم.

سر بلند کرد و دستش را روی تنِ نیمه‌برهنه‌ی نهال به گردش
درآورد و درحالی که نفس‌هایش صدا دار شده بودند، انگشتانش
را پایین کشید اما با صورتی که منقبض بود، گفت
!اما نمی‌شه _

دستش را از تنِ نهال به سختی جدا کرد و به پشت، خودش را
روی تخت انداخت و با صدایی گرفته ادامه داد
نمی‌شه. دلم باهات صاف نمی‌شه. دلم با خودم صاف _
نمی‌شه. هیچی از یادم نمی‌ره. یادم نمی‌ره چی شده. چی شنیدم
و چی گفتم

:انگشتانش را مشت کرد

.یادم نمی‌ره-

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [09.10.19 00:07

#140

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و یکم

"شیراز / زمان گذشته"

بعد از هزار بار فکر کردن و سبک‌سنگین کردن افکارش، آن راهی را انتخاب کرد که همان لحظه هم به درست بودنش شک داشت.

راهی را انتخاب کرد که می‌دانست اشتباه است اما گاهی چاره، فقط اشتباه رفتن بود.

گیر افتاده بود وسطِ گردبادِ شک. نمی‌خواست حالا قضیه را با کیهان رو در رو کند. ترسش از واکنش کیهان به کنار، حس جدیدی داشت و حس جدیدش، عجیب بود. مدام به این فکر می‌کرد که اگر حرف‌های سروش درست از آب دربیایند، بعدش چه می‌شود.

حالش حال بدی بود. تردید افتاده بود به جانش. فکر می‌کرد سروش و خطراتش را برای همیشه فراموش کرده اما با افتادنِ این اتفاقات و مطرح شدنِ این جملات سمی، خاطرات عذاب‌آورِ آن روزهایش با سروش، در حالِ تکرار بودند.

می‌ترسید؛ می‌ترسید این بار هم خانه‌ی آرزوهایش آوار شود.

گیج بود و بی چاره و راهی که ترجیحش داد، حرف زدن با سروش بود.

راه اشتباهی بود اما امنیتش بیشتر بود. سروش یا واقعاً مدرک معتبری داشت و یا نداشت. اگر داشت که کلاهش پسِ معرکه بود و اگر نداشت که با خیالی راحت، شک را از وجودش بیرون می کرد اما خوش خیال بود که فکر می کرد نهایتش یکی از دو اتفاق می افتد.

صبحی که برای سروش پیام فرستاد را هیچ وقت از یاد نمی برد. انگشتانش می لرزیدند و قلبش نامنظم می زد وقتی پیام های پر از اشتباه تایپی برای سروش می فرستاد. تند تایپ می کرد و وقتی پیام را می فرستاد، تازه می خواندشان.

فارغ که شد از نوشتن، گوشه ای نشست به انتظار. عجیب بود که سروکله ی سروش پیدا نمی شد. سروشی که گویا ساعت های دقیق رفت و آمد کیهان را می دانست که روزهای قبل، به محض رفتن کیهان از خانه، پیام ها و تماس هایش شروع می شدند. چند ساعتی منتظر ماند اما خبری از سروش نشد.

پیام‌هایی که فرستاده بود را یکی یکی خواند. هفت تا بودند و این هفت پیام را حداقل هفتصدبار خوانده بود و دیگر حفظ‌شان بود.

اولین پیام، طولانی‌تر بود

من فکرهام رو کردم؛ تمایلی به دیدنت و حضوری حرف‌زدن " ندارم. از این روزام بیزارم و تنها چیزی که می‌خوام زودتر تموم شدنشه "

دومین پیام کوتاه بود؛ خیلی کوتاه. فقط سروش را مخاطب قرار داده بود

"...بین سروش "

و سومین پیام، طولانی‌ترین‌شان بود

اگر فکر می‌کنی از روی خیرخواهی داری این حرف‌ها رو " می‌زنی و قصدت آگاه کردنِ منه، از همین طریق هم می‌تونی " آگاهم کنی و نیازی به دیدارمون نیست

چهارمین پیام، بمب بود؛ بمبی که زمان منفجر شدنش تازه
فهمید که چقدر مهلک بوده است

"اگر چیزی درمورد کیهان می‌دونی، لطفاً همین‌جا بگو"

پنجمی، دومین بمب بود و دو بمب بس بود برای ویران کردن
یک زندگی

اگر مدرکی درمورد گذشته‌ی کیهان داری، همین‌جا بگو و
تمومش کن

ششمی را با امیدواری نوشته بود و خواهش

"و اگر نداری، لطفاً تمومش کن و دیگه بهم پیام نده"

هفتمی را با آرزو نوشته بود

"که مطمئنم نداری"

همین.

این تمام پیام‌هایی بود که برای سروش نوشته بود و تا شب که
کیهان بیاید، هیچ جوابی از جانبش دریافت نکرد

شب با آمدن کیهان، عذاب وجدان جای بی‌اعتمادی را در قلبش گرفت. خصوصاً که کیهان با خبرهای خوب آمده بود و وعده‌ی سفر به تهران و بعدش به شمال را برای آخرِ ماه داده بود.

نفهمید آن شب را چطور سر کرد. قصد داشت فردا صبح برای سروش پیام بفرستد و بازخواستش کند بابت تشنجی که با حرف‌هایش به جو زندگی‌اش انداخته بود اما منصرف شد؛ منصرف شد و با خودش قرار گذاشت اگر تا آخرِ آن شب هم خبری از سروش نشود، هرچه که اتفاق افتاده را فراموش کند؛ خطش را تغییر دهد و چاره‌ای برای عذاب وجدانی که بعد از این اشتباه می‌ماند، پیدا کند.

تا آخرِ شب چنین اتفاقی نیافتاد و نهال همان شب، پیام‌هایی که فرستاده بودشان برای سروش را پاک کرد.

بعد از روزها بی‌حوصلگی و کم‌کاری، به خودش و خانه رسید و برای تسکین درد خودش هم که شده، شب بی‌نظیری را برای کیهان ساخت اما آن شب، آخرین شبِ خوششان بود؛ دقیقاً آخرینش.

* * * * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:28 10.10.19]

#141

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و دوم

"شیراز / زمان حال"

ملحفه را روی بدن نیمه برهنه اش کشید و به نیم رخ کیهانی که
به سقف خیره بود نگاه کرد

لزر کرده بود و می دانست این لرز کردن از سرمای هوا نیست؛ از
حرف های کیهان بود که لرز کرده بود. از حرف هایی که آتش به
جانش نشانده بودند؛ آتشی که لرز می آورد

پلک هایش را بست. تمام خوشیِ روزش زایل شده بود؛ تمام
امیدی که جمع کرده بود برای امشب، دود شده و رفته بود به
دورترین نقطه ی آسمان

دلش پر بود و در مرز ترکیدن؛ دست آخر هم لب هایش طاقت
نیاموردند و سد کلماتش را شکستند

می گی چی کار کنیم؟ می خوای جدا شیم؟ آره کیهان؟ این _
چیزیه که تو می خوای؟

:جواب کیهان را با آن صدای گرفته و خش دار، با تاخیر شنید
.چیزی که من می خوام اینه که این کابوس تموم شه _

:پلک‌هایش را باز کرد

کابوس رو باید خودمون تموم کنیم. با دست‌های خودمون. من _
اشتباه کردم کیهان؛ قبول دارم. هزار بار برات توضیح دادم
چیزی که فکر می‌کنی، نیست. اما چاره چیه؟ چاره حال الانمون
نیست. این زندگی اسمش زندگی نیست تا وقتی که هر روزش
من هزار بار دارم می‌میرم. اسمش زندگی نیست تا وقتی که
اوضاع تو اینه. من زنتم کیهان؛ زنی که یک روز دوستش داشتی.
زنی که دلت نمی‌اومد تو این حال و روز ببینیش. من اشتباه
کردم و اشتباهم این بود که زود تو رو وارد زندگیم کردم. هنوز با
خودم به نتیجه نرسیده، با تو به نتیجه رسیدم. عجله کردم؛ باید
می‌داشتم تمام آثار بی‌اعتمادی به جا مونده از اون رابطه‌ی قبلی
از وجودم پاک شه و بعد تصمیم جدید برای این قسمت از
زندگیم می‌گرفتم.

:نفسی گرفت و ادامه داد

من اشتباه کردم و اشتباهم این بود که شرطت رو چشم‌بسته _
قبول کردم. اشتباهم این بود که با بی‌اعتمادی شرطت رو قبول

کردم. من خودم رو می شناختم؛ می دونستم که چقدر حساسم؛
می دونستم پاش بیافته چقدر شکاکم؛ من نباید قبول می کردم.
اشتباه من ایناست کیهان. اشتباه اصلی من همیناست. تمام
شب هایی که من تنها بودم، فکر کردم. فکر کردم به کاری که با
زندگیم کردم و فهمیدم از وسط های راه کج نرفتم؛ از اولش کج
رفتم. عجله کردم. زود تصمیم گرفتم؛ چشم بسته قبول کردم
...شرطهات رو و حالا نتیجه اش شده این. نتیجه اش شده

بغض، سد راه کلماتش شد

انتظار داشت کیهان هم حرف بزند اما سکوتی که مردش بعد از
آن حرف ها در پیش گرفته بود، زیادی کشنده بود

به پهلوی چرخید و پشت به کیهان و رو به تصویری که از دریا
داشت، دراز کشید. ملحفه را تا روی گردنش بالا برد و آن قدری
به دریا خیره ماند که پلک هایش روی هم افتادند

خوابش نمی برد اما باید مثل هر شب آن قدر ادایش را درمی آورد
که بالاخره چند ساعتی آرام بگیرد اما آن شب کارش از ادا

در آوردن گذشته بود؛ هرچه پلک می بست به جای خواب، تصاویرِ
عذاب آوری پشت پلک هایش نقش می بست

:نمی دانست چقدر گذشته بود که صدای کیهان را شنید
نهال؟-

.پلک باز نکرد

بیداری؟-

.جوابی نداد

.دوباره نامش را شنید؛ این بار آرام تر

دلخور بود در آن لحظه ها. جواب ندادنش اختیاری نبود؛ مغزش
ترجیح می داد خودش را به خواب بزند. می ترسید؛ می ترسید
.کیهان چیزی بگوید و ظرفیتش تمام شود

با سکوتی که آن طرفِ تخت جریان پیدا کرد، لرزش پلک هایش
جمع شد

چند لحظه‌ی بعد، با صدای حرکت کلید برق و کم شدن نوری که پشت پلک‌هایش حس می‌کرد، دانست که کیهان چراغ را خاموش کرده.

نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد و سعی کرد دوباره خواب را به مغزش القا کند اما با حرکتِ ملحفه روی تنش هوشیار شد. سعی کرد بی‌واکنش بماند اما خزیدنِ انگشتانی روی پهلویش، مانعش شد و خودش را جمع کرد؛ تکان آرامی خورد و با شنیدن صدای کیهان کنار گوشش، ناخواسته پلک زد...

چیز دیگری نشنید اما دلش هری ریخت.

فشار صورت کیهان را روی بازویش حس کرد.

منتظر ماند برای شنیدن کلمه‌های بعدی اما کیهان بود و سکوت‌های معروفش.

جای انگشتان کیهان روی پهلویش می‌سوخت و تنش نیاز عجیبی داشت به آغوش این مرد اما می‌ترسید؛ می‌ترسید از پس زده شدن، از ناخواسته شدن.

داشت کلنجر می‌رفت با خودش و خواسته‌هایش که بازوی
کیهان دور تنش سفت شد و به آنی در آغوشش فرو رفت
قلبش از ضربان ایستاد و عضلاتش همگی منقبض شدند

صدای کیهان را کنار گوشش شنید

بیدار نمون؛ بخواب-

خواب؟ وسط این رویای شیرین اما ترسناک؟

*

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", [14.10.19 00:09

#142

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و سوم

" شیراز / زمان گذشته "

هنوز احساس رضایت از دیشب روی چهره‌اش بود؛ شبی که با
کیهان فوق‌العاده گذرانده بودش

صبح به محض بیدار شدن، لبخند از روی لب‌هایش کنار
نرفته بود و با همین لبخند، صبحانه خورده بود، دوش گرفته بود،
آرایش کرده و لباس پوشیده بود تا برای خرید سیم‌کارت جدید
از خانه بیرون رود

دیگر یک درصد هم شک نداشت که قصد سرش از این کار،
فقط یک مزاحمت بی‌جا بوده است. حداقل بعد از دو روز
سکوت، باید شک می‌کرد که یک‌جای کار حرف‌های این مرد
می‌لنگد

داشت دنبال سوییچش می‌گشت که هرچه زودتر بیرون برود و از شر سیم‌کارتی که احتمال می‌رفت سرش باز از طریقش آزارش دهد، خلاص شود. به محض پیدا کردنش، خم شد تا کیفی که روی زمین رهايش کرده بود را بردارد اما با باز شدن ناگهانی در، در همان وضعیت ماند و با دیدن کیهان که در حال نزدیک شدن بود، تنه‌ی خم‌شده‌اش را صاف کرد و نگاهش کشیده شد به سمت کفش‌های کیهان.

یک لحظه از پردازش موقعیت باز ماند. نمی‌دانست از حضور بی‌موقع کیهان در خانه سوال کند یا از دری که بعد از ورودش، باز گذاشته بودش یا کفش‌هایی که تا روی فرش آمده بودند تا لب‌هایش تصمیم به پرسیدن سوال‌هایش گرفتند، با دیدن چهره‌ی کیهان، مغزش دستور به سکوت داد.

یک آن دلش شور افتاد و به اولین موضوعی که فکر کرد، پروین بود. نکند بلایی سر پروین آمده بود که کیهان این‌موقع از روز... با این وضعیت... با این صورت

یه سوال می‌پرسم، همین حالا جواب بده نهال _

با چشمانی درشت شده به کیهان نگاه کرد

آن قدر همه چیز سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که پردازش
موقعیت از دستش در رفته بود

نگاهش را از کفش های کیهان گرفت، به گوشی در حال فشرده
شدن میان انگشتانش داد و با بالا کشیدن نگاهش، و دیدن
چشمان به آتش نشسته ی کیهان در یک لحظه، تا ته قصه را
فهمید.

ضربان قلبش به آنی سه رقمی شد و رنگش پرید

تو با سروش در ارتباطی؟-

جا خورد

فقط یک کلمه بگو آره یا نه-

زانوهایش شل شدند. دست گرفت به دیوار و با صورتی ماسکه
شده و بی پلک زدن به چهره ی برزخی کیهان نگاه کرد و نگاه
کردنش که طولانی شد، لحن کیهان نرم و چشمانش منعطف
شدند:

...نترس نهال؛ فقط بگو بهم تو... با سروش -

نتوانست جمله‌اش را تکمیل کند، از بازگویی بعضی از کلمات ابا داشت.

در سر نهال اما جهنم به پا بود. هیچ وقت ترس را تا این حد تجربه نکرده بود. هیچ وقت کیهان را در این قالب از عصبانیت ندیده بود.

لب‌هایش لرزیدند و کیهان صفحه‌ی گوش‌ای که همراهش بود را روشن کرد. گرفتش مقابل نهال و پرسید

...اینا رو تو فرستادی برای سروش؟ این پیام‌ها رو-

ادامه‌ی کلمات کیهان را نشنید. وجودش چشم شد و نوشته‌های روی صفحه‌ی گوش‌ی کیهان را خواند و قالب تهی کرد

چرا چیزی نمی‌گی؟-

صدای کیهان می‌لرزید. چشمانش زل زده بودند به لب‌های نهال!
«و در سرش فقط یه آرزو داشت؛ آرزوی شنیدنِ «نه»

نهال اما ماتش برده بود. پیام‌ها، پیام‌های خودش بودند! اما نه
همه‌شان. برای بار دهم در همان لحظه‌ها خواندشان
"...ببین سروش"

"اگر چیزی در مورد کیهان می‌دونی، لطفاً همین جا بگو"
اگر مدرکی در مورد گذشته‌ی کیهان داری، همین جا بگو و
"تمومش کن"
پلک‌هایش را بست و صدای آرام و ناامید کیهان را کنار گوشش
شنید:

...تو که نفرستادیشون نهال. نه؟ این شماره‌ی تو-
نفس منقطعی کشید. ریه‌هایش به جای اکسیژن پر شدند از
سرب که نفسش تا آن حد سنگین شد و دیگر بالا نیامد
....

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", 14.10.19 23:34]

["شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده In reply to"]

چشمانش روی انگشتان کیهان که پر قدرت تر از قبل در حال
فشردن گوشی بودند جا ماند و لب‌هایش بی‌اراده باز شدند و
کلمه‌ی «نه» ناخودآگاه از میانشان به بیرون درز کرد

کیهان برای چند ثانیه، بی‌حرف و مات، نگاهی کرد و نهایتاً
چانه‌اش را گرفت و وادارش کرد که سرش را بالاتر بگیرد

به چشمان غمگین کیهان نگاه کرد. حالِ دروازه‌بانی را داشت که
دقیقه‌ی نود گل خورده و بازی را واگذار کرده؛ همان قدر شوکه،
همان قدر پرحسرت، همان قدر ناامید

!«نفهمید چرا گفت «نه»

نه " گفتنش یک جور مکانیسم دفاعی بود؛ ترسیده و شوکه " بود. رودست خورده بود. باخته بود و برای دفاع، دروغ گفته بود؛
یک دروغ غیرارادی

امیدواری، جای ناامیدی را در نگاه کیهان گرفت. صدای نفسِ راحتی که کشید را شنید و وحشت به جانش افتاد. چه کرده بود؟ دروغ گفته بود؟ به کیهان دروغ گفته بود؟

به دستِ آزادِ کیهان که روی سرش نشست، نگاه کرد. سفیدیِ چشمانش به سرخی می زد و حالاتِ صورتش می گفت که وقوعِ یک حمله‌ی میگرنی، بعید نیست

نهال اما نفس کشیدنش به حالت عادی بر نمی گشت. دستانش در یک وضعیتِ شوکه شده مانده بودند. دیر پلک می زد و لب هایش با یک فاصله‌ی غیر معمولی از هم قرار گرفته بودند

فاصله گرفتنِ کیهان را دنبال کرد و نگاهش همراه با کیهان، وسط پذیرایی متوقف شد. مغزش در آن لحظه، به طرز عجیبی قفل کرده بود اما دلش تا می توانست فعالیت می کرد و گواه بد می داد.

حس کرد تمام محتویات معده‌اش در حال هجوم آوردن به دهانش است. دستش را بالا آورد و روی لب‌ها محکم نگهش داشت.

ذهنش تازه شروع به فعالیت کرد و مشغول شد به تجسم تصاویر وحشتناک. کاش جایی را پیدا می‌کرد برای نشستن

چه شده بود خدایا؟

سروش؟

آن پیام‌ها؟

صدای بلند کیهان با وحشت از جا پراندش. یک لحظه فکر کرد مخاطب خشم کیهان خودش است اما گوشی را که چسبیده به گوشش دید، تازه پردازش کرد که چه اتفاقی افتاده

تصاویر وحشتناک ذهنش را کنار زد. باید برای کیهان توضیح می‌داد؛ باید برایش می‌گفت که آن پیام‌ها

دوباره مغزش قفل کرد.

کیهان مخاطبش را زیر بادِ ناسزا گرفته بود. داشت تهدیدش می کرد به شکایت و یکی از دست هایش هم همچنان روی شقیقه اش بود.

سخت نبود فهمیدنِ این که چه کسی آن طرفِ خط است.
نهال در جایش نشست

همه چیز داشت به غیر قابلِ باورترین شکلِ ممکن اتفاق می افتاد و پیش می رفت. کیهان همچنان فریاد می کشید و تهدید می کرد به شکایت کردن و تنِ نهال بیشتر و بیشتر می لرزید و درست لحظه ای که کیهان گوشی را پرت کرد، نهال منفجر شد؛ قفسه ی سینه اش با شتاب تکان خورد و به ثانیه نکشیده، به هق هق افتاد.

کیهان با دو به سمتش آمد و با صدای دورگه شده و خط و
خش دارش پرسید:

چی شد؟_

و این سوال را بارها پشتِ سر هم پرسید و همزمان بازوهای نهال را گرفت و بلندش کرد و درحالی که روی یکی از صندلی ها

می‌نشانده‌اش، به سمت آشپزخانه رفت و نهال، صدایش را وسطِ
زمینه‌ی هق‌هق‌های خودش شنید

مردیکه‌ی بی‌همه‌چیز. دمار از روزگارش درمی‌آرم. کاری _
می‌کنم به غلط کردن بیافته

با لیوان آب بیرون آمد و گرفتش مقابل لب‌های نهال
می‌دونستم سروکله‌اش پیدا می‌شه. بخدا می‌دونستم نهال؛ اما _
نه این شکلی؛ نه این قدر وقیح. گریه نکن

آب به جای پایین رفتن از گلوی نهال، به بیرون و روی لباسش
ریخت و کیهان با آن صورت وحشتناکش دوباره به حرف آمد
بخشید. ترسوندمت. یه آن نفهمیدم چی شد. وقتی با اون -
اطمینان اون خزعبلات رو تحویل داد، اصلا نفهمیدم حالم رو.
من ترسوندمت. اصلا نباید می‌اومدم سراغ تو

با غصه به نهال نگاه کرد و با کنار زدن موها از صورتش، اضافه
کرد:

بسه نهال؛ نفست رفت-

و همزمان رفت به سمت گوشی پرت شده‌اش، چند لحظه‌ای با
گوشی کار کرد و بعدش گرفتش کنار گوشش و همزمان طول
پذیرایی را قدم زد

نهال به کما رفته بود. کیهان "نه" گفتنش را باور کرده بود و
این، دردناک‌ترین قسمت ماجرا بود

هق هقش با شنیدن صدای کیهان قطع شد. نمی‌دانست این بار
مخاطبش چه کسی است؛ چرا که داشت آرام و شمرده حرف
می‌زد و نهال میان جملاتش دو کلمه‌ی "وکیل" و "شکایت" را
که شنید، رنگ باخت و به آنی از جا پرید. رفت سراغ کیهان و
:آرزو کرد میان راه بمیرد اما نمرد؛ نمرد و با درد لب زد
من فرستادم...من فرستادم-

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 16.10.19 00:35]

:پرش پلکِ کیهان را به وضوح دید و شنید که به مخاطبش گفت
...یک لحظه_

:با پایین آمدنِ گوشی، نگاهش را پایین انداخت و کیهان پرسید
چی؟_

:طوطی وار تکرار کرد
من فرستادم_

چی رو تو فرستادی؟_

.خدایا... چقدر وحشتناک بود لحنش

با درد به گوشی و صفحه‌ی روشنش و تماسی که همچنان برقرار
بود، نگاه کرد و به سختی توضیح داد
...پیام‌هایی که... من اون‌ها رو... یعنی_

بغض سدِ راه کلماتش شد. سروش را لعنت کرد و اشک دوباره
روی گونه‌های تَرش راه گرفت

:دست آزاد کیهان روی بازویش نشست؛ تکانش داد و پرسید
.چی داری می‌گی نهال؟ درست حرف بزن ببینم_

کاش خدا همان لحظه بلایی نازل می‌کرد. راضی بود گرفتار بلا
شود اما گرفتار خشمِ کیهان، نه

برای چند ثانیه‌ی کوتاه به صورت کیهان نگاه کرد و کلمات را
:همراه با حق‌هایش بیرون فرستاد

بخدا من نمی‌خواستم اینطوری شه. سروش خودش پیام _
فرستاد

:لحن کیهان ناباور بود

چی داری می‌گی نهال؟ چی داری می‌گی؟_

لب‌هایش می‌لرزید، دست‌هایش، تنش و مردمک‌هایش هم. به
:سختی توضیح داد

من نمی خواستم از سروش بپرسم. نمی خواستم اون پیام ها رو _
...بفرستم. من

هر توضیحی در آن لحظه مسخره بود و فقط داشت اوضاع را
خراب تر می کرد.

کیهان بازویش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت
کاش آن لحظه ها تمام می شدند

کاش کسی پیدا می شد و کات می داد

اون پیام ها رو تو فرستادی نهال؟ به سروش پیام دادی؟ از _
گذشته ی من پرسیدی؟ ازش مدرک خواستی؟

اینطور که کیهان تعریف می کرد، ماجرا زیادی وحشتناک به نظر
می رسید.

با درد نگاهش کرد و کیهان نه با داد و فریاد که با آرام ترین و
"ناباورترین لحنش پرسید "چرا؟

و همین "چرا" بس بود برای فرو ریختن نهال. هر دو دستش را روی دهانش گذاشت تا هق هقش را خفه کند و کیهان دوباره . "پرسید "چرا نهال؟

سعی کرد گریه کردنش را متوقف کند اما نگاه کردن به چشمان ناامید کیهان، راه دیگری مقابل پایش نمی گذاشت. در دلش هرچه لعن و نفرین بلد بود را نثارِ سروش و حماقت خودش کرد و دید که کیهان تماس را بی هیچ توضیحی قطع کرد؛ دید که کیهان عقب تر رفت؛ دید که روی صندلی نشست؛ دید که ته مانده های امید از نگاهش پر کشید؛ دید که رنگ از صورتش رفت.

:دید و دوباره سعی کرد توضیح دهد

سروش خودش شروع کرد. خودش تماس گرفت. پیام _

...می فرستاد. من ... من بخدا

می دید که توضیحاتش هیچ تاثیری ندارد اما همچنان اصرار داشت به حرف زدن.

...من فقط اون پیام ها رو نفرستادم. پیام های دیگه ای ... یعنی _

داشت دورِ باطل می زد

کیهان همچنان نگاهش می کرد و چشم‌هایش زیادی کدر شده بود.

نهال به سمتش رفت

...ببخشید کیهان. نمی‌دونستم اینطوری می‌شه. سروش_

وسط صحبتش، کیهان با همان لحنی که نهال ترجیح می‌داد:
عصبی باشد اما به طرز مرگ‌آوری آرام بود، گفت

اسم اون مردیکه رو تو خونه‌ی من نیار_

و بعدش به آرامی گوشی را بالا آورد؛ صفحه‌اش را روشن کرد و وارد همان جایی شد که اسکرینِ پیام‌های فرستاده‌شده از جانب نهال را داشت و یک‌بار دیگر خواندشان و بعدش سرش را بلند کرد و به صورت نهال چشم دوخت؛ نهالی که دیگر توان توضیح‌دادن هم نداشت. رودستِ بدی خورده بود؛ از کسی که انتظارش را نداشت

از جایش بلند شد و نهال صدایش زد

کیهان. بخدا توضیح می‌دم. به جان خودم چیزی که تو فکر _
می‌کنی نیست

کیهان اما بی هیچ حرفی مسیر آمده را برگشت و نگاهِ نهال از
دنبال کردنش هم جا ماند و تا به خودش بیاید، کفش‌ها دوباره
روی فرشِ روشنِ خانه‌شان حرکت کردند و از دری که همچنان
باز بود، بیرون رفتند

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 19.10.19 22:34]

#145

فصل پنجاه و چهارم

چشم باز کرد و اولین چیزی که دید، تصویر بی نظیری از دریای آرام و آبی رنگِ پشت پنجره بود. یک دل سیر که نگاهش کرد، چرخید و با جای خالی کیهان مواجه شد. دکمه‌های بازمانده‌ی پیراهنش، تداعی‌گر حال بد دیشبش بودند. در حال بستنشان به آخرین اتفاقات دیشب فکر کرد. به بازوی کیهان که دور تنش سفت شده بود و آخرین جمله‌اش که خواسته بود بیدار نماند و بخوابد.

آخرین دکمه را که بست، درِ اتاق به آرامی باز شد و کیهان داخل آمد. تی شرت روشنی به تن داشت و صورتش پر انرژی‌تر از دیروز بود و متوجه نهال که شد، فوراً پرسید:

بیدار شدی؟ _

نهال اما بلند شد و در جایش نشست، چه داشت این عشق، که دیدن صورتِ مردش می توانست در یک لحظه تمام دلخوری‌ها و خستگی‌های این چند ماه را بشورد و ببرد؟

:سری تکان داد و پرسید

.آره. ساعت چنده؟ صبح بخیر_

:کیهان به سمت چمدانش رفت

.دوازده رو گذشته. ظهر بخیر_

.بخدا که با همین مکالمه‌های عادی می‌توانست دلخوش باشد

می‌رم یه دوش بگیرم. حاضر شو که برای ناهار می‌خوایم بریم _

.بیرون

سری تکان داد و کیهانی که حوله به دست در حال خروج از اتاق

بود را دنبال کرد. رابطه‌شان به نقطه‌ی خاص و متفاوت‌تری

رسیده بود. اگر می‌خواست جایی که حالا بودند را با چند ماه

پیش مقایسه کند، باید اعتراف می‌کرد که این نقطه را با وجود

.تلخی‌های گزنده‌اش به چند ماه پیش ترجیح می‌دهد

کیهانِ این روزها حرف می‌زد. گاهی یادش می‌رفت که تلخ باشد

و نهال، می‌دانست؛ می‌دانست که مردش این روزهایش

منعطف تر است. می دانست که می تواند کاری کند برای این
رابطه.

قصد بلند شدن از روی تخت را داشت که صدای زنگ خوردن
گوشی، مانعش شد. ندا بود و اتفاقاً خوب موقعی تماس گرفته
بود. دوباره سرش را به بالش رساند و همزمان جواب ندا را داد و
شنید:

چطوری؟_

درست بود که حالش از دیشب و اتفاقاتش گرفته بود اما فکر
کردن به تغییرات عظیم این روزها باعث شد که بگوید

خوبم عزیزم. تو چطوری؟ بچه ها خوبن؟_

ندا به تمام سوال هایش یک جا جواب داد

همه خوبیم. چه خبر؟ مسافرت خوش می گذره؟ کیهان خوبه؟_

:چرخید تا به دریا نگاه کند

.تا اینجا که خوب بوده_

:ندا رفت سر اصل مطلب

حرف زدی باهاش؟ _

سعی کرد دیشب را به خاطر نیاورد

نه؛ نشد _

جوابش سکوت بود و بعدش صدای مضطربِ ندا

فرصت رو هدر نده نهال. قرار شد تو این مسافرت هرطور شده _

باهاش حرف بزنی. باز می آد خونه و پیداش نمی کنی ها برای

حرف زدن. اونجا دم دستته. پیشته. حرف بزنی نهال

قاطع گفت

حرف می زنم. حتما حرف می زنم. یه کاریش می کنم _

به این فکر کن که زندگیت بیشتر از این ها ارزش داره که _

اینطوری بگذره. به این فکر کن که تو و کیهان مستحق عشق و

آرامش بیشتری هستین. همین حالا هرطور که شده درستش

کن نهال. هرچیزی که لازمه رو براش توضیح بده. ازش

عذرخواهی کن ولی تمومش کن. نگرانتم نهال. عجیب نگرانتم.

دلَم شور می زنه نمی دونم چرا. از صبحه دارم صلوات می فرستم.

برات هزار جور نذر کردم. یه کاری کن که تا امروز و فردا بهم
زنگ بزنی و خبرهای خوبی بهم بدی که دلم آروم بگیره
چقدر دلش تنگ شده بود برای ندا. مگر چند روز می گذشت از
ندیدنش؟

:پرانرژی در گوشی گفت

.چشم ندا؛ حتماً. قربونت برم من. مرسی که به فکرمی۔
چند جمله ی دیگر هم حرف زدند و نهال با برگشتن کیهان با آن
موهای نم دارش خداحافظی و تماس را قطع کرد

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 19.10.19 22:34]

#146

فصل پنجاه و پنجم

سی‌وهشت ساعت بی‌خبری و فکر و خیال از پا درش آورده بود. کیهان نه تلفن همراهش را جواب می‌داد نه خبری از خودش فرستاده بود و نه حتی به محل کار یا خانه‌ی مادرش رفته بود و نهال، بعد از سی‌وهشت ساعتی که با انتظار و بی‌خوابی و غم گذرانده بودش، دیگر در حال از پا درآمدن بود.

لحظه‌ای سروش را لعنت می‌کرد و لحظه‌ای خودش را. لحظه‌ای از کیهانِ خیالی عذر می‌خواست و لحظه‌ای زیر گریه می‌زد. کاش کیهان پیدایش می‌شد. کاش پیدایش می‌شد تا هرطور که بود حرف می‌زدند. کاش اتفاقی می‌افتاد وسط این بی‌خبری مرگ‌آور. برای بار هزارم شماره‌ی همراه کیهان را گرفت و بازهم تماسش بی‌فرجام ماند. در این سی‌وهشت ساعت به قدری اشک ریخته بود که چشم‌هایش به سوزش افتاده بودند و با گریه کردن، چشم‌هایش از خشکی می‌سوختند. انتظارش نیمه‌شب بود که به پایان رسید و کیهان بعد از دو روز، به خانه برگشت و تا نهال به

خودش بیاید، رفت به سمت اتاقی از خانه‌شان که تا آن روز بلا استفاده مانده بود و به حرف‌ها و حالِ نهال هیچ واکنشی نشان نداد و تا صبح فردا، از آن اتاق بیرون نیامد. نهال اما نه روی مواجه شدن با کیهان را داشت و نه توانش را و درحالی که روی کاناپه نشسته بود و چشم از درِ آن اتاق برنمی‌داشت به خواب رفته بود و فردا صبحش با باز شدن درِ اتاق، ناگهانی از جا پریده بود. کیهان اما بی هیچ حرفی رفته بود سراغ جعبه‌ی قرص‌هایی که در یکی از کابینت‌های آشپزخانه بود. به صورتش می‌خورد که درحال رنج بردن از یکی از آن سردردهای وحشتناک است. قرص‌هایش را که با آب فرو داد، نهال جرأت حرف زدن پیدا کرد و با آن صدای گرفته و دو رگه‌اش، کیهان را به نام صدا زد. کیهان اما دوباره لیوانش را پر کرد از آب و یک نفس محتوایش را سر کشید و قصد خروج از آشپزخانه را داشت که نهال راهش را سد کرد:

خوبی کیهان؟ سردرد داری؟_

کیهان بی حرف ایستاد مقابلش. چشمانش هنوز هم وحشتناک و
غیردوستانه بودند. نهال کوتاه نیامد

کجا بودی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ دلم هزار راه _
رفت.

کیهان نفس عمیقی کشید

چرا نداشتی برات توضیح بدم؟ بخدا اونی که فکر می کنی _
نیست.

کیهان سکوتش را شکست
برو اون ور_

نهال اما قدمی نزدیک تر آمد

هزار دفعه بهت زنگ زدم که برات توضیح بدم. همه جا _
...سراغت رو گرفتم. آخه چرا

دست کیهان تخت سینه اش نشست و به عقب هولش داد.
مقاومت کرد و لحنش رنگ و بوی التماس داشت
بذار حرف بزنم_

صورت کیهان از خشمی بی سابقه جمع شده بود

.حرف بزن_

نهال سکوت کرد و کیهان با صدای بلند، اضافه کرد

دِ حرف بزن دیگه. چی می خوای بگی؟ مگه نمی گی اونی _

نیست که من فکر می کنم؟ توضیح بده ببینم چی داری برای

.گفتن؟ البته اگر قرار نیست دروغ تحویلم بدی

چقدر اوضاع سخت و پیچیده شده بود. نهال بغضش را قورت

داد:

سروش اول پیام داد. اون بود که شروع کرد. بخدا نمی خواستم _

باهاش حرف بزنم. نمی خواستم کیهان. اصلاً اولش نمی دونستم

اونه. اما وقتی فهمیدم، ترسیدم. ترسیدم از اینکه بهت بگم.

...گفتم خودم حل و فصلش می کنم. گفتم

:سکوت کرد کرد و کیهان با آن صدای گرفته اش گفت

نمی خواستی باهاش حرف بزنی و بهش گفتی از گذشته ی من _

برات مدرک پیدا کنه؟

:پر غصه به کیهان نگاه کرد

.بخدا توضیح می‌دم برات_

مگه الان اینجا نایستادم که توضیحاتت رو بشنوم؟_

نهال ناامید بود. ناامید بود و نمی‌دانست چه توضیحی دهد.

:خسته بود و گیج

نمی‌خواستم اینطوری بشه. سروش پایچم شد. حرف‌های بدی _

.راجع به تو زد. اون همه‌ی پیام‌هایی نبود که من براش فرستادم

!پس چیز بیشتری بوده_

.خدایا... چقدر سخت داشت می‌گذشت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [22.10.19 00:12

]"شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده [In reply to

#147

لحنش زیادی ناامید بود

چیز بیشتری نبوده اما سروش فقط اون پیام‌هایی رو فرستاده _
که دلش خواسته

کیهان پلک‌هایش را بست و باز کرد

اگر توضیحت اینه نهال، باید بگم بسه. نیازی نیست توضیح _
بدی

از ورای چشمانِ به اشک نشسته نگاهش کرد

!کیهان_

صورت مردش جمع شد

چیه؟_

بذار بهت بگم چی شد_

صدای کیهان بالا رفت

منِ احمق برای چی ایستادم اینجا پس؟ که تو بگی چی شده. _
که تو یه چیزی بگی که درستش کنه، اما نمی‌گی. نمی‌گی و فقط
داری بدترش می‌کنی. چی کار کردی تو نهال؟ چی کار کردی؟

نگاهش آتش می‌زد وقتی ادامه داد

اصلاً روت می‌شه وایسی اینجا و توضیح بدی؟ روت می‌شه تو -
هر جمله اسمِ اون مردیکه رو این قدر راحت بیاری؟
نهال قدمی به عقب رفت اما هنوز نگاهش روی صورت کیهان
بود.

کسی دست برده بود میان قفسه‌ی سینه‌اش و داشت با بی‌رحمی
قلبش را می‌فشرد

روت می‌شه دیگه! وقتی به دوست‌پسر سابقت پیام می‌دی و _
دنبال مدرکی برای کسی که همسرت، یعنی روت می‌شه که حالا
هم وایسی اینجا و تقصیرها رو بندازی گردنِ اون

بی‌حرف نگاهش کرد و کیهان با ناامیدترین لحنش ادامه داد

اون قدر بهم ریخته ام نهال، که همین حالاش هم منتظرم بگی _
فرستادنِ اون پیام ها کار تو نبوده که باورت کنم

بدترین جمله ای بود که می توانست بشنود. کلمه هایی که از زبان
کیهان می شنید درد داشتند

نزدیک رفت و دست هایش را گذاشت روی بازوهای کیهان و به
جلو کشیدش. وحشتِ خراب شدنِ دنیایشان به جانش نشسته
بود. نمی خواست دنیایش را از دست رفته ببیند و دیگر
نمی فهمید که دارد چه می گوید؛ فقط می خواست درستش کند؛
فقط می خواست کیهان را این شکلی نبیند

تقصیر س... تقصیر اون بود. بخدا تقصیر اون بود. با حرف هاش _
اذیتم کرد. ترسوند. کیهان من ترسیدم. ترسیدم که راست
...بگه. ترسیدم تو

:حالا کیهان بود که بازوهایش را گرفته بود

ترسیدی من چی؟ _

:دیگر حال خودش را نمی فهمید و کیهان تکانش داد

.ترسیدی من چی نهال؟ حرف بزن_

.کاش این قدر عصبانی نبود

...ترسیدم حرف هاش راست باشه. ترسیدم که تو با زن های_

چشمان برزخی کیهان ساکتش کرد و فریادی که شنید، باعث
شد گوش هایش را بگیرد

.کاش خفه شی نهال. کاش دیگه حرف نزنی_

.بلند زد زیر گریه

همه چیز داشت خراب و خراب تر می شد و نهال در طغیان
:شکل گرفته، فقط دست و پا می انداخت

.تقصیر اون بود. اون بود که کلی چرت و پرت درباره ی تو گفت_

:کیهان لباسش را چنگ زد و به آنی جلو کشیدش

چرا ساکت نمی شی؟ چرا تمومش نمی کنی؟ چرا داری بدترش _
می کنی؟

جیغ کشید. ترسیده بود؛ نه از صدای کیهان؛ از بعدش. از حالا
داشت از روزهای آینده می ترسید. می دانست دارد خراب

می‌کند اما مغزش دیگر به درستی کار نمی‌کرد و فقط
خط‌قرمزهایی را یادآور می‌شد که از تمام‌شان رد شده بود
تقصیر من نبود کیهان. تقصیر من نبود.

دیگر اختیار جملاتش را نداشت و زمانی که کیهان هولش داد،
دوباره شروع کرد به جیغ کشیدن

در یک چشم بر هم زدن جهنم به پا شد. نهال جیغ می‌کشید و
کیهان هرچه که دم دستش می‌رسید را پرت می‌کرد. هیچ وقت
دیگری کیهان را تا این حد عصبانی و خودش را تا این حد
دیوانه ندیده بود. همه چیز داشت خراب می‌شد و کاری از دست
نهال بر نمی‌آمد برای درست کردنش

فریادهای کیهان را درست وسط سرش می‌شنید
همه چیز تقصیر توئه احمق. تقصیر توئه که اون الدنگ جرات _
کرده به من زنگ بزنه و بهم بگه بی‌غیرت. من بی‌غیرتم؛
بی‌غیرتم که زنم برای فهمیدن گذشته‌ام از دوست‌پسر سابقش
مدرک می‌خواد. بی‌غیرتم که همون لحظه‌ای که فهمیدم چه
غلطی کردی پرت نکردم از این خونه بیرون که حالا تو روم

واپسی و بگی مقصر نیستی. حق با سروشه؛ من بی غیرتم.
بی غیرتم که نکشتمت. احمقم که نفهمیدم چقدر بیخود و سطح
پایینی. احمقم که بهت اعتماد کردم

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [22.10.19 00:15]

#148

:پرت می کرد؛ می شکست و فریاد می زد
احمق منم. منم که دوباره به یه زن اعتماد کردم. احمقم که از _
اون رابطه‌ی لجن بیرون کشیدمت. احمقم که بهت محبت کردم.
که یه بار به روت نیاوردم و از گذشته‌ات چیزی وسط نکشیدم
:انگشتان مشت شده‌اش را جایی رو قفسه‌ی سینه‌اش کوبید

چی کم گذاشتم من برای تو؟ چی کم گذاشتم تو زندگیت؟ _
کجا کج رفتم که ترسیدی سروش راست بگه؟ کجا هرز رفتم که
بی اعتماد شدی به من و به کسی اعتماد کردی که قبلاً هم بهت
نارو زده؟

نهال دست برداشت از جیغ کشیدن. حالا فقط هق هق می کرد و
قفسه‌ی سینه‌اش به جای عقب و جلو رفتن، می پرید و نگاهش
وحشت داشت؛ شرایط کیهان وحشتناک شده بود
بلند شد و قدمی به بیرون از آشپزخانه برداشت و کیهان را که
دید به سمتش می آید، چند قدم بیشتر عقب رفت اما تنش اسیر
دست‌های قدرتمند کیهان شد.

ناخواسته و با ترس، سرش را با دستانش پوشاند اما کیهان قصد
آسیب زدن نداشت؛ فقط حرف داشت؛ حرف‌هایی که آتش
می شدند و به قلب نهال می نشستند

من چی خواستم مگه از تو؟ چی خواستم ازت نهال جز اینکه _
نپرسی از گذشته‌ی نحس من؟ چه جای خالی‌ای تو زندگی برات

گذاشتم که پنهونی از من حرف زدی با کسی که شرط کرده
بودم اسمش رو دیگه نشنوم؟

:رهايش كرد و ادامه داد

فكر كردم عاقلی. فكر می كردم می فهمی. فكر می كردم _
اشتباهی واردِ یه رابطه ی بی خود شدی اما نمی دونستم خودت
هم بیخودی! فكر می كردم موندن تو اون رابطه تو سطح و
اندازه ی تو نیست اما نمی دونستم خودت هم سطح و اندازه ای
نداری. من اشتباه فهمیدمت نهال. اشتباه كردم راجع بهت.
اشتباه كردم و حالا حقمه كه هر كس و ناكسی جرات كنه بهم
بگه بی غیرت

وضعیتش نگران كننده بود. سفیدی چشم هایش سرخ بود و
:صدایش از فریادهای كشیده شده، گرفته

من روحم خبر نداشت كه اون ازدواج كرده. روحم خبر _
نداشت كه زنِ صمیمی ترین دوستمه. نمی دونستم. به قرآن
.نمی دونستم. به جان پروین من خبر نداشتم

برای یک لحظه هق هقِ نهال بند آمد. چشمانش از حدقه بیرون زدند. به گوش‌هایش شک کرد. چه داشت می‌گفت کیهان؟ از چه می‌گفت؟

من هیچ‌وقت ندیده بودمش؛ حتی یک‌بار هم ندیده بودمش _
قبل از اون که بخوام مشکوک بشم. بخدا که من روحم خبر
نداشت زنِ احسانه. نفهمیدم

نگاه نهال مات شده بود. جملات کیهان گیجش کرده بودند اما
حالِ بدِ مردش به قدری نگران‌کننده بود که بی‌خیالِ جملاتِ
شنیده، به سمتش رفت و سعی کرد سرش را از دستانش جدا
کند اما موفق نشد و کیهان روی زانوهایش سقوط کرد

نهال جیغ کشید و صدایش زد؛ کیهان اما سرش را سفت گرفته
بود میان دستانش؛ دستانی که می‌لرزیدند و نهال را به وحشت
می‌انداختند

تلاش کرد کیهان را بلند کند و چیزی که دید، صورت بی‌حالتش
بود. وحشت‌زده صدایش کرد و اخم‌هایی که در هم رفتند،
جراتش دادند. این‌بار به آرامی صدایش زد

دوباره یکی از آن حمله‌های عصبی آمده بود سراغش و نهال داشت به این فکر می‌کرد که چه کند در حالی که مغزش از هر فکری خالی شده بود.

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", [24.10.19 00:31

#149

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و ششم

"شیراز / زمان حال"

هنوز که خوابیدی_

جمله‌ی اعتراضی کیهان را که شنید، از جایش بلند شد و
توضیح داد

ندا زنگ زده بود_

کیهان بی تفاوت از کنارش رد شد و رفت سراغ چوب لباسی‌هایی
که در کمد دیواری اتاق جایشان داده بود و نهال قصد بیرون
رفتن داشت تا زودتر آماده شود و از طرفی هم بعد از اتفاقات
دیشب، خیلی تحمل تنها ماندن با کیهان را نداشت

هنوز به در نرسیده بود که با دیدن حرکت سریع موجود
نفرت‌انگیزی روی موکت اتاق، از ترس شوکه شد و با صدای
بلندی بی‌اراده گفت

یا خدا_

کیهانی که تا آن لحظه داشت میان لباس‌هایی که به این سفر آورده بود می‌گشت، هوشیار ایستاد؛ سرش را از کمد دیواری بیرون کشید و متعجب به نهال نگاه کرد و نهال، به خودش آمد و بالاخره واکنش نشان داد؛ از جایش پرید و با جیغی که کشید، نام کیهان را صدا زد.

کیهان اما شوکه به طرفش رفت؛ بازویش را گرفت و پرسید
چی شد؟_

نهال آرام و قرار نداشت. تا سر حدِ مرگ می‌ترسید از این موجودِ خرنده‌ی چندش‌آور. قلبش تند می‌زد و صدایش منقطع بود:
وقتی مدام پاهایش را روی زمین حرکت می‌داد و گفت
رفت... رفت زیر تخت_

چند ضربه به درِ اتاق خورد و نهال با وحشت از این صدا پرید و جیغ کشید و صدای کیهان از ترسیدنِ نهال بالا رفت و جمله‌اش ادغام شد با صدای مهتاب که از پشتِ در ابراز نگرانی می‌کرد
چی رفت زیر تخت؟_

و قبل از آن که نهال جوابی دهد، برای دیدن آنچه که زیر تخت بود خم شد.

نهال هر چند ثانیه یک بار یکی از پاهایش را از روی زمین بلند می کرد و کیهان بعد از چند ثانیه دید زدنِ زیر تخت، گفت
.چیزی نیست که اونجا_

:مهتاب صدایشان زد

کیهان؟ نهال؟ خوبین؟_

:و نهال با وحشت چشم چرخاند در اتاق و گفت

.خودم دیدم. خودم دیدم بخدا_

کیهان مجدداً خم شد و نهال، با دست هایش اندازه ای اغراق آمیز را به نمایش گذاشت و گفت

این قدر بود؛ مگه می شه نباشه؟-

کیهان با حیرت به فاصله ی دست های نهال نگاه کرد و مهتاب دوباره صدایشان زد

بچه ها؟-

:کیهان کلافه گفت

!بیا تو-

و نهال دوباره چشم چرخاند در اتاق. بدتر از مارمولکی که
می شد در اتاق دیده شود، مارمولکی بود که در اتاق وجود داشت
!اما پیدایش نمی شد

:مهتاب با صورتی ترسیده میان اتاق ایستاد و پرسید
چی شده؟-

کیهان رفت سراغ چمدان ها و نهال با دیدن زیپ باز چمدانش
:فریاد کشید

نرفته باشه تو لباس هام؟-

:کیهان به سمتش چرخید

!آروم بگیر؛ پیداش می کنم-

مضطرب به کیهان و جست وجویش چشم دوخت و بعد از چند
:ثانیه، صدای مهتاب را شنید که به نرمی و بی خیالی گفت

اینو می گین؟-

سر چرخاند برای دیدنِ "این"ی که مهتاب گفته بود و مارمولک
بدترکیبی را دید که مهتابِ دیوانه با ذوق نشان می داد
!چه گوگولیه-

نهال جیغ کشید و کیهان رفت سراغ موجودی که آن لحظه شان
را مختل کرده بود و مهتاب اعتراض آمیز گفت
!نکشیش ها-

کیهان کلافه و عصبی پرسید
چی کار کنم پس؟-

نهال درحالی که عقب می رفت، نالید
.تو رو خدا تا باز گم و گور نشده یه کاری کن-
کیهان نگاهش کرد و لحنش این بار آرام بود
.خیلی خب؛ نترس-

.و بی توجه به مخالفت های مهتاب، رفت سراغش

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 26.10.19 23:23]

#150

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل پنجاه و هفتم

" شیراز / زمان گذشته "

به قطراتِ سِرْمِ که با آرامشی اعصاب خردکن وارد محفظه‌ی
کوچک و بعد لوله‌ی بلندی که تا ساعد کیهان امتداد داشت،
می‌شدند نگاه کرد و ناهید پرسید

چیزی شده؟ _

صورت بی‌روحش را به سمت ناهید گرفت و نگاهِ بی‌روح‌ترش را
به چشمانش دوخت و گفت
نمی‌دونم _

درحالی که می‌دانست؛ خوب هم می‌دانست که چه بلایی سرِ این
مرد آورده

صدای ناهید خسته بود

کاش می‌شد یه درمانی برای این می‌گرن لعنتی پیدا بشه که _
چند وقت یک‌بار این شکلی از پا نندازتش
جوابی به ناهید نداد

حالش هنوز جا نیامده بود و وضعیت کیهان زیادی ترسانده
بودش؛ کیهانی که بعد از آن حرف‌های عجیب، مچاله شده بود و

بی حرکت و نهال تنها کاری که از دستش برآمده بود،
تماس گرفتن با اورژانس و بعد، ناهید بود

قبل ترها اصلاً چنین مشکلی نداشت. الان چند ساله که _
گرفتارش شده. قبلاً اصلاً نمی فهمید سردرد چیه

نگاه بی حالتش را دوخته بود به صورت ناهید و او همچنان داشت
توضیح می داد

کلاً از وقتی رفت تهران عجیب غریب شد. کم حرف شد. _
بی حوصله شد. عصبی شد. اگه بدونی مامان تو روز چندبار خدا
رو شکر می کنه که کیهان تو رو پیدا کرده؛ که دست کشیده از
اون زندگی مسخره و اخلاق مسخره ترش

نگاهش را با تاخیر از صورت ناهید گرفت و با وحشت دوخت به
صورت کیهانی که هنوز هم اجزایش درهم بود و برای عوض
کردن بحثی که داشت بیچاره اش می کرد بود که پرسید
حال مامان چگونه؟ _

اخبار ناهید درباره ی حال پروین، بد بودند

خوب نیست. سرطانِ لعنتی از یه نقطه ریشه‌کن نشده، می‌زنه _
...به یه نقطه‌ی دیگه. دکترها می‌گن متاستاز داده به

بغض گلویش را گرفت و کلمه‌اش را در هم شکست و همین کافی
بود برای زیرِ گریه زدنِ نهال؛ نهالی که منتظر یک تلنگر بود
برای منفجر شدن.

:صورت ناهید شو که شد

خیلی خب نهال. نگفتم که ناراحت بشی. گریه نکن جون من. _
کیهان بیدار می‌شه بهم می‌ریزه ها

خوب بود که نمی‌دانست برادرش تا چه حد بهم ریخته است.
خوب بود که کیهان خوابیده بود و دخالتی در این بحث نداشت
کاش زودتر ناهید را می‌فرستاد به خانه‌شان. کاش رها می‌شد از
این اضطراب

:اشک‌هایش را پاک کرد و رو به ناهید گفت

.ببخشید. حالم خیلی خوب نیست _

:و بعد سعی کرد صدایش را صاف کند و ادامه داد

کاش تو بری ناهیدجون. دیدی که دکتر هم گفت مشکلی _
نیست و وقتی بیدار بشه می‌تونیم بریم. پس کاش تو بری.
مزاحمت هم شدم؛ هول شدم و ندونستم به کی زنگ بزنم

ناهید با محبت نگاهش کرد

نفرما خانم. به ما زنگ نزدی به کی بزنی؟ کی رو داری تو اینجا _
مگه؟ حالا می‌مونم کیهان بیدار بشه برسو نمتون خونه، بعد
می‌رم

مخالفت کرد

نه به خدا. من اینجوری راضی نیستم. پروین جون هم تنه‌است _
ناهید نگاه مرددش را به صورت کیهان انداخت
مطمئنی؟ _

فوراً سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و ناهید گفت
چیزی لازم شد، کاری داشتی، زنگ می‌زنی دیگه؟ _
دوباره سر تکان داد و ناهید اضافه کرد
ناراحت می‌شم بفهمم اگه چیزی بود و نگفتی _

:مظلومانه گفت

.می گم حتماً_

ناهید رضایت به رفتن داد و قبلش هم مجدداً روی جملاتِ گفته شده تاکید کرد و با رفتنش، نهال تازه توانست نفس بکشد؛ نفسی که حرکت کردنِ کیهان، مجدداً بندش آورد خیره ماند به لرزشِ پلک‌های کیهان و دعا کرد حالا حالاها بیدار نشود.

دعایش گرفت و کیهان با اخمِ بازنشدنِ میان ابروهایش دوباره به خواب رفت و نهال به روزهایی فکر کرد که قرار بود از راه برسند.

.خراب کرده بود؛ بدجوری هم خراب کرده بود

سعی کرد جملات کیهان را به خاطر بیاورد؛ جملات عجیبی که هرچه می گذشت، بیشتر برایش روشن می شد که حقیقتِ پنهان شده‌ی پشت‌شان چه می تواند باشد

کیهان میانِ داد و فریادهایش قسم خورده و حرف از ندانستن می‌زد. از احسان نامی گفته بود که نهال یک‌بار هم درموردش نشنیده بود. کیهان گفته بود "زنِ احسان" و نهال هم فهمیده و هم نفهمیده بود که قضیه چیست و دیگر هیچ اهمیتی نداشت دانستنش؛ دانستنِ حقیقتی که کیهان را به این حال و روز انداخته بود دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.

به ناجوانمردیِ سروش فکر کرد؛ به حماقت خودش و خشم کیهان.

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 28.10.19 23:30]

#151

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل پنجاه و هشتم

"شیراز / زمان حال"

از جایش پرید و کیهان را عاصی کرد

بعد از روزی که تمامش را بیرون از خانه گذرانده و کل شبش را هم مشغول به بازی بودند، حالا با تمام خستگی‌هایشان برای خواب به تخت آمده بودند و نهال از همان لحظه‌ی ورود به اتاق، تا همین حالا که کیهان بین خواب و بیداری بود، حداقل بیست‌باری از جایش پریده بود و توهّم وجودِ مارمولک در اتاق را داشت.

با آخرین حرکتش، کیهان چشم باز کرد و شاکی گفت

می‌داری بخوابم یا نه؟_

دیگر لحنش داشت بعد از بارها توضیح، از حالتِ محترمانه بودن خارج می‌شد.

نهال در دلش تمام مارمولک‌های دنیا را لعنت کرد که یکی‌شان با حضورِ بی‌موقعِ امروزش، تا حدی ترسانده بودش که نمی‌توانست از شبی که داشت به آرامی کنار کیهان سپری می‌شد، لذت ببرد دست خودش نبود که تا سر حدِ مرگ می‌ترسید از تمام خزندگان؛ از کوچک گرفته تا بزرگ‌شان

در جایش چرخید. به نیم‌رخِ کلافه‌ی کیهان نگاه کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید، در خودش جمع شد و پلک‌هایش را بست. هر حرکت کوچکی وحشت‌زده‌اش می‌کرد و می‌دانست این ترس را حداقل چند روزی با خودش دارد.

کیهان هم بعد از واکنش‌های نهال بی‌خواب شده بود.

نهال سعی کرد روزش را مرور کند تا شاید ذهنش درگیر شود و دست بکشد از ترسی که داشت. امروز هم عالی گذرانده بود؛ همه‌اش را بیرون از خانه و به تفریح. امروز هم حالِ همه خوب

بود. امروز هم پروین تماماً لبخند به لب داشت و نهال، از این که
!پیشنهاد این سفر را داده بود، بسیار راضی بود

دخترها انرژی شان برگشته بود. مهتاب دوباره شوخ طبع شده
بود و ناهید سرحال و راضی به نظر می رسید. کیهان هم
منعطف تر از هر وقتی بود و همه چیز داشت همان طوری پیش
می رفت که نهال انتظارش را داشت و در سرش می پروراند
چشم هایش داشتند گرم خواب می شدند. سعی کرد بیشتر و
بیشتر ذهنش را بدهد به خستگی های دوست داشتنی روزش اما
با حس کردن حرکتی روی گونه اش، با وحشت تکانی خورد.
چشم باز کرد و قبل از آن که بخواهد اطرافش را بگردد، چهره ی
:خندان کیهان را دید که به صورتش نگاه می کرد و گفت
..من بودم.

بازی اش گرفته بود نصفه شبی؟

از یک طرف اعتراض می کرد که نهال بی خوابش کرده و از طرفی
!دیگر، خودش آتش می سوزاند

:لحن نهال رنگ و بوی التماس داشت

بخدا می ترسم کیهان_

:چشم‌های کیهان کاملاً باز شده بودند

چی کار کنم برات؟ پاشم اتاق رو بگردم که باور کنی جز من و _

!تو هیچ موجودِ زنده‌ای تو اتاق نیست؟

نهال پلک‌هایش را بست و سعی کرد رفتاری که تحت اختیارش

:نبود را کنار بگذارد

.نمی ترسم دیگه. بخوابیم_

و پلک‌هایش را محکم‌تر بهم فشار داد اما کیهان دست برد به

:سمتش و درحالی که می کشیدش به سمت خودش، گفت

.بیا اینجا ببینمت_

چشم‌هایش را به آنی و دو برابرِ حد معمول باز کرد و شوکه،

.خیره ماند به کیهان؛ کیهانی که احتمالاً خواب‌زده شده بود

تا به خودش بجنبد، در آغوش کیهان بود و صدایش را جایی

:درست نزدیک به گوشش شنید

نترس و بخواب. هیچ چیزی نیست که بخواد تو رو بترسونه. _
قول می دم بهت

جمله ی آخر، نهال را پرت کرد به ناکجا آباد

این جمله زیادی خاطره داشت به همراهش؛ یاد روزهایی
می انداختش که سرِ کوچک ترین چیزها هم از کیهان قول
می گرفت و شنیدنِ "قول می دم بهت" دلش را قرص می کرد
گرمای آغوش کیهان و جملاتِ خاطره دارش، سرش را از هرچه
حسِ بد بود، خالی کرد

کیهان در این سفر، شده بود شبیه به کیهانِ قبل از زلزله؛
زلزله ای که به مرکزیت خوش بختی شان اتفاق افتاده بود. شده
بود شبیه به قبل ترها. شبیهِ همان کیهانِ منعطف و
دوست داشتنی و حالا نهال، در آغوشِ همان کیهان بود و از
زبانش داشت قول می شنید

سرش را برد در آغوش کیهان و این کارش ارادی نبود. داشت
بدهی اش را با سلول های طلب کارش صاف می کرد؛ سلول به
سلولی که طلبِ آغوش کیهان داشتند

!مثل این که قرار نیست امشب بخوابیم_

.دیگر به گوش‌هایش اعتماد نداشت

....

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", [31.10.19 00:25

[In reply to "شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده

#152

بدنش از لذت و اضطراب جمع شده بود. تکلیف لذت که مشخص بود اما اضطراب را به این خاطر داشت که جایی در سرش خاطرات دیشب تداعی می‌شد.

ترس داشت از تمام شدنِ این حالِ خوب؛ از پس زده شدنِ وسطِ خواستن؛ از کنار کشیدنِ وقتی تمام وجودت درگیر بود اما به

آغوش کیهان نمی آمد که لحظه ای باشد؛ یک جوری گفته بودش
که حالت دست هایش شکل تداوم داشت

حالا بخواب. من حواسم هست که نیاد.

:ملحفه را رویشان کشید و ادامه داد

!بخواد هم نمی تونه.

نهال دیگر فراموش کرده بود ترسش را. حتی اگر همین حالا هم
ده ها موجودِ چندان آور در اتاق وجود داشتند، باز هم
نمی توانست حواسش را از شکلِ جدیدِ کیهان و آغوشش پرت
کند.

.چشم هات رو ببند و دیگه بخواب.

خواب؟

وسط این حجم از عضلات؟

محال بود؛ محال بود بخوابد، نه حداقل تا وقتی که جایش
همین جا بود

:لحنش صادقانه بود وقتی گفت

.خوابم نمی‌بره_

:کلافگی صدای کیهان ساختگی بود

دیگه چرا؟_

:برای آن که جوابی داده باشد، گفت

!نمی‌دونم-

:کیهان چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و نهایتاً با لحن آرامی گفت

.می‌خواستم حرف بزنیم. از صبحه که می‌خوام حرف بزنیم-

سرش را ناخواسته از آغوش کیهان فاصله داد و در تاریک و

:روشنِ اتاق نگاهش کرد و کیهان ادامه داد

.فرصت نشد اما اگه الان خوابت نمی‌آد، می‌تونیم حرف بزنیم_

شوکه شده بود. آخرین باری که کیهان را تا این حد نرم و

دوستانه دیده بود، برمی‌گشت به ماه‌ها پیش و قبل از آن اتفاقِ

.کذایی

بیشتر فاصله گرفت تا از زاویه‌ی بهتری نگاهش کند و سکوتش

.اختیاری نبود

کیهان فشار دستانش را کم کرد؛ تنه‌اش را کمی عقب کشید و گفت:

بردمت تهران تا بذارمت همون جا و بی تو برگردم. باید تنهایی _
رو تجربه می کردم. باید می فهمیدم بدونِ تو چه شکلی می شه.
اما...

نهال در همان تاریکی چشم دوخت به لب‌های کیهان و کیهان از
ادامه‌ی جمله‌ی قبلی صرف نظر کرد و جملاتش حولِ موضوع
دیگری چرخیدند:

هر جور دارم حساب کتاب می کنم، می بینم که اینطوری _
گذشتنِ روزها، منطقی نیست. هنوز ازت عصبانی‌ام نهال. هنوز
ناراحت و دلخورم. هنوز دلم باهات صاف نمی شه. هنوزم که
هنوزه باورم نمی شه که تو درست اون کاری رو انجام دادی که
منفورترین کار بود برای من. هنوزم باورم نمی شه که اون زندگی
فوق‌العاده‌ای که داشتیم، از هم پاشیده

به کجا می خواست برسد کیهان با این حرف‌ها؟

نهال نمی دانست چرا به جای دلگرم شدن، دارد بدتر می ترسد.

اون ساعت‌هایی که خونه نبودی بد گذشت. می‌خواستم تو اون -
لحظه‌ها با خودم به نتیجه برسم و بعد تصمیم بگیرم اما با
برگشتنت شوکه شدم. بعدش هم که این سفر پیش اومد و گیج
شدم. الان اما حس جدیدی دارم. گاهی یادم می‌ره چی شده.
شب که داشتیم بازی می‌کردیم با بچه‌ها، یادم رفته بود که
رابطه‌ی من و تو خراب شده؛ اما امان از وقت‌هایی که یادم می‌آد
نهال. امان از وقتی که بی‌اعتمادی می‌آد سراغم و مغزم رو
میخوره.

:سکوتش تلخ بود؛ جملات بعدش تلخ‌تر

من یه بار از پدرم به ناحق سیلی خوردم و یک سال دلم باهاش -
صاف نشد. از دوست چندین و چند ساله‌ام بی‌مرامی دیدم و
دورش رو خط کشیدم. از کسی که تو یه مقطعی دوستش داشتم
خیانت دیدم و پنج سال عاشق نشدم. من با مغزم زندگی می‌کنم
نه با قلبم و امان از وقت‌هایی که مغزم هشدار می‌ده. که یادآوری
می‌کنه چی شده؛ که خاطرات رو، رو می‌کنه و می‌کوبونه تو
صورتتم.

نهال غم زده نگاه می کرد و کیهان ادامه داد

می دونم دارم سخت می گیرم. می دونم باید گذشت از اشتباه _
آدم ها اما تو درست زمانی اشتباه کردی که مغز من، ظرفیتش رو
نداشت. می دونم داری عذاب می کشی. تو با برگشتنت بهم ثابت
کردی که این زندگی رو با تموم تلخی هاش می خوای. بهم زمان
بده نهال. می ترسم از این که امشب بشم همون مردی که انتظار
داری و فردا دلم نخواد حتی حرف بزнім. برای همینه که منتظرم
اول با خودم تکلیفم رو معلوم کنم بعد با تو به نتیجه برسم. دلم
نمی آد یه شب امیدوارت کنم و یه شب ناامید. بهم مهلت بده
نهال.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [12.11.19 00:21]

#153

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل پنجاه و نهم

" شیراز / زمان گذشته "

کیهان مرخص شده بود و در ماشین نشسته و در حالِ طی کردنِ مسیر خانه بودند.

از وقتی که این مرد بیدار شده بود، تا همین حالا، هیچ جمله‌ای میان‌شان ردوبدل نشده بود؛ فقط یک‌بار نهال، با تردید پرسیده

بود "خوبی؟" و کیهان با سکوت و بی توجهی، فهمانده بودش که قصد حرف زدن ندارد.

ماشین که مقابل ساختمان پنج طبقه‌شان متوقف شد، نهال کرایه را حساب کرد و پیاده شد و در انتظار کیهانی ایستاد که حرکاتش کند و با تاخیر شده بودند.

در را باز کرد، داخل شد و دکمه‌ی آسانسور را لمس کرد و با رسیدنِ اتاقک آسانسور، کیهان هم با آن صورت وحشتناکش رسیده بود؛ وحشتی که از چشمانش مستقیماً قلب نهال را هدف می‌گرفت و دلش را خالی می‌کرد.

وارد شدند و طی شدنِ پنج طبقه، پنج سال برای نهال طول کشید. طبقاتی که همیشه با سربه‌سر گذاشتن و شوخی‌هایشان طی می‌شد، حالا به قدری جَوّش سنگین شده بود که نهال آرزو می‌کرد کاش آن موقع که برای انتخاب واحدشان میان طبقه‌ی اول و پنجم مردد بود، طبقه‌ی اول را انتخاب می‌کرد.

درِ آسانسور که بالاخره باز شد، بیرون پرید و شروع کرد به نفس کشیدن.

کیهان سرد و سنگین پشتش ایستاده بود و نهال عمداً پروسه‌ی پیدا کردن دسته‌کلید، چرخاندنش در قفل و باز کردنِ در را طول داده بود تا دیرتر با کیهان تنها شوند، اما هرچه ثانیه‌ها را کش داد، بالاخره آن در باز شد و کیهان پشت سرش وارد شد و صدای دری که توسط کیهان بسته شد، قلبش را لرزاند. منتظرِ هر چیزی بود در آن لحظه‌ها که بی‌دفاع ایستاد وسط پذیرایی خانه؛ همان جایی که کیهان با کفش‌هایش کثیفش کرده بود. ایستاد و در انتظارِ هر مدل توییخی بود اما سکوت کیهان آزاردهنده بود و عذاب‌آور.

نهال اما برای آن که کمی جو را تعدیل کند، به زور هم که شده بود، جمله‌ای ساخت و تحویل کیهان داد:

می‌خوای یکم بخوابی؟_

سکوت کیهان جراتِ ادامه‌دادنش داد

:درحالی که داشت به سمت اتاق‌شان می‌رفت، گفت

...الان برات تخت رو_

:جمله‌ی ناگهانی کیهان، متوقفش کرد

!فکرش رو هم نکن که من دیگه رو اون تخت بخوابم۔

جا خورد و چرخید به سمت کیهان؛ کیهانی که افتاده بود روی

:دورِ حرف زدن

نبینمت نهال . صدات رو نشنوم. نباش یه مدت. جلو چشم من ۔

!نباش

دهانش باز ماند و کیهان حرکت کرد به سمت اتاق و نهال تا جایی که می شد دنبالش کرد و بعدش سعی کرد جملاتی که شنیده بود را پردازش کند؛ جملاتی که فهمیدن شان سخت شده بود اما نه تا وقتی که کیهان را با مستی از وسایلش بیرون از اتاق دید.

با تردید نگاهش کرد و تا رسیدن به دومین اتاقِ خانه، دنبالش کرد و کیهان هنوز از میدان دیدش حذف نشده بود که صدایش زد اما صدا زدنش هیچ تاثیری نداشت روی مردی که شبیه آن کسی که می شناختش، نبود.

به سمتش قدم تند کرد و در چهارچوبِ در بود که بهش رسید و
لب‌هایش را فاصله داد برای دوباره صدا زدنش اما فریادی که
کیهان کشید، بند دلش را پاره کرد

خفه شو نهال. خفه شو و یکی_دو روزی آفتابی نشو جلو چشم _
من. حالم که سر جاش بیاد، تکلیفت رو روشن می‌کنم اما یه
لطفی کن و تا اون موقع نباش! دیدنت و شنیدن صدات داره حالم
رو بدتر می‌کنه. این یه لطف رو در حق من بکن و دو_سه روزی
دور بمون

نهال با چشمانی از حدقه بیرون زده، دهانی خشک و باز مانده و
لب‌هایی که می‌لرزیدند نگاهش کرد اما کیهان با رفتن به داخل
اتاق و کوبیدنِ در، فهماندش که قرار نیست هیچ انعطافی نشان
دهد!

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 13.11.19 23:37]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل شصتم

" شیراز / زمان حال "

برگشته بودند به شیراز و چیزی که نهال همراه خودش آورده بود، کوله‌باری از احساساتِ عجیب و اتفاقاتِ جدید بود.

کیهان تغییر کرده بود. درست از وقتی که مهلت خواسته بود،
تغییر کرده بود و همین نهال را هیجان زده می کرد. نه که شده
باشد همان کیهانی که از ابتدا بود اما با کیهانِ تلخِ روزهای
عذاب آورشان هم فرق داشت. می شد حداقل چند جمله ای را
بی کنایه حرف بزنند. می شد گاهی مواخذه را در چشمانِ مردش
نبیند. می شد گاهی لحنش منعطف بشود

اما در ته ته همه ی این امیدواری ها و حالِ خوبی که داشت، ترس
هم رخنه کرده بود. ترس از آن که کیهان با خودش به نتیجه
نرسد و مهلتی که خواسته بود، تهش ختم نشود به خیر و
خوشی.

کیهان خودش گفته؛ خودش گفته بود که دلش با پدرش بابتِ
یک سیلیِ ناحق، صاف نشده؛ که دورِ دوست صمیمی اش را بعد
از یک بی معرفتی خط کشیده؛ که از عشق ضربه خورده و سال ها
طرفِ هیچ مدل عشق و عاشقی ای نرفته

نکند دلش با نهال هم صاف نمی شد؟

نکند تهش خطایش را فراموش نمی کرد؟

نکند آخرِ این قصه جدایی بود و نهال بعد از تلاش‌های
مستمرش، ناکام می‌ماند؟

سعی کرد به این رویِ دردناک ماجرا فکر نکند؛ ندا خواسته بود
ذهنش را مثبت نگه دارد و بجنگد برای خواسته‌اش و همین کار
را هم می‌کرد.

صبح بود و زودتر از هر وقتی بیدار شده بود. با این که خستگی
سفر هنوز در تنش بود اما ذهنِ فعالش هیچ‌جوره با خوابیدن
کنار نمی‌آمد.

ملحفه را کنار زد و از تخت، و بعد از اتاق بیرون رفت.
بعید می‌دانست کیهان از خانه رفته باشد. درِ بسته‌ی اتاقش و
سینکی که خالی از هر ظرفِ کثیفی بود، می‌گفت که کیهان هنوز
در خانه است.

دست و رویش را که شست، رفت به آشپزخانه تا صبحانه‌ای
تدارک ببیند و خودش را دقیقه‌ها با میزی که نه به سادگی
همیشه بود و نه پر و پیمان بودنش در ذوق می‌زد، سرگرم کرد و
بعدش تصمیم داشت به اتاقش برگردد و لباس عوض کند اما با

باز شدنِ درِ اتاقِ کیهان و بیرون آمدنِ مردی که صورتش هنوز
خسته و خواب‌آلود بود، مانعش شد.

نگاهش را با محبت روی اجزای صورت کیهان چرخاند و شنید
خواب موندم. هیچ حواسم نبود ساعت کوک کنم. دیروز هم _
که نرفتم.

لبخند نامحسوسی زد و گفت

فدای سرت. بیا صبحانه _

کیهان راه افتاد به طرف سرویس بهداشتی

باید این هفته اداره مالیات هم می‌رفتم و نرفتم. خدا به خیر _
کنه امروز رو

نگاهش را از کیهان گرفت و به میزی که چیده بود، داد. یک
صبحانه‌ی خوب می‌توانست روزشان را بهتر کند

نگاهش را میان ظروف خوراکی‌ها چرخاند تا کم و کسری‌ها را
جبران کند و میزش را که تکمیل کرد، کیهان رسیده بود به
آشپزخانه

دعوتش کرد به نشستن و رفت سراغ چای سازی که محتوای قوری اش به رنگ دلخواهش رسیده بود. دو فنجان چای پر کرد و روی صندلی خودش، پشتِ میزِ کوچکِ آشپزخانه شان نشست. فنجان کیهان را مقابلش گذاشت و نگاهی سر خورد روی بازوهای برهنه‌ی مردش؛ بازوهایی که بعد از مدت‌ها، در سفری که داشتند، در اتاق مشترکِ اجباری و از سرِ ترسِ آن موجود چندان آور، تجربه‌شان کرده بود و دلش بیشتر و بیشتر اسارتِ میانشان را می‌خواست.

گردن کشید و از همانجایی که نشسته بود، نگاهِ غمگینش را دوخت به درِ اتاقی که کیهان را از لحظه‌های مشترک‌شان جدا کرده بود.

شکر رو می‌دی بهم؟_

:با گنجی برگشت و به صورت کیهان نگاه کرد و پرسید
چی؟_

برای چند لحظه به چشمان همدیگر خیره شدند. قلب نهال شروع کرد به تند تپیدن.

کیهان سری تکان داد و پرسید

چی شد؟_

چیزی نشده بود؛ فقط نهال داشت دلش می‌رفت برای این
لحظه‌های بی‌سایه؛ لحظه‌هایی که سایه‌ی اختلاف بالا سرشان
نبود.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 13.11.19، 23:37]

#155

شکر_

دست برداشت از نگاه کردن به صورت کیهان و بالاخره ظرف
شکر را گرفت مقابلش

انگشتان کیهان با تاخیر دور ظرف سفت شدند؛ حواسش پی
:نهال بود و حواسِ پرتش و دست آخر صدایش زد

نهال؟_

جانم؟_

به چی داری فکر می کنی؟_

کاش می شد افکارش را بلندبلند به زبان آورد. کاش می شد
بگوید دارد به این فکر می کند که کی می شود کیهان دیگر پایش
را به آن اتاق، با وسایلِ مجردی نگذارد. که کی می شود
همین قدر بی دغدغه صبحانه بخورند؛ چای بنوشند و زندگی
کنند.

:تکه ای نان از داخل سبد برداشت و گفت

هیچی. برای ناهار می آی؟_

:کیهان قاشقی شکر به چایش اضافه کرد

.نه؛ نمی رسم. خیلی کار دارم امروز_

خیلی وقت بود که این سوال‌ها را نمی‌پرسید از کیهان اما به نظر می‌رسید بشود پرسید؛ پرسیدن، جواب گرفتن و دوباره خوشبخت شدن.

نان را به سمت دهانش برد و قبل از خوردنش پرسید

برای شام چی درست کنم؟_

:کیهان چای‌اش را سر کشید

!فرقی نمی‌کنه. هرچی دوست داری_

.بخدا که نهال اشتباه نمی‌کرد

بخدا که یک چیزی تغییر کرده بود؛ تغییر کرده بود که کیهان

.مثل قبل جوابش را نمی‌داد و مثل قبل ترها جوابش را می‌داد

لبخند زد. حالش خوب بود. اصلاً همه چیز به طرز عجیبی خوب و

.غیرقابل باور بود

:پرسید

یه چایی دیگه می‌خوای؟_

:کیهان سر چرخاند و به ساعت نگاه کرد

به خودم باشه که ده‌تای دیگه می‌خوام و اصلاً ترجیح نمی‌دم _
!امروز رو از خونه بیرون برم؛ اما دیره

گفت و صندلی را عقب زد و حسرتِ کِش پیدا کردنِ این
لحظه‌های کم‌تکرار را به دلِ نهال گذاشت

:نهال با چشم دنبالش کرد و شنید که گفت
.برم یه دوش بگیرم و برم_

از جایش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز و ذهنش
.درگیر شامی شد که می‌خواست از حالا تدارکش را ببیند
خیلی وقت بود که با دلخوشی آشپزی نکرده بود. خیلی وقت بود
که فکر نمی‌کرد چه در یخچال دارد و چه نه؛ فقط چیزی
.می‌پخت که بهانه‌ای دست کیهان نداده باشد

سَرکی به داخل فریزر کشید؛ بسته‌ای مرغ بیرون آورد و تصمیم
داشت مزه‌دارش کند و همزمان داشت به این فکر می‌کرد که
یکی از آن دسرهای پرکار اما موردعلاقه‌ی کیهان را درست کند.
وقت داشت؛ انرژی هم داشت و همین کافی بود برای آن که
.امشب را متفاوت‌تر رقم بزند

بیرون آمدنِ کیهان از اتاقش را با پخش شدنِ بوی ادکلنش بود که فهمید. گردن کشید و خودش را هم در آن لباس‌های نفس‌گیرِ رسمی دید. آخ که دلش پر می‌زد برای شب‌هایی که مجالِ تعویضِ لباس هم به کیهان نمی‌داد و با دیدنش در آن هیبتِ رسمی و جذاب، شب‌شان را از آخر شروع می‌کرد چیزی لازم نداری؟_

لبخندِ دیگر از لب‌هایش کنار نمی‌رفت و با حفظش گفت:
نه_

کیهان قدمی نزدیک آمد:

شب سعی می‌کنم زودتر بیام. زودتر می‌آم که حرف بزنیم_
لبخندِ نهال جمع شد. ترس و هیجان همزمان به قلبش هجوم آورد اما حالتِ صورتِ کیهان، امیدوارکننده بود. می‌خواست چیزی بگوید اما همزمان گوشیِ کیهان و تلفنِ خانه، هر دو با هم زنگ خوردند.

کیهان قبل از آن که تماسش را جواب دهد، از نهال خداحافظی
کرد و بعدش در حال خروج از خانه، جواب تماسش را داد و به
مخاطبش گفت:

دارم می آم. تا یک ربع دیگه رسیدم_

نهال دیگر صدایش را نشنید. رسیده بود به تلفن و درحالی که
حواسش به کیهان بود که داشت کفش هایش را می پوشید،
تماسی که از خانه ی پروین بود را جواب داد و "الو" گفته و
نگفته، صدای گریه شنید و کلماتی مبهم
...مامان رفت نهال... بدبخت شدیم... بیاید-

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [26.11.19 23:42

#156

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل شصت و یکم

"شیراز / زمان گذشته"

ده روز از دو_سه روزی که کیهان مهلت خواسته بود برای روشن کردن تکلیف گذشته بود.

ده روز گذشته بود و نهال، به مرز جنون رسیده بود از کیهانی که داشت در وحشتناک ترین حالتش سر می کرد؛ کیهانی که سرد بود، بدخلق بود و یک دیوار بتنی دور خودش کشیده بود و هیچ

انعطافی نشان نمی‌داد و داشت با رفتارهایش کم‌کم عمق فاجعه را به نهال می‌فهماند.

ده روز گذشته بود و نهال رسیده بود به بن‌بست. نشسته بود وسطِ خانه و بی‌هدف فکر می‌کرد و پی‌راه‌حل می‌گشت؛ راه‌حلهایی که حتی تا برقراری یک مکالمه‌ی کوتاه هم با کیهان نمی‌رساندش.

عین ده روز را در خانه سر کرده بود و بهتر بود به جای خانه واژه زندان را به کار می‌برد.

با صدای زنگ خوردن تلفن، از جایش بلند شد. دیگر دل و دماغ صحبت کردن با کسی را نداشت اما دیدن شماره‌ی خانه‌ی پروین، منصرفش کرد از بی‌جواب گذاشتن تماس. گوشی را برداشت و در حالی که می‌دانست چه در انتظارش است، به صدای پروین گوش سپرد؛ پروینی که بعد از احوال‌پرسی کوتاهش، طولانی مدت ابراز نگرانی کرده و اعتراض داشت از سر نزدنِ پسر و عروسش به خانه‌شان.

نهال نمی دانست چه بگوید؛ درست مثل این ده روز که
نمی دانست چه بگوید و چه کاری انجام دهد. گیج بود و بی سلاح
و رفتارهای کیهان هم جرأت هرگونه اظهارنظری را گرفته بود.
در جواب به پروین فقط عذرخواهی کرد؛ حق را به پروین داد و
بهانه‌ی گرفتار بودن کیهان را آورد و قول دیدار داد

تماس را که قطع کرد، تصمیم گرفت هر طور شده همین امروز
سری به پروین بزند

سرگردان بود و بی انگیزه. رفت به اتاقش و مقابل آینه که ایستاد
وحشت کرد

چند روزی می شد که دیگر حتی رغبت دیدن خودش را هم در
آینه نداشت. موهایش بهم ریخته و صورتش زرد و بی روح بود.
چشمانش در اثر گریه‌های مداوم، قرمز و متورم بود و پوست
لب‌هایش تکه تکه و ترک خورده

حال و حوصله‌ی حمام رفتن نداشت اما بی شک اگر با این سر و
وضع در خانه‌ی پروین ظاهر می شد، به جای رفع نگرانی‌اش،
بدتر تشدیدش می کرد

دوش گرفت و دستی به سر و صورتش کشید. لباس پوشید و قصد بیرون زدن از خانه را داشت که سر و کله‌ی کیهان پیدا شد.

درست وقتی در حال پوشیدن کفش‌هایش بود، کیهان کلید در قفل چرخاند و با وارد شدنش، نهال فوراً صاف ایستاد و چشم در چشم شدند و شاید این اتصال نگاه‌هایی که ضد و نقیض بود، چند ثانیه‌ی کوتاه هم طول نکشید که از طرف کیهان قطع شد و نهال صدای طلبکارش را شنید:

کجا؟_

:این پا و آن پا شد

.می‌خوام یه سر به مامان بزنم_

جوابش سکوت طولانی مدت کیهان بود. همچنان منتظر به نقطه‌ای از صورتش نگاه می‌کرد که کیهان بالاخره به حرف آمد و در حالی که از کنارش می‌گذشت، گفت

.صبر کن با هم می‌ریم_

شوکه شد؛ بعد از ده روز، بالاخره یک جمله‌ی غیراعتراضی و کنایه‌آمیز و بی‌خصومت از زبانِ این مرد شنیده بود. جمله‌ای که نهال با شنیدنش دلش می‌خواست زیرِ گریه بزند، درست شبیه به دختر بچه‌ای که بعد از دعوایی سخت، بُغ کرده بود و به محض دیدنِ نرمش و انعطافی کوچک زیرِ گریه می‌زد و دلش لوس‌بازی و نازکشیدن می‌خواست؛ اما خواسته‌هاش را فروخورد چرا که می‌دانست کیهان اگر انعطافی نشان داده، علتش این است که پای مادرش در میان است.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 26.11.19، 23:42]

#157

برگشت به هال و منتظر کیهان نشست؛ کیهان که دوش گرفتن و آماده شدنش بیشتر از نیم ساعت طول نکشیده بود و وقتی از آن اتاقی که دیگر نهال چشم دیدنش را نداشت بیرون آمد، بی هیچ حرفی راه افتاد به سمت در خروجی و نهال، به خودش که آمد، کیهان از در بیرون رفته بود

مثل فنر از جا پرید و کفش‌هایش را به پا کرد و از دری که باز گذاشته شده بود، بیرون رفت

کیهان کنار آسانسوری که در طبقه‌ی پنجم متوقف شده بود، منتظرش بود و نهال با دیدن این منظره قدم تند کرد و قبل از کیهان وارد اتاق آسانسور شد. قلبش تند می‌تپید و بی‌تابی می‌کرد. زیر چشمی به کیهان نگاه کرد. کیهانی که به در بسته‌ی آسانسور خیره شده بود و تا زمان متوقف شدن آسانسور در پارکینگ، حتی پلک‌هایش را هم به هم نزد

با توقف آسانسور، پشت سر کیهان راه افتاد و تصمیم داشت با سوار شدن در ماشین، سر صحبت را با کیهان باز کند. اما از

زمانِ گرفتنِ این تصمیم تا لحظه‌ای که کیهان را صدا زد، ده دقیقه‌ای طول کشید

بار اول آرام و محتاط صدایش زد. جوابی نگرفت و بار دوم، با فاصله‌ی چند ثانیه‌ای، رساتر نامش را خواند اما مشکل کیهان، ولوم صدا نبود؛ قصدِ جواب دادن نداشت و نهال را منصرف کرد: از انتظار برای پاسخ و باعث شد برود سرِ اصلِ مطلب می‌شه حرف بزنیم؟ _

باز هم پاسخی نگرفت و تنها اتفاق و تغییری که شاهدش بود، زیاد شدنِ سرعتِ کیهان بود.

ده روز انتظار، دیوانه‌اش کرده بود و تحمل بیشتر از اینش را نداشت که بی‌توجه به بی‌محلی کیهان شروع کرد به صحبت کردن:

من متأسفم کیهان. متأسفم برای اتفاقاتی که افتاده. تمام این _ روزهایی که گذشت منتظر بودم که تو بذاری حرف بزنم و من ازت معذرت بخوام. ببخشید؛ بخاطر اشتباهی که کردم. من

خودم بیشتر از تو بهم ریختم. بیشتر از تو ناراحتم. پشیمونم و
...نمی‌دونم دیگه چی باید بگم

داشت با سنگ حرف می‌زد؛ با کیهانی که درجه‌ی سختی‌اش
درست به اندازه‌ی صخره‌ای سنگی بود

نفسِ سنگینی کشید، بغضِ سدِ راهِ نفس‌هایش بود. با دیدنِ
خیابانی که خانه‌ی پروین در آن قرار داشت، به خودش جنبید و
با صدای لرزانش مجدداً کیهان را صدا زد و آرزو کرد که ای کاش
کیهان پرخاش کند اما تا این حد بی‌تفاوت نباشد

رسیدند به خانه‌ی پروین و تمامِ تلاشِ نهالِ بی‌نتیجه ماند
با توقف ماشین، دلش رضایت نمی‌داد به پیاده شدن؛ پیش از این
چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد با عذرخواهی در صدی از
مشکلاتِ پیش آمده را حل خواهد کرد. دستش را با بی‌میلی به
سمت دستگیره کشاند اما قبل از پیاده شدن، کیهان سکوت را
:شکست و با لحنِ سرد و دستوری‌اش گفت
نمی‌خوام مامان متوجه چیزی بشه_

دست نهال جا ماند روی دستگیره و کیهان با تأکیدی که به
:لحنش اضافه کرده بود، ادامه داد

.فهمیدی نهال؟ ابداً نمی‌خوام مامان متوجه قضیه‌ای بشه_
با ناباوری به کیهان نگاه کرد

*

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", [01.12.19 02:01

#158

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل شصت و دوم

"شیراز / زمان حال"

:به صورتِ بی‌رمق ناهید نگاه کرد و گفت

.کاش یکم بخوابی قربونت برم_

.ناهید اما بی‌آن که چیزی بگوید، نگاهش کرد

از همه بیشتر، دلش برای ناهید به درد می‌آمد. مهتاب بلد بود با

گریه کردن و مرثیه خواندن برای مادرش، داغش را آرام کند اما

ناهید نه؛ ناهید از همان روز اول تا حالا که شبِ هفتمِ پروین

تمام شده بود، نه آن چنان گریه می‌کرد و نه آه و زاری؛ فقط

بی‌حرف و خاموش، به رفت‌وآمدِ تسلیت‌گویندگان نگاه می‌کرد و

شب‌ها که خانه کم‌رفت‌وآمد می‌شد، به جای خالیِ پروین خیره

.می‌ماند و بیشتر و بیشتر در خودش فرو می‌رفت

می‌خواست دوباره چیزی بگویدش که زن داییِ کیهان به هال آمد

:و خطاب به نهال گفت

همه چیز مرتبه. امشب ناچارم برم اما فردا صبح زود _
برمی گردم. هر چیزی لازم داشتن، تماس بگیرین

لحن نهال شرمنده بود

خیلی زحمت کشیدین. خسته نباشین؛ چند روزیه استراحت _
نکردین. ان شاءالله تو شادی هاتون جبران کنیم

زن دایی رفت سراغ ناهید؛ سر و صورتش را بوسید و با بغض
گفت:

الهی قربونت برم من؛ غصه نخور مادر. جای پروین تو بهشته. _
غصه نخور بذار روحش آروم بگیره

ناهید بالاخره به حرف آمد؛ شاید آن دومین یا سومین جمله ای
بود که در تمام روز گفته بودش

غصه نمی خورم _

دل نهال از غم نهفته در جمله اش بود که آن طور لرزید

زن دایی این بار گریه می کرد

آفرین دختر عاقلم. خدا غم که می ده، صبرش رو هم می ده _

ناهید چشمانش را بست و زن دایی با گریه از جایش بلند شد؛
خداحافظی کرد و با همان گریه، رفت

با رفتنش بود که مهتاب پوشیده در لباس‌های نامنظم
:مشکی‌رنگش به هال آمد و گفت

من دارم می‌رم. می‌خوام برم خونه‌مون.

نهال شوکه نگاهش کرد. قبل از این، هیچ شبی را در خانه‌ی
خودشان نگذرانده بود و حالا نهال انتظار نداشت درست بعد از
شب هفتمی که همه این خانه را ترک کرده بودند، مهتاب هم
برود. انتظار داشت ناهید واکنشی نشان دهد اما به نظر
نمی‌رسید بود و نبود مهتاب، تاثیری در حالش داشته باشد.
دخالتی نکرد و چیزی نگفت

مهتاب وسط خانه ایستاده بود و حالا که همه رفته بودند، تازه
جای خالی پروین آزاردهنده شده بود

داشت همچنان به مهتابی که با نگاهی عجیب خانه را می‌گشت،
:نگاه می‌کرد که گریه‌ی ناگهانی‌اش شوکه‌اش کرد

می خوام برم خونه مون؛ دیگه نمی خوام بیام این جا. دیگه _
تحمل این خونه رو ندارم. بدم می آد ازش. بدم می آد. بدم می آد.
بدم می آد.

نرفت سراغش؛ فقط دور ایستاد و با چشمانی که به آنی خیس
شده بودند، نگاهش کرد.

نمی تونم بمونم. به قرآن نمی تونم یه لحظه ی دیگه هم بمونم. _
دل تو دلم نبود که کی بشه همه برن تا منم برگردم به
خراب شده ی خودم. من دیگه این جا نمی آم ناهید. این جوری
نگام نکن؛ من دیگه پام رو هم این جا نمی ذارم. بذار بگن دخترِ
پروین بی معرفته؛ بذار بگن مامانش که رفت، این دختر تو هیچ
مراسمی پیداش نشد. بذار هرچی می خوان بگن، بگن! من جایی
که مامانم بوده و حالا نیست، دیگه پام رو نمی ذارم.

نهال با دو به سمتش رفت؛ در آغوش گرفتش و سعی کرد
بنشاندش.

ناهید همچنان خاموش بود و بی واکنش. برای ناهید، بیشتر
نگران بود.

مهتاب را که نشاند، رفت سراغ گوشی‌اش و شماره‌ی علیرضا را گرفت؛ حالا حق می‌داد به مهتاب که برود.

با علیرضا تماس گرفت که زودتر بیاید دنبال مهتاب و هنوز چند دقیقه از تماسش نگذشته بود که کیهان و علیرضا همراه هم به خانه آمدند.

دلش برای کیهان در آن لباس‌های مشک‌یِ ظالم گرفت.

علیرضا رفت سراغ مهتاب و کیهان آمد سراغ خودش.

نگاهش جا مانده بود روی ته‌ریشِ هفت‌روزه‌ی کیهان وقتی شنید:

مامان اینا رسیدن تهران؟_

:سر تکان داد و نگاهش را گرفت

:زنگ زدن. پروازشون یک‌ساعت پیش نشسته_

:کیهان فاصله گرفت

:نشد درست و حسابی ازشون تشکر کنم_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [02:14 01.12.19]

#159

دنبالش رفت و درحالی که کتی که درآورده بود را می گرفت،
گفت:

ناراحت بودن که نشد بیشتر بموننـ.

نگاه کیهان در خانه چرخید و نهال دیگر داشت می ترسید از این
چرخیدن نگاه‌ها؛ نگاه ناهیدی که می چرخید و غم زده تر می شد؛
نگاه مهتابی که می چرخید و عصبی تر می شد و نگاه کیهانی که
می چرخید و ناباورتر می شد.

مهتاب امانش نبود برای رفتن؛ از طرفی هم دلِ دلِ کندن از
ناهِید را نداشت؛ رفت سراغش که در آغوش بگیرد خواهرش را
اما میانه‌ی راه منصرف شد؛ زیر گریه زد و علیرضا بیرونش برد.

با رفتن شان، تنهاتر شدند. حالا فقط خودش مانده بود با ناهید و
کیهانی که بلد نبودند مثل مهتاب از این خانه متنفر شوند
.یه چایی بی زحمت برام بریز نهال_

با درخواست کیهان، هوشیار ایستاد و قبل از حرکت، رو به ناهید
:پرسید

تو هم می‌خوای قربونت برم؟_

ناهید اما به سر بالا انداختنی اکتفا کرد و نهال، رفت به
آشپزخانه و با لیوانی چای برای کیهان برگشت. مقابلش
گذاشتش و به پلک‌های بسته و صورت خسته‌اش نگاه کرد؛ در
این هفت روز و هفت شب، پیش نیامده بود که درست و حسابی
.ببیندش

عقب رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست. خسته بود. یک
هفته عزادار بود و در کنار عزاداری پابه‌پای زن‌دایی، خانه را هم
گردانده بود و حالا خستگیِ این هفته، پشت پلک‌هایش
سنگینی می‌کرد اما با بلند شدنِ ناهید، فاصله‌ی کم‌شده‌ی مابین
:پلک‌هایش جبران شد و صاف سر جایش نشست و پرسید

.چیزی می‌خواهی ناهیدجان؟ من برات می‌آرم.

:ناهید به زور چند کلمه‌ای حرف زد

.نه؛ برید شما هم خونه تون.

کیهان هم پلک باز کرد و نهال قبل از آن که کیهان چیزی بگوید،
گفت:

.جایی نمی‌ریم ما. همین جا می‌مونیم.

:ناهید مخالفت کرد

.خوبم من. نگران من نباشید.

:نهال اما حرف آخر را زد

.ما امشب همین جا می‌مونیم.

.و به رفتنِ ناهید به سمت اتاقش نگاه کرد

با رفتنش، کیهان لیوانِ چای‌اش را برداشت. خستگی از سر و
صورتش می‌بارید.

:اجازه داد چای‌اش را تا انتها بنوشد و بعدش گفت

عصری که رفتم خونه برای راهی کردنِ مامان اینا، برات لباس _
آوردَم؛ می‌خوای یه دوش بگیری و بعدش بخوابی؟

.سکوت کیهان می‌گفت که از پیشنهادش راضی‌ست

از جایش بلند شد و با بدنی که دیگر نمی‌شد خم و راستش کند،
به سختی خم شد و لیوانِ خالی‌شده‌ی کیهان را برداشت و گفت
.برات لباس آماده می‌کنم و می‌ذارم روی تخت؛ تو برو حمام_

.مرسی_

قلبش چراغانی شد. با همین یک کلمه؛ یک کلمه‌ای که قدردانی
بزرگی را پشتش حس کرده بود، خستگی‌اش کم شد و سطح
انرژی‌اش جانی دوباره گرفت. سرعتش بیشتر شد و احساس
.قدرتمندی کرد

!چه می‌کردند کلمه‌ها با آدم...؟

لیوان را که شست، به اتاقِ مجردیِ کیهان رفت. صدای شرشرِ
آب می‌گفت که به حمام رفته است. برایش حوله و لباس آماده

کرد و پایینِ درِ حمام گذاشت‌شان و بعدش، با لیوانی آب و یک
عدد قرص، رفت سراغ ناهیدی که می‌دانست نخوابیده
بی‌حرف وارد اتاقش شد و لبه‌ی تختش نشست و شروع کرد به
نوازش کردنِ موهایش و در سکوت، بارها و بارها این کار را تکرار
کرد و بعدش بی‌مقاومتِ ناهید، قرص را به خوردش داد و
آن قدری کنارش ماند که مطمئن شود به خواب رفته
باید می‌رفت سراغ کیهان که قلبش بیشتر از همیشه برایش
می‌تپید و نگرانش بود
درِ اتاق ناهید را باز گذاشت و آرزو کرد که ای کاش از خودش دو
نسخه داشت؛ یکی را می‌گذاشت کنار ناهید و یکی را می‌فرستاد
!سراغ کیهان

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 01.12.19 23:04]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل شصت و سوم

" شیراز / زمان گذشته "

زیاد در خانه‌ی پروین نماندند. سرِ یک ساعت که شد، کیهان
اعلانِ رفتن کرد و نهال ناچاراً بلند شد

پروین مخالفت کرد و می‌خواست برای شام نگره‌شان دارد اما
کیهان کلافه بود و نهال می‌دانست که چه چیزی این مرد را تا
این حد کلافه کرده؛ دیگر تحملِ نقش بازی کردن نداشت و

می خواست هرچه زودتر از محلی که وادارش می کرد احساس واقعی اش را بروز ندهد، فاصله بگیرد

نهال اما دل رفتن نداشت؛ در خانه ی پروین، کیهان شبیه به روزهای قبل از این تلخی ها بود. خوش برخورد بود و منعطف؛ با نگاهی نهال را مواخذه نمی کرد و لحنش طعنه و کنایه نداشت

پروین که حریفِ خواسته ی پسرش نشد، به دنبال کیهان راه افتاد و دوباره فضا همان جهنمی شد که بود

نهال تصمیم به حرف زدن داشت اما در واقعیت لالمانی گرفته بود

کیهان پرسرعت می راند به سمت خانه و مسیرهای فرعی انتخاب می کرد برای زودتر رسیدن و تا نهال به خودش بجنبد، در کوچه ی خودشان بودند

مقابل در که رسیدند، نهال قصد پیاده شدن داشت اما کیهان مانعش شد و همزمان که دکمه ی ریموت را برای باز کردن درب پارکینگ می فشرد، تلخ و جدی گفت

صبر کن_

شیب پارکینگ را پایین رفتند و نهال بی‌هیچ حرفی صبر کرد
کیهان با یک حرکت ماشین را جای داد در جایگاه مخصوصش و
نهال همچنان صبر کرد

کیهان ماشین را خاموش کرد؛ نفس عمیقی کشید و به سمتش
چرخید و نهال همان‌طور منتظر بود

کیهان نگاه دوخت به نگاهش و نهال نگاه گرفت و پشیمان شد
از صبر کردن

می‌خوام حرف بزنیم_

!می‌خواست حرف بزنند؟ این‌جا؟ در پارکینگ؟

:مردد نگاه کرد به کیهان و دوستانه گفت

.خب بریم بالا حرف بزنیم_

نه "گفتنِ منجرانه‌ی کیهان، میخکوبش کرد و ادامه‌ی "

:جمله‌اش را که شنید، خلع سلاح شد

نمی‌خوام اون بالا هیچ حرفی بزنیم؛ همین‌جا حرف‌هامون رو _
می‌زنیم و این قضیه تموم می‌شه و دیگه ابداً نمی‌خوام درموردش
حرفی زده بشه.

نگاهِ نهال با گنجی، از یک چشم به چشمِ دیگرِ کیهان به گردش
در آمد و دستِ آخر، سر خورد روی لب‌هایش و منتظرِ حرفی
!شد که قرار بود در پارکینگ زده شود

صورت سخت‌شده‌ی کیهان، می‌گفت با حرف‌هایی که قرار است
عنوان‌شان کند، میانه‌ی خوبی ندارد

هیچ زنی رو تو تمام مدتی که تنها زندگی می‌کردم، راه نداده _
بودم به زندگیم. هیچ زنی رو جدی نمی‌گرفتم. هیچ زنی اون قدر
برام پررنگ نبود که نتونم روز و شبم رو بدونِ اون سر کنم، تا که
هفت سالِ پیش، زنی اومد تو زندگیم که من نفهمیدم چطور و از
کجا اومد؛ نفهمیدم چطور برام پررنگ شد؛ نفهمیدم چطور
راهش دادم به تمام و کمالِ زندگیم و از کجا به بعد بود که دیگه
نتونستم بدونِ اون روز و شبم رو بگذرونم.

دهانِ نهال باز مانده بود و هاج و واج به کیهانی نگاه می کرد که داشت با اجزای درهم رفته ی صورتش، از گذشته ی هفت سالِ قبلش می گفت:

پنج ماه بیشتر نگذشته بود از روزی که با پای خودش اومده _ بود به شرکت و یه بحثِ ساده ی کاری رو اون قدر جذاب پیش برده بود که آرزو کردم فرداش بیاد و ادامه بده و اومد و ادامه داد؛ اون قدری ادامه داد که به خودم اومدم و دیدم که اگه نیاد و برام حرف نزنه، یه چیزی جاش تو زندگیم خالی می مونه؛ و الحق که اون هم خوب بلد بود ادامه بده. خوب هم بلد بود دروغ بگه. خوب بلد بود نقش بازی کنه

نهال آب دهانش را قورت داد و دورِ فضای تاریک شده ی پارکینگ چشم چرخاند و کیهان را لعنت کرد برای انتخابِ محل برای گفتن حرف های نفس گیر

پارکینگ همین طوری اش هم هوا نداشت برای نفس کشیدن، چه برسد به وقتی که کیهان تصمیم می گرفت حرف از گذشته ای که ربط پیدا کرده بود به حال شان، به میان آورد

....

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [00:36 03.12.19]

["شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده [In reply to]

#161

دلش می خواست دست بگذارد روی دستگیره، بکشدش و بعدش خلاص؛ اما حرف های کیهان، دست و پایش را بسته بود. نمی دانست چرا حالا باید حرف از آن گذشته به میان آورد. پنج ماه زمان زیادی نبود اما کم هم نبود؛ خصوصاً اگه یه نفر از _ قبل، برای لحظه به لحظه اش برنامه می ریخت. زمان زیادی نبود برای شناختن اما زمان کمی هم نبود برای درگیر شدن؛ خصوصاً اگه یه نفر تمام تمرکزش رو می گذاشت روی این قضیه و هر

رفتارش حساب شده بود. نمی‌خوام وارد جزئیاتِ اون روزها بشم، فقط دارم یک‌بار برای همیشه این قضیه رو بهت می‌گم که بفهمی اگر نخواستم اون‌چه که اتفاق افتاده رو برات توضیح بدم، علت چی بوده.

به این‌جا که رسید، سکوت کرد و نهال مضطرب، گوش سپرد به:
نفس‌های صدا دارِ کیهان و کیهان، به سختی ادامه داد
پنج‌ماه، شب و روزم با این زن و فکر بهش می‌گذشت. ازش _
خواسته بودم من رو به خانواده‌اش معرفی کنه؛ خانواده‌ای که
زیاد درموردشون حرف نمی‌زد و بالاخره یک روز، کاملاً اتفاقی
خودش دعوت‌م کرد به خونه‌اش

صدای سخت‌شده‌ی کیهان و حالتِ ثابت‌مانده‌ی نگاهش، نهال را
می‌ترساند؛ نهالی که سطح اضطرابش به بالاترین حدِ ممکن
رسیده بود. از طرفی ذهنش دوباره کنج‌کاو شده بود برای
فهمیدنِ رازِ پنهانِ این سرگذشتِ قدیمی و از طرفی دیگر، دلش
داشت پی‌درپی گواهِ بد می‌داد و می‌ترساندش

دعوتم کرد به خونه‌اش و گفت که قراره با خانواده‌اش آشنا _
کنه. اون روز خیلی به خودم رسیدم. دسته‌گلِ بزرگی گرفتم و
خودم رو آماده کردم برای یه شروعِ محکم. اولین باری بود که
می‌خواستم به خونه‌اش برم. آدرسش برام آشنا بود. قبل از اون
حتی پیش نیومده بود که من بخوام برسونمش خونه. راسِ
ساعتی که گفته بود مقابل ساختمونی بودم که آدرسش رو داده
بود. اون لحظه به قدری هیجان داشتم که ذهنم یاری نکرد که
قبلاً هم تا حول و حوشِ اون ساختمون اومدم؛ فقط به فکرِ
لحظه‌هایی بودم که در انتظارم بودند. فقط به این فکر بودم که
همه چیز باید خوب پیش بره؛ اولین بار بود که با یک زن تا اون
نقطه رسیده بودم؛ اولین بار بود که زنی رو تا اون حدی
می‌خواستم که دغدغه‌ام شده بود پذیرفته شدن از جانبِ
خانواده‌اش.

دوباره سکوت برقرار شد.

نهال دیگر داشت به این سکوت‌های ترسناک آلرژی پیدا
می‌کرد. از طرفی می‌خواست کیهان بگوید و تماشش کند و از

طرفی داشت خودش را لعنت می کرد که چرا همراه با کیهان تا
پارکینگ آمده

وقتی بهش رسیدم، تنها بود. یه لباسی که اون لحظه از نظرم _
مناسب اون موقعیت نبود پوشیده و به خودش بیشتر از هر وقتی
رسیده بود. پیگیر خانواده اش که شدم، گفت تا یک ساعت دیگه
می رسن و برای این یک ساعت تنهایی هم برنامه ریخته بود. من
احمق نگاهم به ساعت بود و اون بی خیال و سرخوش موبه مو
برنامه اش رو پیش می برد. تو حال نگهم داشته بود؛ روبه روی درِ
ورودی و هنوز بیست دقیقه هم از یک ساعتی که گفته بود،
نگذشته بود که کلید تو قفل چرخید. به خودم جنبیدم تا فاصله
بگیرم ازش اما اون چنین قصدی نداشت. در باز شد و همون طور
که خودش گفته بود، کسی که از در اومد تو، خانواده اش بود؛
!خانواده ای که من می شناختمش؛ خیلی هم خوب می شناختمش
!وحشت زده به کیهان نگاه کرد. چه داشت می گفت این مرد؟

کسی که از در اومد تو، دوستم و همکارِ سابقم بود و اون روز _
داشت از یه سفر سه ماهه ی کاری برمی گشت. وقتی دیدمش

اولین چیزی که یادم اومد، آشنا بودنِ اون ساختمون بود. من
یکی_دو باری رسونده بودمش خونه و تا همین کوچه اومده بودم
و حالا اون من رو تو خونه‌ی خودش، با زنی که اسمش هنوز تو
!شناسنامه‌اش بود، تو بدترین وضعیتِ ممکن دیده بود

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 03:22 08.12.19]

["شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده In reply to"]

#162

هنوز هضم نکرده بود شنیده‌هایش را که موج دومِ حرف‌های
:کیهان مغزش را هدف گرفت

یه بار برای همیشه گفتم که بفهمی که اگر بار اول نخواستم و _
نتونستم برات قضیه رو باز کنم، علتش این بوده که هربار به

چیزی که اتفاق افتاده بود فکر کردم، سرم منفجر شد چه برسه
به عنوان کردنش. نتونستم برات بگم چون این قضیه رو برای
همیشه بسته بودم که تونستم بارِ دیگه به عشق اعتماد کنم که
این بار هم جواب اعتمادم شد این. برات نگفتم چون هر بار که
ذره‌ای از اون خاطره‌ی نحس برام تداعی می‌شد، می‌مردم و من،
تصمیم گرفته بودم که با تو زندگی کنم؛ با تو فراموش کنم؛ با تو
اعتماد کنم؛ با تو باورهام رو از نو بسازم. نگفتم چون اون قضیه
خط قرمزترین خطِ قرمزِ من بود و من رو از خودم متنفر می‌کرد؛
منی که از زنی رَگب خورده بودم که برای انتقام گرفتن از
شوهرش، من رو وارد این بازی کرده بود اما حالا که تو خط قرمز
رو رد کردی، برات تمامش رو گفتم تا دیگه دوره نیافتی و از هر
!کس و ناکسی مدرک بخوای برای گذشته‌ی من

هر جمله‌ی کیهان پتکِ سنگینی بود که درست وسط
جمجمه‌اش فرود می‌آمد

دستش رفت به سمت دستگیره؛ کشیدش و مغزش دستور فرار
را صادر کرد و کیهان فریاد کشید

!حرف‌هام تموم نشدن_

.بی حرکت ماند

نگاهش با حسرت به فضای بازِ در نگاه کرد و گوش‌هایش با
:بی‌رحمی جملاتِ بعدیِ کیهان را شنیدند

می‌مونی تو خونه‌ی من؛ نه برای این که تو سرت این رو پرورش _
بدی که قراره ببخشم و یه روزی دوباره زندگی‌مون گل‌وبلبل
شه. می‌مونی چون مادرِ من تو شرایطی نیست که از هم پاشیدنِ
زندگیِ من رو تحمل کنه. می‌مونی اما تک‌به‌تکِ قانون‌های من رو
رعایت می‌کنی و وای به حالته اگه مادرم بو ببره که تو چه بلایی
!سر زندگی‌مون آوردی

نگاهش را از فضای بازِ در گرفت و به انگشتِ تهدیدگرِ کیهان
داد.

چقدر تلخ و بد شده بود این مرد؛ چقدر همه‌چیز داشت عجیب و
افتضاح پیش می‌رفت

این آخرین خط قرمز منه؛ اگر این یکی رو هم رد کردی، _
خودت وسایلت رو جمع کن و برای همیشه برو. اون وقت دیگه

من هم ابایی ندارم از این که هر کس که پرسید، بگم که زنم با
...دوست پ

به این جا که رسید، ساکت شد. انگشتانی که بی هدف روی فرمان
گذاشته بودشان را بیشتر و بیشتر فشرد و نهال، از صورتی که به
شکل افتضاحی در هم رفته بود، بیشتر وحشت کرد تا
.حرف هایی که شنیده

سر چرخاند تا دیگر آن تصویر به وحشت نیاندازدش و مغزش
شروع کرد به برنامه ریزی برای آن قسمت باز مانده از در؛ اما
:شنیدن صدای دورگه و تلخ کیهان، دوباره مغزش را کار انداخت
برو و فقط به جونِ مادرم دعا کن و غیر از اون، نه کاری به کار _
.من داشته باش، نه جلو چشمم باش و نه هیچ چیزِ دیگه ای نهال
بغض نهال بالاخره ترکید؛ تا این جایش هم خیلی خوب دوام
.آورده بود

زیر گریه زد و مغزش از پردازش حرف های آخرِ کیهان سر باز زد.
حداقل چند روز زمان لازم داشت برای فهمیدنِ آن چه که در این

چند دقیقه شنیده بود اما از حالا داشت عزاداری می کرد برای
لحظه‌ی فهمیدن

این بار بی معطلی، در را هل داد و جسمی که بعد از حرف‌های
کیهان، زیادی کرخت و سنگین شده بود را از آن اتاقکِ فلزیِ
نحس بیرون کشید و همراه با اتاقکِ فلزیِ نحسِ دیگری رفت تا
طبقه‌ی پنجم؛ به اتاقش پناه برد و زیر ملحفه خزید و مغزش یک
کلام گفت "نه" و از فکر کردن سر باز زد

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 03:29 08.12.19]

#163

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل شصت و چهارم

"شیراز / زمان حال"

هنوز صدای آب از حمام می‌آمد اما می‌دانست کیهان دیگر
مشغول حمام کردن نیست.

نشست لبه‌ی تخت و به لباس‌هایی نگاه کرد که برایش آماده
کرده بود.

خانه زیادی سوت و کور بود؛ خانه‌ای که تا همین چند ساعت
پیش، سرو صدا و شلوغی، لحظه‌ای رهایش نکرده بود.

تنها صدایی که می آمد، صدای قطرات آب بود که می دانست
کیهان عمداً صدایشان را درآورده و خدا می دانست که تحتِ
پوششِ این صدا، داشت چه می کرد

دلش ریش شده بود برای غمِ این سه فرزند که هرکدام به شکلی
خاص بروزش می دادند

انتظارش که برای بیرون آمدنِ کیهان طولانی شد، رفت تا سری
به ناهید بزند و با دیدنش خیالش برای چند ساعت بابت این یکی
راحت شد؛ قرص کار خودش را کرده بود

لحظاتی به صورتش نگاه کرد که بعد از روزها آشفتگی، حالا به
لطف یک قرص کوچک، به آرامشی نسبی رسیده بود

بی صدا ترکش کرد و حتی قدم‌هایش را با احتیاط برداشت برای
دور شدنش و به اتاقِ قبلی که برگشت، دیگر خبری از صدای آب
نبود و کیهانی را دید که حوله پیچ، با چشمانی سرخ در میانه‌اش
ایستاده و در آن لحظه نمی دانست این سرخی را به چه نسبت
دهد!

به طرفش رفت و در نزدیکی اش که ایستاد، پرسید

چیزی می‌خوای برات آماده کنم؟ شام خوردی؟_

:کیهان کوتاه جوابش را داد

.میل ندارم_

غصه‌دار نگاهش کرد؛ کاش کار بیشتری در قبالِ این مرد از

.دستش برمی‌آمد

!بخواب تو. خسته شدی_

تنها دارایی‌اش _محبت_ را ریخت در نگاهش و درحالی‌که

:چشمان کیهان را هدف می‌گرفت، گفت

بیشتر از این که خسته باشم، نگران توام. خیلی وقته درست و _

حسابی غذا نخوردی. غذا گرم کنم برات؟

نمی‌دانست قَسَمش کارساز باشد یا نه؛ قبل‌ترها که با این قسم

.زیادی روی این مرد تسلط داشت

:دلش را به دریا زد و گفت

.جون نهال یه چیزی بخور_

:و با دیدن سکوتش، فوراً اضافه کرد

غذا از شام امشب زیاد مونده؛ گرم کردنش کار یه دقیقه‌ست. -

منم چیزی نخوردم؛ گرم کنم باهم بخوریم؟

:جمله‌ای که شنید، دلش را به درد آورد

!این غذاها از گلوم پایین نمی‌رن-

:فوراً گفت

.پس یه چیزی خودم درست می‌کنم؛ باشه؟ یه غذای فوری-

سر تکان دادنِ کیهان، خوش حال‌کننده‌ترین چیزی بود که در

تمام آن هفت روز دیده بود

:تکانی به خودش داد و در حالِ خروج از اتاق، گفت

.زود لباس بپوش و بیا. من تو آشپزخونه‌ام-

نایستاد تا واکنش دیگری از کیهان ببیند؛ می‌ترسید منصرف

شود.

با هیجانی که به انگشتانش سرایت کرده بود، چند تخم‌مرغ

نیمرو کرد؛ دم‌دست‌ترین و فوری‌ترین غذایی که می‌شد

.درستش کند و امکاناتش را داشت

نان گرم کرد و زیر ماهی تابه را که خاموش کرد، به نظرش رسید
که تاخیر کیهان در آمدن، زیادی طولانی شده است.

رفت سراغش؛ لبه‌ی تخت دیدش و دلش مُرد برای سری که این
مرد میان دستانش داشت می‌فشرده‌اش

دلش تپید برای کیهان و از خودش برای لحظاتی متنفر شد که با
سادگی و حماقت، چندین ماه زندگی را برای این مرد زهر کرده
بود؛ که غم، برازنده‌ی این مرد نبود

صدایش زد و بی‌توجهی‌اش را که دید، نزدیک رفت و
دست‌هایش را گرفت؛ مقابلش روی زمین نشست و درحالی‌که
آن انگشتانِ غمگین را همراه با دستان خودش پایین می‌کشید،
صورتش را مقابل صورت کیهان قرار داد و نگاه در نگاهش
دوخت و سری که بعد از چند ثانیه، پایین آمد را در آغوش
گرفت و موهایش را اشک و بوسه باران کرد

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 10.12.19] 23:35

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل شصت و پنجم

" شیراز / زمان گذشته "

برای صدمین بار بود که داشت به عکس‌های آلبوم عروسی‌شان
نگاه می‌کرد.

از اولِ صبح تا آخرِ شب، هیچ کارِ بخصوصی نداشت. وعده‌های غذایی را بی‌انگیزه و فقط از سرِ رفعِ تکلیف درست می‌کرد؛ گاهی به پروین سر می‌زد و گاهی چند کلمه‌ای با گل‌بهار صحبت می‌کرد و مابقیِ روز، آن قدری وقتِ آزاد داشت که دیوانه شود عصرهایش را با یکی_دو کلاسِ پر کرده بود و صبح و ظهرش کاری نداشت جز فکر کردن و حسرت خوردن.

شمارِ روزهایی که از آن اشتباهِ غیرقابل جبران گذشته بود، داشت به یک ماه می‌رسید و کیهان در تمام لحظاتِ این یک ماه، سفت و سخت پای قوانینش مانده بود و کوتاه نیامده بود.

انگشت‌هایش را کشید روی پرتره‌ی کیهان که یکی از صفحاتِ آلبومِ بزرگ‌شان را کاملاً به خودش اختصاص داده بود. ای کاش می‌توانست به نحوی به این مرد بفهماند که تا چه اندازه پشیمان است؛ بی‌شک اگر کیهان میزانش را می‌فهمید، کوتاه می‌آمد اما نهالِ راهش را بلد نبود و در این مدت، هر راهی که در پیش می‌گرفت، انتهایش خورده بود به دری بسته

آلبوم را ورق زد و به عکسی دونفره رسید؛ هر کدام در یک صفحه بودند و داستان‌شان درست در میانه‌ی آلبوم تلاقی کرده بود.

به عقب اگر برمی‌گشت، حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که روزی زندگی‌شان سرِ یک اشتباه به بن‌بست برسد اما رسیده بود؛ بدجوری هم رسیده بود.

آلبوم را دوباره ورق زد. تمامی عکس‌هایشان ساده و کلاسیک بودند و در هیچ صفحه‌ای، خبری از دکور یا منظره‌ای نبود.

به لبخندش در صفحه‌ی جدید نگاه کرد؛ به عکسی که کیهان می‌گفت زیباترین عکسِ آلبوم‌شان است. یک عکسِ معمولی از صورتش و لبخندی که حتی یک درصدش هم مصنوعی نبود.

حالا که یک ماه گذشته بود؛ حالا که زمانِ کافی داشت برای فکر کردن؛ حالا که کیهان آن رازِ نحسِ گذشته را برایش گفته بود، حق می‌داد به مردش. حق می‌داد که تا این حد بهم‌ریخته باشد. حق می‌داد که این مرد نمیخواست جزئیاتِ گذشته‌اش را یادآوری کند و برایش خط قرمز تعیین کرده بود.

آلبوم را با این که دلش نمی آمد از لبخندش چشم بگیرد، ورق زد
و به عکسی تمام قد از کیهان رسید. چقدر آن شب در این
کت و شلوار، پرابهت تر شده بود

با حسرت به نیم رخش نگاه کرد. خیلی وقت بود که چهره اش را
تا این حد صاف ندیده بود؛ چهره ی کیهان این روزها، تمام وقت
درهم بود.

مقصرِ اصلیِ این اتفاقات را خودش می دید. دیگر چند روزی
می شد که سروش را لعن و نفرین نمی کرد. اگر زندگی شان به
این جا کشیده شده بود، مقصرش سروش نبود؛ مقصر خودش بود
و این روزها کاملاً به این تقصیر واقف بود و اشتباهش فقط
حرف زدن با سروش و پذیرفتنش نبود؛ اشتباه اصلی اش
برمی گشت به قبل تر؛ به آن موقع که وقتی هنوز اثراتِ بدِ رابطه ی
قبلی در وجودش جا مانده بود، کیهان را پذیرفته بود. اشتباهش
این بود که وقتی هنوز از خودش و ترس هایش مطمئن نبود، واردِ
رابطه شده بود با این مرد

آلبوم را بست. باید می‌رفت کلاس زبان و بعدش باشگاه.
عصرهایش را این شکلی پر می‌کرد و برای پس گرفتنِ
!خوش‌بختی‌اش منتظرِ معجزه بود؛ معجزه‌ای که نمی‌آمد

* * *

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", [15.12.19 00:39

#165

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

بخشی سوم

فصل اول

:شروع کرد به تزئینِ دیسِ جدیدِ حلوا و مهتاب به صدا آمد

نهال بخدا اگه رو اون حلوا نقش و نگار و اثر هنری نکشی هم _
خورده می شه؛ یکم پودر نارگیل بپاش و یه سلفون بکش و
.خلاص. دیر شد

.این همه بی ذوقی از مهتاب بعید بود

بی توجه به گفته هایش، به کارش ادامه داد و این بار ناهید
:سراغش آمد

نهال جان؛ تعداد مهمون ها رو گفתי به کیهان که به تالار بگه؟ _
دست از کار کشید و خیالِ ناهید را راحت تر کرد و خوشحال شد
که بعد از گذشتِ چهل روز، ناهید دوباره شده همانی که
.حواسش به همه چیز بود

آخرین سینیِ حلوا را که تزئین کرد، وسایلی که قرار بود
.همراه شان ببرند را چک کرد. شمع را فراموش کرده بودند
دو شمعِ بلند و سیاه رنگ را از کشوی یکی از کابینت ها بیرون
:کشید و مهتاب غر زد

.عجله کنید. ناسلامتی ما باید قبل از بقیه اون جا باشیم _

شنیدنِ صدای کیهانِ حواسش را پرت کرد

از آشپزخانه بیرون رفت و دمِ درِ ورودی دیدش که داشت با
ناهید صحبت می کرد و متوجهِ نهال که شد، پرسید

همه چیز مرتبه؟ چیزی کم و کسر نیست؟_

یکی از ظروفِ میوه را بلند کرد و درحالی که برای کیهان
می بردش، گفت

نه. فقط وسایل رو ببرید داخل ماشین_

کیهان ظرف را فوراً از دستش گرفت و گفت

تو بلندشون نکن؛ الان می گم علیرضا همه رو بیاره_

سر تکان داد و از توجهِ کیهان لذت برد. در تمامِ این روزها،
توجهاتِ این چینی از جانب این مرد نصیبش می شد و سرپا
نگاهش می داشت

مهتاب تا نزدیکی در آمد و باز هم غر زد

بریم دیگه_

کیهان درحالی که علیرضا را صدا می زد، دور شد و ناهید گفت

برو تو ماشین تا بیایم۔

مہتاب از خدا خواسته بیرون رفت. از وقتی قول و قرارش را شکسته بود، هر وقت به این خانه می آمد، امانش نبود که بیرون رود و ہربار بہانہ‌ای برای رفتن پیدا می کرد و تا عملی شدنش غر می زد.

:بیرون کہ رفت، ناهید پرسید

ہمہ چیز مرتبہ نہال؟ ببخشید من یہ کم بی حواس شدم؛ ۔

نمی خوام چیزی کم و کسر باشہ

دست روی بازویش گذاشت و درحالی کہ برای گودی و سیاہی زیر چشمانش غصہ می خورد، گفت

نگرانِ هیچ چیزی نباش عزیز دلم. من حواسم بہ ہمہ چیز ۔

ہست. هیچ مشکلی نیست و این مراسم ہم آبرومندانہ برگزار می شہ.

:نگاہِ ناهید پر بود از قدردانی

مرسی نهال. بابت همه چیز ممنون. این مدت حتی نشد ازت _
تشکر کنم. ماها همه دست و پامون رو گم کردیم. اگه تو
...نبودی

می دانست اگر اجازه ی گفتنِ جملاتی بیشتر دهد، ناهید حتماً
زیرِ گریه می زند. آن اوایل که اصلاً گریه نمی کرد و در عوض این
روزها، برای هر موضوعِ پیش پا افتاده ای هم اشک داشت برای
ریختن

:هدایتش کرد به سمت راهرو و گفت

.برو تو هم پیش مهتاب. شماها برید؛ من و کیهان هم می آییم _
با رفتنش، علیرضا آمد و به کمکِ کیهان وسایل را بردند
نگاهش را با خستگی در خانه ی خالی شده چرخاند و نفس
عمیقی کشید. احساس ضعف داشت و با این حال مثل تمامِ
روزهای دیگر سعی کرد قوی باشد

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", [15.12.19 00:43

#166

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل دوم

با خستگی نگاهش را میان میهمانانی که بی توجه به زمان، گرم
گفت و گو بودند، چرخاند.

فکر می‌کرد بعد از مراسم، می‌تواند چند ساعتی را برای خودش باشد و استراحت کند اما عده‌ای که بعد از تالار و مسجد، به خانه آمده بودند و قصد رفتن هم نداشتند، کاری کرده بودند که استراحت، آرزوی این لحظه‌هایش شود.

سینی را برداشت و شروع کرد به جمع کردن استکان‌های خالی شده و به آشپزخانه که برگشت، با شنیدن زمزمه‌های علیرضا که داشت تعداد میهمانان را برای سفارش دادنِ شام می‌پرسید، آه از نهادش بلند شد.

استکان‌ها را داخل سینک چید و آب باز کرد رویشان و با پلک‌هایی که داشتند روی هم می‌افتادند، شروع کرد به شستنشان و آخرینشان را که آب کشید، ناهید آمد سراغش: قربونت برم نهال جان. چندتا از همسایه‌ها اومدن؛ می‌تونی یه - چایی بچرخونی؟

سخت‌ترین لبخند تمامِ عمرش را روی لبش نشان داد و گفت: الان -

و با رفتنِ ناهید، عزا گرفت

سینی را برداشت و استکان‌های تازه‌ای داخلشان چید؛ دیگر حتی وزنِ قوری هم برایش سنگین بود.

سینی چای که آماده شد، پنجره‌ی کوچکِ آشپزخانه را باز کرد و چند نفس عمیق کشید.

دلش لک زده بود برای گذراندنِ چند ساعتِ آسوده در خانه‌اش؛ برای یک حمامِ طولانی‌مدت؛ برای یکی_دو ساعت بیشتر خوابیدن.

آخرین بازدم از هوای آزادِ پشت پنجره را هم که بیرون فرستاد، سینی را برداشت و با رفتن به پذیرایی، چشم چرخاند برای پیدا کردنِ تازه‌واردین.

چای را گرداند و بعدش دیگر حتی ثانیه‌ای را هم نمی‌توانست سرپا تاب بیاورد. سینی را رها کرد روی کانتِر آشپزخانه و رفت. سراغ اتاقِ مجردیِ کیهان که در این مدت محل اقامتشان بود در را بست و برای چند لحظه دراز کشید روی تختِ یک‌نفره‌ی قدیمیِ گوشه‌ی اتاق و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

دیگر توانِ میهمان‌داری نداشت. تحملِ جمع و سروصدا را
نداشت. تحملِ این خانه را نداشت

چندین روز کارِ پیاپی و درگیری‌های ذهنی، خسته‌اش کرده بود
دوری از خانه، فکر و خیال، حواسی که باید سرِ چندین کارِ
همزمان پخشش می‌کرد، خسته‌اش کرده بود

دور مانده بود از خودش این روزها و داشت نقشِ چندین نفر را
یک‌جا ایفا می‌کرد. حتی نشده بود برای پروین ساعاتی را با
خیالی راحت عزاداری کند

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و هنوز میانِ موهایش
پنهان نشده بود که دومین قطره اشک، راه خودش را به بیرون از
چشم‌هایش پیدا کرد و به چند ثانیه نرسیده، زد زیر گریه. هر دو
دستش را حائلِ صورتش کرد و سعی کرد هق‌هقش را خفه کند
باید کیهان را پیدا می‌کرد؛ باید پیدایش می‌کرد و می‌خواست به
خانه برساندش. باید چند ساعتی را در آرامشِ خانه‌ی خودش
می‌گذراند

هق هقش قطع شدنی نبود. پَرِ شالش را مچاله کرد و روی دهانش گرفت تا صدایش به بیرون از اتاق درز نکند و تند و تند در حالِ پاک کردنِ اشک‌هایش بود که با باز شدنِ ناگهانیِ درِ اتاق، فوراً نیم‌خیز شد و چیزی که دید، یک جفت چشمِ درشت‌شده و متعجب بود.

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 15.12.19 00:50]

#167

خدا را شکر کرد که این چشم‌ها متعلق به کیهان هستند! و فوراً با همان پَرِ شالِ مچاله‌شده، صورتش را پاک کرد و سوالی را شنید که انتظارش را داشت:

چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ _

با نزدیک آمدنش هول کرد و بی آن که علتِ قابلِ بیانی پیدا کرده
باشد، بی حرف خیره ماند به صورتِ کیهان و ریش‌های
بلندشده‌ای که به وجودشان روی صورتِ این مرد عادت
نمی‌کرد.

نهال؟_

نفس گرفت

.چیزی نیست. یه کم دلم گرفته_

:کیهان حالا دقیقاً مقابلش بود

دلت چرا؟_

:لب‌هایش را جمع کرد و کیهان به سمتش خم شد

می‌خوای بریم خونه؟_

.بغضش از محبت کیهان و پیشنهادش بود که دوباره ترکید

دلش کمی محبت، کمی توجه می‌خواست. دلش کسی را

می‌خواست که دریابدش و بفهمد که در این روزهای غم‌انگیز تا

.چه حد خسته و کلافه شده

سعی کرد اشک‌هایش را مهار کند اما موفق نشد و در همان حال
ادامه داد:

نمی‌شه. این‌طور که علیرضا می‌گفت، مهمون‌ها قراره برای شام _

بمونن؛ کسی نیست برای پذیرایی

:کیهان دست روی شانه‌اش گذاشت

.فدای سرت. پاشو بیوش بریم _

:گریه‌اش قطع شد

کجا بریم؟ _

:کیهان بلندش کرد

.تو پاشو حالا _

مژه‌های خیسش را بهم زد. صورتِ مُصرِ کیهان را باور نمی‌کرد؛

اما نمی‌شد بگذرد از این پیشنهادِ دوست‌داشتنی و به‌موقع

روپوشش را برداشت و منتظر به کیهانی نگاه کرد که قبل از

:بیرون رفتن از اتاق گفت

.پاک کن اشکاتو _

مطیعانه انجام داد خواسته‌اش را و با ناباوری دنبال کیهان کشیده شد و از بین جمعیت راهش را به سمت بیرون از خانه پیدا کرد.

کفش‌هایش را که پوشید، کیهان داشت درهای پارکینگ را باز می‌کرد و با دیدنش به ماشین اشاره زد و گفت
بشین_

قدم‌های مرددش را تا ماشین کشید و با جاگرفتن روی صندلی، کیهان هم آمد و ماشین را از حیاط بیرون برد و می‌خواست برای بستن در پیاده شود که علیرضا پیدایش شد و با انجام دادنش، نهال را زودتر به آرزویش رساند.

کیهان که ماشین را از کوچه بیرون برد، نگاه نهال همچنان مضطرب بود. باورش نمی‌شد که در کنار کیهان، از آن خانه‌ی غم‌زده و کلافه‌کننده فاصله گرفته

کنجکاوی نکرد برای مقصدی که در پیش داشتند و تکیه داد به تکیه‌گاه صندلی‌اش و با پایین کشیدن شیشه‌ی پنجره، هوای دل‌انگیز بلوار چمران را نفس کشید

نگاهش به پیاده‌راه کنار بلوار بود و کیهان با سرعتی که نهال را
هیجان زده می‌کرد، به جلو می‌رفت

پشت چراغ قرمزِ پلِ معالی آباد که متوقف شدند، کیهان بالاخره
:سکوت را شکست و گفت

!از فردا می‌ریم خونه‌ی خودمون_

تکیه‌اش را از روی صندلی برداشت؛ چرخید به سمت کیهان و با
نگاه کردن به نیم‌رخش، لبخند بی‌اجازه روی لب‌هایش نشست و
:کیهان ادامه داد

این مدت خیلی اذیت شدی. خیلی به زحمت افتادی و خسته _
شدی و من نمی‌دونم چطور باید جبران‌ش کنم

حس‌های خوبی که این مدت پرکشیده بودند، دوباره به وجودش
:تلنگر زدند

کیهان به سمتش چرخید و همین نگاهِ قدردانش بس بود برای
نهال.

چراغ سبز شد. کیهان ماشین را حرکت داد و نهال به فردایی
فکر کرد که می‌خواست در خانه‌ی خودشان بگذرد

چی می‌خوری؟-

از فکر بیرون آمد و به آبمیوه‌فروشی‌ای نگاه کرد که پاتوق
قدیمشان بود

[شقایق لامعی "حوالی_کیلومتر دوازده", 16.12.19 00:14]

#168

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل سوم

برگشته بودند به خانه؛ نصفِ روزی می‌شد و نهالِ دو ساعت از
این نصفِ روز را در حمامِ گذرانده بود و دلش آرام نگرفته بود
برخلاف آن‌چه که فکر می‌کرد، برگشتن به خانه برایش آرامشی
در پی نداشت.

با برگشتن به خانه، درگیری‌های جدید به سراغش آمده بودند؛
درگیری‌هایی که در مدتِ زمانِ اقامتش در خانه‌ی پروین،
فراموششان کرده بود.

پروین درست زمانی که خودش و کیهان داشتند به نتایجی
جدید می‌رسیدند، رفته بود و بعد از رفتنش همه‌چیز به شکلِ
تعلیق درآمده بود. تا قبل از این، طبق قانون‌های جدید کیهان،
زندگی‌اش بند بود به نفس‌های پروین و حالا که پروینی نبود،
تکلیفشان چه می‌شد؟ خصوصاً که قبل از رفتنِ پروین
رابطه‌شان بلا تکلیف مانده بود.

هرچه زیرِ دوشِ آب گرم ایستاد، آب خستگی‌هایش را نشست و
نبرد و دستِ آخر، با جسمی همچنان خسته و ذهنی درگیرتر از
قبل از حمام بیرون زد.

دیگر طاقتِ صبر کردن نداشت. طاقتِ بلا تکلیفی نداشت. روزهای
گذشته، خسته و تحریک پذیرش کرده بودند؛ از طرفی هم
کیهان هنوز عزادار بود و نهال نمی‌توانست مستقیماً برود سرِ
اصل مطلبی که تا امروز انتظارش را کشیده بود.

در حالِ خشک کردنِ موهایش بود که درِ اتاق بلافاصله بعد از
چند ضربه‌ی کوتاه باز شد و کیهان سرش را داخل آورد؛ نهال اما
قبل از آن که جمله‌اش را پردازش کند، حواسش را داد به
لباس‌هایی که تنش بود.

!قصدِ بیرون رفتن داشت؟ نیامده؟

من می‌رم یه سر به ناهید بزنم.

نگاهش را از بلوزِ سیاه‌رنگِ کیهان گرفت و گفت

بهش زنگ زدم. اصرار کردم که شب رو بیاد این جا اما قبول _
نکرد.

:کیهان سر تکان داد

.می‌دونم.

:و نگاهِ منتظرِ نهال را که دید، اضافه کرد

زود برمی‌گردم. چیزی لازم نداری؟

.سر بالا برد و با پایین آمدنش، کیهان خداحافظی کرد

به فضای باز مانده‌ی در نگاه کرد و بعدش دست برداشت از

خشک کردنِ موهایش و رفت سراغ تلفنی که روی تخت

گذاشته بودش. باید با کسی حرف می‌زد و هیچ کسی را نداشت

برای این کار به جز ندایی که شماره‌اش را از حفظ گرفت و

.بی‌صبر گوش سپرد به بوق‌های آزاد

.سلام.

با شنیدنِ صدای دخترکِ ندا، لبخند روی لب‌هایش و دلتنگی در

.قلبش نشست

.سلام قربونت برم.

:دلش رفت برای کشیدنِ کلمات توسطِ دخترک

!شما؟_

تا خواست چیزی بگوید صدای ندا را شنید که پرسید "کیه
."مامان؟

:جواب آن صدای ریز و دلنشین به خنده‌اش انداخت
!یه خانومه ست_

:بعد از چند لحظه سکوت، صدای ندا را شنید
الو نهال؟_

:دراز کشید روی تخت و بعد از جواب دادن به سلام ندا، گفت
!بچه‌ها ت خاله‌شون رو هم نمی‌شناسن_

اینا باباشون رو هم دو روز نبینن، نمی‌شناسن چه برسه به تو _
.که خاله‌شونی و اون سرِ کشور

دلش از ترکیبِ آن سرِ کشور بود که گرفت. با خودش اگر
می‌خواست روراست باشد، دیگر توانِ دوری از شهر و
خانواده‌اش را نداشت؛ خصوصاً بعد از دیدنِ جای خالیِ پروین و
بی‌تابیِ تمام‌نشدنِ دخترهایش، دلش بی‌قرار می‌شد برای

گل بهار و با این که سرِ صبح حرف زده بودند، باز هم حالش را از
ندا پرسید

حالِ مامان خوبه؟ چیزیش نیست؟_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 16.12.19 00:18]

#169

لحنِ ندا متعجب بود

!خوبه. چطور مگه؟_

نفسش را بیرون فرستاد. نمی خواست این مکالمه را غم‌انگیز

شروع کند و سکوت که کرد، ندا گفت

خودت خوبی؟ پریروز که زنگ زدم و جواب ندادی، گفتم حتماً _
درگیری. بمیرم برات؛ مامان می گفت کلی کار رو سرت ریخته و
دست تنها هم بودی

:پلک هایش را بست و گفت

خیلی یه جوری ام ندا. احساس بدی دارم؛ حالم اصلاً خوش _
نیست

:صدای ندا هوشیار شد

چی شده مگه؟ _

:توضیح داد

چیزی نشده. همه چیز مثل قبله اما تو دلم آشوبه. فکر _
می کردم برگردیم خونه ی خودمون حالم بهتر می شه اما همه چیز
عجیب و غریب شده. دلم گرفته

:غم صدایش به صدای ندا سرایت کرد

الهی قربونت برم ته تغاری مامان گلی. درست می شه همه چیز. _
طبیعیه این حالت. کاش بتونی چند روزی بیای تهران؛ حال و
هوات عوض می شه.

بی صدا اشک ریخت. دلش آغوش گل بهار را می خواست و همان
هوایی که حاج مصطفی در آن نفس می کشید

اشک هایش را پس زد و ندا پرسید

داری گریه می کنی نهال؟ _

با بغض جوابش را داد

نه _

پس زمینه‌ی شلوغ صدای ندا رفته رفته آرام تر می شد

چی شده قربونت برم؟ _

همچنان صدایش بغض داشت

هیچی _

چیزی شده نهال؟ کیهان حرفی زده؟ اتفاقی افتاده بینتون؟ _

در جوابِ تمامِ سوال‌های ندا، یک کلمه جواب داشت
!نه_

پس چی؟_

بغضش ترکید و به حق‌حق افتاد

دلم گرفته ندا؛ دلم بدجوری گرفته. دلتنگتونم. دلم مامان رو _
می‌خواد. خسته شدم. از این طرف هیچ چیزی درست نیست.
هیچ چیزی سرِ جاش نیست. کیهان قبل از این، تازه تازه داشت
تغییر می‌کرد اما حالا اون قدری غمگینه که دلم می‌ترکه هر وقت
نگاهش می‌کنم. نمی‌دونم چی قراره بشه. دارم می‌ترسم از
آینده. می‌ترسم از فردا و اتفاقاتش؛ می‌ترسم که چیزی درست
نشه و دیگه دلیلی نمونه برای ادامه‌دادن. حالم عجیبه ندا. حالِ
کسی رو دارم که منتظرِ یه اتفاقِ افتضاحه. اصلاً خوش‌بین
نیستم به هیچ چیزی. روحم خسته‌ست. جسمم خسته‌ست.
فکرم خسته‌ست

نهال می‌گفت و ندا قربان صدقه‌اش می‌رفت

نهال از ناامیدی می‌گفت و ندا امید می‌داد

نهال ترس از فردای نیامده داشت و ندا نویدِ روزهای خوشی را
می‌داد که در انتظارشان بود.

می‌دانست ترسش بی‌جاست. خودش واقف بود که کیهان با
وجودِ عزادار بودنش تا چه حد مهربان و منعطف است اما دستِ
خودش نبود وقتی دیگر طاقتِ انتظار کشیدن را نداشت.

دلش می‌خواست شال و کلاه کند و به تنهایی برود سرِ مزارِ پروین
و یک دل سیر اشک بریزد و اگر هوایی که داشت تاریک می‌شد،
منصرفش نمی‌کرد، همین حالا خواسته‌اش را عملی می‌کرد.

یک غمِ بزرگ نشسته بود در قلبش که بعد از حرف زدن با ندا
هم از بین نرفته بود. سرگشته بود و نمی‌دانست برای آرام
شدنش چه کاری انجام دهد.

مکالمه‌اش را که با ندا پایان داد، فوراً شماره‌ی کیهان را گرفت
اما بی‌جواب ماندنِ تماسش، غمش را بزرگ‌تر و سنگین‌تر کرد
ایستاد میانِ اتاق و دورِ خودش چرخید و آرزو کرد که این روزها
را خدا زودتر رد کند.

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 16.12.19 23:17]

#170

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل چهارم

داشت قارچ‌ها را تفت می‌داد اما حواسش حول و حوش صدای
بلندشده‌ی کیهان و ناهید می‌گشت

درگیریِ جدیدِ این روزهای کیهان، تنها ماندنِ ناهید در آن
خانه‌ی درندشت بود.

ماهی‌تابه را از روی شعله برداشت و درحالی که محتوایش را به
ظرف اصلیِ غذایش انتقال می‌داد، صدای ناهید را شنید

من از پسِ خودم برمی‌آم برادرِ من. چرا این قدر نگرانی؟ _

دست کشید از هم زدنِ موادی که برای بار گذاشتنِ ماکارانی
آماده کرده بود و دو فنجان گذاشت داخلِ سینیِ کوچک؛ از چای
پرشان کرد و با برداشتنِ ظرفِ باقلوایی که دیروز خریده بودش،
رفت سراغ جمعِ دونفره‌ی ناهید و کیهان. درگیرتر از آن بودند
که به حضورش اهمیتی دهند.

فنجان‌ها را مقابلشان گذاشت و در حالِ باز کردنِ ظرفِ باقلوا بود
که کیهان با لحنِ کلافه‌اش گفت

من می‌دونم از پسِ خودت برمی‌آی؛ این قدر این رو برای من _
تکرار نکن. من فقط بحثم اینه که اون خونه برای تو امنیت نداره.
من نمی‌تونم کار و زندگیم رو بی‌خیال شم و بیست و چهار ساعته
بیام اون جا.

ظرف باقلوا را میانِ میز گذاشت و فاصله گرفت و پناه برد به
آشپزخانه‌اش؛ جایی که این روزها بیشترین وقتش را آن‌جا
صرف می‌کرد.

آب جوشیده بود. ماکارانی‌های خشک را داخلش ریخت و صدای
:ناهید را شنید

نهال جانم اگه با من کاری نداری، برم؟_

نگاهش را از ماکارانی‌ها گرفت و فوراً گردن کشید به سمت
:پذیرایی

.کجا بری؟ ناهار گذاشتم_

.ناهید بلند شده بود و کیهان کلافه و عصبی به نظر می‌رسید
.مرسی فدات شم. یه وقت دیگه مزاحمت می‌شم_

نگاهش را داد به فنجانِ دست‌نخورده‌ی ناهید و دوباره اصرار
:کرد

بخدا غذا گذاشتم؛ الان حاضر می‌شه. بشین یه نیم‌ساعت _
دیگه.

ناهید کیفش را برداشت و نهال نگاهش را داد به کیهان؛
می خواست کیهان چیزی بگوید اما کیهان از جا بلند شد،
:شانه‌ای بالا انداخت و در حالِ دور شدن گفت

.وقتی می‌خواد بره، بره دیگه. نمی‌شه التماسش کنیم بمونه که_
.دهانش باز ماند و نگاهِ نگرانش را دوخت به ناهید

:ناهید لبخندی تحویلش داد و با محبت گفت
ممنون نهال جون. یه وقت دیگه که این گنداخلاق خونه نباشه _
.حتماً مزاحمت می‌شم
.بی حرف نگاهش کرد

.کیهان دیگه در پذیرایی نبود و ناهید داشت می‌رفت سمتِ در
به خودش آمد و دنبالش دوید و درحالی که صدایش غمگین بود،
:از ناهیدی که داشت کفش‌هایش را می‌پوشید عذرخواهی کرد
ببخشید عزیزم. به دل نگیر. این روزها خیلی بهم ریخته‌ست. _
نگرانته، وگرنه من می‌دونم آخرین نفری تو دنیا که دلش بخواد
.ناراحتش کنه، تویی

ناهِیدِ قدِ راست کرد و این بار لبخندِ طبیعی تری را تحویل نهال
داد:

می‌دونم عزیز دلم. تو چرا داری عذرخواهی می‌کنی؟_
سکوت کرد و ناهید در آغوش کشیدش؛ گونه‌اش را بوسید و
گفت:

وجودِ تو تو زندگیِ ماها نعمته نهال. خدا برامون حفظ کنه_
نگاهش غم برداشت اما با این حال برای ناهید لبخند زد

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده", 18.12.19 23:14]

#171

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی #

فصل پنجم

به آینه نگاه کرد. به آینه که نه؛ به تصویرِ غمگینی که آینه نشان
می‌داد!

زیر چشم‌هایش گود رفته بود و نگاهش عجیب‌ترین غمِ دنیا را
داشت!

!وای که اگر گل‌بهار این حال و روزش را می‌دید
مشتی آب به صورتش زد؛ صورتی که در لاغرترین حالتِ خودش
بود! متنفر بود از این که اقرار کند زشت شده. همیشه از زشتی
فراری بود اما حالتِ پژمرده‌ی این روزهای صورتش در تضادِ
عجیبی بود با اسمی که سرزندگی داشت

دوباره به صورتش نگاه کرد. این بار قطرات آب روی پوستش
!بودند؛ آبی که طراوت نمی داد

دست کشید روی چشم‌هایش؛ چشمانی که هوایشان ابری بود و
قصدِ باریدن داشتند و تمامِ صبح‌هایش، این روزها همین شکلی
!آغاز می شد

.حوله را روی صورتش کشید و بیرون رفت از سرویس بهداشتی
ده روزی بود که برگشته بودند به خانه‌ی خودشان اما حالِ خوب،
به نهال برنمی گشت. هر روز داشت دلخورتر می شد از این
زندگی؛ از این زندگی که هرچه گوشه و کنارش را نگاه می کرد،
.اثری از امید نمی دید

راهش را گرفت به سمت آشپزخانه؛ سنگِ کوچکی که این روزها
برای خودش پیدا کرده بود. سلاح‌هایش، پیاز، چاقو و تخته‌ای
بودند که در روز چندبار به کمکشان، با خیال راحت اشک
!می ریخت

پیازهایش را آماده کرد و به این فکر کرد که برای ناهار چه
.بگذارد که پردردسرتر باشد

چاقو و تخته را برداشت و نشست میان آشپزخانه. پوست گرفت
پیازهایش را و در حالِ خرد کردنشان بود که سروکله‌ی کیهان
پیدا شد. صدایش می‌گفت که در حالِ صحبت کردن با گوش‌اش
است.

آمد و ایستاد مقابلِ جزیره‌ی آشپزخانه و نهال بی‌توجه به
مکالمه‌اش، با پیازهایش مشغول بود

کیهان رفت به سمت یخچال؛ پاکت آبمیوه را از داخلش بیرون
کشید و به مخاطبش گفت:

پس تا عصری خبرش رو بهم بده_

و بعد از خداحافظی، حواسش را داد به نهالی که سرش را بیشتر
پایین برده بود

داری گریه می‌کنی؟-

:آستینِ لباسش را روی چشم‌ها کشید و با صدای گرفته‌اش گفت
نه! چشم‌هام می‌سوزن_

کیهان لیوانی برداشت و در حالِ پر کردنش با لحنی که برخلافِ
:تمام این مدت، کلافه و بی تفاوت نبود، گفت

ساختمون کنارِ ساختمونِ مهتاب‌اینا، یه واحد خالی داره. _
مهتاب خودش با ناهید صحبت کرده و ناهید رضایت داده که بره
!اونجا

:پردازش کرد جمله‌های کیهان را و نهایتاً گفت
!چقدر خوب _

کیهان مشغول به نوشیدنِ آبمیوه‌اش بود و فارغ که شد، توضیح
داد:

قرار شد تا عصر بنگاهیه بهم خبرش رو بده. اگه سرِ قیمتش _
!توافق کنیم، خیلی خوب می‌شه و خیالم راحت‌تره
:به سختی گفت
.اوهوم _

:کیهان به طرفش خم شد
خوبی نهال؟ _

خوب؟ نه! قطعاً که نبود.

نگاهش را سپرد به قهوه‌ای‌های روشنِ کیهان و اجازه داد آن‌ها
برای دانستنِ حالش به نتیجه برسند

نگاهِ کیهان اما میانِ اجزای صورتش چرخید و دست آخر،
لب‌هایش مردد تکان خوردند

چی شده؟ _

کاش خودش جواب این سوال را می‌دانست اما دیگر از علتِ بد
بودنِ حالش مطمئن نبود. دیگر دلیلِ واضحی پیدا نمی‌کرد برای
اشک‌هایش. دیگر نمی‌دانست که چه می‌خواهد؛ نمی‌دانست چه
اتفاقی اگر بیافتد، این حال خوب می‌شود. نمی‌دانست و
می‌ترسید. می‌ترسید از ریشه کردنِ این حال در وجودش

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 18.12.19، 23:15]

#172

پیازهای خردشده‌اش را برداشت و از کفِ آشپزخانه بلند شد.
یک بشقاب پیازِ نگینی شده داشت بی آن که بداند سرانجامشان
!چیست

در جواب به کیهان، با لحنی که نمی‌خواست دلخور باشد اما بود،
گفت:

!چیزی نشده_

یکی از قابلمه‌هایش را روی گاز گذاشت و زیر نگاهِ
ذره‌بینی‌شده‌ی کیهان، روغن را به ظرفش اضافه کرد و بعدش
پیازهایی را که حقیقتاً نمی‌دانست چرا در حالِ سرخ کردنشان
است، داخلش ریخت

با نزدیک شدنِ کیهان، چشم از پیازهای سفید و نگینی‌اش
گرفت و شنید که گفت:

حالت خوب نیست. غذا درست نکن_

بی‌اهمیت، شعله‌ی زیرِ قابلمه را تنظیم کرد و کیهان بازویش را کشید.

نگاهش را داد به انگشتانِ کیهان و کیهان با لحنِ نگرانش پرسید:

چی شدی تو نهال؟_

عجیب بود که امروز دیده بودش وگرنه حال و کارِ نهال، هر روز همین بود.

چشمِ دوخت به قفسه‌ی سینه‌ی کیهان که زیرِ آن تی‌شرتِ طوسی‌رنگ به آرامی تکان می‌خورد.

کاش می‌شد شکایت از این مرد را پیشِ خودش ببرد؛ کاش می‌شد به خودِ کیهان بگوید که خسته است. کاش می‌شد که بگوید میانِ نگران و پیگیر بودنِ برای بقیه، مرا هم ببین که دارم از دست می‌روم. کاش می‌شد اما دیگر نه توانی برایش مانده بود و نه امیدی. تنها داشته‌هایش در آن روزها خستگی بودند و ناامیدی و دلخوری؛ سه داشته‌ای که قرار بود کار دستش دهند.

بازویش را از حصارِ انگشتانِ کیهان آزاد کرد و چرخید به سمت
پیازهایی که در حالِ رنگ عوض کردن بودند

انگشتانِ کیهان این بار پهلویِش را گرفتند و کاری کردند که نهال
به جای قبلی‌اش برگردد

چرا نگاهم نمی‌کنی؟_

سوالِ سختی پرسیده بود این مرد؛ سوالی که نهال برای جواب
دادنش باید یک ساعت حرف می‌زد، پس ترجیح داد چشم‌هایش
را برای چند ثانیه حرکت دهد به جای حرکت دادنِ لب‌هایی که
اگر باز می‌شدند، معلوم نبود به کجا می‌رساندندش

نگاهش خیلی روی چشم‌های کیهان دوام نیاوردند و با سُر
خوردن به پایین، جایی میانِ ریش‌های بلندشده‌اش متوقف
شدند.

کیهان لب باز کرد

چرا نمی‌گی چی شدی؟_

دوباره سرش را پایین انداخت و این بار سعی کرد توضیحی دهد
:که کیهان را کمی قانع کند
!دلم گرفته_

سکوتِ کیهان واکنش خوبی بود. فرصتی داد به نهال برای جمع
کردنِ دست و پای احساسش. نمی خواست عینِ حسش را به
!کیهان منتقل کند؛ انتظار داشت کیهان خودش بفهمدش
چرا دلت گرفته؟_

:باز هم از حصارِ دستانِ کیهان متواری شد
.چیزی نیست. خوب می شم_

:پیازهایش طلایی شده بودند و کیهان برگرداندش به جای قبلی
!بیا این جا ببینم_

:پلک هایش را بست و بازشان کرد
می خوام برم تهران کیهان. می خوام یه چند روزی برم پیشِ _
خانواده ام.

حس می کرد بعد از گفتنِ این جمله حالِ بهتری دارد اما موافقتِ
:کیهان، حالِ خوشِ لحظه‌ای‌اش را زایل کرد
.باشه. اگه این حالت رو خوب می‌کنه، باشه_

خودش هم دیگر نمی‌دانست چه مرگش است. دلش رفتن
می‌خواست و از طرفی هم آرزو داشت کیهان مخالفت کند و این
!آخرین امیدش بود

* * *

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 23:25 22.12.19]

#173

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل ششم

به لباس‌هایی که جمعشان کرده بود نگاه کرد. از همین حالا برای همه چیز دلتنگ بود.

قاب عکسِ دونفره‌اش با کیهان را از روی میز آرایش برداشت و پنهانش کرد میانِ لباس‌های چمدان

دیگر چه باید برمی‌داشت؟ سهمش چه بود از این زندگی کوتاه؟ چند دست لباس و یک قاب عکس؟

با دلتنگی نگاهش را میانِ وسایل اتاق گرداند و بغضِ گلویش را گرفت.

پس زد بغضش را؛ دیگر نمی‌خواست اشک بریزد! اشک‌ریختن بیشتر و بیشتر ضعیفش می‌کرد و نهال نمی‌خواست زنی که این خانه را ترک می‌کند، ضعیف و شکسته باشد

سه روزی می‌گذشت از آن صبحی که در آشپزخانه بالای سرِ پیازها به کیهان گفته بود که قصدِ رفتن دارد. آن صبح پیازها

سوخته بودند و ظهرش در آشپزخانه خبری از ناهار نبود و
فرداهایش هم نهال نه دیگر در آن فضا سنگر می گرفت؛ نه به
جانِ پیازها می افتاد و نه دیگر اشک می ریخت

سه روز گذشته بود و تمام این سه روز، کیهان درگیر خریدِ
خانه‌ی جدید برای ناهید بود؛ خانه‌ای که در مجاورتِ خانه‌ی
مهتاب بود و کیهان را راضی می کرد که دیگر نگرانِ تنها ماندنِ
خواهرش در خانه‌ی بزرگِ قبلی نباشد

ساعت هشتِ شب بود که با بلند شدنِ صدای تلفن، نهال، نگاهِ
وسواس‌گونه‌اش را از چمدانش گرفت و رفت سراغِ گوشی و با
پیدا کردنش برگشت به اتاق و درحالی که مقابل چمدانش
می نشست، تماسی را که از تهران بود و خانه‌ی پدری‌اش، جواب
داد.

شنیدنِ صدای گل‌بهار، حس‌های خفته‌اش را بیدار کرد

حالت خوبه مادر؟_

بغضش را فرو خورد و سعی کرد نگاهش را از چمدان بگیرد

خوبم مامان. شما خوبین؟ بابا؟ بچه‌ها؟_

گل بهار خیالش را بابت همه راحت کرد و از حال و روزش پرسید؛
از کیهانی که کنار آمده با جای خالی مادرش و از زندگی
!مشرکشان که افتاده است روی روال قبلی یا نه

نهال اما دیگر قصد نداشت درمورد زندگی‌اش دروغ بگوید؛
راستش را هم نگفت، فقط با خبری که به گل بهار داد، حواسش را
پرت کرد:

دارم می‌آم پیشت مامان_

حال و هوای صدای گل بهار عوض شد:

راست می‌گی مادر؟ کی؟_

خیره ماند به چمدانی که جمعش کرده بود. زمان دقیقش را
خودش هم نمی‌دانست. منتظر بود که ببیند کی از این خانه
می‌بُرد؛ با این حال می‌دانست که رفتن نزدیک است و گفت
زود. خیلی خیلی زود_

:گل بهار قربان صدقه‌اش رفت

بهترین کار رو می‌کنی قربونت برم. هم حال و هوای خودتون _
عوض می‌شه؛ هم ما از دلتنگی درمی‌آیم

ذهنش گیر کرد روی ضمیر جمعی که گل‌بهار به کار برده بود؛ و
نهال دیگر مطمئن بود که جمعی در کار نیست. فقط خودش بود
!و چمدانش

مکالمه‌اش با گل‌بهار را کوتاه کرد و اجازه داد گل‌بهار با خبر
آمدنش خوش بماند

تماس را که قطع کرد، زیپ چمدانش را بست

کیهان این روزها، به شکل عجیبی عذابش می‌داد؛ کیهانی که
سکوت کرده بود؛ سکوتی که نهال بیشتر از این جایز
!نمی‌دانستش

کیهان، این روزها درگیری‌های جدید داشت؛ نبود و نبودنش، به
!نهال احساس زیادی بودن می‌داد

ابهام ایجاد شده بود برای نهال؛ ابهامی که کیهان رفعش نمی‌کرد
و هرچه می‌گذشت، نهال مصمم‌تر می‌شد برای تصمیم جدیدش

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:25 22.12.19]

#174

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل هفتم

موهایش را سشوار کشید و گذشت از جمع کردنشان؛ جمعشان
اگر می‌کرد، لاغری صورتش بیشتر به چشم می‌آمد

رژلبِ صورتی را از میان رژلب‌هایی که روی میز آرایشش بود
انتخاب کرد و بدونِ تمرکزِ لازم روی لب‌ها کشیدش و هرچه
کرد، نتوانست لب‌خند را بنشانند روی این لب‌های صورتی‌رنگ

دست کشید از آینه و یقه‌ی قایقیِ تاپِ سفید رنگش را روی
شانه‌ها منظم کرد

عطر زد و تصمیم داشت که از اتاق بیرون برود اما چشمش خورد
به چمدانی که گوشه‌ی اتاقش خونمایی می‌کرد

بسته بودش؛ چند روزی می‌شد که بارِ این چمدان را با وسواس
بسته بود و حالا دیدنش کنجِ اتاق، قلبش را به درد می‌آورد

باید پنهانش می‌کرد و جایی برایش نداشت جز کمد دیواری

تخت را دور زد و چمدانش را کشید تا کنارِ کمد دیواری و با جا
دادنش داخل کمد، این بار با خیال راحت‌تری از اتاق بیرون زد

رفت سراغ آشپزخانه و با دلتنگیِ عجیبی خیره ماند به
قابلمه‌های تیفانی رنگِ روی اجاق گازش

برنج دم کشیده بود. زیرش را خاموش کرد و درِ قابلمه‌ی خورش
بادمجان‌ش را هم برداشت

رفت سراغ کابینت و ظروف غذاخوری. امشب می خواست
همه چیز متفاوت باشد؛ خاطراتِ امشب، بعداً زیادی لازمش
!می شدند

ظروفِ سفالیِ آبی و نارنجی رنگ را از انتهای کابینت بیرون
.کشید و شروع کرد به چیدنِ میزش

از نظرش دوش گرفتنِ کیهان امشب زیادی طولانی شده بود. از
وقتی که به خانه آمده بود و طبقِ روالِ هر شبش رفته بود که
!دوش بگیرد، زمان زیادی گذشته بود

چیدنِ میز را طول داد؛ نمی خواست غذای امشب از دهان
!بیافتد

ژله ای که درست کرده بود را از قالب خارج کرد و در حالِ
.تزئینش بود که سروکله ی کیهان پیدا شد

:صدایش را شنید که در حالِ نزدیک شدن بود و می گفت
چه بویی راه انداختی نهال! چی داریم شام؟ _

سر نچرخاند. دیسِ برنج را برداشت و در حالِ پر کردنش، حضور
کیهان را کنارش حس کرد. مخلوطِ بوی عطر و افترشیوش را با
دلتنگی نفس کشید و در حالِ به خاطر سپردنِ این بو بود که
ناگهانی چرخید.

!بوی افترشیو می آمد؟

نگاهِ شوکه اش ثابت ماند روی صورتِ اصلاح شده ی کیهان؛ دیگر
خبری از آن ریش های بلندشده اش نبود. دلتنگی چنگ زد به
!قلبش. چقدر امشب همه چیز داشت سخت پیش می رفت

نگاهش را به قابلمه هایش دوخت و هرطور که شده بود، دیسِ
برنجش را پر کرد و قصدِ گذاشتنش روی میزِ دونفره را داشت که
کیهان از دستش گرفتش و انجامش داد و در حالِ بیرون کشیدنِ
:یکی از دو صندلی گفت

.خونه رو معامله کردیم؛ تموم شد_

نگاهش را از بادمجان های خوش رنگ و لعابِ داخلِ خورش
:گرفت و دوختش به کیهان و گفت

.مبارک باشه. به سلامتی_

کیهان تکه‌ای گل کلم از ظرفِ ترشی روی میز برداشت و با لحنی
:که دیگر خیالش راحت شده بود، گفت
فقط می‌مونه جابه‌جایی ناهید_

نگاهش را گرفت و سعی کرد با فکر کردن به صبح فردا، حواس
خودش را پرت کند؛ برای کی بود بلیتش؟ ساعت‌هایی که مانده
!بود را تخمین زد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23:05 23.12.19]

#175

بلیتش برای ۸:۴۵ صبح بود و کمتر از ۱۲ ساعت وقت داشت
برای انجام دادنِ کاری که درموردش هیچ اطلاعی به کیهان
نداده بود. البته که چند روز پیش خبر رفتنش را داده بود به این

مرد؛ گفته بود که می‌خواهد برود و کیهان مخالفتی نکرده و گفته بود که اگر رفتن آرامش می‌کند، حتماً برود و حالا نهال داشت می‌رفت و از همین حالا می‌دانست که آرامشی در انتظارش نخواهد بود.

ظرفِ خورش بادمجان را روی میز گذاشت و نشست

کیهان داشت از غذایش تعریف می‌کرد و نهال داشت دنبال معجزه‌ای می‌گشت که مانع از رفتنش شود؛ معجزه‌ای که آن چمدان را داخلِ کمد دیواری و آن صندلیِ رزروشده‌ی هواپیما را خالی، نگه دارد.

کمی برنج برای خودش کشید و با چند قاشق خورش، سرگرمِ غذاخوردن شد.

کاش کیهان امشب چیزی می‌گفت. کاش امشب طورِ دیگری! پیش می‌رفت

نهال بی‌حرف شامش را تمام کرد و منتظر ماند کیهانی هم که امشب، پراشته‌تر از شب‌های قبل شده بود، از پشت میز بلند

شود و تا زمانی که این کار را انجام دهد، خیره ماند به چهره‌ی
جدیدِ این مرد و نگاه کردنش بالاخره صدای کیهان را بلند کرد
چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟_

دست کشید از نگاه کردن؛ باقی‌مانده‌ی محتوای لیوانش را نوشید
و درحالی‌که از پشت میز بلند می‌شد، پرسید
چایی درست کنم؟_

و جوابِ مثبتِ کیهان را شنید
!مرسی. چایی ترش درست کن بی‌زحمت_

سر تکان داد و شروع کرد به جمع کردنِ میز و کیهان هم به
کمکش آمد.

ترشیِ باقی‌مانده‌ی سرِ سفره را برگرداند به ظرف اصلی‌اش و به
کیهانی نگاه کرد که داشت ظروف را داخل سینک می‌چید

کتری برقی را پر و روشن کرد. طعم‌های مختلفِ چای را همین
دیروز خریده بود. کیهان چایِ طعم‌دار را دوست داشت و نهال

روز گذشته هر چیزی را که می دانست این مرد چمکن است
!سراغش را در آشپزخانه بگیرد، تهیه کرده بود

دیدش که صندلی های میز ناهارخوری را مرتب کرد و بعدش از
آشپزخانه بیرون رفت. با نگاه دنبالش کرد و رسید به کاناپه ی
مقابل تلویزیون.

آب جوش آمده بود. مشغول شد به درست کردن چای و با دم
گذاشتنش، ظرف ها را شست؛ نمی خواست بعد از رفتنش خانه
بههم ریخته باشد.

آخرین قاشق را هم که آب کشید، محتوای قوری به رنگ
دلخواهش رسیده بود. دو فنجان آماده کرد و کمی میوه ی
خشک. چای ریخت و رفت به هال و کنار کیهان نشست که
!داشت راز بقا تماشا می کرد

:چای را مقابلش گذاشت و گفت

دیروز از تمام طعم هایی که دوست داری، چایی گرفتم. _
همه شون تو اون کابینت آخریه ست. برات اون مارک
کافی میکسی هم که دوست داری گرفتم؛ همون جاست اون هم

کیهان نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون گرفت و دوخت به
:صورتش؛ چند ثانیه‌ای مکث کرد و نهایتاً با لحنی عجیب گفت
!مرسی_

نهال اما نگاهش را دزدید. ترس از مشکوک کردنِ کیهان اگر
نبود، با خیال راحت آدرسِ همه‌ی آن‌چه که دیروز بخاطرِ
.علاقه‌ی این مرد تهیه کرده بود را می‌داد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 23.12.19 23:06]

#176

فنجانش را برداشت و به لب‌ها نزدیکش کرد
فقط خدا می‌دانست که تا چه حد از همین حالا دلتنگ است برای
این مرد و این خانه. می‌خواست برود چرا که ماندنش فقط داشت

حالش را از آن چه که بود بدتر می کرد. افسرده و دل مرده شده بود. دیگر محال بود چیزی شادش کند؛ امیدش را از دست داده بود و تنها گزینه‌ای که برایش مانده بود، رفتن بود. شاید رفتنش چیزی را درست نمی کرد اما حداقل از این بلا تکلیفی درش می آورد.

دلخور بود از این زندگی؛ از زندگی‌ای که با دلش راه نمی آمد. دلخور بود از کیهان؛ کیهانی که به حضورش توجهی نشان نمی داد و حواسش به هر چیز و هر کسی بود الا نهالی که داشت از دست می رفت.

جرعه‌ای از محتوای گرمِ فنجانش را نوشید و خیره شد به صفحه‌ی تلویزیون که یکی از آن خزندگانِ چندی را نشان می داد.

با اکراه نگاهش را از چشمانِ بیرون زده‌ی خزنده گرفت و دوخت به قاب عکسِ رُبان خورده‌ی پروین که روی میزِ کوچکِ خاطراتِ کنارِ تلویزیون جا گرفته بود. دوست داشت این زن را و بعد از گذشتِ دو ماه، خیلی برایش دلتنگ شده بود. به صورتِ

مهربانش که در این عکس، مهربان تر هم شده بود، ثانیه‌ها نگاه کرد. قبل از این، کیهان تداومِ زندگی مشترکشان را در گروِ نفس کشیدنِ این زن دانسته بود و نهالِ دیگر داشت به این نتیجه می‌رسید که حرفِ کیهان یکی‌ست؛ چرا که بعد از گذشتِ دو ماه از رفتنش، هیچ تغییری در زندگی‌شان ایجاد نشده بود و نهالِ دیگر مطمئن بود که کیهان تصمیمِ دیگری برای این زندگی ندارد و سکوتش را احتمالاً می‌شد گذاشت به پای احترامی که در این مدت ایجاد شده بود.

فَنجانِ خالی‌شده‌اش را برگرداند روی میز؛ فَنجانِ کیهان هم خالی شده بود.

:پرسید

یکی دیگه می‌خوای؟_

و جوابِ منفی‌اش را که شنید، با انگشتانش بازی کرد. نمی‌خواست آخرین شبشان تا این حد سوت‌و‌کور پیش برود اما نمی‌دانست از کدام موضوعِ مشترک با کیهان حرف بزند.

نتیجه‌ی یکی_ دو دقیقه فکر کردنش این شد که از خانه‌ی جدید
:ناهید پرسد

ناهید از خونه راضیه؟_

کیهان نگاهش را از آن موجودی که نهال نمی‌دانست تا کی قرار
:است دوربین رویش زوم کند، گرفت و گفت

راضیه. تنها بدیش اینه که زیادی براش بزرگه اما لازم نیست _
که از همه‌ی اتاق‌هاش استفاده کنه

.سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت

دوباره با انگشتانش مشغول شد و حواسش پی حلقه‌اش بود که
با خاموش شدنِ تلویزیون، توجهش جلب شد. سرش را بالا
.گرفت و کیهان را دید که ایستاد

!نکند می‌خواست برود؟

نهال برنامه‌ی دیگری چیده بود برای امشب. یکی از همان
لباس‌هایی را پوشیده بود که کیهان بعد از آخرین رابطه‌شان
.گفته بود

نگاهش غصه‌دار روی صورت کیهانی که ایستاده بود به گردش
در آمد.

چه کارش می‌کرد اگر می‌خواست برود؟

چه کارش می‌کرد حتی اگر یک امشب هم دل به دلش نمی‌داد؟
از جایش بلند شد و ایستاد. نکند این آخرین دیدارشان می‌شد.
که اگر می‌شد، زیادی غم‌انگیز بود.

حالت خوبه؟_

."کاش می‌شد فریاد بزند و بگوید "نه

.کاش می‌شد این نقطه، پایانِ تمام غم‌هایش شود

کاش می‌شد سمتش برود و دلخوری‌هایش را فریاد بکشد؛ اما
!نشد

سمتش رفت اما با هدفِ دیگری سمتش رفت و دستانش را دورِ
تنِ کیهان حلقه کرد؛ آغوشش را برای آخرین بار از دست
!نمی‌داد

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 23:32 28.12.19]

#177

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل هشتم

به قفسه‌ی سینه‌ی کیهان که به آرامی بالا و پایین می‌رفت نگاه کرد.

مدتها بود که این مرد روی این تخت به خواب نرفته بود و حالا،
نهال نمی‌توانست حضورِ این چنینی‌اش را درک کند

هضم نمی‌کرد بودنش را؛ نمی‌دانست خودش کیهان را به این
اتاق و روی این تخت کشانده یا کیهان به خواست و با پای
خودش به این‌جا آمده

دیگر حقیقت را از رویاهایی که ماه‌ها در سرش پرورانده بود،
تشخیص نمی‌داد. ملحفه را دور بدن برهنه‌اش پیچید و نگاهش
همچنان روی بالاتنه‌ی کیهان بود

اشک تا پشتِ پلکش آمد؛ بغض قصد راحت گذاشتنِ گلویش را
نداشت. لب‌هایش را روی هم فشرد. دلش آرام نمی‌گرفت و در
سرش آشوب به پا بود. آخرین چیزی که بخاطر داشت،
دست‌هایی بود که پیچیده بودشان دور تنِ کیهان و از آن‌جا به
بعدش را درست به خاطر نمی‌آورد. یادش نمی‌آمد چه گفته و چه
کرده

در تمامِ مدتِ رابطه لذت نبرده بود و همه‌اش را به انتظار و
دلتنگی و حسرت گذرانده بود؛ فقط منتظر بود که کیهان چیزی

بگوید. منتظر بود اتفاقی بیافتد که آن چمدان را در کمد
دیواری، و آن صندلی رزرو شده‌ی هواپیما را خالی نگه دارد
منتظر بود کیهان غمی که حالا شده بود جزئی جدا نشدنی از
قلبش را بگیرد و جایش را با عشق و امید پر کند اما هیچ‌کدام
اتفاق نیفتاده بود

کیهان کنارش به خواب رفته بود در حالی که نهال داشت برای
!فردای بی‌کیهان، اشک می‌ریخت

گونه‌اش خیس شد. مقاومتش در برابر اشک‌های پشت پلکش
بی‌تأثیر بود. هر دو دستش را روی دهانش گذاشت
حالا تصویر کیهان را مات می‌دید

سعی کرد از جایش بلند شود

میان لباس‌های رها شده‌ی کنارِ تخت، چیزی برای پوشیدن پیدا
کرد و با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت

پایش که به بیرون از اتاق رسید، تازه توانست نفس بکشد؛ میان
هق‌هقی که حالا بلند شده بود دم عمیقی کشید. دست‌هایش

می‌لرزیدند و پاهایش با تأخیر راه خودشان را به سمتِ سرویس
بهداشتی پیدا کردند. با انگشتان لرزانش دستگیره را کشید و به
محضِ آن که داخل رفت و در را بست بی‌مه‌با با اشک ریخت

دلش پر بود از کیهان

به تصویر آینه نگاه کرد. پشتِ دست‌هایش را روی پلک‌ها کشید
تا تصویر آینه را واضح‌تر ببیند؛ آینه داشت غمگین‌ترین و
ناامیدترین نهالی که می‌شناخت را نشان می‌داد

نگاهش را کشید به سمت تصویر لب‌هایش، لب‌هایی که هنوز هم
منتظر بودند! چرا کیهان نبوسیده بودش؟

اشک‌ها دوباره تصویر مقابلِ چشم‌هایش را تار کردند

دلش دیگر زیادی از این مرد گرفته بود. نمی‌دانست گوش‌هایش
کم‌کاری کرده بودند یا کیهان امشب تا آن حد بی‌رحم شده بود
که جمله‌ای تحویل نداده بود به نهال که دلش را آرام کند؟

آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید. انگشتانش
بی‌تمرکز بودند. انگشتانی که نشاندشان روی صورتش

نمی خواست این نهال را. نمی خواست این تصویرِ شکست خورده
و بد حال را. نمی خواست حال و روزش این باشد. نمی خواست
.دیگر در این خانه بماند

چطور این شب را می گذراند؟

چطور منتظر رسیدن صبح می ماند؟

دیگر چطور روی آن تخت می خوابید؟

!ساعت پرواز فردایش چقدر دور به نظرش می رسید

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد، با خانه اش غریبه بود؛ در و

!دیوارِ خانه داشتند دهن کجی می کردند

.خانه هم بی رحم شده بود

نگاهش را کشاند به سمت ساعت دیواری؛ یک و بیست دقیقه ی

!نیمه شب بود

!ساعت هم قصد راه آمدن نداشت

!دور خودش چرخید و نگاه غریبه اش را در خانه چرخاند

رفت به سمت اتاق خواب و از فضای بازِ در، به تصویر مرد
غریبه‌ای که آرام نفس می‌کشید نگاه کرد؛ آخر چرا نبوسیده
بودش؟

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 30.12.19 22:10]

#178

مغزش فقط یک دستور می‌داد؛ رفتن و ترک کردن این خانه.
دیگر دلایش برای رفتن کافی بود و چیزی نمی‌توانست بیش‌تر از
این، با این حال، در این خانه، نگهش دارد

باید می‌رفت و نمی‌دانست چطور باید در انتظار صبح فردا بماند.
هوای این خانه برای ریه‌هایش اکسیژن نداشت. در و دیوار و
وسایل غریبه شده بودند و از همه بدتر مرد بی‌رحمی بود که
روی تختش به خواب رفته بود

دلش گل بهار را می خواست و این بار از سرِ دلتنگی برای مادرش
بود که اشک هایش روان شدند.

هیچ وقت نشده بود از این شهر بدش بیاید اما حالا از شیراز بیزار
بود. از شیرازی که به قدری دورش کرده بود از خانه و
خانواده اش که نیمه شب از سرِ بی کسی اشک بریزد.

نمی شد، دیگر نمی شد تا صبح منتظر بماند. در این خانه قلبش
می گرفت. می ترسید غمی که از این خانه و مردش می گرفت،
دست و پا درآورد، خفه اش کند و زیرِ مشت و لگد بگیردش؛
دیگر می ترسید از این غمِ جان گیر.

رفت به سمت اتاق، کیهان فارغ از غمی که قلبِ نهال را مچاله
می کرد، آسوده خوابیده بود و صورتش در آرام ترین حالتِ ممکن
به نظر می رسید.

بیشتر به تماشای این صورت نشست و رفت سراغِ کمد دیواری.
!چمدانش آماده و منتظر بود

با احتیاط و بی صدا، لباس هایی که برای صبح فردا آماده کرده بود
را از میان چوب لباسی های آویخته ی روی رگال بیرون کشید. بی

سروصدا لباس پوشید و حالا باید چمدانی را بیرون می کشید که تمام سهمش از این خانه و این زندگی مشترک بود.

سبک بود سهمش؛ سهمی نداشت از این زندگی

چمدانش را بیرون برد از اتاق. حتی تکان خوردن کیهان هم نترساندش. دیگر مطمئن بود که هیچ چیزی حتی خود کیهان هم نمی تواند مانع از رفتنش شود.

کیف دستی اش را برداشت و همراه با چمدان بردشان تا کنار در ورودی. کفش هایش را از جا کفشی بیرون کشید و کنار چمدان گذاشت شان. حالا همه چیز مهیا بود برای رفتن، فقط باید سویچش را از روی جاکلیدی و از کنار سویچ کیهان برمی داشت.

برگشت اما نه فقط به اندازه ای که برسد به جاکلیدی! بیش تر برگشت؛ آن قدری که رسید به در باز مانده ای اتاق خواب و برای بار آخر، از پشت اشک هایی که دیدش را تار کرده بودند، به کیهان نگاه کرد و در صورت آرامش، گذشته ای را دید که محال می دانست به حال الانش وصل شود.

وقتی برای اولین بار به کیهان جدی فکر کرده بود، وقتی برای بارِ اول به خودش اعتراف کرده بود که این مرد را دوست دارد، فکرش را هم نمی‌کرد که روزی برسند به این نقطه؛ که کیهان بی‌خیال بخواهد و خودش در غمی که داشت هر لحظه بیش‌تر از قبل غرقش می‌کرد، دست و پا بزند. فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز این‌طور از خانه و زندگی و مردش ببرد و برود. فکرش را نمی‌کرد که آن داستانِ عاشقانه و زبانزد، آخرش ختم شود به این‌جا.

آخرین نگاهش را هم که در صورتِ کیهان چرخاند، با بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد، عقب‌گرد کرد و تا جای ممکن سعی کرد وقتی می‌رود، به در و دیوارِ خانه‌اش نگاه نکند. نمی‌خواست این خانه‌ای که روزی شاهدِ خوشبختی‌اش بود، این‌طور شکستنش را ببیند.

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 30.12.19] 22:14

کفش‌هایش را به پا کرد و چمدان و کیفش را برداشت. آسانسور را به طبقه‌ی پنجم کشاند و در تمام مدتی که برسد به پارکینگ، نگاهش را گوشه‌ای ثابت نگه داشته بود که مبادا با دیدنِ در و دیوار و آینه‌ی این اتاقک آهنی، خاطره‌ای در سرش تداعی شود. و درست لحظه‌ی رفتن از پا درش بیاورد

به پارکینگ که رسید، یک راست رفت سراغِ ماشینش. چمدانش را جا داد داخلِ ماشین و قبل از آن که پشتِ فرمان بنشیند، رفت سراغِ ماشینِ کیهان و نگاهش را با دلتنگی میانِ دو صندلی جابه‌جا کرد و از آخرین چیزی که مربوط به کیهان بود، دل کند. و از خانه بیرون زد

به محض آن که درهای پارکینگ پشت سرش بسته شدند،
بغضش به بدترین شکل ممکن ترکید. دست روی فرمان گذاشت
و. های های گریه اش، اتاقک ماشینش را پر کرد

داشت می رفت و هیچ چیزی نتوانسته بود منصرفش کند. داشت
می رفت و در چمدانش فقط یک مانت لباس بود، یک قاب عکس،
. یک خروار حسرت و یک دنیا ناامیدی

ماشین را حرکت داد و از کوچه بیرون رفت. خیابان ابریشمی را
هیچ وقتی این قدر خلوت ندیده بود. مسیرش را به سمت بلوار
جمهوری ادامه داد. چقدر باید در خیابان های این شهر دلگیر
می گشت تا صبح می شد؟ دور برگردان رو دور زد و رفت به
سمت چمران؛ بالا رفتش و از معالی آباد رفت به سمت
فرهنگ شهر و خیابان به خیابان، شیراز را گشت و یک ساعت
بعد، دوباره در بلوار جمهوری بود

با این حساب باید پنج_شش دور دیگر تمام شیراز را می گشت
تا صبح شود و زمان پروازش برسد
اگر پرواز تأخیر داشت چه می کرد؟

با حالی بد، به مسیری که دوباره در پیش داشت نگاه کرد. تحمل این شهر مثل تحمل آن خانه سخت شده بود و نهال حتی طاقتِ یک ثانیه‌ی دیگرش را هم نداشت

به مسیری که دوباره در پیش داشت نگاه کرد. فکرِ جدیدی در سرش در حالِ شکل گرفتن بود

می‌شد برای رهایی از این شهر تا صبح صبر نکند؟ چاره‌اش فقط یک دور زدن و تغییر مسیر بود

اجازه نداد فکر کردنِ بیشتر، منصرفش کند. دور زد و رفت به سمتِ دروازه قرآن و سرعتش را کم کرد. چیزی نمانده بود برای گذشتن از این شهر. به جاده‌ای که در پیش داشت نگاه کرد و پایش را گذاشت روی پدالِ گاز، می‌رفت به تهران؛ همین حالا. و دیگر نیازی نبود که تا صبح در این شهر بچرخد و دیوانه شود

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 02.01.20 00:37]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل نهم

به سختی پلک‌هایش را باز کرد؛ به نظرش می‌رسید که وزنه‌های
چند کیلویی وصل کرده باشند به چشمانش

حجم زیاد نور مانع از تلاشش برای باز کردن چشم‌هایش شد.
پلک‌هایش را دوباره بست و توجهش را گذاشت روی صداهای
مبهمی که به گوشش می‌رسید؛ کسی داشت نامش را صدا
می‌زد.

سعی کرد تکانی به خودش بدهد اما درد، متوقفش کرد. درد
داشت و چرایش را نمی‌دانست

داشت با حافظه‌اش سروکله می‌زد؛ هیچ خاطره‌ای در سرش
نداشت و علتِ این یکی را هم نمی‌دانست
!نهال_

صدا، صدای آشنایی بود. می‌شناخت این صدا را. نمی‌دانست
متعلق به کیست اما آشنا بودنش بغضش را تشدید می‌کرد
دلش می‌خواست زیر گریه بزند اما نمی‌شد؛ نمی‌توانست
!نهال_

کاش صدا دست از سرش برمی‌داشت؛ این صدا حالش را بد
می‌کرد و وصلش می‌کرد به خاطراتی که در حال حاضر در سرش
نداشتشان
باز کن چشمت رو_

دستِ راستش گرم شد؛ کسی انگشتانِ دستِ راستش را محکم
گرفته بود

دوباره تمرکزش را گذاشت روی پلک‌هایش و با فاصله دادنشان،
این بار به صورت مبهم، چهره‌ای را دید که درست روبه‌روی
صورتش بود.
!نهال_

اخم کرد و پلک‌هایش را این بار ارادی بست
می‌شناخت این مرد را. می‌شناختش و این شناخت داشت
خاطره‌ها را دوباره در سرش شکل می‌داد. نمی‌خواست این
خاطره‌ها را؛ در صدِ غمشان خیلی بالا بود
.شانه‌ی چپش درد می‌کرد؛ یک دردِ سوزنده
دوباره صدا را شنید؛ صدایی که نامش را یک‌بند و پشت سر هم
صدا می‌زد
چه شده بود؟ تا به خاطر داشت، تصمیم گرفته بود رانندگی کند
تا تهران. داشت می‌رفت سراغ گل‌بهار تا شاید میانِ محبتِ
خالصِ دستان گل‌بهار دلش آرام بگیرد. داشت می‌رفت به سمت
...تهران

نهال؟_

پلک‌هایش را این بار یک ضرب باز کرد و سعی کرد صورتِ مردی
که مقابلش بود را دقیق ببیند

کیهان مقابلش بود؛ اشتباه نمی‌کرد؛ خودِ کیهان بود اما این جا
چه می‌کرد؟ مگر نه که ترکش کرده بود؟

نگاهش را به سختی چرخاند اما تنها چیزی که موفق به
پردازشش می‌شد، صورت کیهان بود؛ کیهانی که چشمانش سرخ
بودند. مگر نه که خودش صورتِ غرق در آرامشِ این مرد را دیده
و رفته بود؟

پلک بست و تصویر عوض شد؛

پشت فرمان بود و جاده تاریک. سرعت زیادی نداشت. داشت
گریه می‌کرد. داشت برای دور شدن از مرد و خانه و شهری که
ازشان دلخور بود، گریه می‌کرد

نهال؟_

دوباره پلک باز کرد و در تصویرِ این طرفِ پلک‌هایش کیهانی را
می‌دید که داشت گریه می‌کرد

داشت گریه می‌کرد؟ کیهان؟

به زنِ سفیدپوشی که نزدیک شده بود نگاه کرد و بعدش تازه
توانست فضا را تشخیص دهد

در بیمارستان بود؟ چرا؟

باز پلک‌هایش را بست؛

همچنان داشت گریه می‌کرد. اشک‌ها دیدش را تار کرده بودند.
جاده را دیگر نمی‌دید

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 02.01.20 00:42]

با صدای ظریفِ زن چشم باز کرد

MRI گفتم بهتون که شرایط نگران‌کننده نیست آقا. جوابِ—

سر و گردن هم نرماله

صدای گریه‌ی کیهان حواسش را پرت کرد. چرا داشت گریه می‌کرد؟ کیهانی که نهال حتی در مراسم پروین هم ندیده بود که اشک بریزد، چرا حالا داشت گریه می‌کرد؟

برای فهمیدنش باید پلک می‌زد؛ تصاویر پشتِ پلک‌هایش بودند؛ دیگر گریه نمی‌کرد. ترسیده بود و داشت جیغ می‌کشید. منحرف شده بود از جاده و به سرعت داشت به ناکجا می‌رفت. دستانش از فرمان جدا شده بودند.

فقط یه چندتا جراحت دارند که جای نگرانی نداره_

خدا رو شکر "گفتن‌های کیهان را شنید و دوباره چشمان " :مرطوبش را مقابل صورتش دید

کجا داشتی می‌رفتی نهال؟_

به دور شدنِ زن سفیدپوش نگاه کرد و دوباره جمله‌ی کیهان را شنید:

کجا می‌رفتی؟_

صدایی وحشتناک در سرش تداومی شد؛

دهانش طعم خون گرفت و فریادش در گلو خفه شد. کجا داشت می‌رفت؟ داشت می‌رفت که برسد به گل‌بهار اما این‌جا بود؛ کنار کیهانی که با چشمان خیسش داشت خدا را شکر می‌کرد.

هنوز از شیراز دور نشده، تصادف کرده بود. تصادفش را حالا در خاطر داشت. نمی‌دانست به چه یا که زده اما ماشین معلق شده بود.

شانه‌ی دردناکش را تکان داد و اشک، به چشمش آمد.

نهال؟-

نگاهش ثابت شد روی صورت کیهان و شنید که برای بار سوم با:

لحن پردردش پرسید

کجا داشتی می‌رفتی؟-

*

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 08.01.20 00:01]

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل دهم

ناهید داشت پانسمان شانهاش را عوض می کرد و نهال یکی در
:میان عذرخواهی می کرد
بخشید تو رو خدا که تو، تو زحمت افتادی. من به کیهان گفتم _
...می ریم درمانگاه

.آخَش بلند شد و جمله اش نیمه کاره ماند

ناهید چسب های روی باند را زد و با اخمی که میان ابروانش
:نشانده بود، پرسید

انصافاً خودت خسته نشدی بس که این جمله رو تکرار کردی؟_

نگاهِ شرمنده‌اش را به ناهید دوخت؛ تشکر کرد و بعدش گفت

!این دو_سه روز بدجوری تو زحمت افتادی_

:حواسِ ناهید پیِ زخمِ روی گونه‌اش بود وقتی گفت

تو دو ماه بخاطر ما تو زحمت افتادی؛ چه عیبی داره دو روزم _

ما بخاطر تو، تو زحمت بیافتیم؟

می‌خواست چیزی در جواب به ناهید بگوید اما حضورِ ناگهانیِ

.کیهان ساکتش کرد

!بیاین غذا حاضره_

نگاهش را نتوانست خیلی در صورتِ کیهان نگه دارد. دقیقاً

.نمی‌دانست چه حسی دارد؛ خنثی شده بود این دو روز

بعد از آن تصادف همه‌چیز عجیب پیش رفته بود و نهال داشت

.برگِ جدیدی از زندگی‌اش را تجربه می‌کرد

ناهید از اتاق بیرون رفت و شرایط سخت‌تر شد؛ حالا فقط

.خودش و کیهان در اتاق بودند

دست سالمش را فشرد لبه‌ی تخت تا بلند شود و با همین اقدام،
کیهان فوراً به سراغش آمد

صبر کن کمکت کنم.

ایستاد و گفت

خوبم.

نگاهِ کیهان به شانه‌اش بود

درد می‌کنه؟

بیهوشی آزادِ لباسش را بالا کشید

نه خیلی.

و نگاه داد به نگاهِ بی‌قرارِ کیهان و برای فرار از سوال‌های
تمام‌نشده‌ی چشمانش بود که قدمی به سمت درِ اتاق برداشت

در حال، بوی کباب پیچیده بود

قدم تند کرد به سمت آشپزخانه تا در چیدنِ میز به ناهید کمک
کند اما ناهید دعوتش کرد به نشستن و مانعش شد

بشین قربونت برم؛ همه چیز هست_

کیهان هم آمد و قبل از نشستن، تکه‌ای گوشت از داخل ظرف برداشت و پیش از آن که به سمت دهان بردش، گفت
!به گمونم یه کم سوختن_

:ناهید نشست

!فقط یه کم_

قبل از آن که برای خودش غذا بکشد، کیهان بشقابش را پر کرد و نهال بی حرف به ظرفی که بیش از گنجایشش پر شده بود نگاه کرد.

ناهید لیوانی دوغ کنار دستش گذاشت و کیهان دعوتش کرد به خوردن:

بخور تا از دهن نیافتاده_

تکه‌ای گوشت به سمت دهانش برد. کوچک‌ترین عضلاتش هم درد می‌کردند.

!نگاه کیهان متوجهش بود؛ مثل تمام این دو روز و نصفی

سعی کرد تا جای ممکن غذا بخورد. کیهان در این دو روز ، بسته
!بودش به غذا

[شقایق لامعی " حوالی کیلومتر دوازده " , [00:01 08.01.20

#182

.سیر که شد، عقب کشید

:کیهان به بشقابش نگاه می کرد وقتی گفت

.بازم بخور_

.اگر یک لقمه ی دیگر می خورد، پس می افتاد

:مخالفت کرد

.دیگه جا ندارم_

ناهید از جایش بلند شد

قرص‌ها را رو بیارم.

نگاهِ شرمنده‌اش را همراه با ناهید فرستاد و وقتی بسته‌های

قرص به سمتش گرفته شد، تشکر کرد

:کیهان لیوانی آب برایش پر کرد و ناهید گفت

:از هر کدومش یکی.

زیادی قدردانِ ناهید بود؛ ناهیدی که درست از لحظه‌ای که از

بیمارستان مرخص شده بود، تا همین حالا، بی آن که حتی یک

سوال بپرسد یا توضیحی بخواهد، کمک حالش بود

قرص‌ها را همراه با آب پایین فرستاد

کیهان و ناهید هم دست از غذا کشیده بودند. تصمیم داشت میز

را جمع کند و کیهان اجازه‌اش نداد و راهی پذیرایی کردش

روی کاناپه نشست و از تنهایی‌اش برای فکر کردن استفاده کرد.

نیاز داشت حس‌هایش را یکی یکی تجزیه و تحلیل کند؛ نیاز

داشت به خودش بفهماند که چه شده؛ نیاز داشت چشم‌هایش را

برای لحظاتی ببندد و بدونِ آن که به دردهایش فکر کند،
تمرکزش را بگذارد روی آن چه که اتفاق افتاده است
نهال؟_

با صدای کیهان، پلک‌هایی که به تازگی بسته بودشان را باز کرد؛
نگاهش را داد به چشمانِ کیهان و شنید
ببرمت تو اتاق بخوابی؟_

صاف نشست

!نه. خوابم نمی‌آد_

کیهان آمد و مقابلش نشست

سروصدایی که از آشپزخانه بلند بود، می‌گفت که ناهید هنوز
آن جا مشغول است

به سختی نگاهش را روی صورتِ کیهان حفظ کرد. این دو روز
هیچ حرفی نزده بودند. نهال منتظر بود و کیهان هیچ نگفته بود؛
گرچه بیشترِ زمانِ روز را تحت‌تاثیرِ مُسکن‌ها به خواب می‌رفت

اما در ساعاتِ بیداری‌اش هم کیهان هیچ اشاره‌ای به اتفاقاتِ
!افتاده نمی‌کرد

نگاهش را سُر داد به سمت پایین و به آبنبات‌های رنگیِ داخلِ
!گندی‌باکسِ روی میز نگاه کرد؛ چقدر خوش‌رنگ بودند
نهال جان؟_

سر بلند کرد و به ناهیدی که در حالِ خشک کردنِ دست‌هایش
بود، نگاه کرد و شنید

.اگه کاری نداری من یه چند ساعتی برم و برگردم_

:پیش از آن که چیزی بگوید، کیهان گفت

.نیاز نیست دیگه. دستت درد نکنه؛ نمی‌خواد بیای_

:ناهید مردد نگاهش را میانِ نهال و کیهان چرخاند

...مطمئنی؟ کاری ندارم‌ها من. فقط برم_

:کیهان صحبتش را قطع کرد

.مرسی. اگه لازم شد بیای بهت خبر می‌دم_

:نهال به حرف آمد

خیلی زحمت دادیمت ناهیدجان؛ خیلی خیلی ببخشید. لطف _
کردی.

:ناهید کلافه نگاهش کرد و مخاطبش کیهان بود وقتی گفت
.تعرف نکن‌ها. هر وقت کاری چیزی بود زنگ بزنید_

و آمد سراغِ نهال؛ گونه‌ی سالمش را بوسید و باز هم خطاب به
:کیهان گفت

.هشت ساعت دیگه باید قرص‌هاش رو بخوره_

:کیهان سر تکان داد

.حواسم هست_

ناهید رفت سراغ وسایلش و هنگامِ رفتن حتی اجازه نداد نهال
بدرقه‌اش کند

.کیهان همراهش رفت و نهال چشمانش سنگین شد

* * *

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده", 08.01.20 00:03]

#183

حوالی_کیلومتر_دوازده#

شقایق لامعی#

فصل یازدهم

.چشم که باز کرد همه جا تاریک بود

نمی دانست کی به خواب رفته و چند ساعت خوابیده. قرص ها

.کاری می کردند که زمان و مکان را از دست می داد

نگاهش را در اتاق چرخاند اما چشم‌هایش هنوز آن قدری به تاریکی عادت نکرده بودند که بتواند چیزی را میانِ سیاهی ببیند.

سعی کرد بچرخد و از درد بود که نفسش بند آمد

دستی مانع از آن شد که بیشتر خودش را تکان دهد و
پشت‌بندش صدای کیهان را شنید

بیدار شدی؟_

خواست به طرفِ صدا بچرخد اما باز هم دستانِ کیهان مانعش
شدند و کنار گوشش شنید

تکون نخور_

نفسش را حبس کرد و چند ثانیه‌ای را به سکوت گذراند

نفس‌های کیهان پشت گردنش می‌خورد

کی این‌جا آمده و خوابیده بود؟ یادش نمی‌آمد. آخرین چیزی که
در خاطر داشت، سنگین شدنِ پلک‌هایش در مقابل تلویزیون
بود. با سرگرم کردنِ خودش با برنامه‌های تلویزیون می‌خواست

در برابر خوابیدن مقاومت کند تا شاید موفق شود با کیهان حرف
بزند اما گویا خوابش برده بود؛ اما همان پای تلویزیون؛ نه این جا
!و روی تخت
نهال؟_

:هنوز به صدا زدن کیهان جواب نداده بود که شنید
!نخواب دیگه_

باز هم سعی کرد بچرخد و این بار کیهان مانعش نشد و فقط
گفت:

.مراقبِ شونه‌ات باش_

متماایل شد به سمتش و چشم‌هایش اولین چیزی بود که در
.تاریکی تشخیصشان داد

[شقایق لامعی "حوالیِ کیلومتر دوازده"، 10.01.20 01:44]

برای چند لحظه به چشمانِ کیهان خیره شد و اولین سوالی که
:پرسید این بود

ساعت چنده؟_

چه فرقی می کنه؟_

راست می گفت؛ چه فرقی می کرد؟

نگاهش را سعی کرد در نقطه‌ی دیگری متمرکز کند؛ در این
وضعیت کمی معذب بود

چند ثانیه‌ای که به سکوت و بی حرکتی گذشت، تلاش کرد از
جایش بلند شود اما باز هم کیهان بود که مانعش شد
کجا؟_

مجدداً نگاهش کرد و کیهان ادامه داد
می خوام حرف بزنیم_

قلبش فشرده شد؛ پس وقتِ حرف زدن رسیده بود

این پیشنهاد هم خوب بود و هم بد! خوب بود، چون از بلا تکلیفی
و تعلیق درس می آورد و بد بود؛ چون حرف نزده هم می دانست
حتی اگر تکلیف مشخص شود، چیزی خوشحالش نخواهد کرد

از بعد از آن تصادف، احساساتش معلق شده بودند و خودش
داشت یک خلاءِ خاص را تجربه می کرد؛ خلاءِی از جنسِ
بی تفاوتی

نفسِ حبس شده اش را بیرون فرستاد و گفت
!این جا که نمی شه حرف بزنیم_

کیهان پافشاری کرد

.اتفاقاً می خوام همین جا حرف بزنیم_

مخالفتی نکرد. اصلاً چه فرقی می کرد کجا حرف بزنند؟

سرش را کمی عقب کشید و اجازه داد کیهان شروع کننده باشد
و کیهان درست همان سوالی را پرسید که نهال بعد از ترخیص از
بیمارستان، تا همین حالا منتظر شنیدنش بود
اون شب کجا می رفتی نهال؟_

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [01:48 10.01.20]

قصدِ طفره رفتن نداشت؛ برعکس، تمایل داشت که زودتر
گفتنی‌ها گفته شود تا به نتیجه برسند و با همین فکر بود که
:حقیقت را به زبان آورد
.داشتم می‌رفتم تهران_

چرا؟_

کیهان بینِ جوابی که گرفته بود و سوالی که پرسیده بود، هیچ
مکثی نداشت و این به آن معنا بود که جواب را از قبل
!می‌دانسته

گفت:

.می‌خواستم برم پیش مامانم_

بی‌خبر از من؟_

سعی کرد به هر جایی نگاه کند اِلَّا چشمانِ کیهان

!بهت که گفته بودم می‌خوام برم. تو خودت گفتی برو_

نفس‌های کیهان به صورتش می‌خورد

گفتم تنها برو؟_

:پلک‌هایش را بست و با تاخیر باز کرد

!نگفتی هم تنها نرو_

دستِ چپِ کیهان به آرامی روی صورتش نشست؛ موهایش را به بازی گرفت و بعد از سکوتی که یکی_دو دقیقه به درازا کشیده بود، گفت

تو که قرار بود صبحِ فرداش بری؛ چی شد نصفه‌شب سر از _
جاده درآوردی؟

جا خورد! اخم نشست میانِ ابروانش و دقیق به چشمانِ کیهان نگاه کرد؛ درست شنیده بود؟

بلیت داشتی برای صبح؛ چرا اون چند ساعت رو هم صبر _
نکردی؟

چیزی به قلبش فشار آورد؛ ضربان قلبش به آنی بالا رفت و
نفس‌هایش کوتاه و منقطع شدند.

کیهان خبر داشت از رفتنش؟

چی شد که نتونستی اون چند ساعت رو صبر کنی؟ چی شد _
که با اون حال زدی به جاده؟

طرزِ دقیقِ نفس کشیدن را فراموش کرده بود. هوای داخل
فرستاده شده را به آنی بیرون می فرستاد و دوباره حجمِ بیشتری
از هوا را با ولع، به همین شکل جابه جا می کرد.

...ها نهال؟ چی شد؟ چرا یهو رفتی؟ با اون حال... اون موقع _

فکرش را نمی کرد کار به این جا برسد! فکرش را نمی کرد چیزی
از آن خلاء به بیرون بکشدش و پرتش کند وسطِ دنیایی از
هیجان.

از کجا می دانست؟ کیهان از کجا می دانست که تصمیم به رفتن
دارد؟ از کجا از پروازش و ساعتش مطلع بود؟

داشت با بالاترین سطح از هیجانی که می‌شد در آن لحظه‌ها
تجربه کند، فکر می‌کرد تا جوابی برای سوالاتش بیاید اما کیهان
:مجالش نمی‌داد

اگه تو اون تصادف بلای بدتری سرِ تو می‌اومد، من چی کار _
...می‌خواستم بکنم نهال؟ اگه

جملات کیهان و بعد سکوتش، دلش را به درد آورد. چه داشت
می‌شد؟

قبل از این، زمانی که قبول کرده بود حرف بزنند، فکرش را
نمی‌کرد که چند دقیقه‌ی بعد، کارشان به این جا برسد. تمام این
چند روز، فکرش را هم نمی‌کرد که پشتِ سکوتِ کیهان این
حرف‌ها نهفته باشد.

چرا چیزی نمی‌گی؟ مگه قرار نشد حرف بزنیم؟ نمی‌شه که _
!فقط من بگم و تو سکوت کنی

تمامِ تنش داشت بی‌امان نبض می‌زد؛ صورتش گُر گرفته بود و
!جای آن زخم روی گونه‌اش می‌سوخت

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [01:50 10.01.20]

#185

!چیزی نداشت برای گفتن

قبل از این، می خواست هرچه زودتر گفتنی ها را بگوید و تمام!
اما حالا، هیچ چیزی در سرش وجود نداشت که عنوانش کند
انگشتان کیهان، روی صورتش از حالت نوازشگرانه خارج شده
بودند و فشاری بیشتر از یک نوازش معمولی به صورتش
می دادند؛ چشم هایش هم سخت شده بودند و نهال، حس می کرد
که خلع سلاح شده.

!می خوام یه چیزی بهت نشون بدم نهال_

هر جمله ای که کیهان به جملات قبلی اش اضافه می کرد، ضربان
قلب نهال تندتر می شد. حتی نمی توانست کلمه ی ۲ حرفی

"چی؟" را بر زبان آورد! فقط وقتی دستِ کیهان از صورتش
برداشتی شد، حس کرد راحت تر می تواند نفس بکشد

کیهان فاصله گرفت؛ چرخید و چند لحظه ی بعد، نورِ صفحه ی
گوشی اش، تاریکیِ اتاق را شکست

نهال بی حرف و بی حرکت نگاهش می کرد و کیهان تمامِ تمرکزش
روی گوشی اش بود

ثانیه ها سخت برای نهال می گذشت و آن لحظه که کیهان
:صفحه ی گوشی را گرفت مقابل صورتش و گفت
!این رو ببین_

.حس کرد زمان متوقف شده است

نگاهش با گیجی و ناباوری میانِ نوشته هایی که روی صفحه بود،
:می گشت و کیهان همزمان توضیح داد

تاریخ و ساعت و شماره ی پروازش رو نگاه کن. همون ساعتیه _
!که تو پرواز داشتی؛ همون پروازه

.نگاهِ نهال زوم کرده بود روی اسمِ کیهان

چه داشت می دید؟ چه داشت می شنید؟

در جایش نشست و این بار خبری از مخالفتِ کیهان نبود

خودِ کیهان هم بلند شد و نهال دست دراز کرد برای روشن

کردن چراغ؛ حس می کرد اگر اتاق را روشن کند، راحت تر

شرایطِ پیش آمده را درک و هضم می کند

اتاق روشن شد اما معما همچنان سرِ جایش بود

چشمانش را دوخت به چشمانِ قهوه‌ایِ کیهان؛ قهوه‌ای‌هایی که

:حالا روشن تر و زلال تر از هر وقتی بودند و پرسید

اون... اون چی بود؟ _

:کیهان با تسلط جواب داد

!بلیت؛ بلیتِ من _

:و توضیح داد

وقتی با اکانتِ من پرواز رزرو می کنی، اطلاعاتش به شماره‌ی _

اش SMS من فرستاده می شه. همون لحظه‌ای که رزروش کردی،

برای من اومد

با چشمانی گشادشده به کیهان خیره شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا تمام آن‌چه که باید را پردازش کند.

درست می‌گفت؛ با لپ‌تاپی که کیهان در خانه گذاشته بود پرواز را رزرو کرده بود و اطلاعات پرواز و تغییراتش همیشه برای کیهان پیامک می‌شد و نهال هنگام رزرو کردنش آن‌قدر گیج بود که ذهنش به این‌جاها قَد ندهد.

پس کیهان خبر داشت؛ خبر داشت که دارد می‌رود

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [01:53 10.01.20]

#186

وقتی پیام رو دیدم شوکه شدم. خصوصاً وقتی صبر کردم که _ بهم چیزی بگی و نگفتی؛ اما بعد که این کارت رو گذاشتم کنار

رفتارهای اخیرت، دیدم هیچ چیزی ازت بعید نیست. دیدم
...خیلی ازت غافل شدم اما نهال

بیخود و بی جهت بغض کرد. یک جمله‌ی دیگر کافی بود که
بشنود تا بزند زیر گریه

بخدا حواسم بهت بود. می خواستم که زودتر از این‌ها حرف _
بزنیم اما خودت دیدی که درگیر مراسم مامان بودم و بعدش هم
ناهید. می دونم این‌ها توجیهاتِ خوبی نیستن. می دونم کوتاهی
کردم. می دونم حقت این نبوده. می دونم اشتباه کردم. دیدم
حالت خوب نیست؛ فهمیدم مثلِ قبل نیستی؛ دیدم که گریه
می کنی. می خواستم یه کم شرایطم بهتر شه و دغدغه‌هام کم شه
تا حرف بزنی و وقتی فهمیدم که قصد داری بی خبر بری، ماتم
!برد

زیر گریه زد. هیجاناتی که جمله‌های کیهان به جانش می ریخت
را باید یک جوری خالی می کرد یا نه؟

تصمیم گرفتم باهات هرچه زودتر حرف بزنم اما به ذهنم رسید _
که منم یه بلیت با همون پرواز بگیرم و صبح تو فرودگاه
!سورپرایزت کنم. می خواستم باهات پیام تهران نهال
:گوشی اش را دوباره گرفت مقابل صورت نهال و ادامه داد
ببین. نگاهش کن. چمدونم رو حتی گذاشته بودم تو ماشین. _
...می خواستم باهات پیام

به هق هق افتاد؛ فکر می کرد دیگر هیچ چیزی نمی تواند
بی تفاوتی اش را بگیرد اما کیهان در کمال ناباوری، برگِ جدیدی
رو کرده بود.

از پشتِ پرده‌ی اشک به کیهان چشم دوخته بود. شرایطِ عجیبی
شده بود. کیهان خیلی ناگهانی سکوت کرده بود و بدونِ پلک
زدن نگاهش می کرد.

نهال نیاز داشت چند دوری حرف‌های کیهان و اتفاقاتِ
پیش آمده را مرور کند تا وقتی آن صدای گیج و مبهوتِ در
سرش، از آن چه که اتفاق افتاده بود می پرسید، چیزی برای
.جواب دادن داشته باشد.

سکوتِ کیهان خیلی کمک‌کننده نبود؛ حداقل نه تا آن وقتی که
!آن‌طور به نهال خیره شده بود

نهال داشت به وضوح اشک می‌ریخت و کیهان بالاخره سکوتش
را شکست

منتظر بودم صبح زودتر از تو از خونه بیرون بزنم. می‌خواستم _
زودتر از تو، تو فرودگاه باشم. اون شب اتفاقاتی که افتاد یه کم
برنامه‌هام رو بهم ریخت. می‌فهمیدم که دلخور و ناراحتی اما من
فقط به فردا و سورپرایزش فکر می‌کردم. به این که می‌خواستم
قبل از رسیدن به تهران، تمام دلخوری‌ها رو از بین برده باشم.
اون شب متفاوت پیش رفت و من تو این اتاق خوابم برد؛ اما تمام
برنامه‌هام سر جاش بود. به فردا که فکر می‌کردم، ناراحتیت
.اذیت نمی‌کرد

[شقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، 10.01.20 01:57]

#187

دیگر کیهان را تار می‌دید؛ کیهانی که قصد کرده بود با جمله‌ها
:جانش را بگیرد

وقتی با زنگ خوردن گوشیم از خواب پریدم و تو رو روی _
تخت ندیدم، ماتم برد. گیج بودم. هنوز صبح نشده بود. قبل از
این که تماس رو جواب بدم، دلم شور افتاد. صدات زدم؛ ده بار
صدات زدم تا یه بار بگی بله و من گوشیم رو بذارم کنار و یه
!نفس راحت بکشم اما جواب ندادی! نبودی

دستانش را گرفت مقابل صورتش. لحنِ کیهان دلش را آتش
می‌زد

کفِ دست‌هایش را روی چشم‌ها کشید و با گرفتنِ خیزی‌شان
توانست کیهان را واضح ببیند؛ کیهانی که غم و ترس جا خوش
!کرده بود در چشم‌هایش؛ غم و ترسی که نهال تابشان نمی‌آورد

اون لحظه که زنگ زدن و گفتن تو تصادف کردی، عجیب‌ترین _
لحظه‌ی تمام عمرم بود. خاطره‌ای که من از تو، توی سرم داشتم،
این بود که کنار خودم خوابیدی. از نظرم تو یه جایی از این خونه
بودی! تو کی اون قدر دور شده بودی که من وقتی پرسیدم کجا
تصادف کردی و بهم گفتن حوالی کیلومتر ده _ دوازده! شوکه
شدم؛ اصلاً نفهمیدم یعنی چی! لباس می‌پوشیدم و با خودم
می‌گفتم کدوم حوالی؟ کدوم کیلومتر دوازده؟ تو رو چه به جاده؟
تو قرار بود صبح فرودگاه باشی و من زودتر از تو اون جا! تو رو
!چه به "حوالی کیلومتر دوازده"؟

نهال دو دستش را این بار روی دهانش گذاشت. حالتِ گفتنِ
کیهان داشت با روح و روانش بازی می‌کرد

وقتی می‌رفت، دلخور بود از این که مردش در خوابِ
بی‌خیالی ست بی‌آن که خبر از برنامه‌هایش داشته باشد و بداند
در سرش چه می‌گذرد

دستانش اما توسطِ کیهان کشیده شدند؛ هر دو دستش میانِ
دستانِ کیهان قرار گرفت و در چشم بر هم زدنی، کیهان شروع
کرد به بوسه باران کردنشان

نهال، من وقتی فهمیدم چی شده، فقط از خدا خواستم که تو _
رو یک بار دیگه به من بده. وقتی فهمیدم تو جاده تصادف
کردی، از خدا خواستم دار و ندارم رو بگیره اما تو رو نه. وقتی تو
بیمارستان می‌دویدم و اسمت رو صدا می‌زدم و سراغت رو
می‌گرفتم، تازه فهمیدم که چقدر دیوونه‌اتم. تازه فهمیدم که
چقدر احمق بودم؛ که چقدر اشتباه کردم

بوسه‌ای طولانی روی انگشتانِ لرزانِ نهال زد و گفت
...وقتی چشمت رو بسته دیدم، مُردم _

دیگر نتوانست ادامه دهد؛ دستانِ نهال را رها کرد و این بار دست
برد و با احتیاط در آغوش گرفتش و سعی کرد آرامش کند

چشماتشقایق لامعی "حوالی کیلومتر دوازده"، [10.01.20 _

01:59]

#188

:این بار مقصدِ بوسه‌هایش، سر و صورتِ نهال بود

من عاشقتم نهال. دلخوریم ازت، یه درصد هم از عشقم کم _
نکرده بود. تو وقتی چشمت رو باز کردی، تازه اون لحظه من
فهمیدم که چقدر بیشتر از خودم دوست دارم. تازه اون لحظه
فهمیدم که چقدر باارزشی برام. ببخشم نهال؛ برای تمامِ اون
لحظه‌هایی که زندگی رو برات زهر کردم ببخشم

خواب بود یا رویا؟

نکند نهال داشت باز یکی از آن خواب‌های خوشی را می‌دید، که
!هرچه منتظرِ تعبیرشان می‌ماند، اتفاق نمی‌افتاد؟

این کیهان حقیقی بود؟

این کیهانی که در عرضِ چند دقیقه بوسه‌بارانش کرده بود،
حقیقی بود؟

کیهانی که از عاشقی می‌گفت و عذرخواهی می‌کرد، واقعیت داشت؟

کیهانی که صدایش می‌لرزید، چشمانش دو دو می‌زد و بوسه از لب‌هایش نمی‌افتاد!

فاصله گرفت و عمیق نگاهش کرد

دست دراز کرد و لمسش کرد

صدایش زد و در وجودش حل شد؛ واقعی بود. آدم که در خواب درد را حس نمی‌کرد؛ با فشارِ بازوی کیهان روی شانه‌اش اما داشت دوست‌داشتنی‌ترین دردِ عمرش را تجربه می‌کرد

سرش را سپرد به شانه‌ی کیهان

:هنوز گریه‌اش بند نیامده بود که کنار گوشش شنید

به هیچ قیمتی دوباره از دست نمی‌دم نهال. این اولین و _

!آخرین باری بود که داشتی از دستم می‌رفتی؛ دیگه نمی‌ذارم

از ورای شانه‌ی کیهان، به قاب عکس بزرگِ روی دیوار نگاه کرد؛

!یکی از عکس‌های سر مجلسی‌شان بود؛ در واقع بهترینشان

به لبخندش نگاه کرد و به برقِ چشمانِ کیهان؛

به ریشه‌ها و نورهای رنگی؛

!به خوشبختی

پایان

دی ماهِ سالِ یک‌هزار و سیصد و نود هشت

.شقایق لامعی که باز شدن، دنیا بهم برگشت نهال